

نام رمان: بگذر از جانم

نویسنده: راضیه خیرآبادی (تسنیم)

جلد دوم

« نایس رمان »

www.niceroman.com



کانادا ۴ آوریل ۲۰۱۸

به دی جی در خواست آهنگی که دوشش داشتم رو دادم...
 یه آهنگ ایرانی تا از این جو رقص های سرد و خشک خلاص بشم
 دست کاترین و جولیا رو گرفتم و هم زمان با پلی آهنگ قدیمی که باهاش حال میکردم
 رفتیم رو سن ...

ای بهار ای آسمون عیده

میرم به خونمون داد میزنم

ای جان ای جان ای جان دارم

میرم به تهران دارم می رم

به تهران نازه من بهار میاد

گل به سبزه زار میاد

در اومد جوونه ها دلم پر از بهونه ها

بعد از اون جدایی ها عشق به من

گفت که بیا عشق به من گفت که

بیا

ای بهار ای آسمون عیده

میرم به خونمون داد میزنم

ای جان ای جان ای جان دارم

میرم به تهران دارم می رم به

تهران

...

هر سه یه نمایش عالی رو صحنه داشتیم اجرا می کردیم طوری که همه به ما نگاه میکردن و لذت می

بردن از آهنگ

...

موهای بلند و خرمایی رنگم رو با حرکات موزون رو هوا به رقص در میاوردم و هم زمان با ریتم آهنگ

بدنم رو تکونی میدادم ...

هر موقع می رقصیدم لبخند می نشست رو لب هام! ...

رقص نورهایی که تو همه جای سالن به پرتاب شده بودن ، باعث می شد هر لحظه انرژیم بیشتر بشه و با موهام بیشتر خودم رو به اوج لذت جوونی برسونم...

با تموم شدن آهنگ موهام از رو هوا ریخته شد روی شونه ها و صورتم ... تن تن نفس میکشیدم ... خواستم از رو سن پیام پایین که دوتا دست نشست رو بازو هام !! کارن !!!! واقعا این کارن بود که دست های من رو گرفت ! نفسم تو سینه برای چند لحظه گیر کرد!...

هم زمان با چسبیدن تنم به تنش یه آهنگ مخصوص رقص تانگو زده شد و با دست و جیغ بچه های تو سالن که بیشتری ها دانشجوی یک دانشگاه بودیم، رفت به هوا!!!

کارن شروع کردن به انجام دادن حرکات تانگو... !! و من مجبور شدم همراهیش کنم.

برای اولین بار بود که با اون می رقصیدیم !!

اصلا حواسم به اطراف نبود ! فقط غرق اون چشم ها شده بودم !! پسر مغرور و سرد دانشگاه داره یا من تانگو می رقصه !

ثانیه های عجیبی بود ...! نگاه های کارن خیره و بدون پلک بود ! طوری که نفسم رو می گرفت من تنها دختری بودم که تونسته باهاش فقط یه رابطه دوستانه برقرار کنه و نخواد با عشق نزدیک بشه ! اما چرا با این کارش قصد کرد دل منو بلرزونه ! چرا درک نمی کرد آنقدر جذابه که شاید من هم عاشقش بشم !!

این تغییر جو بینمون باعث شد گونه هام رنگ بندازه و نتونم دیگه با دست هاش تماس داشته باشم ...! سعی می کردم ازش فاصله بگیرم اما اون نمیذاشت !

انقدر برام سنگین بود این اتفاق که باعث شد وسط آهنگ هولش بدم و به صورت دو از پله ها فرار کنم و از بین جمعیتِ زیادی که با صدا هاشون همراهیم می کردن بی خداحافظی به طرف خونه برم ...

مامان در رو باز کرد برام و قدم زنون رفتم رو تاب نشستم...

هوا رو کشیدم به ریه هام و بازدمم رو با یه عالمه حس خوب دورم پخش کردم...

به کف دست هام نگاه کردم که چند دقیقه پیش موازی کف دست های کارن بود !! اما با یادآوری حرکت ناشیانم ، زدم رو پیشونیم !

صدای مامان باعث شد که به طرف خونه حرکت کنم و از فکر کارن در پیام ...

ما یه خانواده سه نفره بودیم که اون دوتا به شدت روی من حساس بودن و همیشه باید چک می شدم!

اولا برام سخت بود اما الان که ترم آخر موسیقی پاپ بودم ، دیگه انقدر مهم نبود.

اون ها هر ماه یک سفر دو روزه به تهران داشتن اما هیچ وقت من رو نبردن و این حسرت شده بود رو

دلم ! چون اون ها من رو مجبور می کردن داخل خونه فارسی حرف بزنم و لباس های مناسب رو بپوشم

مثل ایرانی ها، اما هیچ وقت کشورم رو بهم نشون ندادن !

بعد از دیدن یه فیلم با مادر و پدر ، رفتم تو اتاقم برای خواب...

طبق عادت هر روز صبح ، مامان موهام رو کرم زد و صاف و لخت دور شونه هام ریخت و پدرم تا

دانشگاه من رو همراهی کرد.

تا از ماشین پیاده شدم باد زد به موهام و پخش و پلا شدن دورم ! و این اتفاق یکی از موردهایی بود که

ازش متنفرم!!

آخه یکی نیست بگه مادر من! دختر تو کلا ۱۵۰ سانتی متر قدشه، چرا باید ۷۰ سانت مو داشته باشه!!!
 نه میزازه بزمن و نه حتی میزاه ببافم تا جلو دست و پامو نباشه!
 نفسم رو با حرص دادم بیرون و وارد سالن شدم...

رفتم سر کلاس و خدا رو شکر کردم که طی این چند روز کلاسی با کارن مشترک نیست و نمی بینمش
 بعد از اتمام کلاس هام با کاترین و جولیا رفتیم یه کافی زدیم و بعد از کلی خندیدن و خوشگذرونی
 برگشتم به خونه با ورودم به سالن، بابا که مشغول بررسی برگه های مالی شرکت بود سرش اومد بالا و
 بهم نگاه کرد!

قدم برداشتم به طرفش و صورتش رو بوسیدم و به زبان ایرانی گفتم:
 -سلام خسته نباشی

اما با صورت گرفته سرش رو تکونی داد!

اون وقتی فشار عصبی روش زیاد می شد نمی تونست راحت حرف بزنه!

دلم آشوب شد! کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم

-چی شده بابا!!

یهو مامان از آشپزخونه با ملاقه ای که دستش بود اومد بیرون و با حرص گفت:

-صد بار بهش گفتم به این شرکت ایرانی انقدر اعتماد نداشته باش!

گوش کرد؟! با چشم های گرد شده به هر دو نگاه کردم!!

-مامان چی شده!!

-هیچی! چی می خواستی بشه؟! آقا چند ماه نتونسته قسط بانک رو بده و ممنوع خروج شدیم هم خودش هم من بیچاره ، از اون ورم از شرکت ایرانی هم پول قرض گرفته و الان بدهی بالا آورده . حالا هم که نمی تونه بره ایران ببینه چه خبره! دلیل این همه بدهی چیه!؟

با گیجی نگاهم بینشون جا به جا می شد !! یعنی بابا ورشکسته شده! اما به روی ما نیاورده!

-بابا!! چی می گه مامان!؟

بابا سرش رو انداخت پایین و دست گذاشت رو سرش...

مامان ولی غرغر کردنش تموم ناشدنی بود!

دستم رو به صورت ایست گرفتم طرفش

-یه لحظه فرصت بده مامان!

به بابا نگاه کردم و پرسیدم:

-بابا چرا بدهی

بالا آوردی؟

سرش رو

انداخت پایین

-یه معامله پر سود بهم پیشنهاد شد؛ هوایی شدم و یه وام ده میلیون دلاری از شرک ایرانی گرفتم . ولی شریکم فرار کرد! و حالا هم شرکت تهدیدم کرده و بانک به خاطر بدهی زیاد ممنوع الخروج کرده!

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم!! شرایط پیش اومده افتضاح بود!

هر سه سکوت کردیم اما بغض مامان با صدا ترکید!

-مامان!!!

از جام بلند شدم و رفتم تو آغوش گرفتمش و سعی کردم دل داری بدمش... وضعیت بدی بود اما

فعلا امیدی به حساب بانکی من بود. ده میلیون دلار کم نیست!

بعد از مدتی بالاخره مامان و بابا رو آروم کردم و هر سه نشستیم سر سفره ی شام... با این اعصاب

خوردی ها ولی باز مامان یه غذای عالی آماده کرده بود.

مشغول صرف شام بودیم که پیشنهاد برداشت از حسابم رو دادم...

-شما تو این ۲۳ سال زندگی من هر روز داخل حسابم پول گذاشتین و الان در حال حاضر با سودش پنج

ملیون دلار داخلش پول هست.

بابا مخالفت کرد

-اصلا حرفش رو نزن! اون برای زندگی تو هستش

-وقتی شما تو فشاری من چه زندگی ای می تونم داشته باشم!!

سکوت شد...

بابا -نمی دونم چی بگم! اما اگه سود شرکت ایرانی درست بشه قضیه بدهی بانک هم درست میشه.

چون سود اون سرمایه خیلی زیاده

-یعنی اول بدهی رو به شرکت ایرانی بدیم؟

-این طوری وضعیت بهتر میشه و حداقل یه راه برای در آمد ساخته میشه

-باشه این پول رو شما خودت تصمیم بگیر که چیکار کنی. دیگه هم نگران نباشید باشه؟

با لبخند به هر دو نگاه کردم ... اون ها فقط با چشم های پر اشک داشتن بهم نگاه می

کردن! چرا؟! خندم گرفت و صداش یهو پرید بیرون !!

-چرا این طوری نگاهم میکنید! خوبه حالا این پولو خودتون جمع کردید!

بالاخره جو خونه آروم شد و هر سه رفتیم برای خوابیدن ...

صبح با تکون های دست مامان بیدار شدم و رفتم به دانشگاه...

دوست داشتم زودتر مدرکم رو بگیرم و تموم بشه بره و من این رفت و آمد ها . خستم کرده بود

دیگه! البته اگه مامان و بابا من رو اجبار نکنن که برای یه مدرک دیگه هم بخونم!

کلا هیچی زندگیم دست خودم نبود که! همه چی رو باید برام دیکته می کردن و اتفاقات مهم زندگیم

رو لقمه می کردن و میزاشتن تو دهنم!

تا وارد حیاط دانشگاه شدم کارن رو دیدم که با دوتا از دوست هاش روی نیمکت نشسته! دقیقا تو راه من

بود !!

خجالت می کشیدم نگاهش کنم ، چون احساس می کردم که بهش خیانت کردم و برای لحظه ای یه جور

دیگه بهش فکر کردم.

راه دیگه رو برای رسیده به کلاس انتخاب کردم...

یه نفس راحت کشیدم و تونیک لیمویی رنگم رو مرتب کردم و وارد کلاس شدم...

بعد از اتمام کلاس منتظر استاد بعدی بودم بیاد که کارن وارد کلاس شد!!!

تپش قلبم رفت رو هزار! با لبخند بهم سلام داد و روی صندلی کنارم نشست...

-منم با این استاد کلاس دارم

—جدا؟! نمی دونستم

داخل کلاس ده نفر بیشتر نبودن ولی همونا هم چشماشون روی ما زوم بود.

کارن—وقت داری بعد از کلاس؟

—چطور؟

—بهت قول داده بودم یه جایی رو بهت نشون بدم ، یادت رفته!

—نه ... نه یادمه اوم نمی دونم وقت میشه یا نه ،

بهت خبر میدم کارن سرش رو آورد دم گوشم و

آروم گفت:

—شبه سیندرلا بودی برام وقتی بی خبر

فرار کردی اوه داشت مستقیم قلبم رو

سوراخ می کرد!!!

به چشم هاش نگاه کردم و یه لبخند زدم بهش

—من فقط یه تماس فوری داشتم!

تو دلم گفتم »

« ارواح عمت »

کارن - ااین

طوریه پس

با لبخند به هم نگاه می کردیم ...

با ورود استاد رشته های حرف بینمون پاره شد و نگاه هامون رفت به جلو...

بعد از کلاس با کارن رفتم بیرون ! فکر کنم دیگه بین دخترای طرفدارش امنیت نداشته باشم و

بخوان دونه دونه موهام رو بکنن !! البته کسی نیست که حریف من بشه ها

سوار ماشین خیلی خوش رنگ و خاص کارن شدم و با شتاب از جلوی در دانشگاه فاصله گرفتیم ... خود

من هم جز ثروتمند ها به حساب میومدم ، اما کارن با این که یه دو رگه آفریقایی و ایتالیایی بود اما نسل

سوم یه خانواده فوق العاده ثروتمند بود و یه ریشه قوی داشت . پرسیدم :

-میشه بپرسم کجا میریم؟

-نه

-چرا!!

-چون اگه بدونی شاید همراهیم نکنی

-اما این اتفاق نمی افته چون من عادت

ندارم به جا زدن دست کشید تو موهامو

لبخند زد:

-بخاطر همین با تو دارم میرم به این

جایگاه دست هاش رو از روی موهام

برداشت و زمزمه کرد:

-موبلند زیبا

از لفظی که به کار برد بد جور حال کردم! اما سعی کردم نیشم باز نشه

بالاخره ایستاد و پیاده شدیم، اونم جلوی یه برج خیلی بلند!

-این جا هتل پدرم هستش

یه قدم پریدم عقب و با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم!

یه لبخند موزیانه زد:

-تو اتاق هاش نمی خوایم بریم

سرم رو نا محسوس از روش کشیدم کنار طوری که فکر نکنه که واقعا از اون فکرا کردم!

هر دو وارد شدیم و اون بی حرف رفت تو آسانسور و طبقه آخر رو زد!...

سرمو بردم بالا تا به صورتش نگاه کنم... اختلاف قدمون زیاد بود. چون من کوتاه تر از حد نرمال بودم.

یعنی واقعا من یک مترو نیم بیشتر قدم نبود!! و با پاشنه های بلند هم باز خیلی فاصله داشتم باهاش..

آه کشیدم و سرمو انداختم پایین... خدایی قد هم نعمتی بودا! شک ندارم اگه قدم بلند بود با این چهره و

این اندام حتما یه مدل معرف می شدیم.

بالاخره رسیدیم و از آسانسور خارج شدیم... دستم رو گرفت حرکت کرد به طرف بالای برج «همون

بالا پشت بوم خودمون» وارد فضای روی برج شدیم از زیبایی گل کاری هاش چشم هام برق زد!

با ذوق داشتم بهشون نگاه می کردم که یهو دیدم کارن رفت کنار برج نشست و پاهاش رو به پایین آویزون کرد!!!

با دیدنش جیغ زدم و دست گذاشتم رو دهنم!!!

-کارن!!! چیکار می کنی!!!

سرش رو چرخوند و بهم لبخند زد:

-تو هم باید بیای کنار من

با چشم های از حدقه زده بیرون لبخند زدم

-شوخی بامزه ای بود

-یعنی داری جا میزنی؟ تو که از این کارا بلد نبودی!!

-کارن اونجا خیلی خطرناکه!!!

- نیست اگه پیش من باشی

-حتی فکرشم نکن

-جا زدی؟

سکوت کردم ... باید از خصلت هام می گذشتم؟! نه نمی تونستم از اون شجاعت و جرعتم بگذرم

-داری من رو به مرگ دعوت می کنی؟ اصلا غلط کردم که باهات صمیمی شدم خوبه؟

-بیا من مراقبتم بمیریم با هم می میریم دیگه

-کارن تو از من متنفری!؟

عمیق بهم نگاه کرد و بی حرف دستش رو به طرفم بلند کرد...

چند قدم به طرفش رفتم ... سر انگشت هام خورد به سر انگشت هاش... تا دستمو گرفت جرعت
کنارش بودن رو پیدا کردم...

-دستت رو گرفتم فقط آروم بیا کنارم و بشین!

از سر ترس تمام بدنم می لرزید!

-کارن من می ترسم

-نمیزارم اتفاق بدی برات بیوفته

آروم من رو نشوند کنار خودش ، اما من حاضر نبودم چشم هام رو باز کنم! این ارتفاع اصلا قابل دیدن نبود!

کارن دستش رو مثل کمر بند گرفت دورم ، اما من جرعت تکون خوردن نداشتم

-چشم هات رو باز کن

-نه

-خیلی قشنگه ها

-تو می

خوای منو

بکشی

دستش

رفت زیر

چونم

-به من نگاه کن

آروم آروم چشم هام رو باز کردم و به صورت خوشگلش نگاه کردم...

کارن - همیشه که همیشه کارهای تکراری رو انجام بدی و هیچ چیز رو تجربه نکنی! بعضی وقت ها شجاع

باش ، قرار نیست حتما اتفاق بدی برات بیوفته!

آروم آروم سرمو چرخوند به طرف پایین برج و وقتی بازش کردم ... از شدت وحشت زدگی بلند

بلند جیغ زدم و خودم رو فشار دادم به کارن و اون هم من رو در آغوش گرفت

-وای الان می میرم جییییییغ مامانننن بابا!!!!

صدای خنده های کارن باعث شد عصبی بشم و سرش داد بزنم

-داری می خندی !!! منو آوردی این جا اون وقت داری می خندی!!!

جلوی خودش رو گرفت و گفت:

-ببخشید آخه خیلی بامزه

شدی یهو تغییر رفتار داد

و عمیق زل زد بهم

-بازی باد تو موهات ... چشم های خوشگلته که حالا داره از ترس برق می زنه ... حرف هات..

واقعا نمی دونم چطور باید رفتار کنم تا بفهمی نمیزارم اتفاقی برات بیوفته!؟

-چرا داری چرت و پرتی می گی!

دست گذاشت رو لب هام

-هیسس آروم بگیر و یه لحظه به ابرها و پرنده ها نگاه کن! آنقدر زیباست که اصلا یادت

میرم کجایی با ناامیدی گفتم:

-کارن از این جا جون سالم به در ببرم ، مو که نداری بکنم ! یعنی با ماشین از روت سه بار رد میشم

- بندازمت پایین

تا این حرف رو زد محکم تر چسبیدن بهش

-نه! نه کارن با من این کارو نکن

-پس حداقل بزار از چنگ من در بیای بعد خط و نشون بکشی

-ازت متنفرم

-بهت قول میدم خیلی زود ازم ممنون میشی که این جا آوردمت . فعلا سرت رو بیار بالا و به

آسمون نگاه کن

-نه

-گوش کن به حرف من

سعی کردم به خودم مسلط بشم و سرم رو به آسمون بگیرم ..

تا چشم هام رو باز کردم ... ذهنم خالی شد! خیلی زیبا بود غروبی که آسمون رو کهربایی رنگ کرده

بود ... میون ابرهایی که از زرد ، نارنجی به خاکستری و بنفش رسیده بودن...

پرندهایی که جلوی نور ، شبیه سایه به نظر میومدن...

بدون پلک زدن نگاه می کردم ... این همه زیبایی !! اصلا وجود داشته !!؟؟

-دیدنی جای بد نیارمت

بدون جواب دادن بهش هم زل زده بودم به آسمون ... این همه زیبایی !! باور کردنی نبود اصلاً!

چشم هام رو مالیدم تا که از شوک در پیام ! آخه به نظرم این فقط یه توهم زیبا می تونه باشه !

کارن - آوردمت بهشت مسلمون

سرمو چرخونم به طرفش ... اما دیگه زبونم نمی چرخید !

ل

پ

م

و

ک

ش

ی

د

-

آ

ر

و

م

ش

د

ی

؟

سرمو به پایین تکون دادم ... هنوز غرق غروب بودم...

-دنيا؟

با شنیدن اسمم از زبونش نا خواسته چرخیدن به طرفش!

-حس کردی آرامش این جا رو؟

آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم که حتی لحن حرف زدنم تغییر کرده بود

-خیلی ...! اینجا واقعا زیباست

-حالا یکم به پایین نگاه کن و ببینم از این بالا دنیا چقدر کوچیکه

-فشار دست هام رو روی دست هاش زیاد کردم و سرمو بردم به طرف پایین

واو! چه درخت کاری هایی! چه طرح های قشنگی! ماشین ها رو! آدم های مورچه ای که به این طرف و اون طرف میرن...!

کارن - می ترسم دوچاره گشادی چشم و دهن بشی دوستم!

خندم گرفت از حرفش ، با خنده بهش نگاه کردم و اون هم مثل من می خندید ...

-دوست دارم بعضی وقت با تو پیام این جا

-چرا با من ؟

-چون تو خیلی قوی هستی

خندیدم

-روچه حسابی؟

-هر بار می بینمت وجودت پر قدرت و جذابته

یعنی از تعریف هاش داشتم پر در میاوردم اما به روی خودم نیاوردم که فکر کنه حالا می تونه با این

حرف ها منو به کار بگیره !

-ممنون از تعاریفت ، اما من این ها رو تو خودم نمی بینم !

-چون تا حالا ازش استفاده نکردی ، من می بینمش ، چو خیلی سعی کردم توی مشکلاتم پر قدرت باشم

-مگه تو مشکلات هم داشتی !!؟؟ امکان نداره!

-دوست ندارم دربارش حرف بزنم . اما حرف من رو همیشه دربارت به یاد داشته باش . تو خیلی

دختر محکمی هستی .

سکوت شد بینمون...

باد میزد به موهای بلندم و می خورد به صورت و دست های کارن ... سرم چرخید به طرفش... داشت نگاهم می کرد!

عمیق...!!

چشم هام رو انداختم به خورشیدی که دیگه چیز زیادی ازش نمونه بود...

کارن-مشکل قلبی یا چیز

دیگه نداری؟ -نه من چهار

ستون بدنم سالمه به جز قدم

خندید

-به چشم نمیاد اعتماد به نفست رو از دست نده

-ممنون

-بریم؟ دیرت میشه

-کجا! نه این جا خیلی قشنگه!

-تو که می خواستی با ماشین سه بار از روم رد بشی که!

سرمو انداختم پایین

-بیخشید

-هم زمان با من وایساد

-خطرناک نیست؟

نه-

با حرکات دست کارن هر دو ایستادم ... اما اون یهو اومد رو به روی من دقیقا لب ساختمون ایستاد !!

کارن - فقط لذت ببر

تو اوج ناباوری من رو تو آغوش گرفت و خودش رو رها کرد!

جیغ هام تو گلوم از سر نا باوری خفه شده بودن !

کارن زل زده بود تو چشم هام و ما با سرعت خیلی زیادی داشتیم به مرگ نزدیک می شدیم !!

-اما محکم خوردیم به یه صفحه و برای لحظه ای موندیم روش !! بعد پاره شد و دوباره رها شدیم !!!

در عرض چند ثانیه خوردیم به یه صفحه دیگه !! این هم پاره شد و من با تمام وجودم جیغ زدم !!

رها شدیم و این بار افتادیم رو صفحه دیگه و یک دو ثانیه نگهمن داشت و صفحه های دیگه با فاصله های

کم تر بهشون بر خورد می کردیم و هر بار سرعت بر خوردمون کم تر و زمان موندمون بیشتر می شد !

اما من فقط جیغ می زدم ... جییییییغ

حتی حاضر نبودم چشم هام رو برای لحظه ای باز کنم!!

اما تو آخرین لحظه که نا امید شده بودم بالاخره ثابت موندیم و من فکر کردم که مردم!

شاید یک دقیقه گذشته بود که احساس زنده موندن کردم تا چشم هام رو باز کردم با صورت پر انرژی

کارن رو به رو شدم !!!

پر تعجب پرسیدم :

-ما زنده ایم؟

-آره تو طبقه ی دهم هستیم و ۵۰ طبقه رو با لذت به

پایین اومدیم با دهن باز نگاهش می کردم !!!

کارن -یکی از سر گرمی های بچه پول داریه دیگه

-ها

لبخندش عمیق تر شد و هوشیاری من بیشتر...

شروع کردم به زدنش با مشت هام و هر چی فحش بلد بودم بهش گفتم ولی اون فقط میخندید و مشت

هام رو می گرفت که یهو صفحه پلاستیکی پاره شد و چنگ زدم به کارن و جیسبییغ زدم این بار

خوردیم به یه صفحه دیگه که کارن گفت:

-طبقه ی ۵ دینگ دینگ

این بار جرعت نکردم ازش فاصله بگیرم و همون جا بغل گوشش بهش

فحش میدادم بلند شد و نشست و یه پنجره اشاره کرد -تا اینم پاره

نشده از اون پنجره برو تو

اما من پاهام خشک شده بود! من این همه سقوط آزاد رو داشتم!

-نری یهو اینم پاره میشه و این بار می خوردیم به کفه خیابون !!

-باشه باشه میرم میرم

ایستادم و با ترس و لرز رفتم به طرف پنجره و وارد شدم...

تا به کف رسیدم پخش زمین شدم و هر دو تن تن نفس نفس می زدم!...

کارن هم اومد و کنار من افتاد رو زمین ...

کارن -بهترین فرودی که داشتم بود ! چون اون صفحه های پلاستیکی فقط وزن من رو می تونستن نگه

دارن ، نه دو نفر رو ! احتمال داشت هر دو بمیریم بریده بریده گفتم:

-کارن من می کشمت

-خدایی باحال نبود ؟

-۶بار با ماشین از روت رد میشم و ۳بار دنده

عقب میام روت خندید :

-شرط می بندیم دفعه ی بعد خودت میخوای ازم که دوباره این کار رو انجام بدیم

-من غلط کردم

-شرط می بندم

که میگی دیگه

نای حرف زدن

نداشتم

کارن از جاش بلند شد و از داخل یخچال برام آب میوه آورد و من بی مکث سر کشیدمش ...

عادت داشتم به این عصبی بودن های بابا و تنها راهشم فقط گرفتن جلوی زبون مامان بود که آتیش رو بیشتر نکنه تا بابا آروم بشه...

نزدیک نیم ساعت منو مامان یه گوشه بودیم و بابا اون ور تو خودش بود...

از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم ... تو این عمری که کنار بابا بودم دیگه یاد گرفته بودم با یه آدم عصبی چطور باید رفتار کنم...

آروم بهش نزدیک شدم دست هاش رو تو دستم گرفتم و بهش لبخند زدم...

یکم طول کشید باهام حرف بزنه اما جواب داد ... یک ساعتی شد که با هم حرف زدیم و اون همه چی رو درباره شرکت ایرانی بهم گفت و هر دو با هم فکری هم به یه نتیجه رسیدیم که من برم ایران!...
تصمیم سنگینی بود اما چاره ای نبود! اون شرکت بی دلیل بدهی بابا رو بیشتر می کرد و ما دستمون به هیچی بند نبود!

چند روز گذشت ... پول های داخل حساب هامو به یه کارت انتقال دادم و کمی درباره شرکت ایرانی اطلاعات به دست آوردم که به مشکل بر نخورم...

گوشیم زنگ خورد، به صفحه گوشی نگاه کردم ... بعد از آخرین دیدار مون این اولین

زنگش بود! نامرد جواب دادم اما سرد...

-بفرمایید

-سلام

-سلام خوبی؟

نه ، باید بینمت ...

منم همین طور

سکوت شد بینمون ... باید قبل از رفتنم باهاش خداحافظی می کردم ... دلم برایش تنگ می شد...

بعد از برنامه ریزی درباره ایران رفتن با مامان و بابا آماده رفتن به قرار شدم...

وارد سالن کافی شاپ شدم و روی صندلی ای که نزدیک دیوارهای شیشه ای بود نشستم...

هیچی سفارش ندادم تا کارن بیاد چون نمی دونستم چی دوست داره!

بعد از چند دقیقه کارن اومد و من ایستادم به احترامش

هر دو نشستیم و در کمال خوش شانسی هر دو به چیز رو سفارش دادیم! این یعنی تفاهم!

سکوت بود بینمون و اون شدیداً گرفته و در هم!...

باید شروع می کردم ... باید می گفتم...

من دارم میرم ...

من دارم میرم ...

!!

هر دو با هم این جمله رو گفتیم و هر دو با تعجب به چشم های هم نگاه می کردیم!...

نه!

نه!!!

باز با هم حرف زدیم و این بار خندم گرفت! و اون هم به خنده من خندید ...

من الکی می خندیدم اونم انگار خوشش اومده بود و با من می خندید !!! شاید یک دقیقه شد که هر دو با هم می خندیدیم و به هم نگاه می کردیم !

من بخاطر هم زمان حرف زدیمون می خندیدم اما اون بر چی !! به خنده من!!
 کم کم خنده هامون شد یه لبخند ثابت ... با یه سکوتی که بینمون پر از حرف ها بود...
 کارن - باید برم ، مادرم هزار جور برنامه ریخته تا من رو از پدرم دور نگه داره و من مجبورم که برم...
 -تا کی ؟

-نمی دونم ! و تو کجا میری !؟

-ایران ...

-برای چی ؟

-پدرو مادرم ممنوع الخروج شدن و من بخاطر مشکلات مالی پیش اومده باید برم ایران

-تنها!

-آره

-نه من نمیزارم بری به اون کشور !! تو حتی تا حالا ندیدیش!

-نگران نباش من بر عکس تو مسافرتم زمانش معلومه و

زود بر میگردم

-حس خوبی به رفتنت ندارم !

-

منم

هم

ین

طو

ر و

باز

س

ک

وت

...

کارن - مواظب خودت باش

ایران خطرناکه خندیدم :

-هر چی باشه کشورمه و من خیلی وقته مشتاق رفتن هستم.

نوشیدنی ها تموم شد اما حرفی بین ما از احساسات مون زده نشد!

از جام بلند

شدم - من

دیگه باید

برم اون

هم از جاش

بلند شد

-می رسونمت...

وای خدای من باز هم یه عالمه حرف هست که ما نمی تونیم

به هم بگیم!

سوار ماشین شدیم و جلوی در خونه نگه داشت...

کارن -برای

دیدنت میام

-منم

منتظرت می

مونم...

غرق چشم هاش بودم ... یعنی عاشقش شدم ??? نمی دونم!

از ماشین پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم...

اون رفت و من تا آخرین لحظه بهش نگاه می کردم...

زمان پروازم ساعت ۱۲ ظهر بود ... بابا کمکم کرد تا تایمی رو برای حرکت انتخاب کنم که وقتی رسیدم ایران روز باشه و به مشکل نخورم

چمدونم رو آماده کردم و تمام مدارک های مهم رو داخل کیف دستیم گذاشتم تا نزدیکم باشه ، همه چی رو چک کردم و یه روسری که مامان تو آخرین سفرش از ایران برام آورده بود رو گذاشتم کنار تا رسیدم سر کنم...

با وسایل هام از اتاق خارج شدم و مامان و بابا تا من رو دیدن هر دو با هم اشک ریختن !!!

وسایل هام رو گذاشتم کنار و هر دو شون رو تو آغوش گرفتم...

-برای همیشه که نمیرم ! چند روز دیگه بر می گردم خواهش می کنم اشک

منو در نیارید مامان رفت تو اتاق و بابا دست گذاشت رو شونه هام

-متاسفم

بهش لبخند زدم و هر سه حرکت کردیم به طرف فرودگاه...

داخل فرودگاه بودم و با بازی هام سعی می کردم ناراحتی شدیدی که تو چشم هاشون میدیدم رو از بین

ببرم ... اما نمی شد !! بالاخره وقت خداحافظی رسید و از دید مادر پدرم خارج شدم ...

تو کل مسیر تا زمانی که هواپیما بره تو ابر ها بشکن می زدم و برای خودم می خوندم : دارم میرم به

تهران ، دارم میرم به تهران اما ... اما وقتی دیگه مامان و بابارو کنارم حس نکردم ! دیگه خاک تورنتو

رو نمی دیدم ...

دلم گرفت و تو خودم کنار پنجره گردو کوچیک جمع شدم ...

الان ساعت هاست که هواپیما داره میره و من دیگه خسته شده بودم! حداقل زمان رسیدن به ایران ۱۵ ساعت بود و من واقعا کلافه شده بودم!! دوست نداشتم غذای سلف این جا رو بخورم و نه ناهار خوردم و نه شام! فقط به تیکه ای بیستکویت راضی شدم...

کلا آدم شکمویی بودم، اما دوست نداشتم غذای هر جایی رو بخورم...

بالاخره خلبان اعلام کرد که وارد آسمان ایران شدیم!

سریع چشم هام رو چسبوندم به پنجره و بیرون رو نگاه کردم، اما چرا این جا شبه!! مگه نباید الان ساعت ۱۱ صبح باشه!!

برای لحظه ای از این اشتباه محاسباتی بابا ترسیدم! چطور امکان داره بابا همچین اشتباهی کنه؟!؟!؟!!

ایران همین طوری میگن ترسناکه و الان من شبه که رسیدم؟! وای خدای من!

به خودم مسلط شدم و روسری رو روی سرم گذاشتم و موهام رو مرتب کردم و بعد کارهای خروج از فرودگاه رو انجام دادم و جلوی در ایستادم...

اولین چیزی که حس کردم سیاهی شب هاش بود! و بعد از اون خودم رو با یه چمدون، تنها تو مکانی که هیچی ازش نمی دونم!...

یه نفس عمیق کشیدم و خودم رو به محکم بودن دعوت کردم...

پله اول ... دوم... سوم... وای خدای من به هر پله ای که می رفتم بیشتر احساس غربت می کردم و تپش قلب می گرفتم...

نزدیک جاده شدم و صدای یک مرد به زبان انگلیسی خورد به گوشم

-تاکسی

نمی

خواید؟

چی بهتر از

یه تاکسی

!!

لبخند زدم سرم رو براش تکون دادم

نشستم داخل ماشینش و اون چمدونم رو گذاشت صندوق عقب...

به راه افتاد و از من پرسید که کجا برم؟ من به اندازه آداب و معاشرت فارسی رو بلد بودم و فقط

زمان هایی که استرس می گرفت و یا حالم خوب نبود نمی تونستم حرف بزنم.

زبان فارسی و رو تنظیم کردم و گفتم:

-من می خوام برم به یک هتل معتبر

از این که فارسی حرف زدم جا خورد

-شما

فارسی

بلدی؟

لبخند

زدم:

-من اصالت ایرانی دارم

-خوبه پس خوش آمدین به ایران

-متشکرم

با این که زبان فارسیم پر از لجه بود اما منظورم رو می رسوندم...

به ساعت ماشین نگاه کردم! بله ساعت یازده بود اما نه یازده صبح! یازده شب... یه آه کشیدم و دعا

دعا کردم که زودتر برسم به هتل...

ماشین غرق در سکوت بود و من غرق شهر...! این ها که آدم های عادی بودن و شهر هم زیبا!!

دستم رو به صورت لایک گرفتم بالا و گفتم:

- ایران

امن و

زیباست

مرد

خندید:

-بیشتر خارجی ها ایران رو نا امن می دونن، اما می بینید که! همه جا آروم و زیباست

لبخند نشست رو لب هام ... کم کم داشتم احساس خوبی پیدا می کردم که ... یهو از پشت یکی زد به ماشین ما و به شدت پرت شدم جلو!!!

راننده قفل فرمونش رو برداشت و از ماشین پیاده شد!! شک زده بودم از حرکت راننده!! بی حرف قفل فرمون برداشت!!

همون طور مونده بودم که صدای دادم بیداد و ضربه های محکم خورد به گوشم!!!

وحشت زده پیاده شدم ... نمی دونستم باید چیکار کنم! اوج دعوادقیقا جایی بود که چمدون من

اونجاست و می ترسیدم برم جلو و سطح دعوا کتک رو من بخورم!!

کمکم تعداد افراد دعوا بیشتر می شد و من نا امید شدم از چمدونم...

البته فقط لباس داخلش بود زیاد مهم نبود. برای ماشین ها دست تکون می دادم تا یکی بالاخره وایسه

و من رو از این جو متشنج خارج کنه...

بالاخره یه ماشین ایستاد و سوارش شدم...

تا از اون جو دور شدیم یه نفس راحت کشیدم و سر جام نشستم و به راننده نگاه کردم ...

یه مرد سیبیل پهن و معتاد!! م...من سوار چه ماشینی

شدم؟؟؟ سعی کردم به خودم مسلط بشم ... به

فارسی گفتم:

-می خوام برم هتل

اون هم سرش رو به طور کامل برگرداند به عقب و با لبخنده زشتی گفت:

-آره میریم هتل

احساس کردم هی داریم وارد خیابون های پرت میشیم !!

بارون شدیدی هم گرفته بود !! طوری که اصلا بیرون قابل مشاهده نبود !

با صدای ترسیده گفتم:

-

آ

قا

ن

که

دا

ر

اما

گ

و

ش

ن

ک

رد

!!!

داد زدم و به زبان انگلیسی ازش خواستم بایسته اما باز گوش نکرد!!

مرد میانسال با سر خوشی گفت:

-عجب چیزی پیدا شده واسه شب جمعمون

از حرفش چیز زیادی نفهمیدم و باز فریاد زدم که بایسته!

کیفم رو روی دوشم محکم کردم و کفشم رو از پام در آوردم و شروع کردن ضربه زدن به سرو صورتش...

آنقدر مقاومت کردم برای زدنش که بالاخره فرمون از دستش خارج شد و ایستاد !!

خواستم در رو باز کنم و فرار کنم که دست انداخت به کیفم !!!

محکم گرفته بودتش و من زورم بهش نمی رسید تا فرار کنم!!

تمام مدارک و پول ها داخل کیفم بود !! نمی تونستم رهانش کنم !! جیغ میزدم و در خواست کمک می

کردم اما کسی تو این سیل بارون دیده نمی شد !! بند کیفم پاره شد و کیفم موند دست اون مرد و من

دیگه مجبور بودم از کیفم بگذرم و فقط جون خودم رو نجات بدم...

هم زمان با فرار من اون مرد هم پشت سر من می اومد و من فقط یه در رو به روم بود !! اونم

انتهای این جاده ترسناک و تاریک که شده بود جهنم برای من!...

خودم رو رسوندم بهش و تن تن زنگش رو می زدم و دو دستی به در می کوییدم تا بازشکنن...

بالاخره در باز شد و خودم رو انداختم داخل و در رو بستم...

تکیه دادم بهش...

تن تن نفس نفس می زدم و فقط به پول و مدارکی که از دست داده بودم فکر می کردم ... در یک کلمه بدبخت شده بودم..

تا سرم و آوردم بالا اول یه خونه سرسبز و پر درخت رو دیدم و از مین اون همه درخت دیدم یه غول

داره از طرف خونه می دوع به طرفم!!!! پاهام چسبید به زمین و کف دست هام چسبیدش به در!!

کلا قفل کردم!! هر چی نزدیک تر می شد گنده بودنش بیشتر دیده می شد!! رسید بهم و تو فاصله یک متریم ایستاد و نفس گرفت!...

یعنی توف می کنم به این شانسم!! خدایا من رو کجا آوردی!??

سرم و تا جایی که راه داشت برده بودم بالا تا چهرشو بینم!...

از سر وحشت از اون هیبت و ترس از آوردن بلایی به سرم ، نا خواسته بغضم شکست و همون جور که بهش نگاه می کردم ، بلند بلند داشتم زار میزدم ..

تا خم شد روم جیغ زدم و بلند تر گریه کردم...

آنقدر حالم بد بود که نمی توانستم فارسی حرف بزنم و به زبان انگلیسی گفتم:

-من مسافرم لطفاً کمکم کنید ...

اما باز بغضم شکست و بلند بلند گریه می کردم...

تو اون فضای نیمه تاریک که به شدت بارون می بارید و من رو به روی یه گول مونده بودم واقعا گریه نمی کردم باید چیکار می کردم !!

گفت :

-گم شدی ؟

باید چی بهش می گفتم؟؟ اگه می فهمید گم شدم و می خواست اذیتم کنه چی !!!

وای نه نه به خودم مسلط شدم و به زبان فارسی گفتم:

-نه ماشین خراب شد و در این جا رو زدم تا یکی کمک کنه و من رو به هتل پیش

خانوادم ببره کلا صدام پر التهاب و لرزش بود نمی دونم باور کرده بود یا نه !

-متاسفم اما در حال حاضر من ماشینم این جا نیست و نمی تونم تو این هوا شما رو

جایی ببرم دوباره زدم زیر گریه و این بار بیشتر روم خم شد که دستم رو گرفتم

جلوش و گفتم :نو نو تو همون فاصله کم مونده بود و من چشم هام رو بسته بودم...

-خوبه که فارسی بلدی چون من انگلیسیم خوب نیست . بیا بریم داخل تا

مریض نشدی خودکار چشم هام باز شد و با صدای خش داری گفتم : نو

چشم های اون مرد گرد شد!!

-من آزاری برات ندارم !

دیگه به کی می شد اعتماد کرد آخه! ای خدا...

سکوت کردم ... باید

چیکار می کردم؟ ازم

فاصله گرفت و صاف

ایستاد

-شما می تونی به من اعتماد کنی اوکی؟

فقط به چشم هاش نگاه می کردم که ببینم واقعا میشه روش حساب کرد!!! واقعا داره راست میگه!!

-داریم هر دو خیس خالی میشیم بیا بریم داخل و به خانوادت زنگ بزن

از در جدا شدم و ایستادم ... یه آدم کوچولو واقعا می تونست به یه غول بیابونی اعتماد کنه!! به طرف

خونه به راه افتاد و من هم با احتیاط پشت سرش قدم بر می داشتم...

زیبایی حیاط خونه رو می شد با این شدت بارون هم حس کرد ... از در تا دم خونه فکر کنم یه ۵۰متر

فاصله بود اما آنقدر این مرد غریبه پهن بود که اصلا جلو رو درست نمی دیدم!!

باید تو اولین زمان خودم رو به اداره پلیس می رسوندم و ازشون در خواست

کمک می کردم جلو در یهو ایستاد و برگشت به طرف من که دست گذاشتم رو

صورتمو جیغ زدم!

اما چون اتفاقی نیوفتاد! بهش نگاه کردم و متوجه شدم داره می خنده !!! ای لعنت به اون خندهات
جون به سرم کردی !!

وارد خونه شد و در رو برای من باز کرد! خونه بزرگ بود و بدون هیچ صدایی ... پر از سکوت !! با رنگ
های سرد سیاه و سفید که باعث می شد حس بدتری داشته باشم به خونه!...

شومینه رو زیاد کرد و گفت که کنارش بشینم ...

خودش رفت و من به طور کامل هواسم بود که تا حرکت اشتباهی ازش سر زد فرار کنم...

وقتی برگشت چندتیکه لباس دستش بود و گرفت به طرفم...

-هیچ خانمی تا به حال وارد این خونه نشده بخاطر همین لباس مناسب پیدا نکردم . لباس های منو رو
پوش تا لباس هات رو خشک کنم...

دستش به طرفم دراز بود و هم زمان صدای شکم من سکوت رو به هم زد!!

-گشمنه

ابروهاش رفت بالا ...

-تا شما لباس عوض کنی منم یه چیز برات گرم می کنم.

با یه عالمه علامت تعجب بالا سرم لباس ها رو ازش گرفتم ... این هیبت چطور می تونع آنقدر آروم
مهربونم باشه !!!

نکنه نقشه داره !!

-می تونی بری داخل اتاق و لباستو عوض کنی

چیییی !!! همین مونده که برم تو اتاق و خودش بیاد سراغم!!!

-نه اصلا نمی خوام لباس هامو عوض کنم.

-با این لباس خیس حتما مریض می شی !!

اخم کردم ... اومد رفت به طرف پله ها و از جلو دیدم محو شد !! وقتی برگشت یه کلید دستش بود و گرفت به طرفم

-کلید در اتاق اوله ، قفل کن تا راحت باشی دو به

شک به دستش نگاه کردم و ازش گرفتم از جام

بلند شدم و با تردید رفتم به طرف اتاق های طبقه

بالا...

اول قفلش روچک کردم و مطمئن شدم درسته وارد شدم و قفلش کردم...

اتاق فقط یه کمد و یه تخت داشت !! واقعا این خونه عجیب بود !! شبیه خونه ارواح !! یه نگاه انداختم به لباس ها ... با دیدن پیرهن چشم هام چهارتا شد !! حداقل ۶تا عین من توش جا می شد !! شلوارشو که هیچی اصلا قابل فکر کردن نبود!!

لباس هام رو در آوردم و پیرهن رو تنم کردم و دوتا پامو کردم تو یه لنگه شلوار و اون یکی لنگ رو پیچیدم دور کمرم تا نیوفته پایین و پیراهنم رو کشیدم روش...

موهام رو که آب بهش خورده بود و موجی شده بود رو دریختم پشتم تا زودتر خشک بشن...

بدون نگاه کردن به آینه از اتاق خارج شدم و کلید رو پیش خودم نگه داشتم ... با بوی غذایی که به مشامم می خورد نا خواسته کشیده میشدم به آشپزخونه...

رسیدم به آشپزخونه مستقیم نشستم رو صندلی و شروع کردم به خوردن مکارانی ...! خیلی خوشمزه بود !!! آنقدر گشنه بودم که نمی تونستم صبر کنم برای جوویدنش ... با ولع چشم هام رو بسته بودم و فقط می خوردم !...

رسیدم به ته ظرف !! اما سیر نشدم !! کلا یه ذره بود !!! دیگه مامانم که نبود بگه نخور ! چرا کم می

خوردم ؟!!! سرمو آوردم بالا و به اون مرد واقعا گنده نگاه کردم...

چرا دهن باز داشت بهم نگاه می کرد !!! با پشت دستم دهنمو پاک کردم و گفتم:

-باز هم غذا می خوام

از ته دلم خدا رو شکر کردم که فارسی بلد بودم و گرنه واقعا به مشکل بر می خوردم.

رفت سر یخچال و دو تا کنسرو ماهی ، کنسرو لوییا ، ذرت ، بادمجون و... گذاشت جلوم !!

کنسرو ماهی رو باز کردو و چپه کردم تو ظرف و نگاه انداختم داخل یخچال ... یه آب لیمو برداشتم و سبد خون...

نشستم و باز شروع کردم به خوردن...

تا ماهی تموم شد بالاخره منم احساس سیری کردم و یه نفس راحت کشیدم ...

خودم رو ول کردم رو صندلی ... ازش تشکر کردم و اون بی حرف ظرف های کثیف رو از جلوم برداشت ...

احساس می کردم مرد خویبه و می تونم بهش به طور اجباری اعتماد کنم...

نشست رو صندلی رو به روییم که اون ور میز بود...

-چطور از این جا سر در آوردی ؟

سکوت کردم ... می ترسیدم حقیقت رو بگم آسیب بینم

-میشه منو ببرید اداره پلیس؟

-بله حتما، اما الان جایی نمیشه رفت!

-خواهش می‌کنم من رو الان برسونید به اداره پلیس

-من وسیله ای ندارم و نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم و یه خانم رو بدم

دستش چشم هام از حرف هاش گرد شد!! چقدر به خودش اعتماد

داره!

-انقدر اعتماد دارید به خودتون؟!؟

-خودت می‌دونی، می‌تونن الان بری و می‌تونن هم تا فردا این جا بمونی و فردا با هم بریم

اداره پلیس سکوت کردم ...

احساس بدی به این مرد درشت هیکل نداشتم! برای بیشتر آشنا شدن باهاش پرسیدم:

-میشه اسمتون رو بدونم؟

-باربد هستم

-تنها زندگی می‌کنید؟

-آره کسی رو ندارم

-این خونه برای خودتونه؟

-آره اما سوالات شبیه بازجویی شد!!!

-نه نه فقط خواستم باهاتون آشنا بشم

-دست گذاشت زیر چوونش و گفت:

-میشه شما هم خودت رو معرفی کنی؟

-خب...خب...

استرس گرفتم و به لکنت افتاده بودم! بهتر بود حقیقت رو بهش می گفتم شاید بهتر کمک می کرد

-من دنیا هستم ، اولین باره که میام ایران اما اصلیتم ایرانی هستش

-مقیم کجا بودین؟

-کانادا و ساکن تورنتو

-با کی اومدی؟

-تنها...

-تنها!!

-بله بخاطر مشکلات مالی پدرم مجبور شدم به ایران بیام...

پشت سر هم اتفاق بد افتاد برام...

چون معادل بعضی از کلمات انگلیسی رو به فارسی بلد نبودم نا خواسته دو زبانه حرف میزدم و نمی دونستم

منظورم رو می تونم برسونم یا نه!

پرسیدم :

-متوجه شدین؟

چند لحظه مکث

کرد و گفت:

-آره متوجه شدم ، اما چرا تنها گذاشتن بیاید؟! عجیب واقعا!!

-خب مادر پدرم ممنوع الخروج بودن!

-چه بلایی سر وسایلتون اومد ؟

تمام اتفاقات رو براش تعریف کردم و آخرش بالب و لوچه آویزون پرسیدم :

-«عجب چیزی پیدا شده واسه شب جمعمون » معنی این

جمله چیه ؟ خندید :

-چیز مهمی نیست چرت و پرتی گفته

-خیلی بد بود

-بهتر هر چه زودتر شما رو ببرم اداره پلیس تا وضعیت

درست بشه کف دست هام روچسبوندم به هم و گفتم:

-واقعا

ممنونم

ازتون

لبخند

زد...

از جاش بلند شد و به پذیرایی اشاره کرد

-بیاید اونجا بشینید

از جام بلند شدنم همانا و خندیدن بی صدای باربد همانا!

با تعجب پرسیدم :

-اتفاقی افتاده!

-نه نه ببخشید

رفتیم به طرف پذیرایی ... هنوز کامل بهش اعتماد نداشتم اما قرارم نیست که همه بد باشن!

تلویزیون رو روشن کرد و کنترل رو داد به من و خودش با فاصله از من نشست. ..

کنترل رو گرفتم به طرفش و گفتم:

-اصلا تو این شرایط اعصاب

تی وی ندارم تی وی رو

خاموش کرد و گفت:

-براتون چایی بزارم یا قهوه؟

-قهوه لطفاً

از جاش بلند شد و رفت به طرف آشپزخونه ... یهو سرم افتاد رو مبل و دیگه چیزی نفهمیدم ...

داشتم یه کابوس وحشتناک می دیدم ...! افتاده بودم تو یه جایی شبیه به آسانسور و یک شخصی که

شبیه به روح بود داشت منو آزار میدادم من راه فرار نداشتم !! تو خواب تن تن جیغ میزدم و کمک می

خواستم ...! طوری که با صدای جیغ بلند خودم از خواب پریدم !!! من کجا بودم !! این خونه نیمه تاریک

کجاست!!! هم زمان یه مرد درشت هیکل داشت از پله ها می دوید به طرفم!!!! با دیدنش دست گذاشتم رو سرمو باز جیغ زدم!! اومد و دست گذاشت رو بازوم، وحشت منو صد برابر کرد!!! اون مرد لامپ ها رو زد و پشت سر هم تکرار می کرد:

-چیز نیست... هیس چیزی برای ترسیدن نیست

با چشم های گریون همه خونه رو از نظر گذراندم و کم کم یادم اومد من کجامو چه بلایی به سرم اومده... از سر آوارگی خودم دوباره اشکم در اومد ...

تازه داشت اسم این مرد یادم می افتاد...! آره باربد برام آب آورد و من سرکشیدمش ...

یکم حالم جا اومد... ازش معذرت خواهی کردم و باز زدم زیر گریه ...

صدای خنده های ریزش عصیم کردو با همون صدای مرتعش به زبان انگلیسی غر زدم:

-میشه بدونم به چی دارید می خندید؟ اشک ریختن من خنده داره؟

-بیخشید ولی شبیه بچه ها گریه می کنی! تا حالا تو فیلم هام گریه ی این طوری ندیده بودم!

اخم کردم که معذرت خواهی کرد و گفت:

-برید تو همون اتاقی که کلید دادم بهتون بخواید این جا سخت میشه، فردا قول میدم خودم تمام کارهارو انجام بدم. اوکی؟

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و همون طور که گیج میزدم رفتم. به طرف همون اتاق و دوباره خوابیدم ...

بالاخره از خواب سیر شدم و چشم هام رو باز کردم...

تاق باز دراز کشیدم و رفتم تو فکر... چطور به بابا بگم که این همه پول رو از دست دادم! چطور روم بشه برگردم، اونم دست خالی!! تو این کشور تنها آواره چیکار کنم خدای من!

یه آه کشیدم و از اتاق اومدم بیرون ... حتی یه شونه نداشتم تا به هم ریختگی موهای بلندم رو درست کنم! همون طور که چشم هام رو می مالیدم رفتم به پذیرایی ... حتما نمی دونم سرویس کجاست! چشم چرخوندم اما دری ندیدم طبقه پایین! دوباره پله ها رو رفتم بالا تا در ها رو باز کنم و بینم کدوم سرویسه ...

در اول که بر خودم بود... در دوم هم پر از وسایل ورزشی فنی بود!! در سوم رو که باز کردم هم زمان چشم های باربد که رو تختش خوابیده بود باز شد!... بی حرکت به هم نگاه می کردیم ... من از این کار بی ادبانه خجالت کشیدم اما اون پشت سر هم پلک میزد ...!

یهو هول کردو نشست رو تخت!!

گفتم:

-سلام صبح بخیر ببخشید من دنبال سرویس هستم؟

- آخرین در سالن سرویس

فرنگی هستش لبخند زدم و

گفتم:

-متشکرم

در رو بستم و رفتم به طرف در آخر...

زبان گوینده تغییر می کنه

باربد

صدای باز شدن در اتاقمه!!! این اتفاق معمولی نیست!! از شوک خودکار هوشیار شدم...!!
چشم هام درک صحنه رو به روش رو نداشت و فقط بازو بسته می شد!... یهو به خودم اومدم و نشستم
رو تخت!!!

-سلام صبح بخیر ببخشید من دنبال سرویس هستم؟

-آخرین در سالن سرویس

فرنگی هستش لبخند زدم و

گفت:

-متشکرم

در رو بست و رفت!...

همون جور خشکم زده بود! یه وجب قدشه چرا انقدر مو داره!!!

از جام بلند شدم و رفتم به سرویس اتاقم...

بعد از تعویض لباس های راحتی با یه دست لباس مناسب برای اداره پلیس از اتاق خارج شدم...

قبل از رفتن به طبقه پایین یه سر زدم به تراس اتاق ورزش تا ببینم لباس های این مو قشنگ خشک شده یا

نه!

همه رو جمع کردم تو دست، اما رو سری گل گلی و محلیش توجهمو جلب کرد!...

یه مهمون ناخوانده تو خونه ی همیشه خالی من...

از اتاق خارج شدم و طبقه پایین لباس ها رو روی مبل قرار دادم و رفتم داخل آشپزخونه تا صبحونه رو حاضر کنم ...

چشم خورد به ساعت !! چرا این آنقدر زود بلند شده پس !! دیشب که مثل خرس افتاده بود رو مبل!! از فکرم خندم گرفت و وسایل رو رو میز چیدم و اون مو قشنگم همون جور که درگیر موهاش بود اومد و سر میز نشست !! کلا انگار عادت داره به حاضر خوریا !! بیرمش امروز کاراشو بکنه ردش کنم بره ، یکی بیینتش این جا فکر های بد می کنه آش نخورده دهن سوخته ... خلاصه بد جور درد سر میشه واسم !...

نشستم رو صندلی و هر دو مشغول خوردن شدیم ...

ما شالله عجب غولی بود ! چطور می تونی این همه بخوره !! اصلا به هیکلش نمی خوره!!

بالاخره دست از میز کشید ...

-شما برو لباس هاتو عوض کن تا من زنگ بزنم دوستم ماشینمو بیاره

-اوکی

لباس هاشو رو برداشت و رفت ... همون لحظه که بیدار شدم زنگ زده بودم به حمید ، فکر کنم دیگه الان برسه

تا من میز رو جمع کنم صدای زنگ در رسید به گوشم ... همون بیرون از خونه از حمید تشکر کردم و فرستادم بره .

فکر کن این دختر رو این وقت صبح با این موهای پریشون این جا می دید !!

برگشتم به خونه و اسمش رو صدا زدم:

-دنیا خانم ؟

-اومدم

بعد از دقایقی بالاخره هر دو داخل ماشین نشستیم و حرکت کردم به طرف نزدیک ترین اداره...

جلو در ورودی پاسگاه ایستادم و قبل از اینکه دنیا پیاده بشه در رو قفل کردم...

اول جا خورد بعد بهش توضیح دادم دلیلش رو

-ما داریم میریم اداره پلیس ایران ، لباسهای توتنت مناسبن اما موهای پریشون و بلندت یکم مشکل

ایجاد می کنه چشم هاش ریز شد و پر تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-پریشون !

-خب موهاش رو ببری زیر روسریت کافیه

دستش رو برد به طرف جلوی موهاش و روسریش رو کشید جلو !!!

اووووو این همه مو پشتش رو ول کرده چسبیده به جلوی سرش!!

به پشت موهاش اشاره کردم ... همش رو گرفت تو دستش و پرسید :

-اینا رو الان چیکار کنم ؟

از سوالش هنگ کردم !! و هم خندم گرفته بود!!

اشاره کردم ببر زیر روسری

اما مثل گیج ها هی میکرد تو گردنش و وقتی ولش می کرد باز می ریخت پایین

ای خدا الان من چیکار کنم !! به اطراف نگاه کردم تا ببینم مغازه ای که بشه ازش گیره خرید پیدا میشه

!! اما چیزی ندیدم و یه آه کشیدم گفت :

-آگه بلدی میشه درستش کنی تا منم یاد بگیرم؟

-باشه

خیلی خجالت می کشیدم اما چاره ای نبود! خم شدم به طرفش و کل موهایش رو تو دستم گرفتم و فکر کردم چیکارش کنم؟! شروع کردم به بافتن موهایش... از این کار خیلی خوشم اومد وقتی برای بهتر شدن وضعیت روحیم فیلم های عاشقانه میدیدم...

باور نکردنی که الان دارم موهای واقعی رو می بافم!

بافتم تا رسیدم به آخرش... فکر کردم با چی ببندمش! یادم افتاد سیم کوچیکی رو دور هنسفری می بستم... از داشبرد برش داشتم و بعد از باز کردنش بستم به موهایش...

موهایش رو گرد کردم و یه قسمت از روسریش رو دورش پیچوندم تا باز نشه...

کشیدم عقب تا ببینم خوب شده یا نه؟

او یکم جلوی موهایش به هم ریخته! با دست هولش دادم داخل و به مدل خودش با انگشتم اوکی دادم.

لبخند زد اونم با شصتتش اوکی داد...

تا چرخیدن به طرف جلو خشکم زد!!!

دو تا از بچه های باشگاه دقیقا مات من شده بودن!!!

سریع دست گذاشتم رو صورتمو سرمو چرخوندم به پشت...

به دنیا گفتم:

-پیاده شو برو منم پشت سرت میام

گوش کرد رفت و منم از پشت ماشین پیاده شدم و از دید خارج شدم...

داخل اداره همه کارا رو من می کردم و دنیا فقط به گوشه

ایستاده بود همه چی داشت عادی پیش می رفت که یهو

اطلاعات شرکت ما رو داد !!!

با یه دنیا پرسش نگاهش می کردم !!

اونجا جای مناسبی برای حرف زدن نبود! بعد از اتمام کار های شکایت و وضعیت دنیا از اداره
اومدیم بیرون ...

تا داخل ماشین نشستسم پرسیدم :

-بدهی پدرت به این شرکته!!!

سرش رو به نشونه آره تکون داد

-بیشتر اطلاعات بده

-اسم رییس شرکت فرزاد راد و مدیر عاملش سورن اشرفی

هر موقع این دو تا اسم رو می شنیدم از شدت خشم آتیش می گرفتم! بی حرف ماشین رو روشن
کردم و حرکت کردم به طرف شرکت...

باید می فهمیدم قضیه چیه !!

دم شرکت پارک کردم و پیاده شدم و در رو برای دنیا باز کردم

انگار از اخم ترسیده بود! خوب حقم داره اما من کلا بی آزارم و آرامم...

وارد شرکت شدیم و مثل همیشه بی حرف حتی بدون در زدن وارد اتاق فرزاد شدم...

و بعد از وارد شدنم با احترام دنیا رو به داخل دعوت کردم...

چه صحنه مزخرفی!!! فرزاد و سورن کنار هم تو یه قاب؟ دلم می خواد هر دو شون رو تو لحظه نابود کنم

...

اما تا اومدن محمد زود بود ... دوست داشتم جلو چشم هاش مرگ پسرش رو ببینه ... بعدش زندگی من

هم به پایان برسه هم مهم نیست ، همون جور که تا الان انقدر بی روح گذشته...

دنیا نشست رو صندلی ومن رفتم به طرف میز و گفتم:

-قضیه بدهی پدر این خانم به شرکت چیه؟ میگه اصلا مبلغ بدهی آنقدر نبوده که الان این همه باید پس بده

!

-سلام پسرم خوش اومدی بشین یه نوشیدنی بزن تا حرف بزنی

-زهر رو به نوشیدن با شما

ترجیح میدم سورن -بزار

برس بعد زهر مار شو

-تو دهننتو ببند بو

گند میده نگاه کردم

به فرزاد و تکرار

کردم:

-قضیه این

خانم چیه

? فرزاد

پرسید :

-اسم ؟ مشخصات ؟

به دنیا اشاره کردم که بگه...

اون هم تمام توضیحات رو داد و آخرش با ناراحتی گفت که هر موقع دزد پیدا بشه پول شما رو پس

میدم لطفاً یکم فرصت بدین

فرزاد - من به اندازه کافی به پدر شما فرصت دادم ، اگه تا تاریخ اعلام شده به دست من پول نرسه قضیه

خیلی فرق می کنه

دنیا - اما من نصف اون بدهی رو با خودم آورده بودم ! فقط بد شانسی آوردم!!

الان من بهیچرت زنگ می زنم و ازش می پرسم که چیکار

کنه دخترش تلفن رو برداشت و زنگ زد...

اما هیچ کس جواب نداد ! فرزاد رو به دنیا گفت:

-کسی جواب نداد !

دنیا - خودم باهاشون تماس میگیرم شما فقط چند روز به من وقت بدید تا پلیس دزد رو پیدا

کنه ، لطفاً دخالت کردم:

-یکی ماه

فرصت

بسه ؟

سورن

دخالت

کرد

-آگه قرار یک ماه بشه باید سود پول

هم بیاد روش با اخم وحشت ناکی

نگاهش کردم...

-به تو ربطی نداره

فرزاد باز هم از سورن حمایت کرد

-هیسس مدیر این شرکت منم و من تصمیم می گیرم . حداکثر فرصتی که بهت میدم دو ماه ولی ماهی دویست دلار میاد رو پول اوکی ؟ دو ماه خوب بود براش ؟ آره دختر بیچاره داره از ترس و استرس پس میوفته حداقل این طوری بهتر براش.

رو به دنیا گفتم:

-نگران نباش ، دو ماه فرصت داری ۴۰۰ دلار رو

هم فکرشو نکن دنیا-واقعا ممنون از کمکت

بی حرف و حتی خداحافظی به دنیا اشاره کردم که از اتاق خارج بشه...

سوار ماشین شدیم و دنیا با بغض گفت:

-اگه سرنوشت شما رو جلو راه من قرار نمیداد من باید چیکار می کردم ؟!!!!

بهش لبخند زدم:

-خدا مهربون تر از این حرف هاست من نبودم شاید یکی بهتر از من جلو روت بود.

-نه حس اعتمادی که به شما دارم خیلی با ارزشه

حرکت کردم به طرف خونه ... دنیا بدجور تو خودش بود ! البته حق داشت ! واقعا وضعیتش به هم ریخته بود.

دلم نیومد همین طوری خالی خالی ببرمش خونه و باز فکر و خیال کنه ! به هر حال بعد از ۲۷ سال زندگی

یه مهمون برام اومده !! هه ... اونم یه دختر موقشنگ ... چشم هاش؟! یه لحظه حواسم نبود برگشتم و

مستقیم نگاهش کردم ...

واو چشم هاش عجیبه ! معلوم نیست آیه ؟! طوسی ؟! آبی تیره ؟! سرمه ای !!

تا به خودم اومدم سریع نگاهم رو ازش گرفتم!! از سر ناشی گری نگاه دزدی ، فرمون تو دستم چپ و راست شد!!

وای خدای من الان چه فکری می کنه

درباره ی من؟؟ برای عوض شدن جو

گفتم:

-دوست داری بریم

تهران گردی؟

امروز وقت من آزاده

خیلی گرفته گفتم:

-نمیدونم

-خودت روناراحت نکن من مهمون ناخوندم روتنها نمیزارم

-ممنون

-لبخند بزن و بگو کجا دوست داری بریم؟

-من جایی رو بلد نیستم!

-پس خودم می برمت یه جای خیلی خوب

راه پل طبیعت رو پیش گرفتم و بعد از مدتی رسیدیم ...

پیاده شدم و دنیا هم بعد از من اومد پایین و کنارم ایستاد ...

اشاره کردم به دو طرف پل و گفتم:

-این پل دوتا محیط خیلی زیبا رو به هم وصل می کنه دوست داری

بریم رو پل ؟ با لبخند گفت:

-آره!! آره عکس این جا رو دیدم

بهش لبخند زدم و هر دو کنار هم حرکت کردیم ...

شاید کسی باورش نشه ! اما اولین باره با یه دختر میرم بیرون . البته این به بیماری های روحیم هم

ربط داره ، اما هیچ وقت با هیچ جنس مونثی نتونستم بیشتر از چند تا مکالمه صحبت داشته باشم !!

قدم زنون رفتیم روپل ... رسیدیم به بالای پل و دنیا با یه انرژی زیادی به ساختمون های خیلی دور

نگاه می کرد...

شروع کرد به زبان انگلیسی حرف زدن !! من که متوجه نمی شدم چی میگه !اما از انرژی زیادی که

داشت به نظرم حرف های قشنگی می گفت!

سرش رو چرخوند و بهم لبخند زد ! منم از زیبایی بی نهایتش لب هام به لبخند باز شد !...

به فارسی گفت:

-خیلی جای قشنگیه

-بله ایران جاهای زیبای زیادی داره

آروم آروم حرکت کردیم به طرف پایین پل...

بعد از گشت و گذار اطراف پل طبیعت و بعد صرف یک ناهار تو به فضای سنتی به طرف خونه حرکت کردیم ...

دنیا وقتی حالش خوب بود خیلی پر انرژی و شیطون بود و وقتی یاد اتفاقات می افتاد آروم به گوشه کز می کرد! حدود یک روز که کنار همیم و من حالم خیلی خوبه!! می دونم دلیلش رو... اما دوست نداشتم اعتراف کنم انقدر تنها بودم که عقده بودن آدمها کنارم رو دارم...

وقتی رسیدیم خونه از این که صدای حرف زدن های یه زن تو خونه پخش می شد حالم یه جور دیگه بود! دنیا رفت رو مبل نشست و پرسید :

-می تونم به خانوادم زنگ بزنم؟

-بله حتما

گوشی رو برداشت و زنگ زد اما کسی جواب نداد!! به دوتا شماره دیگه هم زنگ زد اما کسی جواب نداد! روسری رو عصبانی از سرش کند و چنگ زد داخل موهاش...

برای یه لیوان شربت بیدمشک آوردم تا بخوره...

با فاصله ازش رو مبل نشستم و واسه این که دلداری بدم بهش گفتم:

-نگران نباش دوباره زنگ بزن جواب میدن

سرش رو به نشونه تاکید تکون داد و سر انگشت هاش رو گذاشت روی چشم های بستش!...

اول متوجه نشدم! اما با دیدن قطر اشکی که از گونه هاش روون بود! خیلی آروم بی صدا..! شاید دلیل

آروم گریه کردنش خیلی هم دردناک تر باشه!

نمی دونستم چیکار کنم! بلند شدم و رفتم کنارش با کمی فاصله نشستم...

-خواهش می کنم گریه نکن من کمکت می کنم دیگه!

اما تکونی نخورد! سرمو خم کردم به طرف گوشش و آروم گفتم:

-شده اون شرکت و به آتیش بکشم، نمیزارم برای تو اتفاقی بیوفته! بهت قول میدم خودم با سوغاتی

ایران راهی کانادات می کنم. خوبه؟

دست هاش رو آروم از روی چشم هاش برداشتم و اول به نگاه خیلی عمیق بهم کرد و بعد یهو خودش

رو پرت کرد روم و دست هاش رو دور شونه هام قفل کرد!

تمام تنم یخ کرد!! همون جور خشکم زده بود! حتی دهنم بسته نمی شد! نا خواسته به سسکه

افتاده بود...چرا این طوری کرد؟

با بلند شدن صدای گریش انگار به خودم اومدم و خون تو بدنم جریان پیدا کرد!...

برای این که ضایع نباشه رفتارم سعی کردم استرسم رو کنترل کنم و با دست هام آروم از خودم جداش

کنم...

دست گذاشتم رو بازوهای خیلی خیلی ظریفش و آروم خواستم از خودم جدا کنم که دیدم باز چسبید بهم

و بلند تر گریه کرد!!! مکث کردم و این بار یکم محکم تر کشیدمش اما محکم تر چسبید بهم! !!!!! چرا

این طوری می کنه!!

ترسیدم ندونسته زوری که میزنم بیشتر از توان استخون هاش باشه و آسیب ببینه!!

از سر ناچاری تکون دادم به خودم که انگار می خوام بلند شدم اما ولم نکرد باز!

خدایا من دارم دیوونه میشم این چرا این طوری چسبیده به من!

با بلند شدن صدای تلفن سریع از سر و کولم اومد پایین و دوید به طرف تلفن! آخی

-الو بابا؟

سکوتش طولانی شد و گوشی رو گرفت طرف من...

بلند شدم و ازش گوشی رو گرفتم

-بله؟

-باربد!!! باربد!! یعنی حرف بچه ها راست بوده! بالاخره رفتی طرف دخترا!! وای پسر حداقل به

رفیقت می گفتم حرف های حمید چهار ستون بدنم رو لرزوند نکنه اون دوتا پسر تو باشگاه گفتن که

چی دیدن!

سکوتم طولانی شد که حمید گفت:

-باربد خجالت نکشیدی به من چیزی نگفتی؟

-اه بابا دو دقیقه دهننتو ببند! اصلا اون جور که تو فکر می کنی نیست! من فقط یه مهمون ناخونده اومده به

خونم و کارهاش درست بشه میره کشور خودش

-برو برو بی معرفت

-حمید من دروغ نمیگم، این خانم فقط مهمون خونه ی من هستش همین

-از کجا اومده این مهمون؟

-بعدا حرف میزنیم الان خداحافظی می کنم

تلفن رو قطع کردم و به دنیا که گریش بند اومده بود نگاه کردم...

-می تونی بری تو همون اتاق و استراحت کنی واسه شام صدات می کنم

-نه نمی تونم بخوابم ، استرس دارم

-خیلی خوب پس تلویزیون ببین

تی وی رو روشن کردم و کنترل رو دادم بهش...

تن تن کانال ها رو جا به جا می کرد و چیزی که دوست داشت رو پیدا نمی کرد

-چرا هیچی نداره!

-هیچ وقت هیچی نداره

زد شبکه یک ... داشت یکی از تبلیغ های حمایت از کالای ایرانی رو پخش می کرد و اون عمیق داشت بهش نگاه می کرد...

ازش دور شدم و رفتم تو اتاقم تا لباس هامو عوض کنم و یه تایمی رو هم تو اتاق ورزشم باشم...

بعد از یک ساعت نرمش دادن به عضله هام حوله رو انداختم دور گردنم و از پله ها اومدم پایین ...

دنیا با دیدن من چشم هاش گرد شد و خیلی عمیق زل زد به رگ های روی بازو هام ...! آخه یه تاپ آستین حلقه ای سفید و یه شلوار سفید پام بود

از نگاهش خجالت کشیدم ! سرمو انداختم پایین و رفتم داخل آشپزخونه...

با صدایی که بشنوه گفتم:

-چی می خوری برای شام ؟

-فرق نمی کنه

-پس دوتا ماهی سفارش میدم

-اوکی

-من میرم یه دوش بگیرم ببخشید که تنهات میزارم

-اشکال نداره

سفارش ماهی رو دادم و رفتم داخل حموم زیر دوش...

تا آب داغ خورد به تنم ، لرزم گرفت ...

گرمای بدن اون دختر کوچولو ... نفس هاش که به پوست گردنم می خورد...

کلافه دست کشیدم داخل موهام و پشت سر هم چندتا

نفس کشیدم یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط

بشم...

این بار تو انتخاب لباس هام دقت کردم و یه لباس گشاد و آستین دار رو

انتخاب کردم...

روز بعد قبل از رفتنم به باشگاه براش صبحونه حاضر کردم و رفتم در اتاقش رو زدم...

صدای خواب آلودش رسید به گوشم

-بله ؟

-یه لحظه می شه بینمت ؟ باید یه چیز بهت بگم ؟

در رو باز کرد و تو نگاه اول موهای به هم ریختش رو دیدم و بعدش دلم براش سوخت که با همون لباس

های بیرونش خوابیده بوده.

با پشت دستش چشم هاش رو مالید و بهم نگاه کرد...

گفتم : من صاحب یه باشگاه بدن سازی هستم و الان باید برم باشگاه ، زودترین زمانی که پیام ساعت ۹ شبه و هیچکس جز خودم کلید این جا رو نداره ، می تونی راحت باشی و هر کار دوست داشتی انجام بدی ، همه چی هم داخل خونه هست

حواست به تلفن خونه هم باشه که بهت زنگ میزنم باشه ؟

دقیقا همون لحظه که گفتم تا ساعت ۹ نیستم چشم هاش خوابش رفت و باز شد !

دنیا -م... منو تنها نزاریا

-تو این خونه جای تو امنه سعی کن فقط از خونه خارج نشی و هیچ زنگ دری رو جواب ندی . همین

-باید بری ؟

-خب بمونم خونه چیکار کنم ؟

-منم با خودت ببر

-نه اون جا یه محیط مردونست

-یه گوشه آروم میشینم

-نه اصلا نمیشه

اومد جلو و دست انداخت به لباسمو با التماس گفت:

-خواهش می کنم منم ببر هر جا که میری

-نه بابا زشته نمیشه

بیشتر چسبید بهم دست هاش رو دور کمرم گذاشت

-تنها میترسم

باید چیکار می کردم؟ ای خدا چه بلایی به سرم آوردی؟!؟

-باشه اما موهات رو جمع می کنی و به تمام حرف های من گوش می

کنی باشه؟ با لبخند سرش رو تکون داد و رفت به طرف سرویس ...

بعد از مدتی بالاخره از خونه در اومدیم . اصلا راضی به این کار نبودم اما جلوی التماس هاش

نتونستم نه بیارم یعنی امروز سوژه همه میشما!

فاصله باشگاه تا محل کارم زیاد نبود . در حد سه کیلومتر فاصله داره که همیشه پیاده میرم ، اما این بار

بخاطر دنیا با ماشین در اومدیم

جلو در جای پارک همیشگیم پارک کردم و با استرس با دنیا به طرف باشگاه رفتیم

قبل از این که دنیا وارد بشه خودم رفتم داخل تا تو مسیری که تا اتاق کارم داشتم کسی نباشه ! همه رو

فرستادم اون ور سالن و دنیا رو صدا کردم اومد ... هر چقدر که به سالن نزدیک می شد تپش قلب من

هم بیشتر می شد...

وسط سالن بودیم که با چرخونِ سرم متوجه شدم همه بچه ها از پشت دستگاہ ها زل زدن به دنیا!!! شدید

ترین اخم رو بهشون کردم و سریع دنیا رو هول دادم داخل اتاق...

آخه بگو مریض بودی برش داشتی آوردی این جا!!

یه آه کشیدم و خودم هم وارد اتاق شدم و در

رو قفل کردم نشستم رو صندلیم و غر زدم

-بهت میگم بمون خونه امنه اون خونه بی صاحب مونده! گوش نمیدی که!
دنيا يکي از صندلی ها رو برداشت و کشون کشون آورد کنار من گذاشت و با لبخند گفت:

- حتی به چند متر فاصله از تو هم

اعتماد ندارم یه چیزی گفت که اصلا

جوابی نتونستم بدم بهش! حقم داشت

تو یه کشور غریب و تنها مونده و از

من نه آزاری دیده و نه سو استفاده ،

گنده هم که هستمو کسی نمیتونه

مزاحمش بشه! چرا ازم فاصله بگیره

?!?

از فکر خودم احساس خوبی پیدا کردم ، حس خوبی برام ...باعث امنیت یه آدم شدن!...

تو فکر بودم و نگاه میکردم به صفحه دوربین ها...

-منم می تونم پیام این جا

برای ورزش ؟ سرمو

چرخونم به طرف چشم

هاش...

-زمان هایی که بسته

میشه میارمت لبخند زد

و گفت:

-وای خدا رو شکر که تو این کشور حداقل تو رو دارم . مونده بودم تا وقتی که دزد پیدا بشه چیکار کنم

که الان با بودن تو همه چی خوبه

با تموم شدن حرفش از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو اتاق و سر کشی ...

-شرکت واسه پدرتونه؟

-نه

-پس چه نسبتی با هم داشتین؟

-اون یه نوع زالو به حساب میاد و پسری که کنارش ایستاده بود یه لارو برای ماهی گیری ...

برگشت به طرفمو با تعجب بهم نگاه کرد!

-چرا این طوری نگاه می کنی به اون دو تا آدم؟

-چون حالم ازشون به هم می خوره

-پس چرا شریکی باهاشون؟

-کلا اون شرکت واسه منه اما اون ها ۶۰درصدش رو برای خودشون برداشتن

-مگه میشه !

-آره قبل از ۱۸ سالگیم زیر کفالت اون زالم بودم و اندازه تمام دارایی هام سود برداشت و خودش رو
تو همه چی شریک کرد

-چه آدم بدیه !

یاد روز هایی که با اون دوتا هم خونه بودم افتادم ... یاد رفتارهایی که هر بار طعم آزار رو تلخ تر بهم
نشون میداد ...

-بسه

-باشه نمی خوام ناراحتت کنم . اما دوست دارم درباره زندگیت بدونم

-شاید یه روز باهات

درد و دل کردم دنیا

اومد رو صندلی نشست

و گفت:

-دوست داری بیشتر درباره ی من بدونی ؟

-آره

جاش رو روی صندلی درست کرد...

- من دنیا نریمان هستم . ۲۳ساله و شناسنامه من ایران گرفته شده اما وقتی خیلی سنم کم بوده به کانادا
سفر کردیم و مقیم اونجا شدیم . همه چی خوب و آروم بود ... یه زندگی تو روال که تنها مشکلم گیر های

مادر برای بلند کردن موهام بود و همیشه چک شدنم توسط پدرم . تا وقتی که پدرم بدهی بالا بیاره شبیه
 یه ملکه زندگی کردم اما بعد از این که پام رسید به ایران ... همه ی زندگیم تو کانادا رو مثل یه خواب یا
 رویا می بینم و می ترسم دیگه نتونم برگردم به اون روز ها... به روزهایی که همه چی خوب بود و من
 خونه ای برای موندن داشتم . اصلا نمیدونم حتی چه بلایی به سر مادر پدرم اومده ! چرا جواب منو نمیدن!
 چرا منو آواره کردن و حالو نمی پرسن !؟

یه آه کشید و ادامه داد...

-اگه قضیه سفر به ایران برام پیش نمی اومد شاید با مردی به نام کارن ازدواج می کردم و الان به ایتالیا
 رفته بودم .

رابطمون عاشقانه نبود اما صمیمی بودیم طوری که احتمال میدادم که می شد مخش رو زد و یه زندگی
 خیلی خوب داشت . اما سرنوشت من رو به این جا و به کنار تو آورد ! حال هم که این همه بلا سرم اومده و
 بدبخت شدم و حتی از خانوادم خبری هم ندارم ...! همه چی یهو تغییر کرد! همیشه آهنگ اندی که
 میگفت دارم میرم به تهران رو گوش می کردم و باهاش می رقصیدم... اما الان از این آهنگ متنفرم و
 دیگه دلم نمی خواد پام رو بزارم ایران خندیدم

-باز خوبه خوردی به پست آدمی مثل من ! وگرنه الان وضعیتت این طوری نبود

-اوهم بخاطر همین به چند متر دور تر از تو هم اعتمادی ندارم . تو خیلی خوبی مثل یه برادر...

باز هم انگشت شصتت رو گرفت بالا برای

تاکید حرفش به در تقه ای خورد ... رو به دنیا

گفتم:

-هر موقع کسی وارد اتاق شد حتی سرت رو هم بالا نیار

-بفرمایید

حمید با یه نیش باز وارد اتاق شد و دو تا سلام داد ولی دنیا واقعا سرش رو بالا هم نیاورد . اومد دست داد

باهام

- چطوری ؟ کم پیدا شدی با از ما بهترا می پری

-آره مهمون دارم یه

مدت کوتاهی سرش رو

برد به طرف دنیا گفت:

-خیلی خوش اومدین به

خونه رفیق ما دنیا سرش

رو بالا نیاورد به من اشاره

کرد که چشمه ؟

-کار داشتی ؟

-خواستم بگم برای باشگاه خانم ها یه مربی آوردم ، شرایط خاصی رو داره ، می خواد باهات حرف بزنه

بیاد داخل ؟

-آره بگو بیاد

حمید رفت و بعد از یه زمان کوتاهی یه خانم خیلی بد لباس و مو بلوند وارد اتاق شد چه وضعشه!

اومد و با ناز رو صندلی نشست

-سلام من کاملیا راد هستم و از من در خواست کردن که مربی

ایروبیک باشم انقدر با ناز حرف میزد که حواس آدمو پرت می

کرد!!

دنیا آروم آروم سرش اومد بالا و به کاملیا نگاه کرد

کاملیا -من بهترین باشگاه ها مربی بودم و همیشه حقوقم رو خودم انتخاب می کنم و اصول کاری خودم

رو دارم و...

همین طور داشت از خودش تعریف می کرد و به سرو کلش قر میداد که دنیا به انگلیسی یه چیز گفت

که حتی منم نفهمیدم !!

دنیا -با این هیکل کرگدنیت چه اعتماد به نفسی! عمرا اگه بزارم با این عشوه خرکی ها بر خودت این

جاها جا باز کنی

منو کاملیا فقط به صورت دنیا که لبخند رو لب هاش بود

نگاه می کردیم کاملیا-نو انگلیش

یهو دنیا بلند خندید و گفت:

- پس به چیت می نازی وقتی زبون

حالت همیشه ؟ کاملیا یهو عین گوجه

قرمز شد و ایستاد

- کسی با شما کاری نداره

دنیا - با این قیافه بهتر بری کاباره ها کار کنی تا ورزش کنی

- می زرم تو دهننتا

دنیا از جاش بلند شد و فارسی انگیسی گفت :

- قبلش من میزنم با اون لب های باد کردت

هم زمان با قدمی که کاملیا برداشت به طرف دنیا ، دنیا هم قدم برداشت به طرف کاملیا !!! رو به روی هم

ایستادن ...

وای خدای من دنیا حداقل ۱۵ سانت قدش کوتاه تر

بود و لاغر تر دست گذاشتم رو پیشونیم تا صحنه رو

نبینم!

دنیا - این جا آدم های با شخصیت رفت و آمد دارن ، پس

خودت برو بیرون - توکه شبیه یه حیوون داری جفتک می

ندازی این جا چیکار می کنی ؟ دنیا - برو بیرون تا اون روم

بلند نشده

کاملیا دست انداخت به یقه دنیا و دنیا هم چنگ زد

تو موهاش چه وضعی شد!

یهو دیدم کاملیا داره از درد ناله می کنه و میگه موهامو ول کن...

اما دنیا خیلی خیلی وحشیانه داشت بهش نگاه می کرد و با تموم قدرت موهاش رو می کشید! حالا

خوبه موهای بلندش جمع بود و گرنه وضع اونم همین می شد...

از صدای داد های کاملیا فهمیدم که از درد موهاش داره پس میوفته و تا اومد مشت و لگد بزنه دنیا

موهاش رو پیچند و رفت پشت سرش و زانوش رو گذاشت رو کمرش!

دختر بیچاره داشت میمرم! سریع دوید به طرفشون و با هر کدوم از دست هام یکیشون رو کشیدم عقب

... اما دنیا ول کن نبود و هی براش خط و نشون می کشید! یه وجب قد چه جنگجو هم هست!

داد زدم : دنیا بسه

دنیا آروم شد و سرش رو انداخت پایین و کاملیا همون جور که بغض کرده بود گفت : من دیگه پامو

این جا نمیزارم دنیا - کار خوبی می کنی

دستمو هول داد کیفش رو برداشت و رفت...

برگشتم به طرف دنیا و فقط با تعجب داشتم نگاهش می کردم!

که یهو در زدن و این بار دنیا دوید به طرف صندلیش و مثل اول نشست و سرش رو انداخت پایین ...

حمید ترسیده وارد شد و گفت :

-باربد چیکار کردی این دختره رو

باید چه جوابی میدادم! حمید یه نگاه کرد به دنیا که آروم و متین یه گوشه نشسته بود...

-جلوی یه خانم زشته! چه بلایی سرش آوردی!

-هیچی ولش کن گزینه خوبی نبود

-ردش می کردی چرا اشکش رو در آوردی؟؟

-حمید برو ولش کن

-باشه

حمید رفت و در رو بست... به دنیا نگاه کردم و که آروم سرش اومد بالا بهم یه لبخند در حد کشیدن

لب هاش زد.

-واقعا دختر عجیبی هستی! چه دلیلی داشت این طوری کتک کاری کنی؟

-تقصیر خودش بود که آنقدر داشت به خودش می نازید قرار بود کار کنه نه که عشوه بریزه. از همون

اول از دخترهایی که این طورین متنفرم. دفعه اولم نبود که با این دخترای خودشیفته که هیچی نیستن

دعوا همیشه جمله های طولانی رو همش فارسی انگلیسی می گفت و من اصلا متوجه نمیشدم! اما به

احترام مهمون بودنش هیچی بهش نگفتم و یه جور رفتار کردم که انگار اتفاقی نیفتاده ...

آخر وقت کاریم شد و با دنیا از باشگاه خارج شدیم ...

هر روز متوجه میشدم که دنیا با همون لباس بیرون می خوابه و میچرخه. یه جورایی ناراحت شدم.

بهتر بود برایش چندتا لباس می خریدم گناه داشت بیچاره . بیچاره ! یاد اون روزی که کاملیا رو چطور گیر انداخته بود میوفتم ناخودآگاه خندم می گیره !

-دنیا خانم حوصله داری الان بریم یه کم خرید کنی ؟

-من همیشه حوصله خرید رو دارم ، اما چه خریدی ؟

-می خوام لباس بخری تا راحت تر باشی

-باشه اما فاکتورش رو بهم بدین وقتی برگشتم

بهتون پس میدم برای این که غرورش رو نشکنم

گفتم:

-باشه

رفتم به نزدیک ترین پاساژ و بعد از پارک ماشین وارد شدیم ...

داشتیم کنار هم راه می رفتیم ... با یه اختلاف قد شدید ...هیكل فیل و فنجونی ... من آروم و بی آزار ...

اونم شیطون و خطرناک ... هه این همه سال از همه زن ها دوری نکردم که الان بخوام این قدر عمیق به یه

دختر مسافر فکر کنم !

هوم ؟

وارد یه مغازه لباس خونگی شدیم و دنیا چندتا چوب کار لباس انداخت رو بازوهاش و بهم گفت که

میرم داخل اتاق پرو و بعد از یه تایمی در اومد و گفت هیچ کدومو نمی خوام !

بین اون همه لباس هیچی !!؟ از مغازه خارج شدیم و رفت داخل یه مغازه تا شلوار بخره...

فروشنده یه پسر سوسول و خوش صحبت بود . چند تا شلوار مناسب دنیا آورد و شروع کرد به تعریف که این جنس ترکه و مارکش الانه ، مدلش فلانه ، خلاصه از همشون تعریف کرد و همش میگفت جنس های ما خارجی‌ن! یهو دنیا نگاه کرد بهش و گفت :

- ایرانی شو ندارید ؟

فروشنده خشکش زد!

دنیا شلوار هارو هول داد عقب و با لجه افتضاح گفت :

- یاشاسون آذربایجان

دست منو گرفت و از مغازه خارج شدیم ...

تا خارج شدیم زد زیر خنده و منم به خنده اون خندیدم

دنیا - هر جور بود می خواست جنس هاش رو بندازه بهمون

- ضایعش کردی بد جور

اومد رو به روم ایستاد و دنده عقب قدم برداشت و گفت:

-من از کالاهای ایرانی

حمایت می کنم و دوباره

شصتش رو گرفت جلو

چشمم!

دستش رو گرفتم تا به شخصی که پشتش بود نخوره و از حالت دنده عقب درش بیارم ...

کنار هم بقیه مغازه ها رو نگاه کردیم و و به این نتیجه رسیدم که واقعا با دنیا به خرید رفتن کار سخت و اعصاب داغون کنیه! چون این همه پرو کرد و هیچی نگرفت جز یه تونیک!

وای خدای من تازه برگشت گفت:

-میشه فردا هم با هم بریم یه سیتی

سنتر دیگه؟ اولش مکث کردم که

بگم نه ، اما باز گفتم آره...

و الان چند روزه که من هر روز بعد از این که از باشگاه میام خونه می برمش یه بازار و خانم هر بار یه چیز کوچیکه می خره و وقتی غر میزنم میگه :

-ایران ها مهمون نوازن اصلا انتظار این حرکات رو ازت نداشتم یکی نیست آخه بهش بگه

لامصب تو منی رو که بر خودم لباس نمی خرم از بازار رو آوردی تو این شلوغی !!

و وقتی ناراحتیش رو میدیدم ، صد برابر قبل براش جبران میکردم تا از دلش در بیا ! یعنی رس

منو کشیده این مسافر عجیب و غریب ...

روزها می رفت ولی از اداره پلیس خبری نشد !! و حتی خانواده دنیا جواب تلفن ها رو نمی دادن ! اگه

طرف قرار داد پدرش شرکت خودمون نبود باور نمی کردم حرف هاش رو که اصلا تو کانادا کسی رو

داشته باشه !

تو این مدت یه هم زیستی مسالمت آمیز داشتیم ، اون برای من غذا می پخت و من به کارهاش می رسیدم

البته غذاهایی که می پخت اصلا قابل خوردن نبودن! چون با مزاج من جور در نمی اومد و هر بار تاکید می کردم: یه غذای ایرانی بپز!

دنیا هر روز عصبی تر و غمگین تر می شد و کار بیشتری از دستم بر نمی اومد!

اون دختر قوی ای بود چون کنار من اصلا غمگین و افسرده نبود اما بارها دیدم که با گوشی خونه با خودش حرف میزد و از پدر و مادرش گلایه میکرد. واقعا شرایطش آزار دهنده بود برای یه دختر جوون! هم خونه شدن با یه مرد... غریب بودن تو یه کشور... بدهی مالی ای که آنقدر سنگینه و صاحب شرکتی که حتی یه قررون از پولش رو هیچ وقت نمی بخشه.

خدایا ممنون که منو گذاشتی جلو راه این دختر تا از آسیب دور نگهش دارم. و امیدوارم یه قدرتی بهم بدی که وسوسه نشم برای کار های اشتباه...

فرزاد می دونست دنیا پیش منه و چند بار بهم تاکید کرده بود که اگه بزاری از دست بره این طلب رو از حساب تو می کشم. یه جورایی تهدید می کرد که مواظب باشم.

ساعت نزدیک های ۷ عصر بود که زنگ خونه به صدا در اومد!

زدم تصویر اومد بالا و با دیدن فرزاد و سورن تعجب کردم! اومدن خونه من؟! برای چی؟

در رو باز شد و به دنیا گفتم بره موهاش رو جمع کنه و روسری سرش بندازه. اصلا دوست نداشتم جلوی اون دوتا آنقدر زیبا باشه با اون موهای بلندش. البته کلا لباس های مناسب می پوشید و فقط عادت نداشت به روسری سر کردن!

اخم هام رفت تو هم و در ورودی رو براشون با تاخیر باز کردم...

فرزاد - سلام پسرم مهمون نمی خوای؟

-نه هر آدمی رو

سورن - متاسفم کسی رو نداشتی که تربیت کنه و این طوری بار اومدی

-برای خودت متاسفم باش که آنقدر به زالو

شباهت داری فرزند دخالت کرد و هر دوی

ما رو کشید به طرف مبل ها... هر سه رو مبل

نشستیم و من بی تفاوت به این دو تا آدم

نفرت انگیز نگاه می کردم...

بینمون سکوت بود تا وقتی که صدای قدم های دنیا از پله ها رسید به گوشمون...

اول فرزند سرش رو چرخوند و زل زد بهش و بعد سورن...

از سورن انتظار داشتم اما فرزند رو نه! چطور می تونه با این همه سن این طوری زل بزنه به یه دختر

جوون!! واقعا آدم کثیفی بود!

-برگردید به طرف من

سورن چرخید اما فرزند انگار اصلا صدام رو نشنید!

بلند تر تکرار کردم

-برگرد این ور

فرزند سرش چرخید و کلافه سیگارش رو از کاور درآورد و گذاشت رو لب هاش و روشنش کرد...

نمی تونستم سنگینی نگاهاشون رو روی دنیا تحمل کنم !! چرا باید آنقدر زیبا باشه که همه بهش نگاه

کنن!!! لعنتی از همه مردهایی که نگاهش می کنن متنفرم...

دنیا خواست قهوه دم کنه که عصبی گفتم :

-دنیا برو بالا اول خشکش زد اما وقتی نگاه عصبیم

رودید بی حرف رفت بالا...

فرزاد بهم پوزخند زد:

-کار داشتیم با این خوشگل خانم

-فعلا که این خانم به من اعتماد کرده و از من

انتظار کمک داره سورن - ! تو روی خوبم داری ?

-نه واسه هر طعمه مردنی ای

این جمله رو بارها تکرار کردم تا به دو تا شونم بفهمونم که فقط منتظرم محمد برگرده تا جلو چشم

هاش روزگار هر سه شون رو سیاه کنم . فقط منتظرم محمد بیاد ...

فرزاد -رفته بودم دیدن محمد ، حال تو رو می پرسید ؟ نگرانت بود و می خواست که مواظبت باشیم

-هه شما بهتر مواظب خودتون باشید همتون باید تاوان بدید . تاوان بلاهایی که سر منو خانوادمو کمند

آوردید .

فرزاد جدی شد

-کمند رونکش وسط چون به تو ربطی نداره

-به تو و این پسر که بویی از مادرش نبرده ربطی نداره ، اما به منی که دیدم محمد چه بلاهایی به سرش آورده ربط داره.

به سوزن اشاره کردم...

-این بچه بلای جون اون زن بود آخرشم سر به دنیا آوردنش جونش رو از دست داد . این بچه لیاقت نفس کشیدن به جای مادرش رو نداره.

-این رو تو تعیین نمی کنی پس بهتر تو هر کاری دخالت نکنی اما ما برای این قضیه ها این جا نیومدیم. اومدیم تا از این خانم پرسیم که کی بدهی ما رو میده ؟ تصمیم دو ماه بود اما الان یک ماه بیشتر فرصت نداره .اگه حداقل نصف بدهی رو به من نده یه فکر دیگه می کنم.

سوزن و فرزاد از جاشون بلند شدن و با یه خداحافظی از خونه خارج شدن..

کلافه دست هام رو کشیدم داخل موهام...

بمیرم برای کمند که سر این بچه جونش رو از دست داد...

هر لحظه شدت عصبانیتم داشت بیشتر می شد و باید وزنه میزنم تا آرام می گرفتم...

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق دستگاہ ها سرعت حرکتم از سر حرص خیلی زیاد شده بود...

تنم به شدت عرق می کرد... پیراهنم رو از تنم در آوردم...

تقه ای به در خورد اما جوابی ندادم تا شاید خودش بره اما در رو باز کرد و با دیدن صورت عصبی من اول

چشم هاش گرد شد و بعد آرام آرام قدم برداشت به طرفم...

داشتم با هر دستم وزنه های سی کیلویی میزدم و حالا دنیا با اون موهای بلند و خرمایی رنگش ایستاد بود

رو به روم

...

دوست نداشتم سرش داد بزمن بگم برو بیرون ... دوست نداشتم ناراحتش کنم وقتی تمام این حال بدی هام بخاطر مرور گذشته ای که اون تقصیری نداشته توش . کم کم اخم هام با نگاه تو چشم هاش کم تر شد ... قرمزی صورتم کم تر ... آروم تر وزنه میزدم و حالت لب هام عادی شد!

دنیا لبخند زد

-شبهه یه لبو گنده میشی وقتی عصبی هستی!

واسه این که فکر نکنه عصمیم ، خیلی آروم بهش لبخند زدم اما اون غمگین لبخند زد:

-ببخشید که بخاطر بدهی پدرم اون دوتا مرد نفرت انگیز اذیتت می کنن. از این جا میرم تا دیگه اذیتت نکن.

یه آه عمیق کشیدم و آروم گفتم :

-دلیل ناراحت بودن الانم قضیه تو نیست .

-پس چیه ؟ چرا با من درد و دل نمی کنی ؟

به خالکوبی کوچیکی که روی کتفم به زبان لاتین حک کرده بودم اشاره کرد

- کمند کیه ؟ هوم ؟

اوه من بدون پیرهن جلوش بودم ! یهو هول کردم و وزنه ها رو از همون بالا ول کردم و پیراهنم رو

برداشتم و تنم کردم دنیا خندید :

-اشکال نداره نترس فکرای بد نمی کنم

چه دختر پرویی بود خدایی ! من خجالت کشیدم اما اون خندید !

-انگار برعکس شده ! به جای این که تو بترسی من از تو می ترسم.

-نه من از تو نمی ترسم چون باورت دارم به عنوان یه مرد واقعی که به یه دختر مسافر پناه داده

-چون پای شرکت خودم وسط بود

-حالا هر دلیلی که خودت میدونی . اما من تو رو باور دارم

که خوبی سکوت شد بینمون ...

دنیا - میشه بگی کمند کیه ؟

-عشقم، خانمم ، مادرم ، خواهرم ... هر نسبتی که یه مرد با یه زن می تونه داشته

باشه دنیا با گیجی نگاهم کرد

-متوجه نشدم ! میشه کامل تر توضیح بدی؟

-نیازی نداری که بدونی پس ولش کن

-اما من دوست دارم تو با من درد و دل کنی تو همش آرومی و افسرده ! اصلا دلم نمی خواد این

طوری باشی از جام بلند شدم و رفتم پشت دستگاہ پرس سینه ...

-زندگی من هیچ لحظه خوبی نداره پس نخواه که حال مهمون چند روزم رو بد کنم

-اما من می خوام بدونم

-برای چی ؟

-واسه این که تو با هیچ کس درد و دل نمی کنی و همیشه همه چیز رو می ریزی تو خودت

-بیخیال

اومد و دست گذاشت رو

دست هام - با من حرف بزن

تا سبک بشی

-زوریه ؟

-آره چون نگرانتم ، تو این مدت حتی یک بار بیشتر از چند کلمه حرف نزدی ! هیچ کار خاصی نکردی !

همش آروم و بی سرو صدا رفتی باشگاه اومدی ! و این نشونه های افسردگیه و من می خوام هم دردت

باشم حرفی نداشتم بگم !

دنیا - مشکلات با اون دوتا چیه ؟

یه سکوت طولانی کردم ... اما فقط یه ذره حرف های سنگین رودلم رو از تو وجودم سبک کردم...

-پدر سورن مردی به اسم محمد هستش و الان زندانه ، محمد پدر و برادر منو کشت جلوی چشم

هام دنیا دست هاش شل شد و افتاد کنارش

-نه!

- بعد از مرگ پدرم از طریق این که محمد پسر خونده پدرمه من رو گرفتن زیر کفالتشون و تا وقتی که

به سن قانونی برسم سود های زیادی از اموال من بردن و حتی کمتر از سهم خودم رو بهم برگردوندن .

در کلا ۸۰ درصد کل دارایی اون دوتا آدم ارث پدریه منه.

دنیا دست هاش رو گذاشت رو لب هاش

-با اونا زندگی می کردی ؟

-آره مجبور بودم . تا وقتی که بر خودم خونه گرفتم و به سن قانونی رسیدم همه اموال رو ازش پس گرفتم اما اون حتی یک درصد از سودی که تو این چند سال کرده بود رو بهم نداد.

-کمند کیه ؟

-مادر سورن و همسر محمد

دنیا بالا سرش پر از علامت تعجب و سوال شد

-پس چرا اونو دوست داری ؟

-اون زن فرشته ای بود که محمد مجبورش کرد که باهاش زندگی کنه و برای این که بتونه نگهش داره به اجبار باردارش کرد و با تهدید ازش می خواست که اون بچه رو نگه داره...

-خب ؟

-منو کمند و محمد تو دبی با هم داشتیم زندگی می کردیم و من میدیدم اذیت کشیدن های کمند رو ، یه روز اومد گفت که میره ایران اما من رو هم زود می بره پیش خودش...

مکت کردم و سرمو انداختم پایین

-اما رفت و دیگه هیچ وقت ندیدمش ! اون زن از من دفاع کرد ، برام مادر شد ، بهم رسید ، خوب بودن رو برام معنی کرد . اما ... اما خودش بخاطر این بچه ناخلف از دنیا رفت . داغش هنوز برام تازست ، اون

تنها اتفاق قشنگ بچگی های منه

دنیا با چشم های اشکی بهم نگاه می کرد

-یعنی دلیل افسردگیت دیدن مرگ پدر و برادرته؟

-آره ، و فقط با انتقام آروم می گیرم

دنیا باز احساساتی شد و خودش رو انداخت تو بغلمو باز بلند بلند زد زیر گریه و به زبون انگلیسی یه چیز هایی زمزمه می کرد!

اندازه دفعه اول بهم شوک وارد نشد اما هزار برابر بغلش آرامش بیشتری داشت! طوری که دوست نداشتم تموم بشه
...

ازم فاصله گرفت و گفت :

-دیگه غصه نخور من کمکت می کنم تا ازشون انتقام

بگیری . باشه ؟ بهش لبخند زدم :

-باشه

دستم رو گرفت و به طرف در حرکت کرد! اما من چون نشسته بودم و یهوایی این کار رو کرد پاهاش

لیز خورد و می خواست با کله بخور زمین -چرا این طوری می کنی !

با حرص گفت:

-چرا منو کشیدی تا بخورم زمین ؟

-من حتی از جام تکون هم نخوردم!

یه ابروش رو

داد بالا -بریم

بیرون دلم

گرفته

–حوصله ندارم

–! یعنی چی؟ باید الان منو ببری شهر بازی

–داری به من زور می گی؟

دنیا لب و لوچش آویزون شد و گفت:

–تو اصلا مثل ایرانی ها مهمون

نواز نیستی به حالت قهر از اتاق

خارج شد!

به رفتنش نگاه می کردم! خیلی پرو بود! نه!

شروع کردم به زدن بقیه دستگاہ ها... دیگه آنقدر انرژیم رفته بود که فقط تونستم یه دوش بگیرم و با

لباس مناسب برم تو پذیرایی تا دنیا رو بیشتر از این تنها نزارم

پله ها رو رفتم پایین و دنیا رو دیدم یه ظرف چیپس گذاشته جلوش و داره فیلم عروسک آنابل رو نگاه می

کنه! همچین غرق فیلم بود که نفهمید من اومدم نزدیکش! چون وقتی گفتم: نمی ترسی؟ ظرف چیپس رو

محکم پرت کرد رو هوا وقتی اومد پایین خورد وسط سرش و دست گذاشت رو سرش و هم زمان نگاهش

خورد به تلویزیون که یه صحنه سریع و وحشتناک داشت! جیغ زد

اول فقط نگاه می کردم!! واقعا ترسید؟ اما وقتی ظرف چیپس خورد تو سرش و هم زمان با دیدن صحنه

جیغ زد

آنقدر بامزه بود که نتوانستم جلو خندم رو بگیرم! زدم زیر خنده و با انگشت اشاره به سرش و ظرف چیپس اشاره می کردم...

وای خدای من!! چه صحنه ای بود!!

دنیا-ای مرگ بگیری سکتتم دادی

دست هام رو به صورت تسلیم بردم بالا و گفتم:

-واقعا قصدم ترسوندنت نبود. می خواستم ازت پیرسم تنهایی شام بخوری

ناراحت نمیشی؟ دنیا با ناراحتی گفت:

-چرا باید تنها شام بخورم؟

-چون من خیلی انرژی ازم گرفته شده و شدید نیاز به خواب دارم.

مثل این بچه ها ظرف پلاستیکی چیپسش رو زد به دسته مبل و گفت:

-نه نه نمی خوام تنهایی نه

-آخه من خیلی خوام میاد!

یهو از جاش پرید و گفت:

-یه آهنگ توپ پیدا کردم تو گوشیت، گوش بدیم سر حال بشیم؟

چشم هام رو بستمو سرمو تکیه دادم به مبل... مثلاً که خوابم برد... از گوشه چشمم کاراشو

نگاه می کردم مثل موش این ور اون ور می دوید و آخر گوشی منو برداشت و وصل شد به

تلویزیون

کلا در مورد گوشی من اجازه ای نمیگرفت و برش میداشت انگار خودش هم می دونست پرت تر از این حرفام که تو گوشیم یه چیزایی پیدا کنه! هه... کی باورش میشه یه مرد جوون این همه وقت رو با یه دختر فوق العاده زیبا زندگی می کنه و یک بار هم حتی با نگاهش ازش سو استفاده نکرده! نمی دونم! شاید دلیلش افسردگی و سرد شدنم از زندگیه! هیچی برام قشنگ نیست... البته تا قبل از دیدن موهای دنیا...

با پلی شدن آهنگ نا خواسته چشم هام باز شد و دنیا جلو چشم های من روسری رو از سرش برداشت و با اون بلوز و شلوار آسمونی رنگش شروع کرد به رقصیدن!

چه دل

نواز

اومدم

اما با

ناز

اومدم

شکوفه

ریز

اومدم

اما

عزیز

اومدم

آخه گفته

بودی دیر

نکن عاشق

و دل گیر

نکن گفته

بودی زود

بیا لحظه ی

موعود بیا

منم اون یار

شیرین منم

اون یار با

ناز

واسه ی

عاشق دل

تنگ دلم

خونه ی دل

باز

...

تپش ♥ قلب هام هر لحظه محکم تر می شد! طوری که تمام رگ ها هم نمی تونستن به خودشون
تکون بدن تا از شدت زیبایی که جلو چشم بود قلبم ایست نکنه!...

نفسم راهش رو گم کرده بود و داشت از چشم هام میزد بیرون...! تمام رشته های مغزم تبدیل شده
بودن به قلب های ریزی که دیواری که حرمت بین منو دنیا بود رو داشتن خراب می کردن...

همه چی بهم ریخته بود! همه چی تو روح و روان و جسمم...

دستم گذاشتم رو قلبم ... غرق حرکات موزون و ظریفش بودم ... حرکات موهاش ... بر خورد
موهاش به صورتم ...

وقتی دیوانه وار می چرخید ...

نمی دونم! نمی دونم... چه خبر شده؟! چه بلایی داره میاد سرم!؟

فقط نگاهش می کردم ... بالاخره دنیا ایستاد و موهاش پخش شد جلوی صورتش و با شنیدن نفس نفس زدنش متوجه شدم آهنگ تموم شد! اما من هنوز نگاهش می کردم!

برای این که آرامشم برگردد چشم هام رو رو هم گذاشتم و دستم رو از رو قلبم برداشتم و کشیدم داخل موهام...

دنیا-خوب رقصیدم؟ تو مهمونی هایی که بچه های دانشگاه می گرفتن من بهترین رقصنده بودم. طوری که برای خودم آهنگ های مخصوص داشتم پیش دیجی، و کارن خیلی همراه خوبی بود برای رقصیدن.

جلوی چشم اون همه آدم این طوری دل بری می کرده! لعنتی ...

مصنویی بهش لبخند زدم و گفتم:

-عالی می رقصی

-بریم شام بخوریم؟

-بریم

نا متعادل راه می رفتم! اما خودم رو رسوندم روی صندلی میز و نشستم...

دنیا میز رو چید و رو صندلی رو به روم نشست...

مشغول خوردنی مکارانی بودیم ... برای عوض شدن جو متشنج تو وجودم پرسیدم

-پدر مادرت جواب ندادن؟

یهو قاشقش افتاد تو ظرفش رو سرش رو گذاشت رو میز!...

از سوالم پشیمون شدم اما انگار دیر شده بود.

-شک نداشته باش تو رو از یاد نبردن

-اون ها منو مثل یه قربانی فدا کردن ، وقتی این طوری رهام کردن تو کشوری که هیچی ازش نمیدونم .
هر چقدر سعی می کنم خودم رو گول بزنم ... آخرش باز این سوال ها مثل ضربه پوتک می خوره به
کمرم و به تسلیم شدن فکر می کنم . متاسفانه ویزای یک ساله دارم و حتی نمی تونم به امید این باشم که
سفارت خودش میاد سراغم و من از ایران می بره و از دست فرزاد و بدهی بابا راحت بشم.

-من که هستم

-تو هم یکی از سهام دارای شرکتی تو هم حاضر نمیشی از یک میلیارد پول بگذری

-دارم کمکت می کنم تا پیدا کنی دزد رو

-اما پیدا نمیشه

-سرت رو از رو میز بردار و با لبخند غذات رو بخور من مواظبتم

سرش رو بلند کرد و با لبخند غمگینی که بهم زد بی اشتها با غذاش بازی می کرد..

کاش سوالی ازش نمی پرسیدم تا ناراحت بشه

بعد از صرف شام دلم نیومد تنها ظرف ها رو بشوره کنارش ایستادم و آب کشیدم ...

اختلاف هیكلی که داشتیم خیلی زیاد بود ! طوری که اگه یه جوری می شد... خب ... خب اگه یه جور
می شد که...

هه حتی تو فکرم هم نمی تونستم یه رابطه باهاش رو هجی کنم !

از سادگی خودم خندم گرفت ... اما این کشش خنده دار نبود ... نگران کننده بود .

بعد از تموم شدن ظرف ها هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم...

دراز کشیدم رو تخت و بازوم رو گذاشتم روپیشونیم ...

خوابم نمی برد!

ناخودآگاه به کارهایی که بتونم دوباره موهاش رو لمس کنم فکر می کردم ... یا یک شب کنار من روی یه تخت به خواب بره ... مثلاً بخوام بهش حرکات ورزشی رو یاد بدم؟ هوم؟ یا ... یا ببوسمش! دست کشیدم روی صورتم ... اون طبق عادتش می رقصید اما من عادت نداشتم به این همه زیبایی. تقصیر اونه یا من؟

به ساعت نگاه انداختم ... ساعت ۳ صبح بود اما من هنوز به خواب نرفته بودم! کلافه از جام بلند شدم تا برم تو حیاط قدم بزنم...

اما فکر دنیا از سرم نمی افتاد...

بالاخره شب رو به سر کردم و خواب آلود رفتم باشگاه...

در کل من کاری تو باشگاه نداشتم حمید به همه کارها رسیدگی می کرد. این یکی از دستورات پزشکم بود که خودم رو به کار کردن مشغول کنم. وگرنه همون سودی که از حسابم داشتم و سود شرکت و البته درآمد خود باشگاه فکر کنم ماهیانه ۱۰۰ میلیون درآمد بود. بدون حتی تلاش و کار... جوری که اصلاً پول برام ارزش نداشت!

حمید با صورت گرفته وارد اتاق کارم شد و در رو بست!

چی شده؟؟

سرش رو گرفت بین دست هاش

خانواده ملکا قبول نمی کننن بریم خاستگاری

چرا؟

- پدرش می که ما رو رسم و رسومات خودمون رو داریم و به غریبه دختر نمیدیدم

- وا! پسر به خویبه تو! ملکا هم که تو رو می خواد پس کی داره آتیش می سوزونه؟

- ملکا گریه زاری می کنه که من نمیرم به منو هم که خانوادش قبول نمی کنن، نگرانشم

- به پدرش بگو ما تمام رسم و رسومات شما رو انجام میدم

- میگه باید نزدیک خونه ی من خونه برای دخترم بخری میگه ما چهار شب مهمونی می گیریم خرجش

رو تو باید بدی، تازه عروسی رو هم باید اونجا بگیریم و یک سال اول رو نزدیک خانواده ملکا زندگی

کنیم.

- چه قدر زورگو پدرش! دوتا شرط اولش گردن من، اما تو می تونی یک سال زندگیت رو ول کنی بری تو

شهرستان زندگی کنی؟

- نه ولی نمی تونم ملکا رو اونجا تنها بزام و خودم این جا زندگی کنم.

- پس شرایط رو قبول کن یک سال چیزی نیست بعدش میای تهران و به زندگیت می رسی.

- خانوادم چی؟

- فکر هیچ کسی رو جز خودت نکن نزار ملکا از دستت بره

- اما من رویی ندارم که باز از تو پول قرض کنم

- جمع کن بابا خودتو، به تو پول نمیدم که! به یه داماد خوش تیپ دارم کادو عروسی میدم.

- نه خیلی زیاده!

از کیفم کارتی که مخصوص سود شرکت بود و چند سال بود بهش دست زده بودم رو گرفتم جلوش

- بیا داداش هر چقدر احتیاجت بود بکش

نه اصلا

-بگیر تو واسه این باشگاه کم زحمت

نکشیدی با خجالت کارت رو از دستم

گرفت و تشکر کرد

-فقط یادت نره منو هم

دعوت کنی ها خندید :

-نه دنیا خانم رو هم باید بیاری

-اگه تا اون موقع کارش جور نشده باشه و نرفته باشه میارمش

-خوبه من برم دارن صدام می کنن

حمید رفت و من از پولی که بخشیده بودم حس خوبی داشتم . هیچ وقت دلی برای خرج کردن پول

های شرکت نداشتم...

دیگه هوا تاریک شده بود و من فقط دوست داشتم برگردم خونه تا کنار دنیا باشم ... از باشگاه خارج شدم

و قدم زنون به طرف خونه حرکت کردم ... هر چیزی رو نا خواسته به دنیا ربط میدادم و بهش فکر می

کردم ! مثل لباس های که تن

مانکن ها بود ... و یا نسیمی که به موهاش بخوره و پریشون بشن...

رسیدم خونه و قبل از ورود با زنگ در اعلام حضور کردم . یعنی تو این مدت دیگه عادت کرده بودم . تا به

وقت اذیت نشه این مهمون ... نه بلای جون

وقتی وارد شدم دنیا جلوی آینه کنسول روی صندلی ایستاده بود و موهاش رو شونه می کرد...

و بعضی وقت ها رو پنجه پاهاش می ایستاد و ته موهاش رو نگاه می کرد...

چشم هام رو به سختی ازش کندم و

سلام دادم دنیا از رو صندلی پرید

پایین و اومد جلوم ایستاد ...

-میشه موهام رو ببافی؟

اوه چه پیشنهادی داد! خیلی عادی گفتم:

-لباس هام رو عوض کنم و تا تو به چایی آماده کنی می بافم برات

-باشه پس زود بیا

ازش دور شدم و داخل اتاق با سرعت ترین حالت ممکن لباس هام رو عوض کردم و خودم رو رسوندم

پایین ...

و دنیا ظرف چایی رو گذاشت رو میز و اومد پشت بهم کنارم رو مبل نشست

-سفت بباف تا سری بعد که دوش بگیرم باز نشه

چقدر ممنون بودم ازش که حداقل زمان هایی که من نبودم دوش می گرفت . و گرنه نمی دونم فکرم

تا کجاها می رفت...

کل موهاش رو گرفتم تو دست هام ... نم دار بود و خوش بو ... هر چقدر که می تونستم آروم دست

هام رو حرکت میدادم تا بافت موهاش به آخر نرسه... اما هنوز سیر نشده بود دست هام که رسیدم به

آخر...

ته موهاش رو دادم دستش و اون با همون تیکه سیمی که برای اولین بار بسته بودم موهاش رو بست!
یعنی تا الان کش سر نداشته!

-چرا این همه رفتیم بیرون کش مو نخردی؟

-هر بار یادم رفت

-برات می گیرم فردا

-مرسی مهربون

لپم رو کشید و از کنارم بلند شد و خودش رو ولو کرد رو کاناپه ... کاش می شد به شونه ی من تکیه
میداد تا اون کاناپه،

چشمم رو ازش گرفتم و گفتم:

-از پلیس که خبری نشد ، خانوادت

تماسی نگرفتن ؟ زمزمه وار جواب داد

-نه انگار اصلا منو از یاد بردن

-فرزاد بیاد چی می خوای جوابش رو بدی ؟

-نمیدونم

-بیخیال دوتا دیزی سفارش بدم ؟

...

بعد از شامو فیلم نگاه کردن از هم جدا شدیم برای خوابیدن ...

رو تخت دراز کشیدم به این فکر می کردم فردا برایش هزارتا مدل کش مو بخرم...

روز بعد تو راه رسیدن به خونه هر مغازه ای که می شد رفتم و هر کش مو گیره سری که خوشم میومد رو می خریدم

...

و در آخر وقتی رسیدم دم خونه ، متوجه شدم یه کاور خیلی بزرگ دسته! وقتی دادم بهش نگفتم که همه این ها رو دونه به دونه انتخاب کردم ؛ فقط گفتم که هر چی دستم اومد برداشتم تا شاید تو از چندتاش خوشت بیاد ...

هر لحظه که می رفت ذره ذره قلب من هم از وجودم جدا می شد و انگار لای موهای دنیا خودشون رو جا می کردن...

و حتی رفتارهای دنیا هم خیلی فرق کرده بود با اول ها ! بیشتر باهام حرف میزد ... بیشتر کنارم می موند ... و بیشتر از قبل دیوونم می کرد...

...

تو اتاق کارم نشسته بودم و منتظر تماس بودم . منتظر تماسی که استارت انتقام از اون سه نفر رو میزد ... بالاخره انتظار تموم شد و زنگ زد...

-در اومد

-یه سوییت تو هتل «...» رزرو شده شمارش ۴۴۲ هستش ، ده دقیقه

دیگه اون جام گوشه رو قطع کردم و از باشگاه خارج شدم و به طرف

هتل حرکت کردم...

بدون وقت کشی رسیدم به اتاق مورد نظر و کارت کشیدم وارد سوییت و نشستم رو مبل تک نفره و

منتظر بودم تا بیاد ...

با ده مین تاخیر بالاخره رسیدن ... اول اون مرد وارد شد و پشت سرش هیراد ...

با یه سلام کوتاه هر دو نشستن ...

-خب سیامک عطری خوشحالم از دیدنت

-برای چی می خواستی منو ببینی ؟ اصلا تو کی هستی ؟

-نیازی نیستی تو منو بشناسی ، اما من تو رو خوب می شناسم ، یه جورایی شانس در

خونه رو زده!

با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد...

سیامک - چه شانسی ؟

-اگه به سوال هام جواب بدی صد تا پول نقد بهت

میدم . خوبه ؟ چشم هام گرد شد -چی باید بگم !!؟

-هم بندت

کیا بودن ؟

مکت کرد و

گفت:

-از کجا معلوم پول رو بدی ؟

از داخل کیف بیست ملیون گذاشتم رو میز و گفتم:

-هر سوال که جواب بدی ۲۰ تا میاد روش ؟

شروع کرد به گفتم دونه به دونه هم بند هاش تا رسید به : محمد اشرفی

-محمد اشرفی یکی از دوست های صمیمیش تو بودی ؟

-صمیمی که نه اما بیشتر با من رفتار خوبی داشت

-کی آزاد میشه ؟

-برج ۵

-درباره این که چه کارهایی می خواد بکنه چیزی نمی گفت ؟

-چرا می گفت دوست دارم هر چه زودتر دخترم رو ببینم و باهاش خوشحال باشم.

هم زمان منو هیواد داد زدیم :

-دختر ؟

سیامک سرش رو کشید عقب و گفت:

چه خبر تونه! دخترم رو حالا نگفت میگفت بچم، اما من یه بار دیدم که داشت عکس های یه دختر مو بلند رو نگاه می کرد.

از حرف هاش هنگ کرده بودم! پس سورن چی بود! محمد دختر ندارد که!

هیراد - مطمئن هستی که اون عکس بچش بود نگاه می کرد؟ مثلاً زنش نبوده؟

نه زنش نیست می گفت اون رو داره فراموش می کنه. اما اون عکس، عکس دخترش بود عکس بچش، کل روز رو بهش نگاه می کرد و لبخند میزد.

زبونم بند اومده بود! اون دختر کیه! کجاست!

از اون دختر و جایی که زندگی می کنه چیزی نگفت؟

نه کلا با کسی حرفی نمی زد اون عکس رو هم من قایمکی دیدم و گرنه خیلی روش حساس بود. یک بار گفت بچم کپی خواهرمه، می گفت که مثل یه ستاره روشن و زیبا. تو این ده سالی که من باهاش بودم هر ماه عکس جدید براش میومد.

انگشت اشارمو می کشیدم روی چونم و عمیق رفته بودم تو فکر...

یعنی این همه سال سورن فقط یه مترسک بوده!؟

هیراد دست انداخت به یقه سیامک

بین الان پولوات رو بر میداری میری پی کارت اما وای به حالت اگه فرزاد یا سورن ... حتی محمد بفهمند که با ما قرار داشتی! یعنی خودت و دختری پسر و زنت رو همتونو میرید به فنا، این یه تهدید بود. فهمیدی؟

محمد هم بفهمه من رو زنده نمیزاره پس حتی فکرشم نکن که بزارم از این قرار کسی چیزی بفهمه

هیراد و سیامک از جاشون بلند شدن اما من هنوز هنگ بودم!

هیراد - باربد بریم صحبت می کنیم

اول اون دوتا رفتن و بعد از مدت کوتاهی من از یه راه پله دیگه رفتم و خارج شدم ... داخل ماشین نشسته بودم و منتظر هیراد بودم . با کمی لفت دادن بالاخره سوار شد و من از روی حرص گاز محکمی

به ماشین دادم هیراد - بریم خونت حرف بزیم

- همیشه مهمون دارم

- کیه ؟

- قضیش مفصله

- پس چند مین تو همین پارکینگ حرف بزیم و من خودم میرم با ماشینم . مگه سورن پسر محمد نیست ؟

- این طوری به نظر می اومد

از شدت اعصاب خرابی محکم زدم رو فرمون ...

هیراد - هی پسر آروم باش درستش می کنم بسیار به من

- لعنتی معلوم نیست چه نقشه ای کشیده و اون بچه تکبتي رو این همه سال کجا قایم کرده تا دست من بهش نرسه .

یعنی تیکه تیکش می کنم

- باربد آروم بگیر شاید اصلا دروغ گفته ! دروغ هم نباشه قبل از این که محمد آزاد بشه پیداش می کنیم . خودتو چرا آزار میدی !!

- همه این نقشه ها از گور فرزند بلند میشه اون سورن رو گذاشته مترسک تا بچه محمد رو سالم نگه داره .

- فعلا که به نفع تو شده . اگه ما بتونیم قبل از اومدن محمد پیداش کنیم ، فرزند و حتی خود محمد هم

کاری از دستشون بر نیاد و تو می تونی هر جور بخوای انتقام بگیری . متوجه حرفم هستی ؟

-هیراد من اون بچه رو می خوام من قبل از رسیدن محمد اون بچه رو می خوام
 -هنوز سه ماه مونده به آزادی محمد . اگه بتونیم یه عکس از خواهر محمد پیدا کنیم راحت می تونیم
 دنبالش بگیریم
 . حداقل می فهمیم که چه چهره ای داره
 -عکس خواهرش با من پیدا کردنش با تو همین ماه می خوامش
 -باشه تو عکس رو به من بده من پیدااش می کنم.
 اصلا آروم نبودم! از کلاهی که سرم رفته بود و مترسکی که بهش سنگ میزدم حالم بهم می خورد . چرا
 یک بار به ذهنم نرسید که شاید بچه دختر باشه و از ترس آزار دادنش بهم نشونش ندن! چرا?
 -باربد داری از عصبانیت می ترکی! آروم بگیر

-

آرو

مم

...

آرو

مم

گف

تم :

-ببخشید رفیق تو برو من باید برم خونه

-باشه فقط آروم رانندگی کن

هیراد رفت و حرکت کردم به سمت خونه ... خیلی پر و عصبی بودم دیوونه شده بودم نیاز داشتم یکم بخوابم

رسیدم دم خونه و خیلی خشن در ها رو به هم می کوبیدم تا شاید آروم بشم ...وارد پذیرایی شدم که با یه صحنه عجیب رو به رو شدم!

دنیا شلوار منو بسته بود به کمرش و دست به کمر عصبی با فاصله کمی ایستاده بود جلوم! و شروع کرد به حرف زدن با زبان انگلیسی که من هیچی سر در نمی آوردم!

دنیا -بر چی در رو این طوری می کوبونی؟ ها؟ می خوای منو بترسونی بمیرم از دستم راحت بشی؟
بر چی این طوری با اخم داری بهم نگاه می کنی؟ فکر کردی بی کس و کار گیر آوردی می تونی هر بلایی سرش بیاری؟ها با توام؟؟

عصبانیت خودمو کلا غلاف کردم! با چشم و دهن باز نگاهش می کردم

-خوبی دنیا!؟

-واسه تو مگه مهمه

کوسن های مبل رو بر می داشت پرت می کرد جلومو تو سینم و هی به زبون انگلیسی حرف میزد!

بسم الله ! جنى شده!!

رفتم جلو بازوهای رو گرفتم...

-چت شده !؟

هی دست و پا میزد و انگلیسی بلغور می کرد!

!! اما اصلا جون نداشت واقعا !

نگرانش شدم با زور نشوندمش رو مبل که تیز بلند شد

-نوووو

با تعجب بیشتر نگاهش کردم و پرسیدم :

-

بگم

دک

تر

بیاد

؟

باز

داد

زد

گف

ت :

-نوووو

-دنیا پس حرف بزن چته!

دست گذاشت رو کمرش و به زبان فارسی گفت :

-دارم میمیرم

-خدا نکنه ! کمرت درد می کنه ؟

-خیلی

-برگرد ماساژش بدم خوب بشی

-خجالت می کشم

و با چشم های گریون

بهم نگاه کرد خندیدم و

گفتم:

-از من تا حالا چیزی دیدی ؟

-نه

-می ترسی ؟

-نه

-پس بزار کمکت کنم دردت کمتر بشه بچه کوچولوووو

-باید دراز بکشم

-بریم تو اتاق

نا متعادل قدم بر میداشت جوری که مجبور شدم دست بزارم دور کمرش و جلوتر از خودم رو هوا

ببرمش طبقه بالا

...

خیلی بی رمق بود ! چرا یهو این طوری شد!

کمکش کردم دمر دراز بکشه و بعد ملافه رو کشیدم روش تا گردنش و طوری که دستم خطا نره شروع

کردم به ماساژ دادن کمر و کلیه هاش...

اما کم انگار به خواب رفت...

آروم دستم رو از رو کمرش برداشتم و پتو رو کشیدم روش تا

سردش نشه هیچ معلوم نیست چش شده این بچه !؟ نکنه مریضی

گرفته ! چی خورده امروز ؟ کلافه از اتاق خارج شدم و رفتم تا آب

بخورم ...

هه اومدنی چه آتیشی بودم و الان چی شد ! وقتی حال دنیا رو دیدم خودم یادم رفت واقعا ! نکنه واقعا

دارم عاشق میشم ؟ نکنه شدم ؟

برگشتم پیش دنیا و کنار تخت نشستم...

دست هام رو مثل نوازش کشیدم تو موهاش ... یکم خم شدم روش تا از فاصله کمتری نگاهش کنم

... حتی نگاه کردن بهش همه خط خطی های عصبی سرم رو صاف و شبیه موج دریا می کرد!

یهو چرخید و دستش محکم خورد تو صورتم !! هول کردم که بیدار بشه سریع کشیدم عقب و ترسیده

بهش نگاه کردم که متوجه شدم خواب خوابه

از اتفاق پیش اومده خندم گرفته بود ... مرد گنده بین چطور میخ یه دختر شده!

از ترس بلند شدن صدای خندم از اتاق خارج شدم...

دنیا

باز از سر درد از خواب بیدار شدم ... کمرم داشت می شکست خدایا چرا هر ماه همچین بلاهایی رو سر

من میاری؟ کلافه و خسته از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم ... انگار بارید نبود! الان ساعت چنده!

به ساعت نگاه کردم، ۱۱ شب رو نشون میداد و من نه ناهار خورده بودم و نه شام! و حتی حوصله هیچ

کاری هم نداشتم. خودمو ول کردم رو مبل ... نه دردم خیلی بود و حتی مسکن هم پیدا نکردم کجایی!

چاره ای نداشتم باید از بارید کمک

می گرفتم به سختی پله ها رو رفتم

بالا و در اتاقش رو زدم...

-باربد؟

صدایی نشنیدم! وای

نکنه نباشه؟! -باربد

خواهش می‌کنم کمک

کن بهم اما باز جوابی

نشنیدم! بغضم ترکید و

بی حال کنار در اتاقش

نشستم زمین ...

خدایا این چه زندگی بر من درست کردی ...

داره یک ماه میشه که من اومدم ایران و انگار هیچ وقت تو کانادا زندگی نکردم و هیچکس رو ندارم! آخه

چرا یهو همه چی آنقدر به هم پیچید؟! آخه چرا باید الان آویزون یه مرد باشم؟ خدایا تا کجا می‌خوای

منو بکشونی؟ تا کجا لبخند بزنی و به روی خودم نیارم و تو هم نخوای دردمو ببینی؟ پاهام رو تو خودم

جمع کردم و سرم رو گذاشتم روش ...

این عصبی شدن‌های هر ماه رو این بار خیلی بیشتر و دردناک‌تر از همیشه حس می‌کردم. چون

هیچی نداشتم برای آروم شدن...

-دنیا؟

-دنیا؟

صدای آروم بارید باعث شد بغضم سنگین تر بشه

-دنیا خانم؟ اگه باز کمرت درد می کنه بزار ماساژ بدم باز

سرمو آوردم بالا و غمگین بهش نگاه کردم ... درد کمرم تو درد آوارگیم گم شده بود . من فقط اتاق خونه
ی خودم رو می خواستم...

بازوم رو گرفت و بلندم کرد و وارد

اتاق شدش شد -ببخشید من تو

حیاط با تلفن صحبت می کردم

نشوندمت رو تخت و دمر روی تخت خوابوندمت ، پتو رو کشیدم روم و مثل غروب شروع کرد به ماساژ دادن
کمرم...

ازش ممنون بودم . اون واقعا یه مرد بود که می شد روش حساب کرد و از بودن کنارش نترسید ...

با حرکات حرفه ایش رو کمرم کم کم دردم داشت

قطع می شد چشم هام رو بستم و زمزمه کردم...

-چرا این طوری شد زندگیم؟ چرا به این جا رسیدم؟ همه چی آروم بود ... همه چی خوب بود... من

که ناشکری نکرده بودم!

بارید یه آه کشید و گفت:

-زندگی مثل سیب رو درخته تا کنده بشه و برسه به زمین هزار بار چرخ می خوره . نگران نباش شاید روزای خیلی بهتر رو در پیش داری

-اصلا حس خوبی ندارم به ایران بودنم واقعا اگه تو رو نداشتم نمی دونم به کجا ها رسیده بودم و چه بلا هایی سرم می اومد

-پس تا منو داری آروم باش تا وقتی ایران هستی روی چشم منی بهت قول دادم که با سوغاتی می فرستمت بری

-واقعا رویاییه ! فکر کردی به زمانی که من دوباره بر می گردم کانادا و با دوست های صمیمیم می خندم...
-شدنیه

سرم رو به طرف صورتش چرخونم و با لبخند نگاهش کردم...

چقدر یه مرد می تونست خوب باشه که باربد

خوب بود؟! لبخندم رو عمیق تر کردم و از

ته قلبم گفتم :

-خیلی دوستت دارم

اما اون ماتش برد ! انگار حرف عجیبی شنیده باشه !

چشم هاش رو رو هم فشار داد و بهم لبخند زد :

-منم خیلی دوستت دارم مهمون کوچولو

-اع پس منم باید بگم خیلی دوست دارم

گنده ی مهربون خندید ... منم خندیدم بارید

- کمرت خوب شد ؟

از جام بلند شدم و نشستم رو تخت دست هاش رو گرفتم تو دستم...

-ممنونم ، تو حتی از برادری که نداشتم هم مهربونم تری مطمئن ام

-من فقط کار های که وظیفه یه مرد واقعی نسبت به یه زن هست رو انجام دادم .

-من خوابم نمیاد میشه تو هم خوابت نیاد؟

-مشکل تو با خواب من چیه ؟

-اگه بخوابی باز

گریه می کنما

خندید :

-بیدار بمونیم چیکار کنیم ؟

-حرف بزنینم . دلم گرفته

-بریم حیاط ؟ یه سکو برای خودم ساختم که خیلی وقت ها اونجا تنها به آسمون نگاه می کنم

-بریم

-اما تو باید لباس های خیلی گرم بپوشی تا زحمت منو هدر ندی

-باشه الان لباس می پوشم میام

-منتظر تم

از اتاق خارج شدم و یه روسری زمین سرم کردم و چون لباس گرمی نداشتم پتومو کشیدم دورم و از اتاق خارج شدم و کنار باربد حرکت کردیم به جایی که مد نظر اون بود و من اصلا ندیده بودمش! بله سکو پشت خونه بود که من ندیده بودم

یه بلندی سه در چهار متری که یه تلسکوپ کنارش بود . البته وقتی کاور روش رو برداشت متوجه تلسکوپ شدم.

یه گلیم هم از گوشه دیوار که داخل کاور بود در آورد و باز کرد

-این جا لامپ نداره؟

-نه چون وقتی ماه کامله میام احتیاجی به نور نیست

-من جای تاریک رو دوست ندارم

-نترس من پیشتم

گلیم رو باز کرد و من رو با همون پتو نشوند روش و خودش رفت سر وقت تلسکوپ ... میزونش کرد و تو کمترین فاصله از چشم های من قرارش داد و اومد کنارم نشست و بهم لبخند زد

-سردته ؟

-یکم

-واقعا؟؟؟

-اوهم

پس بزار یه حرکت بزنیم

اومد پشت من نشست و پاهاش رو از کنارم دراز کرد و با همون پتو من رو فشار داد به خودش و با یه دست
تلسکوپ رو دوبار تنظیم کرد!

اصلا از این که کنار یه مرد بودم ترسی نداشتم! و این بخاطر خاص بودن باربد بود.

-ممنون

-بخاطر چی؟

-این که آنقدر خوبی

-به ماه نگاه کن

با چشمم نگاه کردم داخل تلسکوپ رو و با دیدن ماه اونم آنقدر بزرگ جیغ زدم و دستمو گذاشتم رو لب

هام

-خیلی

قشنگه

خندید

-برگردی کشورت میام این جا با این تلسکوپ پیدات می کنم و هر روز نگاهت می کنم

-یعنی از ایران برم دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم . اما برای تو دعوت نامه می فرستم و اونجا همه این

خوبی هات رو جبران می کنم

-فعلا ببین از دست این فرزاد می تونی در بری

اع فکر کن با اون سیبیل هاشو اون هیکل گندش جلوم وایسه بگه پول نمیدی؟ الان

پولت می کنم خندیدم و باربد هم خندید ...

سرمو چرخونم به طرف صورت باربد...

-دوست دارم وقتی با هم می خندیم

سرش رو به نشونه تأکید نشون داد و من الکی بلند خندیدم اونم بلند خندید ! بیشتر خم شدم به طرفش و باز خندیدم و اونم خندید و این بار منو بیشتر به خودش فشار داد و پتو رو بیشتر روم کشید و گفت:

-داخل تلسکوپ رو نگاه کن

سرمو چرخونم و نگاه کردم و جاش رو عوض کردم و زوم کردم رو یه ستاره...

باربد - بعد از این که اومدی تو خونم خیلی چیزها تغییر کرد

-خاصیت تغییر همینه . اما باورم نشد که تا حالا با هیچ دختر حتی دوست هم نبودى !

-بعد از کمند تو اولین جنس موثی هستی بهم نزدیک شده

-یعنی دخترا انتخابت نمی کردن !! عمرا

-نه دخترهای زیادی بودن که بخوان باهام باشم اما هیچ کدوم برام قابل تحمل حتی برای یه مکالمه کوتاه هم نبودن

! بعد یهو تو اومدی ! تو یه شب بارونی ...

-تو چشم هات خیلی غصه دیدم ... تو همون نگاه اول یه بار سنگین از

تنهایی و درد باربد یه آه کشید

-فکر کن! وقتی یه ذره بچه بودم مادرم ولم کرد رفت! ۶ساله بود مرگ پدرم رو دیدم! مورد سو استفاده کسایی که با پدرم مشکل داشتن شدم! تنها بودم! تنها گذاشتنم... بی محبت رشد کردم... و رشد کردم... تا رسیدم به نقطه صفر احساسی! این که علاقه ای به هیچ زنی پیدا نکردم عجیب نیست! چون من هیچ وقت محبت کردن رو یاد نگرفتم. تا وقتی که تو اومدی...

-اما از نظر من تو بهترین مردی که می شه تو دنیا پیدا کرد هستی!! واقعا تو مهربون و خوبی!! چطور می تونی بگی تو نقطه صفر احساسی هستی؟؟

-زندگی قشنگ نیست

-چرا وقتی با یکی باشی که حالت رو خوب کنه همه چی درست میشه... همه چی قشنگ میشه... من از خدا می خوام که قبل از رفتن من تو رو با یه دختر خوب و خوشگل آشنا کنه تا وقتی من رفتم با اون حالت عالی باشه و من از اون جا به خنده هات نگاه کنم

-می خوای برای همیشه از ایران بری؟

-آره واسه همیشه دیگه حتی پشت سرم رو هم

نگاه نمی کنم سکوت کرد!...

با هم داشتیم ستاره ها رو میدیدیم... اما یهو چشم هام سنگین شد!...

با صدای گربه کمی هوشیار شدم... ما کجا بودیم!

سرمو یکم چرخوندم و با دیدن وضعیت باربد جا خوردم!!! هم من هم باربد روی همون سکو

خوابمون برده بود و باربد منو بغل کرده بود و سرش رو گذاشته بود رو شونم!!!

دست گذاشتم رو صورتش !! یخ بود !! یخ !! با هول و ولا از جام پریدم و پتو رو از دور خودم باز کردم و همون جور که می نداختم دور باربد می گفتم:

-باربد یخ کردی خدا منو بکشه که این جا نگهت داشتم و خوابت برده از خستگی!

بمیرم برات پتو رو دورش کشیدم و خودمم رفتم تو بغلش و دست هام رو گذاشتم

رو گوش های یخ کردش...

تا حرارت دست هام رو حس کرد چشم هاش باز شد!...

از این که این طوری شده بود بغضم گرفت بیچاره رو همین جا نگه داشته بودم تا خوابش برده الان

مریض می شد چی!

با بغض تو گلوم پتو رو بیشتر دورش کشیدم و سرش

رو بغل کردم -ببخشید! لعنت به من که این جا

نگهت داشتم ببخشید ببخشید

...

باربد دست هاش رو پیچید دورمو همون طوری خوابید زمین و پتو رو دور من چفت کرد!! و باز چشم

هاش رو بست چند بار صداش کردم ... اما جوابی نشنیدم! این بار نه پتویی بینمون فاصله انداخته بود و نه

حتی حد و مرزی بود!

مثل شاخه و برگ تو هم تنیده شده بودیم و این خیلی معذبم می کرد! طوری که از خجالت نمی تونستم
سرمو ببرم بالا صورتش رو ببینم! چه کاریه آخه می کنه! هر چقدر تکون خودم تا به خودش بیاد بیدار
بشه انگار نه انگار!!

همچین فشارم داده بود به خودش که حتی نمی تونستم راحت تکون بخورم!
داشتم خفه می شدم!...

دست هام مونده بود زیر دست هاش کلا قفل شده بودم! به زحمت سرمو یکم بردم بالا و با سر بینیم
نوک بینیش رو تکون دادم و اسمش رو صدا زدم...

-باربد؟ خواهش می کنم بیدار شو من این طوری معذبم!
باربد آروم آروم چشم هاش رو باز کرد و عمیق بهم نگاه کرد...

چشم هام رو بستم

-باربد این طوری نگاهم نکن از این فاصله

حرفی نزد! چشم هام رو باز کردم دیدم باز داره نگاهم می کنه!! چشم هام رو بستم

-وای باربد دارم زیر دستو بالت پودر میشم خواهش می کنم ولم کن!

باز حرفی نزد!! یه لحظه ترسیدم! نکنه من زیادی بهش اعتماد کرده بودم! خدای من چرا فرهنگ ایران
و کانادا رو تفکیک نکردم!

چشم هام رو باز کردم و زل زدم تو چشم هاش، جدی گفتم:

-یا ولم می کنی یا جیغ میزنم

باز داشت نگاهم می کرد!، حتی ذره ای جای تکون خوردن برام نداشته بود! ای خدا چه غلطی کردم!

باز ول نکرد! جیغ زدم ... زل زدم تو چشم هاش و جیغ زدم ... حتی به روی خودش هم نمیآورد! یکم ترسم بیشتر شد!

و یکم سنگینی دور بدنم کم تر ... از فرصت استفاده کردم و دست و پامو یکم باز کردم و یه دستم و از زیرش کشیدم بیرون و موهاش رو کشیدم ...

اما با یکی از دست هاش دستم رو گرفت و رو هوا نگه داشت! خدای من! چش شده!

-باربد چرا این طوری می کنی!! دارم می ترسم

-آ؟ وقتی عادت کنی به این که شب رو تو بغل هر پسری سر کنی آخرش باید غیر این بشه؟ نمی دونم

تو کانادا چه کارهایی کردی! اما دفعه آخرت باشه کنار هر مردی تنها این طوری تو بغلش خودت رو می ندازی، از الان تا آخر عمرت دارم بهت هشدار میدم. حتی اگه برگردی کانادا هم حق نداری آنقدر راحت تو بغل یه مرد بخوابی. نه من و نه هیچ کس دیگه ای فهمیدی؟؟ -چی می کی! من به تو اعتماد دارم

-عادت داری آنقدر راحت به همه اعتماد کنی؟

-باربد داری منو می ترسونی! من فقط نگرانت شدم و بغلت کردم تا گرم بشی!

با عصبانیت سرم داد زد!

-غلط کردی آنقدر راحت یه مرد بغل می کنی

بغضم شکست و همون جور که دست و بالم زیر بدن سنگینی مونده بود گریم در اومد

-باربد چرا این طوری می کنی!

-چند بار تو بغل مرد ها خوابیدی که آنقدر راحت پیش من می موندی؟؟

-باربد چی داری می گی!

-دارم اعتمادم نسبت بهت رو از دست میدم! تو اصلا متوجه نمیشی حتی اگه من خنثی هم باشم تو حق نداری آنقدر به من نزدیک بشی. فرهنگت تو کانادا رو تا ایران هستی بزار کنار.

همون طور که گریه می کردم زمزمه کردم

-باشه باشه

بی حرکت موندم ... یکم طول کشید اما بالاخره ولم کرد و من از سر حس بدی که گرفته بودم بی مکث دویدم به طرف خونه...

چرا این طوری کرد؟! پریدم رو تخت رفتم زیر پتو ... دلم گرفته بود از حرکتش مگه من چیکار کردم؟ صبح اصلا از اتاقم در میومدن تا بره باشگاه، و وقتی هم زمان برگشتنش شد، موهامو بستم و روسری سر کردم.

چه دلیلی داره که من انقدر بخوام باهاش صمیمی بشم؟ از نظر اون من یه دختر هر جایی هستم که راحت شب رو تو خونه یه مرد می گذرونه. اما بهش نشون میدم که من فقط به اون اعتماد زیادی دارم

زنگ خونه زده شد و چند مین بعدش چهره باربد دیده شد و از این که روسری سر من بود و نمی خندیدم جا خورد!

از کنارش رد شدم و بهش سلام دادم و قهوه ای که دم کرده بودم رو ریختم تو فنجان و آوردم گذاشتم جلوش

باهش قهر بودم اما بچه نبودم که به زبون بیارم! نشستم رو کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم ... هیچی نداشت! مثل همیشه ...

زدم پیام بازرگانی و همین طوری نگاه می کردم...

صدای بارید

خورد به

گوشم - چرا

دیگه نمی

خندی؟

سرمو چرخوندم به طرفش و با یه لبخند مسخره گفتم:

-ترجیح میدم یه زن ایرانی سر

سنگین باشم لب هایش به خنده

باز شد ولی جوابی بهم نداد اون

شب خیلی شب مزخرفی بود . هم

برای سکوتی که بینمون افتاده بود

و هم ترس این که یهو برگرد بهم

بگه از خونه من برو بیرون ! حتی

بهش فکر می کردم هم بدنم می

لرزید! کجا باید می رفتم! بی پول

و مدرک!

رفتم تو اتاقم و تا توجهش رو جلب نکنم تا که یهو بخواد بگه از خونه من برو بیرون!

دو سه روز حرفی بینمون زده نشد ... نه من غرورم اجازه میداد که کوتاه پیام و نه اون اصلا ناز کشیدن بلد بود!!

یعنی این مرد جز رفتن به باشگاه و ورزش کردن هیچ کار دیگه این تو عمرش انجام نداده واقعا!
اصلا هیچی نمی دونست از رفتار با خانم ها...

خلاصه که چند روز از ترس این که بندازتم بیرون به موقع غذا و قهوه و چاییش رو میدام و بر می گشتم تو اتاقم...

باربد

به بهانه ی بدهی پدر دنیا رفتم خونه نحس فرزاد تا خدمتکار های که الان خونه فرزاد کار می کنن رو ببینم تا یکی از عکس های خواهر محمد رو برام بیاره

با کلیدی که خود فرزاد تاکید می کرد: «که هر موقع اومدی این جا در نزن با کلیدی بیا داخل تو برای این

خونه ای» وارد خونه شدم و به طرف در ورودی آپارتمان حرکت کردم...

برج نوساز و بزرگی که فقط درآمدش از این ساختمان می تونست صد ها ملیون باشه و من احمق فقط نشستم و دیدم که با پول های من چقدر برای خودش مال برداشت یه آه کشیدم و وارد خورش که تو طبقه آخر بود شدم

خونه تو سکوت بود! چند قدم برداشته بودم که یکی از خدمتکارا اومد و خم شد جلومو گفت:

-سلام آقا

خوش

اومدین

خب این

اولیش ...

-فرزاد کجاست؟

-ایشون در حال حاضر خونه نیستن

-فقط تو تو خونه ای؟ خدمتکاران دیگه کجان؟

-بله در حال حاضر سه نفر خدمه داریم

-بگو بیان کارشون دارم

رفتم رو مبل نشستم و منتظر بودم تا صف بشن ... بهترین فرصت بود چون فرزاد

هم نیست سه نفر جلوم ایستادن ... یه خانم میان سال ... یه دختر جوون ... و یه خانم

لاغر و بد اخلاق...

هر سه سلام دادن و جواب دادم و گفتم:

-من می خوام خونمون رو تمیز کنم کدوم یکیتون یک روز می تونن بیاد اونجا و پول خوبی بگیره

؟ زن میانسال-آقا ناراحت میشن

-فقط یک روز یه کمکی می خوام! خانمی که همیشه می اومد رفته شهرستان و الان به یکی از شما
احتیاج دارم .

چهار برابر حقوق یک روزتون بهتون پول میدم .

دختر جوونه سریع گفت:

-آقا من میام

-باشه پس فردا

منتظرتم سرش رو

انداخت پایین

-نه آقا تا آخر هفته مرخصی ندارم . می تونم جمعه پیام فقط

- چهار روز دیگه ، درسته ؟

–بله

–اول از فرزاد اجازه می گیری و می گی که قرار بیای خونه من اگه اجازه داد بهم زنگ بزن

کارتم رو گرفتم طرفش و وقتی گرفت بی مکث کردن از خونه خارج شدم...

تو راه خونه که افتادم با شفکر رفتارهای سرد دنیا بهم ریختم .

چند روز موهاش رو نه دیدم و نه لمس کردم ! مثل آدم های معتادی که تو خماری موندن شدم . دیگه پیشم

نمیاد و حتی خنده هاش هم نمی رسه به گوشم...

عجب غلطی کردم که غیرتی شدما !خب تقصیر خودش هم بود ! چرا یهو اون طوری پرید بغلمو گرمای

تنشو ... ت ن

...

اه بهش فکر می کنم به هم میریزم ! چطور تونست اون طوری منو به هم بریزه !! خب چرا یهو بغل کرد

یه مرد رو؟؟ مگه من چقدر ظرفیت دارم اه زدم رو فرمون و بلند به خودم گفتم:

–پس چته؟؟ جمع کرد خودتو دیگه !

از سر ناچاری زنگ زدم به هیراد تا ازش مشورت بگیرم درباره دنیا . درباره دنیا به طور کامل همه چیز رو

می دونست و می شد که ازش کمک بخوام بعد از چندتا بوق جواب داد:

–جانم؟

–سلام داداش خوبی؟

–ای بد نیستیم

–کجایی؟

-اومدم اصفهان تا پول یکی رو وصول کنم

-آها وقت داری یه کمکی بهم بکنی؟

-حتما

-راستش سر سبک سری های دنیا، باهش بد برخورد کردم و اون حالا باهام حرف هم نمی زنه!

صدای خندهاش پیچید تو گوشم

-موندی تو خماری؟

-از کجا فهمیدی؟

-ای بابا کجای کاری تو دله رو دادی رفته ...بی توجهی می کنه بهت؟

-آره

یکم سکوت کرد و گفت:

-یه پیشنهاد توپ بهم بدم؟

-آره

-همین الان برو یه ملا بردار ببر خونه بگو برای این که هم من و هم تو راحت باشیم محرم

باشیم وسط خیابون زدم تو ترمز

-چی!

-چته گوشم کرد شد!! بهترین فرصته بیچاره بزار محرم بشید کم کم برو تو نخش یه مدت خوش باش

باهاش بعدشم میره دیگه

-کار کثیفی

نیست؟ باز

خندید

-نه بابا چه کثیفی؟ تو بهش جا دادی، از ترس این که بندازیش بیرون نه نمایاره به خواسته هات شک نکن

-هیراد این کار خیلی کار پست و کثیفیه!

-نه نیست همین کارو بکن بزار محرم بشید و راحت تر بهش نزدیک بشی، شانس بیاری دلت رو بزنه

وگرنه برگرده کشورش ک... پارسه . پس تا وقت هست باهاش خوش باش این اولین باره که دیدم به

یه دختر کشش پیدا کردی .

پس خودت از

فرصت استفاده کن

سکوت کردم...

-بهش فکر می کنم

گوشی رو قطع کردم و تازه متوجه بوق های پشت سر همه ماشین های پشتی شدم و زدم بغل و رفتم

تو نخ حرف های هیراد ...

یه دلم می گفت خوبه و دلم قنچ می رفت واسه تو بغل گرفتنش ... یه دلم می گفت کثیف ترین کار

ممکنه که بخاطر این که جایی رو نداره مجبور به این کارش کنم!

آخر به خودم مسلط شدم و این کار رو از سرم انداختم بیرون ...

حرکت کردم ... داشتم می رسیدم به خونه که ... یهو کنترلم رو از دست دادم و بدون کم کردن سرعت
یه دور گنده زدم و خودم رو به اولین محضر رسوندم ...

حتی یه لحظه هم دیگه دل تنگی موهاش رو نمی تونستم تحمل کنم!

قبل از پیاده شدنم یه نگاه به آینه کردم! این من بود که این طوری داشتم له له میزدم واسه یه دختر!!
دیگه تصمیم گرفته بودم ... یه عاقد برداشتم و حرکت کردم به طرف خونه ... حتی حاضر نشدم عاقد بگه
کی میام!!

بهش پول دادم و اونم گفت زمانم کمه منم گفتم فقط

یه عقد موقته خلاصه که شیطون سوالم شد و با عاقد

وارد حیاط خونه شدیم

دنیا با دیدن آخوند پیر جا خورد و تو اولین حرکت روسریش رو بیشتر کشید جلو و پیراهنش رو
کشید پایین تر...

به عاقد اشاره کردم که بشینه چند لحظه رو مبل و دنیا رو صدا کردم تو اتاق خودم ... رویی نداشتم

که بگم! اما لامصب کششی که بهش داشتم خوارم کرده بود!

رو به روی هم ایستاده بودیم ... جمله های که هزار بار تا رسیدن به این جا تکرار کرده بودم رو به زبون
آوردم

-تکلیف تو فعلا معلوم نیست درسته؟

-آره

-و مشکل ما اینه که ما یه آقا و خانم هستیم که هم خونه شدیم و تو ایران این اصلا جایگاه خوبی نداره

-اوهم شنیدم

-پس تصمیمی که من گرفتم رو قبول کن

-چه تصمیمی؟

-ما به مدت محدود به هم محرم میشیم تا وقتی که

برگردی کشورت چشم هام گرد شد!! اما حس می

کردم که جرعت مخالفت نداره حدس هیراد درست بود

-کار خاصی قرار نیست انجام بدیم . فقط رو چهارچوب اسلامی ما محرم می شیم و راحت تر کنار هم

زندگی می کنیم . متوجه شدی؟

سرش رو به نشونه تأکید تکون داد

نمی دونم چه فکری کرد! اما مطمئن ام بخاطر این خواستم بهم فحش داد!

دنیا -باشه هر جور که شما بخواید -پس بریم چون عاقد

خیلی کار داره هر دو از اتاق خارج شدیم کنار هم پله ها رو

به طرف عاقد رفتیم پایین ...

رو مبل دو نفره نشستیم و عاقد گفت : شاهد می خواهیم

شاهد از کجا گیر میاوردم!؟

-یه نفرم باشه بسه؟

-آره یکیشم خودم میشم . چون عقد دایم نیست اجبار نمی کنم

زنگ زدم به حمید و ازش خواستم که خودش رو برسونه خونم و بعد از یه تایمی اون هم اومد ... اما با

یه نیش باز برگه عقد موقت رو پر کردیم و امضا زدیم و عاقد شروع کرد به موندن خطبه ی عقد...

استرس داشتم اما دنیا خیلی دmq بود.

عاقد برای اولین بار گفت آیا وکیلیم ؟ دنیا همون سری اول گفت بله !! به جز خودش ما سه تا

خندیدیم و در آخر حمید گفت : عروس رفته گل بچینه

عاقد برای دوم هم که گفت دنیا بازم سریع گفت بله ! این بار هم خندیدیم و حمید به شوخی گفت:

-عروس رفته کانادا

برای بار سوم که پرسید : بند وکیلیم ؟ دنیا جوابی نداد!

بهش نگاه کردیم ... سرش رو آورد بالا و پرسید :

-بگم بله باز می خندید ؟

و باز هم خنده ما رفت به هوا ... خلاصه که بله رو گرفتم از بلای جونم !...

حمید اومد نزدیک و تبریک گفت و تاکید کرد که بین خودمون می مونه و قرار شد که عاقد رو اون ببره...

بالاخره تموم شد مراسمات و من موندم و دنیا ...

نگاه کردم بهش و جدی طوری که قبول کنه گفتم:

-تا الان تو مهمون این خونه بودی ولی الان خانم این خونه شدی . پس می تونی بعد از این راحت باشی

تا زمانی که از ایران بری هم مسولیت مشکلاتت رو درباره مدارک گم شده رو گردن می گیرم و کمکت

می کنم.

سرش رو انداخت پایین و زمزمه وار گفت:

-ممنون

-قرار نیست چون محرم شدیم اتفاق خاصی بیوفته پس شک نکن فقط بخاطر راحتی تو این کار رو کردم

همون لحظه گره روسریش رو باز کرد و از سرش برش داشت!

اون لحظه که دستش رفت به باز کردن روسریش دلم لرزید! مگه عشق این طوری می شد! کاش می

تونستم بهش اعتراف کنم روسری برداشتن هاش دل منو بد جور می لرزونه...

نگاهم رو ازش گرفتم... خیلی سخت... و اون نمی دونست چیکار داره با من می کنه وقتی این جوری

جلوی چشم هام موهای بافته شدش رو باز می کرد!...

بعد از این که محرمم شد احساسم بهش هزار برابر شده بود! حتی تغییری هم تو رفتارهاش ندیده بودم!

اما قلب من بعد از بله گفتنش ریتمش شده بود موج موهاش و صدای خنده هاش...

دو روزه که خانم خونم شده! لبخندی که کل این دو روز رو لب هام جا خوش کرده بود باعث سوال همه

شده بود.

حالم خوب بود... یه جورایی خلا هام داشتن از بین می رفتن و لبخند زدن رو یاد می گرفتم!

قرار بود امشب دو نفری بریم بیرون... به انتخاب اون قرار شد بریم بام تهران... چون دو روزه هوا

بارونی بود هوای تهران بی نهایت تمیز و زیبا... طوری که همه روشنی های شهر رو می شد دید...

رفتم خونه دنبال دنیا و حرکت کردیم به طرف بام تهران...

یه گوشه ماشین رو پارک کردم و حرکت کردیم...

کنارش می ایستادم احساس می کنم یه عروسک شکنندس! نمی دونم این حس از کجا بود! از سر احساسم یا قدرتم! دنیا همه جور کارش به من گیر بود.

رسیدیم بالا... دنیا با دیدن اون همه روشنایی از سر ذوق دست هاش رو گذاشت رو لب هاش و رفت جلوتر... روی یه سنگ نشست و بی حرف غرق تهران شد...

جایی که اون ازش متنفر بود! اما نمی تونست از اون ژن خالص ایرانی بودنش فرار کنه...

رفتم کنارش رو یه سنگ دیگه نشستم و بی حرف غرق سکوتش بودم... اصلا چرا یهو این طوری شدم! اون موها...

چشم ها... خنده ها... اون اندام ظریف... گرمای تنش...

از شدت لرزش قلبم نفسمو پس دادم بیرون و به جلو نگاه کردم...

دنیا - دلم خیلی گرفته

-می تونم

کمکت کنم؟

حرفی نزد...

-دنیا؟ دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم. میشه بگی چطور می توانم خوبت کنم؟

-آره منو برگردون به اون شبی که تو مهمونی خوش بودم و می رقصیدم. تموم لحظه های بعد اون رو

پاک کن. می تونی؟

-نه ولی می تونم لحظه های الانت رو قشنگ کنم

-وقتی بی پناه و غریبی هیچ چیز قشنگی وجود نداره

-اما تو خانم خونه ی منی !

-بازم هیچی از اون غربت تو سینم کم نمی کنه

-چیکار کنم تا کم بشه ؟

-هیچی

بغضش رو میون دست هاش شکوند و دل منو خون کرد !

-بلند شو بلند شو همین الان یه پارتی شبانه پیدا می کنم مثل همون مهمونی های کشورت ! بلند شو بریم

-الان !

-هر موقع که تو بگی

-قول میدی ؟

سکوت کردم ... آخه چطور تحمل کنم جلو اون همه آدم موهاش رو تکون بده و ناز کنه ؟

-نه

دنیا سرش رو چرخوند و حرصی گفت:

-

دروغ

گو

تن

صدام

رفت

بالا

-آخه من چطور قبول کنم خانمم بره جلو اون همه آدم مست و پاتیل برقصه ??

-من با آدم های مهمونی کار ندارم من فقط جو مهمونی رو دوست دارم . همین

-یعنی واقعا می خوای ببرمت

یه مهمونی با حالت قهر سرشو

چرخوند و گفت:

-اصلا نمی خوام

لب پایینیم رو گاز گرفتم و یکم فکر کردم ... اگه نمی بردمش از دستم ناراحت می شد

-باشه یه مهمونی میریم فعلا دیگه حرفش رو نزن تا از این فضا لذت ببریم ...

-میشه اون پایین کنار هم بشینیم و سرمو بزارم

رو شونت؟ ای جونم -آره حتما

کنار هم رو زمین نشستیم و اون تکیه داد به من ... یه دختر با یک مترو نیم قد و ۴۵کیلو وزن چطور

منو مجنون کرده بخدا!

دنیا -می خوام یه آهنگ برات بخونم ... اما به زبان انگلیسی

-بخون

صداش رو صاف کرد و شروع کرد به خوندن یه آهنگ به انگلیسی ... معنی کلمات رو نمی دونستم! اما تن صداش تموم عضله هام رو سست می کرد! رفته بودم تو خلسه..

چرا این همه سال نخواستم این حس رو تجربه کنم!! چرا همیشه خواستم تو نقطه صفر احساسی بمونم!

اما ... اما بهتر از دنیا تو دنیام بود که عاشق نشدم!؟

بعد از اتمام آهنگش با سر انگشت هاش رد اشک رو از صورتش پاک کرد

-من موسیقی خوندم...همیشه سعی کردم پیانو ، ویالون ، گیتار رو به خوبی بزنم . اما دوست نداشتم

بخونم! پیش تو احساس بد وجود ندارد برام

از حرفش خوشم اومد کاش اون هم فکر کارن رو از سرش بیرون کنه و به من دل بده ، خیلی بده یه

عشق یه طرفه که نتونی بگی دوستت دارم!

-خیلی خوبه که می تونی این همه ساز بزنی من صدای گیتار رو دوست دارم

-اگه گیتار داشتم برات میزدم

-

م

ی

خ

رم

ب

را

ت

خ

ند

ید

-ممنون بخاطر این هدیه ای که هنوز بهم ندادی

-خواهش می کنم اما باید برام بخونی و بزنی

-حتما

تا آخر شب کنار هم بودیم ... خیلی بامزه بود! ادای آخوندی که برای عقدمون اومده بود رو در می آورد و بعد ادای منو وقتی که اون شب رگ غیرتم گرفته بود و بخاطر تو بغلم موندنش دعواش کردم.

می خندید و حرف میزد انگلیسی ... فارسی ... خلاصه سکوت کرده بودم تا صداش رو قطع نکنم

آخر شب برگشتیم خونه ... اون رفت به اتاقش و من ولی خوابم نمی برد! رفتم اتاق ورزشم ... یکم

تحرک برام خوب بود... باید خسته می شدم تا از فکر دنیا دور بشم و به خواب برم...

براش گیتار خریده بودم و هر شب برام می خوند ... شاد ... غمگین ... ایرانی ... خارجی ... خلاصه که همه

جوهره داشت قلب منو می ترکوند...

بالاخره اون دختر خدمتکار زنگ زد و قرار شد جمعه بیاد خونه من برای تمیزکاری ...

به دنیا گفتم که قرار خونه تکونی یه روز داشته باشیم

روز جمعه بعد از این که کارهای خدمتکار تموم شد صداش کردم تو اتاقم تا پولش رو بدم...

پشت میز اتاقم نشستم و اون رو هم دعوت به نشستن کردم...

-خب خانم اینم پول کار امروز شما

-دستتون درد نکنه

-اما دوست داری چند برابرش رو از من

بگیری؟ سرش رو آورد بالا بهم نگاه

کرد

-شما می خواهید من کاری براتون انجام بدم؟

-نه فقط پرسیدم بینم آدمی هستین که دنبال پول بیشتر باشه؟

-بله بله من بخاطر تهیه جهیزیم به پول احتیاج دارم. من هر کاری که شما بخواید رو انجام میدم.

و کف دستش رو محکم زد رو لب هاش

-دهنم قرص قرصه

-معلوم دختر باهوش زرنگی هستی؟! خوبه پس قبل از هر چیزی باید بهت بگم چیزی که ازت می

خوام سخت نیست اما نفهمیدن بقیه مهمه برام هیچکس نباید بفهمه که تو چیکار کردی. متوجه شدی؟

؟

-بله آقا حواسمو جمع می کنم فقط بگید باید چیکار کنم؟

-تو می دونی آلبوم های خونه فرزند کجاست؟

-نه ولی می تونم پیداش کنم

-از داخل آلبوم عکس یه دختر به اسم ستاره رو می خوام . احتمال داره با یه مرد لاغر و شبیه به خودش کنارش باشه یا تنها

عکس دختری که خیلی زیباست و شاید بیشتر با کیک تولد هاش عکس داشته باشه . متوجه

شدی ؟ -آره آقا من یک بار عکس ایشون رو دیدم تو اتاق آقا فرزاد ، فکر کنم خیلی راحت

بتونم پیداش کنم -آفرین ، اون عکس رو برام بیاری بهت یه پاداش خیلی خوب میدم .

-ممنون آقا ، اما تمیزکاری خونه چرخشی هستش و نوبت من میشه یک هفته ی دیگه !

-اگه تونستی زودتر بیاری پول بیشتری بهت میدم اما من اون عکس رو می خوام هر موقع که بیاری

-حتما سعی می کنم زود بیارمش

-می تونی بری

خدمتکار با یه خداحافظی کوتاه رفت ...

می ترسیدم سوتی بده و فرزاد بفهمه ! اون وقت همه چی خراب می شد.

در زده شد و دنیا وارد اتاقم شد...

-از پلیس خبری نشده ؟

-نه

با حالت پریشون گفت :

-داره زمان فرزاد تموم میشه و هنوز پول پیدا نشده !

-نگران نباش من خودم حواسم هست

-چه فایده وقتی حرف این همه پوله

وسط؟ بی حرف در رو بست و

رفت...

هر روز که به تموم شدن فرصت فرزاد می رسید دنیا بیشتر به هم می ریخت و بیشتر گریه می کرد...

آزار دهنده بود برام اما حق داشت . ۵۰۰میلیون پول کمی نیست!

کلا یک هفته وقت داشتیم ... یک هفته برای پیدا کردن دزدی که همه زندگی دنیا رو به هم ریخته بود! اولین روز هفته رو با انگیزه پیدا کردن دختر محمد و یه انتقام خیلی دردناک تر شروع کردم و تمام خشمم رو روی دستگاه ها خالی می کردم تا اون لحظه که دستم به اون پدر رو دختر برسه...

از یه طرف نگران بدهی دنیا به فرزاد بودم و از یه طرف سوتی دادن اون دختر خدمتکار ... اصلا آرامش نداشتم ... تا اون شب... آره اون شب که حتی الان که تو اتاق کارم داخل باشگاه نشستم باز هم به طرز فجیعی به هم می ریزم!

اون شب من تیر خلاص رو خوردم!...

دو شب پیش بود ... ساعت ۳ بامداد ... یه کابوس وحشتناک برای دنیا و یه بی خوابی قشنگ واسه من...

اول صدای جیغ دنیا هوشیارم کرد و وقتی چشم هام رو باز کردم و تو تایمی کوتاهی در با شدت باز

شد و دنیا به صورت شیرجه خودش رو انداخت تو بغل من روی تخت!...

بلند بلند گریه می کرد !! تمام موهاش چسبیده بود به صورتش ! ترسیدم اون لحظه ... چون هم خواب
آلود بودم و هم نگران دنیا ...

موهاش رو زدم کنار و اشکش رو پاک کردم...

-دنیا ! خوبی ؟ خواب بد دیدی ??

با گریه به زور انگلیسی حرف میزد و من اصلا متوجه حرف هاش نمی شدم!!

تا نیم خیز شدم چشمم خورد به ساق پاهای سفیدش !! سرمو آوردم بالاتر متوجه شدم که فقط یه لباس
خواب نازک تنشه!

شبيه بادِ بادکنک يهو خالی شدم و شماره نفس هام تند شد ...! پتو رو کشیدم روش اما برخورد بدن
داغش به خودم رو هیچ کاری نمی تونستم بکنم !! چنان چسبیده بود بهم که ناخون هاش رو تو
گوشم حس می کردم !

آروم زمزمه کردم:

-دنیا ؟ خانم ؟ من پیشتم هیچ اتفاق بدی نمیوفته

-تو ... تو داشتی

منو میزدی

دوباره زد زیر

گریه ...

-من غلط کنم ! خواب زن چپه شاید داشتم نازت می کردم!

–نه تو داشتی منو زیر دست و پات خورد می کردی! من گریه می کردم اما تو گوش

نمی کردی نگاه کردم تو چشم هاش و جدی گفتم:

–بهت قول مردونه میدم این اتفاق هیچ وقت نیوفته

قبول؟ دنیا بهم نگاه می کرد و گریه هاش تمومی

نداشت ...!

–اگه واقعی بشه چی؟

–حتی فکرشم نکن واقعی بشه! من قول مردونه دادم بهت ... مردونه ی مردونه ... اگه یه وقت هم خدایی
نکرده این کار رو کردم حقمه بمیرم ... من خانمم رو... مهمونم رو ... هیچ وقت نمی زنم.

–راستش رو می گی؟

–آره با این هیکل چه دروغی دارم

بهت بگم؟ اشک چشم هاش

روپاک کرد و گفت:

–میشه همین جا بخوابم؟ تنهایی می ترسم

می خواستم بگم به شرطی که یه لباس مناسب بپوشی ... اما بعدش... دیدم نه! عمرا!

-باشه با خیال راحت بخواب من

کنارتم سرش رو آورد بالا و گونم

رو بوسید

-ممنون

با بسته شدن چشم هاش دوباره مثل بادکنک خالی شدم!... چ... چرا باید این طوری می خوابه!

خودت چرا بدون پیرهن می خوابی!؟

آب جمع شده پشت لب هام رو قورت دادم و مثل مجسمه خشکم زد رو لب هاش...

وجدانم می گفت: بگو بره لباسش رو عوض کنه! اما یه روی دیگه می گفت: نه فقط یه احمق این کار رو می کنه!

چند دقیقه گذشته و من هنوز تو شوک بودم!! که یهو پتو رو محکم زد کنارو با دستش خودش رو

باد زد و بعد گردنش رو خواروند!...

تا پتو رفت بند دل منم رفت! نفس نمی تونستم بکشم...

سعی کردم ازش جدا بشم و از دستش فرار کنم... دستش رو سفت چرخوند دور گردنم! بالاخره

تونستم ازش جدا بشم و مثل اسفند از جام پریدم و تکیه دادم به در ورودی...! وای خدای من از این

زاویه دید بد تری داشتم!! دست گذاشتم رو چشم هام بی صدا از اتاق خارج شدم...

اما یه قدم هم نتونستم برم و همونجا پشت در نشستم و دستم رو گذاشتم رو قلبم...

همش اندامش میومد جلو چشمم... به پاهای خودم نگاه کردم... اندازه یکی از عضله های پام بود هر

ساق پاهاش...

دوباره مثل بادکنک خالی شدم ... فکر کنم فشار خونم رفته بود بالا! وای خدا الان سخته می‌کنم! به زور از جام بلند شدم و خودم رو رسوندم به یخچال و یه بطری آب سر کشیدم ... بقیشو ریختم رو صورتم ...

نشستم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو میز ... همش جلو چشم هام میاد!

از جام بلند شدم برگشتم تو اتاقم ... نوری که از پنجره افتاده بود روش باعث می‌شد من غیر قابل کنترل تر بشم ...

طوری که نتونم چشم هام رو ازش بردارم! ...!

چراغ رو روشن کردم تا اون فضای قشنگ بره! اما زیبایی اندامش ... کلافه دست کشیدم رو صورتم ... بهتر بود برم تو اتاق اون بخوابم ...

چرخیدن دستم رو گذاشتم رو دست گیره ... اما به خودم تشر زدم: چرا باید برم وقتی می‌تونم کنارش باشم و نگاهش کنم؟؟

از داخل کمد یه پیرهن آستین دار بی سرو صدا برداشتم و پوشیدم ... آروم رفتم روی تخت و کنارش دراز کشیدم و چرخیدم به طرف صورتش ...

موهای پخش شده بود رو تخت و یه صورت کوچولو سفید از توش زده بود بیرون ... خدایا! چطور تونستی همچین زیبایی رو خلق کنی!

خیلی آروم موهایش رو از صورتش زدم کنار و همش رو ریختم پشتش تا راحت تر بینمش ...

از چونه مثلثی شکلش چشمام لیز خورد به گردن و شونه هاش که فقط دوتا بند مشکی رنگ روش بود! و یکی از بندها افتاده بود روی بازوهایش! با یکی از انگشت هام آوردمش بالا کنار اون یکی ... بازوهایش رو

با بازوهای خودم مقایسه کردم! حق داره ناخودآگاهم که اون رو شبیه یه عروسک ببینه کنارش ...

از فکر خودم لبخند نشست رو لب هام ... نه واقعا دیگه تو قلبم ذره ای وجود نداشت که دنیا رو شناسه!
حتی بخواد برگرده کانادا هم ارزش خاستگاری می کنم و تا ابد همسرم می مونه ... برام یه دختر خوشگل
مثل خودش بیاره ... یه پسر مثل باباش بیاره ... از آینده نگری خودم لذت می بردم.

هه داشتم مثل یه آدم عادی فکر می کردم! انگار آدم شدم!

یهو دنیا جا به جا شد و لباسش تا روی شکمش اومد بالا! دوباره مثل یه بادکنک پنچر شد

اما این بار نیم خیز شدم و لباسش رو تا جایی که می شد کشیدم پایین و پتو رو کشیدم روی پاهاش ...
همون شونه هاش برای دیونه شدن بس بود!

نمیدونم چرا آنقدر زود گذشت! اما یهو از پنجره نور خورشید رو حس کردم! آفتاب زده بود و من
هنوز لحظه ای چشم هام از این مسیر یک مترو نیمی جا به جا نشده بود!

دنیا چشم بسته یه کش و قوسی به بدنش داد و آروم آروم چشم هاش رو رو به روی چشم های بیدار
من باز کرد! ...

چشم هاش یه چیز دیگه بود لعنتی! تا دید چشم های من بازه دستش رو گذاشت رو صورتم و بهم
لبخند زد و با صدای خواب آلود گفت:

-صبح بخیر شب که

اذیتت نکردم؟ اذیتت

نکردم!!؟ اذیتم کرده

بود!

-نه منم تازه بیدار شدم . می خواستم برم سر کار که حمید پی ام داد نیازی نیست بیای امروز

-جدا! پس بیا تا ظهر بخوابیم

بهم نزدیک تر شد و همون جور که دستش رو گذاشته بود رو صورتم خوابید ...!

واقعا نمی تونستم با این بی خوابی برم باشگاه !!

بی اختیار دست هام رو برای تو آغوش گرفتنش باز کردم و اون هم بی تردید خودش رو رها کرد تو

حصار دست هام ...! محکم به خودم فشارش دادم و بعد از ساعت ها چشم هام رو بستم ...

از یاد آوردی اون شب واقعا قلبم محکم تر میزنه!

حتی بعد از اون شب دنیا هم دیگه دقت نمی کرد به لباس پوشیدن هاش من خیلی رو خودم کار می

کردم که کار اشتباهی نکنم تا دلش رو بخاطر از دست دادن اعتمادش نسبت بهم بشکنم . همین که

خودش بعضی وقتا بغلم می کرد ... برام می رقصید ... گیتار میزد و بهم نگاه می کرد . بس بود ! واقعا یه

عاشق چی دیگه می خواست که من از دنیا نگرفته بودمش؟؟

پنج شنبه بود ... ساعت ۴ بعد از ظهر ... گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی خونه لبخند نشست رو لب

هام...

-جانم؟

اما صدای بغض آلود دنیا تنمو لرزوند!!

-باربد ، فرزاد و سورن اومدن این جا ! می ترسم منو ببرن با خودشون

-غلط کردن ! برو تو اتاقت درم قفل کن تا خودم پیام

-زود بیا

سویچ رو برداشتم و به حالت دو از باشگاه خارج شدم و با سرعت رسوندم به طرف خونه ... بر چی بی خبر اومده!

کثافت در رو با ریموت باز کردم و گاز

دادم جلو در نگه داشتم.

وارد سالن شدم و با دیدن سورن و فرزاد صورتم از عصبانیت داغ شد! چرا با دوتا از بادیگارد هاش

اومده بود؟! رفتم جلو...

-بی خبر بر چی اومدین خونه من؟

-با تو کار نداریم! می خوام ببینم اون دختر پول منو کی قرار بده

-هنوز دزد پیدا نشده

فرزاد -مهم نیست برام یا امروز پول رو میدی به من یا با خودم می برمش و اندازه پولش از خودش

استفاده می کنم از حرفش بدم اومد!

-مواظب حرف زدنت باش

دنیا از پله ها اومد پایین و جلوی فرزاد ایستاد

-من هنوز دزد رو پیدا نکردم خواهش می کنم یه فرصت کوتاه بهم بدین

فرزاد -به اندازه کافی فرصت دادم تا وقتی که پول رو ندادی از خودت پول در میارم.

متوجه شدی؟ دنیا چشم هاش پر اشک شد و گفت:

-اما پدرم به شما بدهکاره نه من!

-فعلا که بابات هم تو رو دور زده هم منو ، انتظار نداری که بیخیال

پولم بشم ؟ دنیا با زانو افتاد جلو فرزاد

-خواهش می کنم بهم فرصت بدین دزد پیدا میشه

-نه تو الان با ما میای تا وقتی که دزد پیدا بشه

دنیا چشم هاش گرد شد و بلند شد اومد پشت من ایستاد

-م...من هیچ جا نمیرم

فرزاد - چرا تا وقتی که از پدرت خبری بشه و پول ما جور بشه باید برای

من کار کنی فرزاد و سورن از جاشون بلند شدن فرزاد -خب ما دیگه

میریم

اون دوتا مرد پشت سرش اومدن جلوی منو سعی می کردن دنیا رو از پشت من

بکشن بیرون با کف دستم محکم هولش دادم که دنیا جیغ زد!

اون یکی محافظ که درشت تر بود رفت پشت سرم و تا بازوی دنیا رو گرفت دنیا خواست دستش رو گاز

بگیره که با اون یکی دستش موهای جلو سرش رو کشید و با یه حرکت از من دورش کرد !! خیز

برداشتم به طرفش که دنیا داد زد:

-باربد نیا خواهش می کنم به خودت آسیب نزن

گوش نکردم و یه مشت زدم تو صورتش اما دنیا رو ول نکرد و اون یکی محافظ بی خبر شوک الکتریکی
رو زد روی شکمم!! سعی می کردم مقاومت کنم اما سخت بود! با لگد اون مرد که دنیا دستش بود
پخش زمین شدم...

و اون دوتا با دنیا که خودش رو پرت می کرد به طرف من از خونه خارج شدن!...

فرزاد بالا سرم ایستاد

-خودت رو قاطی این مسئله ها

نکن پسر جون با خارج شدن اون

ها دیگه چیزی حس نکردم...

دنیا

گیر دست های یه مرد کثافت بودم! دست هاش رو دورم پیچیده بود و راه می رفت ... با جیغی که زدم
دست گذاشت رو دهنمو پرتم کرد داخل ماشین و در رو بست!!

تو فاصله کمی فرزاد هم کنارم نشست و راننده حرکت کرد!

سعی می کردم گریه نکنم که بفهمن احساس ضعف کردم اما بغضمو چیکار می کردم!

چنگ می زدم به در تا باز بشه ... جیغ میزدم ... لگد میزدم با پاهام به فرزاد ... هر جور بود سعی می

کردم تا قبل از فاصله گرفتن از باربد فرار کنم چون هیچ جا رو بلند نبودم!

فرزاد -هیس آروم باش دختر خوب

یه جوری نگاهم می کرد که انکار داره به طعمه نگاه می کنه

بلندترین صدایی که داشتم داد زدم:

-نگه دار...

اما گوش نکردن! از سر استرس باز زبان فارسی یادم رفته بود و شروع کردم به زبان انگلیسی فحش

کش کردن راننده و این مرد پیر هیز که نگاه ماتش رو از روم بر نمی داشت!

اما هیچی باز تغییر نکرد!

آنقدر دست و پا زده بودم که دیگه جونی تو تنم نبود!...

بی رمق تکیه دادم به صندلی و نفس نفس زدم...

فرزاد - آروم باش عزیزم

دستش رو دراز کرد برای گرفتن دست هام که با تمام توانم زدم تو گوشش...

سر انگشت هاش رو گذاشت جای سیلی که زده بودم و لبخند زد...

-چقدر بزرگ و قوی شدی!

-بزار برم

-کجا!؟

-پیش باربد، من پول رو برات جور می کنم ولم کن برم

-شما عاشق هم شدید؟ مکث کردم این جواب شاید یه چیزهایی

رو به نفعم می کرد و شاید به ضرر!؟

-آره ما عاشق همیم

بلند خندید و چندش آور گفت:

-اما من بیشتر عاشقتم

شنیدن این کلمه های چندش آور از لب های یه پیر مرد حالم بد شد و دیگه نتونستم بغضم رو قورت بدم و ترکیدم ...

ازش فاصله گرفتم چسبیدن به در رو دست هام رو گذاشتم رو چشم هام ... دیگه احساس امنیت نداشتم ... حتی یه ذره ... نکنه بخواد منو هم خوابه خودش کنه! از فکری که موهای تنم رو سیخ می کرد نمی تونستم فرار کنم! ...

بعد از مدت ها بالاخره ایستاد ماشین و صدای باز شدن در طرف فرزاد رو شنیدم ... و با فاصله در طرف من هم باز شد و صدای سورن خورد به گوشم...

-خوش اومدی

سرمو از دست هام جدا کردم و رفتم چسبیدن به اون در و پاهام رو زاویه دار آماده کردم تا خم شد داخل با لگد بزنم تو دهنش ... منتظر بودم خم بشه که یهو در پشت سرم باز شد و دوتا دست گنده پیچید دور بدنمو منو گرفت تو بغلش!

با دیدن چهره ی فرزاد به وحشت ناک ترین حالت ممکن جیغ زدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما اون من رو شبیه یه بچه بغل کرده بود و می خندید!

آنقدر تلاشم برای خلاصی از دستش زیاد بود که روسریم از سرم افتاد و موهای بازم رو سرو صورتش پخش شده بود

تو همون چند قدم اول بخاطر فشار هایی که به ضربه های من میآورد از بدن درد جونم رفت و سرم افتاد رو شونه هاش...

موهام جلو چشمم بود جایی رو نمیدیدم تا این که بالاخره من رو از خودش جدا کرد و گذاشت رو مبل... اشک زیر چشمم رو پاک کردم و موهام رو زدم پشت گوشم... حداقل ده تا آدم با فاصله کم رو به رو ایستاده بودن...

چندتایی از همون مرد گنده ها بودن و چندتاشون هم انگار خدمتکار و سورن که رو مبل پا روی پا نشسته بود و داشت به موهام نگاه می کرد...

فرزاد -خب یه خدمتکار جدید اومده باید اندازه یک میلیارد ازش کار بکشیم تا بدهی پدرش درست بشه! عصبانیت به فرزاد نگاه کردم که لپمو کشید...!

عوضی! نه به اون اخمو تخم هاش نه به این نیش های بازش! کور خونده که می تونه منو هم خواب خودش کنه یا اون می میره یا من!...

-فرزاد دست هاش رو برد لایه موهام ... خواستم پس بزنم که دستش رو همون جا مشت کرد و موهام گیر دست هاش شد!

سرم کج موند ولی اون عوضی همون طوری از جاش بلند شد و به طرف پله ها حرکت کرد...

-من فعلا با این خانم کار دارم؛ اما برایش یه لباس خدمتکاری آماده کنید.

منم مجبور بودم باهاش از پله ها برم بالا و به زبان انگلیسی رو هر پله بهش فحش میدادم و اون می خندید! وارد یه اتاق بزرگ شد و در رو قفل کرد و موهای منو ول کرد...

-خب این تخت منه

و با دستش به تختی که با فاصله از تخت خودش بود اشاره کرد:

-و این تخت تو، وظیفه ی تو تمیزکاری این اتاقه و انجام دادن

کارهای من وحشیانه داشتم بهش نگاه می کردم که گفت:

-مثل این دختر بچه های تخس بهم نگاه نکن! یکم سرسنگینی تر رفتار کن تا بچه به حساب نیارمت

-کور خوندی اگه فکر کردی می تونی به من دست بزنی

چشم های فرزاد گرد شد و پشت سرش خنده های بلند

عصبی ترم کرد

-مثلا می خوای چیکار کنی؟! هوم؟ نکنه پیش باربد بودی خیلی خوش گذشته؟

-اون آدمه یه مرد واقعی... مثل شما ها حیوون نیست. فکر نکن نمی دونم چقدر در حق باربد ظلم کردین

-به تو چه ربطی داره؟

-من دختری نیستم که کوتاه پیام تا هر کاری خواستی سر اون بدهی سرم بیاری! من یا می کشمت

یا میمیرم

فرزاد این بار با ذوق بیشتری خندید و زد رو پاهاش!!

-عین باباتی!! عین بابات نگاه می کنی!

خندش رو خورد و گلوشو صاف کرد...

-فعلا استراحت کن تا تکلیفت رو

معلوم کنم از اتاق خارج شد و

منو تنها گذاشت...

گوشه دیوار لیز خوردم و افتادم پایین ... همه چی بدتر می شد که

بهتر نمی شد حالا باربد هم نبود دلم بهش قرص باشه! خدایا خودت

نجاتم بده چند ساعت گذشت و من تو همون حالت مونده بود که در

اتاق زده شد سورن وارد شد و در رو بست...

اومد رو تخت رو به روی من تو فاصله یک متری نشست

-من سورن هستم

حرفش رو قطع کردم و جدی و اخمو گفتم:

-پسر اون محمد قاتل که خانواده ی باربد رو کشت؟ نیازی به معرفی نیست من شما ها رو بهتر از

خودتون می شناسم.

چشم هاش یکم گرد شد و سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-خیلی پرویی

-پس بهم نزدیک نشو چون چیزای دیگه رو هم می بینی

-مثلا اندام قشنگ؟ یا موهای همیشه پریشونت؟

-نه اون روی سگمو که بد جور گاز می گیره

-صحیح ؛ فقط چهرت قشنگه ! اون زیر زیرا هزار جور حیوون وحشی میشه پیدا کرد

-دقیقا ، مواظب باش با هیچ کدوم رو به رو نشی

-توهم مواظب باش تو این خونه دربارہ ی من اشتباهی ازت سر نزنه ، چون خیلی شکارم

ازت در باز شد و فرزاد با دیدن ما دوتا اخم هایش رفت تو هم

-بر چی اومدی

این جا ؟ سورن

بهم لبخند زد و

گفت:

-اومدم مهمونمون رو ببینم

-برو بیرون

سورن از من فاصله گرفت و از اتاق خارج شد!

فرزاد دکمه بالایی پیراهنش رو باز کرد و هم زمان پارتیشنی که طرح برج ایفل روش بود رو باز کرد و

پشتش لباسش رو عوض کرد

سرمو به مخالفش چرخوندم و زمزمه کردم

-ایش

-یه خورده بخواب برای شام بیدارت می کنم

-نمی خورم

-هر جور راحتی

تا وقتی همون جا خوابم بیره از جام تکون نخوردم...

باربد

بعد از مدتی بالاخره خلاص شدم از اون شوک الکتریکی و تونستم خودم رو جمع کنم . باور کردنش سخت بود ! این که دنیا رو واقعا از من گرفتن و بردن ! چطور تونستن!!

از عصبانیت داشتم می ترکیدم

زنگ زدم به هیراد تا ازش یه مشورت بگیرم !

بعد از چندتا بوق گوشی رو جواب داد

-جانم

-کجایی؟

-هر جا که تو بخوای

-میای خونم ؟

-آره

گوشی رو قطع کردم و کلافه دست هام رو گذاشتم رو سرم...

نکنه بلایی به سرش بیارن! نکنه اذیتش کنن!!

لعنتی زنگ زدم به فرزاد اما جواب نداد! حتی

سورن هم جواب نداد!

بعد از یه تایمی هیراد اومد و با دیدن حال من جا خورد!

-چی شده؟!

-فرزاد دنیا رو برد

-غلط کرد! چرا گذاشتی ببرتش!!

-با آدم هاش اومده بود نتونستم حریف بشم.

-چی گفت فرزاد؟

-گفت که به جای بدهکاری می برمش

-هنوزم دزد پیدا نشده!

-نه

-فردا باهاش صحبت کن بگو یه فرصت دیگه بهش بده

-می خوام بدهیش رو خودم بدم

-نه بابل اسکولی مگه این همه پول رو بدی!

-دوسش دارم

-پس دلت گیره

-اما تا شنبه باید منتظر بمونم تا بانک باز بشه . مشکل این جاست که تا شنبه دیوونه میشم از

نگرانی سکوت شد بینمون ...

-خبری از اون خدمتکارها نشد؟

-چرا گفت فردا ظهر عکس رو برام میاره ، انگار از اتاق فرزاد پیداش کرده

-خوبه ؛ اما درباره صبرت تا شنبه نمی دونم چی بگم !سعی کن بهش فکر نکنی حتما نباید تو این دو روز

اتفاقی بیوفته که!

-دنیا خیلی خوشگله ؛

نگرانشم هیراد خندید

:

-اگر در دیده ی مجنون نشینی چیزی به جز زیبایی لایلا نبینی !حالا همچین مالی هم نبود . شلخته و

اخمو بود.

-واسه من می خندید

-نا جور دل دادی ها

-آره تاوانشم میدم

-امشب این جا می مونم تا از تنهایی دیوونه نشی خوبه ؟

-آره

-مشروب داری ؟

نه-

-اه تو آدم بشو نیستی! میرم از ماشین خودم میارم ...

اون شب رو به کمک هیراد به سر کردم اما خیلی سخت...

بخاطر بی خوابی های دیشب تا ظهر خواب بودیم که با صدای آیفون چون من رو میل خوابم برده بود
زودتر هوشیار شدم بلند شدم از جام ...یه نگاه به دور خودمو هیراد کردم ... اه اه به گوه کشیده بودیم خونه
رو!

زدم تصویر اومد بالا و با دیدن چهره اون خدمتکار جوون چشم هام باز تر شد!

در رو باز کردم و سریع برگشتم و همون جور که آشغال ها و ظرف ها رو جمع میکردم هیراد رو صدا زدم...

-هیراد؟ بلند شو

دختر اومده هیراد

یهو سرش اومد

بالا -کو؟! کو کدوم

دختره؟؟

-اهع همون که قرار عکس خواهر محمد رو بیاره

-آها فکر کردم یه دختر خوشگل و خوش اندام...

-گشاد

خندید و از جاش بلند شد نشستم و هم زمان دختره در رو باز کرد و وارد شد...

اومد نزدیک و سلام کرد و ما هم جوابش رو دادیم و دعوتش کردم به نشستن

-من عجله دارم باید زود برم . براتون چندتا عکس آوردم که فکر کنم به دردتون بخوره

-ممنون

هیراد پاکتی که دست دختر بود و گرفت و رو به من گفت:

-تو برو پولشو بده زود بره کار داره

-باشه

منو دختره رفتیم تو اتاق و پولی که قول داده بودم رو بهش دادم و تاکید کردم که از این قضیه هیچ کس

چیزی نباید بفهمه

هر دو با هم خارج شدیم و اون از خونه رفت و من حرکت کردم به طرف هیراد و پاکت عکسها...

روی مبل رو نزدیک هیراد

نشستم -کو بین این ح.

ر.و.م. زاده رو ؟

هیراد دوتا عکس رو کنار هم گذاشته بود و بی پلک زدن نگاه می کرد بهشون !!

-بینم؟

هیراد سرش رو آورد بالا و تو چشم هام نگاه کرد...

-بینی عین پشم میریزی و هم زمان با

حرفش عکس ها رو به طرفم

برگردوند!...

از سر شوک چند بار پلک زدم تا شاید اشتباه دید باشم!

خواهر محمد ... و اون یکی عکس ... عکس دنیا با موهای چتری تو خارج!

هیراد - اینا همش نقشه بوده برای نزدیک کردن تو به دنیا و یه تیر تو تاریکی که شاید شما دوتا عاشق هم

باشید و تو دیگه از خیر این انتقام بگذری ؛ که تا عشقش رو خوب جلو رفتن اما...

-دنیا داشت منو بازی میداد!

-نه اشتباه نکن با توصیفات و اتفاقات افتاده میشه راحت حدس زد که دنیا از هیچ ، حتی این که پدر

مادرش کین خبر نداره!

-یعنی از همون اول همش بازی بود؟

-و تو باختی

هضم این اتفاق خیلی سخت بود! شوک برانگیز و غیر قابل پیش بینی!

-نه من نباختم انتقام چند ساله رو به یه عشق چند روزه نمیدم

-اما تو خیلی به اون وابسته شدی! من می بینم عشقی رو که تو وجودت داری! تو نمی تونی به اون آسیب

بزنی شک نکن

-چرا می توئم فقط باید دنیا رو برگردونم پیش خودم

-چطور؟

-پولش رو میدم و برش می گردانم

-دیوانه اون دنیا رو به تو دوباره نمیده! اون نگهش می داره تا قولش رو ادا کنه و دست اون ها رو بزار تو دست های هم

-اگه ادعای عاشق و مجنون بودنش رو داشته باشم خیلی قضیه فرق می کنه

-یعنی هم زمان که می خوام پول رو بدی فیلم بازی کنی که عاشقش باشی؟

-من سند صیغه نامه رو دارم . نمی تونه زن منو پیش خودش نگه داره

-حالا فکر کن آوردیش پیش خودت؟ می خوام چیکار کنی باهاش؟

-انقدر عذابش میدم تا وقتی که محمد از زندان در اومد فقط بیاد التماس کنه که جنازشو بدم بهش

-باربد تو عاشق اون دختری! عمرا بتونی یهو اون دختر بی گناه و بی خبر از هر اتفاقی رو این جور

عذاب بدی! -اینا دیگه به خودم مربوطه ، عذاب کشیدم ... عذاب رو بهش بر می گردونم

-نمی دونم چی بگم! اما اون دختر حتی نمی دونه که چرا باید آزار ببینه! به این فکر کردی که چه

قدر کارت وحشت ناکه؟

-نه به اندازه کارهای وحشتناکی که اون ها سر من آوردن

-دیگه نمی دونم چی بگم! خودت می دونی اما من مخالف این برنامه ام ؛ دنبال یه راه بهتر باش

-الان برگ برنده دست منه و

من میتازم هیراد سرش رو به

طرفم هم کرد و گفت:

-توهمون موقع که دل دادی باختی؛ اینا همش هارت و هورت اضافیه. تو جرعت اینو پیدا نمی کنی که روی اون دست بلند کنی

هیراد از جاش بلند شد...

-خب من دیگه میرم باز خودت بهتر می دونی اما کمک خواستی زنگ بزن، خلاصه آچار فرانسه همیشه در خدمته

-مرسی

هیراد لباس هاشو رو عوض کرد و رفت ... آنقدر تو فکر بودم که اصلا باهاش خداحافظی هم نکردم! از رو دستی که خورده بودم خودم هم جا خوردم!! یعنی از همون اول دنیا با برنامه وارد خونه ی من شد! یعنی جواب ندادن تلفن مادر پدرش به این معنیه که اون دیگه نمی تونه هیچ وقت برگرده کانادا! واقعا اون چیزی درباره حقیقت نمی دونه!

کلافه با دست هام موهام رو کشیدم ... حتی یه ذره هم دیگه به دنیا احساسی جز طعمه بودنش برای انتقام نداشتم.

آره این طوری می شد انتقام خوبی رو گرفت

تمام اون جمعه روداشتم به نامه ریزی می کردم که چه بلاهایی به سرش بیارم که عذاب مداوم داشته باشه تا محمد برسه ... آخ که اون روز که محمد بیوفته به پام ... آخ که چه لحظه ایه...

هر لحظه تخم نفرت کینه رو تودلم نسبت به دنیا بیشتر می کردم...

روز بعد اول صبح از حساب بانکیم پول برداشتم و به طرف خونه ی فرزاد حرکت کردم...

پشت در حیاط ایستادم تا بازش کنن ... وارد شدم و با اعتماد به نفس کامل قدم بر می داشتم ...

در رو برام باز کردن و بی حرف وارد شدم ... فرزاد از پله ها اومد پایین و هم زمان با نشستنش رو میل
منو هم دعوت کرد به نشستن...

-خوش اومدی

-اومدم دنیا

رو ببرم

خندید :

-دنیا الان مال این خونست نه برای تو

-من بدهی اون رو میدم و می برم

-من دیگه هیچی پولی رو قبول نمی کنم . و دنیا هم جایی نمیره

-اما من عاشق اون دختر شدم ! ما یه عقد موقت داریم که نشون میده دنیا زنه منه و نمی تونید این جا

نگهش دارید فرزاد ابروهایش رفت تو هم

-متوجه نشدم!!

برگه عقد موقت رو گرفتم جلوش

-اون به مدت ۶ماه زنه منه ، وشما نمی تونی نگاهش داری

-اما اون به من

بدهکاره ؟ کیف

رو گذاشتم جلوش

-اینم ۵۰۰میلیون

پول نقد

-اما من از تو این پول رو نمی خوام

سرمو خم کردم به طرفس و رفتم تو نقش یه مرد عاشق

-من عاشق اون دخترم ، حتی لحظه ای دوریش رو نمی تونم تحمل کنم . یا این رو قبول می کنی و می زاری

من ببرمش ، یا میرم مأمور میارم و زنمو از این جا می برم

-هی هی تند نرو

-پس

می

ببرمش

مکث

کرد...

-پس شرط داره

-چه شرطی

-من همیشه دوست داشتم خوشحالی تو رو ببینم ، خیلی وقت ها واقعا تو رو مثل پسرم دیدم ؛ ازت می خوام
 به مدت هر دو تا تون این جا تو خونه ی من زندگی کنی و من خوشحال بودنت رو با خانمت ببینم
 از حرف هاش عوقم می گیره ، مثل چی منو دوشیده ، زندگیمو خراب کرده حالا می خواد خوشحالی منو
 ببینه !!

اصلا دلم نمی خواست قبول کنم ! اما برای این که به وقت یه ضربه کاری به همشون بزنم باید یکم صبوری
 می کردم .

-باشه من یک روز این جا می مونیم

-نه یک روز نه حداقل یک هفته

-نمیشه

-پس نمیزارم ببریش

-اون زن منه! عشق منه!

-باید یک هفته پیش هم باشیم و من ببینم خوشحالی تو رو ، نه نیار پسرم

-اول این که به من نگو پسرم ، دوم این که ... این که ...

اصلا نمی تونستم قبول کنم ! اما چاره ای نداشتم

-دوم این که ما فقط یک هفته این جا می مونیم بعد میریم و شما دیگه مزاحم خانم من نمی شی

-نه کی جرعت داره مزاحم عروسم بشه !

حالم از این دو رویی هاش داشت به هم می خورد

-دنیا کجاست ؟

فرزاد بلند خانمی رو صدا زد:

-مریم خانم؟ برو اون درو باز کن

اون زن رفت بالا و هم زمان با صدای باز شدن در، صدای داد و بیداد دنیا هم زبان انگلیسی اومد!

من که نمی فهمیدم! اما فرزاد می خندید و نگاهش می کرد

دنیا با موهای آشفته تر از همیشه و صورتی قرمز از عصبانیت، فکر کنم داشت همه رو فحش کش می کرد!

از پله ها با حرص اومد پایین و تا چشم تو چشم من شد بلند اسم رو صدا زد اومد چسبید بهم!

از حرکت یهویی جا خوردم! اما اون با تمام توانش داشت منو فشار میداد!...

دست گذاشتم رو موهاش نوازشش کردم ...

درست نشست رو صندلی و چپ چپ به فرزاد که کلا لبخند به لب داشت

نگاه می کرد گفتم:

-سلام عزیزم اومدم که ببرمت، دیگه نگران هیچی نباش

-واقعا؟ پس بدهیم چی؟

-پرداختش کردم

دنیا با چشم های گرد شده و با ذوق گفت:

-وای باربد ممنونم ازت، قول میدم زود بهت بر گردونم؛ فقط منو از این جا ببر

-باشه میریم عزیزم

فرزاد مودبانه بهش نگاه کرد و گفت:

-به این میگن یه عاشق سینه چاک ، ببین چقدر

براش مهمی ؟ دنیا با حالت غرور داری گفت:

-البته منتهی نیست بهش بر می گردونم ، مهم خوب و مهربون بودنشه که اون

جبرانش سخته فرزاد از جواب دنیا جا خورد و بعد از صاف کردن گلوش گفت:

-البته که پسر من فقط یه دونست و آقا ، اما قرار یک هفته این جا پیش ما

زندگی کنید دنیا دست به کمر شد

-چرا مثلاً؟!

-چون من می خوام خوشحالی پسر مو ببینم

-اون موقع ها که داغون کردنش رو راحت تر میدیدن؟ چی شده الان

مهم شده ؟ یه جا پرو بودنش به دردم خورد بالاخره!

فرزاد - اون دیگه یه مورد خانوادگیه و بهتر شما فقط زن خوبی برای

پسر من باشی دنیا از جمله آخرش کمی جا خورد!

-زن!

دم گوشش گفتم:

-فعلا چیزی نگو بهت توضیح

میدم سرش رو تکون داد

برام و باز تکرار کرد:

-بریم؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم! که فرزاد گفت:

-نه عروس گلم شما دوتا یک هفته این جا با من زندگی می کنید و بعد میرید خونتون

-امکان نداره!

-دنیا جان یکی از شرایط برگشتنت پیش من این هست که یک هفته این جا زندگی کنیم . پس باید یک

هفته این جا باشیم

فرزاد -اتاقتون بالا

آماده شده دنیا وایساد

و باز دست به کمر شد

-من یه دقیقه هم این جا نمی مونم! پولت رو که گرفتی چی از جونمون می خوای؟

-از تو هیچی ولی دیدن خوشحالی پسر رو کنارت می

خوام ببینم دنیا بد اخلاق جوابشو داد:

-یعنی چی !! احساساتت یهو شکوفا شده؟! خوشی پسر! فکر نکن من میزارم که از سادگی باربد استفاده کنی و گولش بزنی!

هه دنیا داشت بر علیه خودش از من دفاع می کرد؛ پوزخندی که رو لب هام بود رو به سختی می تونستم جمع کنم
...

فرزاد -تو کارهای منو پسر دخالتم نکن، من همیشه به باربد گفتم پسر الانم تو عروسی و یک هفته مهمون خونه من.

دخالتم کردم

-دنیا ما یک هفته این جا می مونیم . پس بحث نکن

با حرف من دست به سینه نشست کنارم و جنگی به فرزاد نگاه می کرد...

فرزاد -خب اتاق شما آخرین در سالن بالاست می تونید برید ببینید

برای نرمال بودن وضعیت، دست دنیا رو گرفتم و گفتم:

-عزیزم بریم اتاق مون رو ببینیم

دنیا با من ایستاد و با یه لبخند مصنوعی به فرزاد از پله ها رفتیم بالا...

داشتم فکر می کردم که چه جو باحالی بود پایین! فرزاد منو فیلم کرده بود! و من اونو! دنیام که یکی به

چپ میره یکی به راست ... امیدوارم تهش پاره نشه دنیا -خیلی خوشحالم که الان کنارمی

همون طوری که پله ها رومی رفتیم جوابش رو دادم:

-چرا روسری سرت نیست؟ مگه سورن، فرزاد و مردهای دیگه این جا رفت و آمد ندارن؟

چرا ولی روسریمو پیدا نکردم! اما تو اولین فرصت سر می کنم.

به هم لبخند زدیم و ایستادم جلو در اتاقی که برای ما آماده شده بود.

دنیا قبل از من در رو باز کرد و هر دو وارد شدیم ...

هر دو مات ترکیب رنگ قرمز و سفید اتاق بودیم! این اتاق طراحی شده بو

دنیا حیرت زده به حرف اومد

این جا خیلی قشنگ و رویاییه! انگار برای قصه های شاه و ملکه هاست!

رفت جلو تر و رسید به تخت خوابی که به حریر هایی از سقف تا زیر تخت تزیین شده بود! و نور پردازی

نیم تاریکی که روش انجام شده بود واقعا اون قسمت رو از اتاق شاید ۷۰متری جدا می کرد! همه جا سفید

و قرمز و گاهی صورتی ...

دنیا پرید رو تخت و خودش رو ولو کرد

وای باربد این تخت خیلی نرمه!

مثل بچه ها روش بالا پایین می پرید ...

دنیا - من فکر می کردم ما بچه پولدار به حساب میایم! بعد کارن رو دیدم یکم نظرم عوض شد؛ الان

وضع تو اون فرزند رو می بینم کلا دیگه احساس فقیر بودن پیدا کردم!

از حرفش خندم گرفت، همه این ها تهش واسه منو

خودش بود رفتم جلوتر و گوشه ی تخت نشستم و

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم...

فرزاد انگار واقعا قصد داشت ما رو عاشق هم کنه که همچین اتاقي رو درست کرده ! اما من دارم از پشت همه راه کارهاش رو می بینم ، کور خونده ...

یهو دنیا دست هاش رو انداخت دور گردنمو و سوارم شد !! موهاش پخش شده بود رو بدنمو بازو هام ...

لامصب با این که الانم برنامه انتقام ازش دارم باز هم قلبم می لرزه و موهاش دیوونم می کنه !

هی با زانو می پرید رو تخت و رو کول من تکون می خورد...!

همچین می خندید که آدم باورش نمی شد چند دقیقه پیش کلا این خونه رو فحش کش کرده بود !

دست گذاشتم رو بازو هاش...

- دنیا نکن این طوری آروم بگیر

از بالای سرم سرش رو برعکس آورد رو به روی صورتم

-خیلی خوشحالم که الان تو کنارمی

-مگه اذیتت کردن ؟

صورتش گرفته شد و زمزمه وار گفت:

-نه ولی هیچ جا پیش تو بودن همیشه ، هیچ کسم تو همیشه . تو خود امنیتی ، تو خود آرامشی ... واسه دختر

آواره و بخت برگشته ای مثل من . واقعا ازت ممنونم بخاطر رها نکردنم . من این جا دووم نمیآوردم .

تو یه حرکت عجیب ! از روکولم اومد رو پاهام نشست و بغلم کرد!

پاهاش رو دور بدنم چرخونده بود و سرش رو با زور دست هاش یکی کرده بود فشار میداد رو شونم!

سعی میکردم تند شدن نفس هام رو دنیا نفهمه ولی سرد شدن یهویی دست هام رو نمی تونستم!

دنیا - من تمام خوبی هات رو

جبران می کنم پشتش رو نوازش

کردم...

-باشه عزیزم ، اما الان داری منو خفه می کنی !

سرش و آورد بالا و شیطان بهم نکرد ...! خدا سالم به در کنه این سیستم فیزیکی منو با این کارهاش!...

یهو رفت عقب و اومد جلو محکم تنش رو زد به تنم که باعث شد هر دو بیوفتیم رو تخت !!

آره گنده بودم ! صد برابر اون زور داشتم ! باید ازش متنفر میشدم !!! اما تو کلمه می تونم بگم وا دادم...

صورت هامون رو به روی هم و موهای دنیا شبیه یه پرده ریخته بود دورمون !

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

-دنیا خانم انجام این حرکات مناسب برای برخورد با آقایون نیست !

خندید و لپمو کشید !

-تو خیلی مقاوم تر از این حرف هایی

-به هر حال هر کس تا یه حدی مقاومت داره ! بعد یهو ...

دنیا چشم هاش رو تا آخرین حد ممکن باز کرد

-یهو چی ؟

غرق چشم هاش بودم ... اما وسوسه بوسیدنش ولم نمی کرد!
 بیخیال هنوز وقت بود تا اومدن محمد...
 برای اولین بار به خودم جرعت دادم که ببوسمش...
 دست هام رو گذاشتم دو طرف سرش و سرمو بردم بالا لب هامو محکم و طولانی گذاشتم رو لب هاش...
 بی مکث می بوسیدمش ... هر لحظه جدا شدن ازش داشت سخت تر می شد! و من اصلا انتظارش رو
 نداشتم!
 یهو به خودم مسلط شدم و سرشو ول کردم...
 مات نگاهم می کرد ... با صدایی که موجی شده بود جوابشو دادم...
 -یهو دیدی به این جاها رسید ...
 خیلی هول کرده از روم بلند شد و خودش رو با دست هاش باد زد!...
 اخمو و قرمز شده بهم نگاه کرد
 -اصلا ازت انتظار نداشتم!
 حالا نوبت من بود که چشم هام گرد بشه!
 -وقتی تو این طوری بغل می کنی منو انتظار چی رو باید داشته باشی!
 -من ... من فقط باهات بازی می کنم .
 خندیدم
 -باشه پس منم وسط بازی بوست کردم ، الانم وسط بازی هستیم و من مقاومتم داره تموم میشه!
 برای اولین بار اون رگ شیطنت من هم آمد بالا!...

از رو تخت آروم بلند شدم و حرکت کردم به طرفش که رنگ و روش پرید !! داشت دنده عقب می رفت ... اما تهش دیوار بود!

واقعا دلم می خواست الان بغلش کنم و آنقدر بوسش کنم تا لب هاش کبود بشه !

این طوری هم انتقام گرفتن هم خوب بود ! نه !! تو فاصله یک متری ازش دری که بود رو باز کردم و با شیطنت گفتم:

-اینم سرویس اتاق

دنیا که تا اون لحظه پر از استرس شده بود با حرف من مثل باد خالی شد و خندید ...

منم به خنده کاریزما دارش خندم گرفتم...

سرمو بردم جلو گفتم:

-پس اول من افتتاحش می کنم

تا خواستم برم داخل با کف دستش زد به سینم و خیز برداشت به طرف دست شویی و گفت:

-اول من

اما ننگش داشتم و اول خودم رفتم و چون کاری نداشتم ، فقط یه نگاه به خودم تو آینه کردم و خارج شدم...

من در اومدم و تا اون خواست بره داخل ، دست گذاشت رو بینیش و گفت:

-وای وای چیکار کردی !!! باربد نکنه بیشتر این درشتی هیکتل باده !!!

با چشم های از تعجب گرد شده گفتم:

-من اصلا از سرویس استفاده نکردم!!

-دروغ کار بدیه زشته با این قد و هیکل زشته

-دنیا می کشمت!!

تا خواستم خم بشم روش جیغ زد و با خنده پرید تو سرویس !!

با بسته شدن در لبخندی که رو لب هام جا خوش کرده بود کم بسته شد و قدم برداشتم به طرف
شزلون قرمز مخمل رنگی ...

نشستم روش و دست کشیدم تو موهام...

نه کار سختی بود . اون تو پوست و استخوان و روان من پیدا بود . چطور می تونم یهو بزمنش ! یا بهش

توهین کنم ؟ دنیا از سرویس با احتیاط در اومد بیرون ...

واسه این که بهش شوک وارد کنم یهو نیم خیز شدم که اون در خروجی رو باز کرد و دوید بیرون ...

رفتم رو تخت دراز کشیدم تا کمی ذهنم رو

منظم کنم من باید برنده این جنگ می شدم

من باید انتقام بگیرم ...

دنیا که این جا جاش امن بود و نگرانی نداشتم منم برای این که مجبور نشم بمونم این جا تحمل کنم افراد

این خونه رو تا شب میرم باشگاه و تو دیرترین زمان بر می گردم...

تا این هفته

اجباری بگذره

حالم گرفت...

کاش دنیا قاطی این بازی ها نبود

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، تو راه پله ها به طرف طبقه اول با سورن برخورد کردم!

چهرش پر از نفرت بود !

خوش اومدی شاه داماد

دیگه مثل قبل ازش متنفر نبودم ، بی جواب از کنارش رد شدم و رسیدم به سالن...

فرزاد باز هم نگاه می کرد به دنیا که مشغول حاضر جوابی هاش بود . مکالمه هاشون رسید به

گوشم فرزاد-پسر منو اذیت کنی از همون موهات آویزونت می کنم دنیا- تو جرعت داری

نزدیک من شو بین چطوری چشمات رو در میارم میدم دستت فرزاد بیخیال می خندید و

اذیتش می کرد ! انگار خوشش می اومد سر به سر این دختر زبون دراز بزاره!

آروم رفتم و پیش دنیا نشستم و پیشونیش رو بوسیدم

-دنیا خانم این هفته روسعی کن احترام آقا فرزاد رو داشته باشی به هر حال تو این جا مهمون هستی ، باشه؟

-این سر به سرم نزاره کاری باهاش ندارم

خدمتکار ظرف میوه رو آورد و گرفت جلوی ما

من که هیچ چیزی این جا بهم نمی چسبید و چیزی

بر نداشتم فرزاد -واسه پسر من سیب پوست بکن

دنیا چندش آور بهش نگاه کرد و به سیب برداشت و خودش به گاز محکم زد و به

ابروش رو داد بالا و بعد از به چند لحظه خم شد دم گوش منو گفت :

-بیخشید دوباره ده تا برات سیب

پوست می کنم سرمو به نشونه تأکید

نشون دادم و کشید عقب...

فرزاد - دنیا ، باربد خیلی از تو قوی تره اگه به حرف هاش گوش ندی

خطر داره ها دنیا- خطرناک شمایی که هر روز یه رنگی می شی و باز

فرزاد جوابی برای دنیا پیدا نکرد !

فرزاد از خدمتکار پرسید :

-ناهار کی آماده میشه ؟

خدمتکار -تا نیم ساعت دیگه میز چیده شده و آمادست

-خوبه

فرزاد به ما نگاه کرد و گفت:

-بهتر تو این نیمساعت به چندتا از تماس هام برسم ؛ شما هم می تونید داخل حیاط یه دوری بزنیند

-باشه

با رفتن فرزاد دنیا سیب رو داخل ظرف انداخت و بال لب هاش ادای فرزاد رو در آورد ! آنقدر بامزه شده

بود که خندم گرفت ! و اون هم خندید ...

کلا تو هر حالتی می تونست به خنده برسه ! مثلا وسط کتک خوردن از من ! می

تونست ؟ دنیا خمیازه بلندی کشید و گفت:

-منتظرم زودتر ناهار بدن برم بخوابم ، کل دیشب رو از ترس فرزاد نتونستم بخوابم ! تخت منو تو اتاق خودش جا داده بود !باورت میشه !

تو ذهن خودم جوابش رو دادم : کارش اصلا عجیب نبوده چون سر قولش باید وایسه و تو رو بده

دست بابات جوابش رو ندادم و سکوت کردم دست گذاشت رو شکمش

-گشمنه

-یکم صبر کن آماده میشه

دنیا کنجکاوانه به همه جا نگاه می کرد و من تو سرم دنبال هزار تا راه بودم برای انتقام...

تا آخر شب رو به هر اجبار و خندیدن به لج بازی کمند با فرزاد گذروندیم ...

دنیا همون جور که رو مبل نشسته بود چشم هاش رو می مالید ...

فرزاد -به اندازه کافی امروز کنار هم بودیم برید برای خواب ، منم دارم میرم

فرزاد با یه شب بخیر رفت به طرف اتاقش و دنیا هم از جاش بلند شد و بی حال گفت:

-ظهر هم نتونستم بخوابم ، من میرم تو هر موقع

خواستی بیا دیگه منتظر جواب من نشد و تلو تلو

زنون رفت بالا...

اون رفت اما من جرعت این رو نداشتم که دوباره باهش تو یه اتاق ، روی یک تخت تنها بمونم! واقعا سخت بود !!

سخت اما لذت بخش !! لذت بخش اما خطرناک...

کلافه دست کشیدم داخل موهام و رفتم تو حیاط تا یکم قدم بزنم...

دنیا

بالاخره از خواب سیر شدم و یه کش و قوسی دادم به بدنم...

هم زمان با باز شدن چشم هام ، بارید از سرویس خارج شد و بهم لبخند زد

-سلام صبح بخیر ، من باید

برم باشگاه از حرفش دلم

لرزید! داد زدم:

-نه منو این جا تنها نزار!

-نگران هیچی نباش زود بر می گردم

-اما ... اما ..

-این جا هیچی برات خطری نداره ، با خیال راحت هر کار دوست داری انجام بده تا من شب

برگردم باشه ؟ بارید تا قبل این که حرف بزنم از اتاق رفت و در رو بست!

نا امید افتادم رو تخت...

تا ظهر تو اتاق بودم که در زده شد

-بله

-خانم میز چیده شده بیاید برای صرف نهار

-نمی خورم

ولی همون لحظه صدای شکم رو شنیدم که داشت از گشنگی خون گریه می کرد!

-باشه الان میام

از جام بلند شدم رفتم سرویس و بعد از شستن دست و صورتم جلوی آینه ایستادم ...

با همون لباس خوابم برده بود! حتما باربد فکر می کنه که من تنبل و شلختم که این طوری خوابیدم!

یه آه کشیدم و با همون لباس از اتاق خارج شدم...

رفتم به طرف میز نهار خوری و بی سلام نشستم رو صندلی ای که رو به روم سورن بود و کنار من فرزاد

بود...

دختر بی ادبی نبودم اما دلم نمی خواست به این ها رو بدم

تا خواستم ژله رو بردارم فرزاد با پشت قاشق زد رو دستم و دستمو کشیدم !!!

اخم هام رفت تو هم

فرزاد -اول بزرگ تر شروع می کنه

-من این جا کسی رو با احترام نمی بینم!

سورن - با این همه خرج باز هم چیز درستی از آب

در نیومدی حرفش رو متوجه نشدم! اما جوابش رو

دادم

- از حسودی داری میمیری که باربد با این همه پولی که شما خوردید باز موفق و

پولداره؟ فرزاد - بس کنید

بیخیال جو جنگی شدم و نگاه انداختم به میز...

چشمم خورد به ظرف دلمه، ای جان کلا یک بار تو عمرم خورده بودمو دلم می خواست یک بار دیگه
قسمتم بشه که شد

دوتا برداشتم و شروع کردم به خوردنشون... تموم شد اما دلم می خواست باز! دوتا دیگه برداشتم و

فقط یه دونه موند تو بشقاب! اون دوتا رو می خوردم اما چشمم دنبال اون یه دونه بودم!! دلم داشت

تموم می شد که فرزاد چنگالش رو دیدم داشت می رفت به طرف دلمه...! قلبم به تپش افتاد! نه اون مال

من بود! با تموم سرعتی که می شد قاشق چنگال و رو گذاشتم رو دلمه و سریع برش داشتم گذاشتم تو

بشقابم فرزاد همون طور دستش رو هوا موند!

لبخند زدم و گفتم:

-عروستون واجب تره

اما اون خیلی خیلی با سرعت تر از من از داخل ظرفم دلمه رو کشید و یه جا گذاشت تو دهنش!

حسرت زده به دهنش که تکون میخورد نگاه میکردم...

کوفت بخوره ، چطوری تونست همشو یه جا بزارن تو دهنش!!

با لب های آویزون شده دیس برنج رو برداشتم و کشیدم ...

فرزاد - امروز منو تو باید یه دوری بیرون بزنی

-با منی؟

-آره

-تا باربد نباشه من با تو هیچ جا نمیام

-میای چون به نفع خودته ، می خوایم بریم خرید و یکم حرف بزنی که واسه خودت خوبه

-مثلا چه حرفی؟

-درباره خانوادت و پولی که بدهکارید هنوز

-حداقل بر بقیش باید یک سال بهم فرصت بدی!

-نخیر من به اندازه کافی به پدرت فرصت دادم . الان دیگه فرصتی وجود نداره ، بخاطر همین ، پیشنهاد

یه راه کار می خوام بهت بدم که میگم بریم بیرون سکوت کردم و کمی باز غدام بازی کردم ...

باید قبول می کردم؟

فرزاد-چند ساعت طول می کشه اما شک ندارم به نفع تو میشه

-پس باید از باربد اجازه بگیرم

-نه نیازی نیست

-من به شما اعتماد ندارم

-باربد اعتماد داره که تو رو گذاشت این جا و رفت ، پس تو هم اعتماد کن

-باشه میریم

ساعت نزدیک های پنج عصر بود که فرزاد صدام کرد و با هم از خونه خارج شدیم ...

البته راننده هم داشتیم و من و فرزاد پشت

نشسته بودیم فرزاد سرش رو چرخوند به

طرفمو گفت:

-اول یه نوشیدنی بزنیم و کمی حرف ، بعدش بریم دنبال خرید ها ، چگونه ؟

-خودت می دونی

-دنیا ! تو چرا آنقدر نجسب و زبون

درازی ؟ از پنجره بیرون رو نگاه

کردم و جوابش رو دادم

-این طوری نبودم اما مجبور شدم خودمو تغییر بدم و این طوری بشم تا تو این سرزمین ، تنها

خورده نشم

-کی تو رو می خوره !! دخترم این همه تلخ!

چپ چپ بهش نگاه کردم که

خندید ببخشید ، اما تو از باربد خیلی

خوشگل تری جوابش رو ندادم تا

که بالاخره ماشین ایستاد...

با هم رفتیم روی میز و صندلی های که زیر یه درخت بید مجنون چیده شده بود نشستیم ...

آنقدر دیزاین زیبایی داشت اطرافش که اصلا یادت نمی افتاد باید یه چیز بخوری!! گارسون اومد و

سفارش گرفت و رفت...

فرزاد-جای قشنگیه نه؟

-خیلی!

- مادر و پدرت هیچ خبری ازشون نیست ، اما می تونم یه پیشنهاد بهت بدم

-چه پیشنهادی؟

-باربد عاشق تو شده ، جوری که بدون حتی یک روز فاصله پونصد میلیون پول رو آورد تا تو رو بتونه با

خودش ببره!

یعنی تو برای اون خیلی بیشتر از رقم های میلیونی و یا میلیاردی ارزش داری غیر

از اینه؟ لب هام رو رو هم فشار دادم ..

-نمی دونم! اما اون تو رفتار اصلا این طوری نیست! انگار که اصلا منو نمی بینه!

-باربد سال های زیادی رو درگیر افسردگی و روزهای تکراری بوده . یه جورایی می شه گفت اون خیلی

سخت می تونه شخصیت یک دست و تکراری خودش رو بعد از این همه سال به این زودی ها تغییر بده

. اما یه کارهایی می تونه به این قضیه سرعت ببخشه

-مثلا چی ؟

-این که اون یه مرد هستش، و هر مردی کم یا زیاد کشش داره به جنس مخالفش ، مخصوصا اگه براش مهم باشه و خیلی وقت ها قایمکی عاشقانه نگاهش کنه . من عشق تو چشم های باربد رو به تو دیدم . تو برای اون پونصدتا ارزش داشتی تا الان ، اگه بتونی پونصدتا دیگه هم براش ارزش داشته باشی ، بدهی من صاف میشه و من خودم برات بلیت می خرم و می فرستم بری

-متوجه حرف هات نشدم!

خندید -یعنی بجای این که این طوری هپلی بگردی جلوش سعی کن تو این هفته که با هم هم اتاقی هستین آنقدر عاشق و دیوونش کنی که من ازت پول خواستم باز اون پرداخت کنه .برای باربد یک میلیارد اصلا پول درشتی نیست اگه واقعا تو براش ارزش داشته باشی .

-یعنی شما میگی من باید چیکار کنم ؟ هپلی یعنی چی ؟

- الان میریم لباس می خریدم و تو تو این هفته آنقدر باید به خودت برسی و عالی باشی که باربد بیشتر عاشقت بشه و حاضر بشه اون بدهی رو بده . بیچاره تو چطور می خوای پول منو بدی ؟

-من من نمی تونم از باربد سو استفاده کنم!

-سو استفاده چیه !!! اون عاشق تو شده و وقتی باهات حالش خوبه و از حضورت تو لذت می بره چرا باید برای اون دادن بقیه پول ما سخت باشه ؟ بیچاره به فکر خودت باش ، تو مردها رو نمی شناسی اون اگه ازت خسته بشه با لگد می نوازت بیرون ، الان که براش ارزشمندی سعی کن استفاده ببری.

رفتم تو فکر...

کار بدی نبود ؟ بازی با احساساتش نبود ؟

-آخه...

-آخه نداره بعد از خوردن نوشیدنی هامون میریم بازار تو هر چی لباس می خوای رو می خری و براش می پوشی ، من پولم رو می خوام اگه این کار رو نکنی مجبور میشی اون لباس هارو برای من یا سورن بپوشی . پس سعی کن راهی که دارم بهت نشون میدم رو از دست ندی . من فقط پولم رو می خوام!

چندش آور بهش نگاه کردم و جواب دادم

-سر پیری این همه طمع پول رو می خوای چیکار!؟

-به تو ربطی نداره فقط بخور بریم تا دیر نشده یه آرایشگاهم برو ثواب داره

چپ چپ بهش نگاه کردم جوابش رو ندادم و تو سکوت نوشیدنی هارو زدیم به بدن و حرکت کردیم به طرف بازار...

داخل بازار فرزند هر مغاز ای که لباس های اون جوری داشت رو نشون میداد و مجبورم می کرد برم داخلش !!

ولی خدایی خودش نه تیکه می انداخته و نه حتی می اومد داخل کارت رو داده بود دستم و من می کشیدم ... یعنی هر لباسی که می شد رو به انواع مدل ها خریدم ! حتی خانواده خودم هم این همه لباس برام نگرفته بودن!

بعد از کلی خرید سوار ماشین شدیم و جلوی آرایشگاه نگه داشت و فرزند گفت که منتظر می مونیم تا بیای منم تو روش گفتم:

-پول چه آدم ها رو صبور می کنه !

محکم در روبه هم کوبیدم و رفتم به طرف آرایشگاه ...

بعد از کلی حرف زدن های الکی و چرت آرایشگر از مادر شوهر خواهر دوستش تا پسر داداش شوهر عمش که بالا سر من میگفت بالاخره کارم تموم شد ...! آخه یکی نیست بگه بابا به من چه !!! چرا داری

هی و ر حرف میزنی؟! چند تا کرم مو هم ازش خریدم تا این موج های موهام رو از بین ببرم برگشتم تو ماشین و بالاخره بعد از ساعت ها برگشتیم خونه...

نمی خواستم برای بردن وسایل هام از کسی کمک بخوام ، همش رو گرفتم تو دست هام!... یه به چپ میرفتم یه به راست!

فرزاد - مجبوری مگه!! بده میلاد بیاره

-خودم می تونم

به زور و مشقت بالاخره تا کنار پله ها رسیدم ... وای کی میره این همه پله رو!

یهو دستی نشست کنار دست هام که کاور ها رو گرفته بودم و وزن همشون رو گرفت

تو دستش سرم رو چرخوندم و دیدم فرزاده!

-نمیزاری کسی ببره الان خودت داری می بری دیگه دو تامون هم دستمون تو دستگیره کاور ها بود اما

کلا وزن رو دست های اون بود و هم قدم از پله ها می رفتیم بالا!

خندم گرفت و صداش رسید به گوش فرزاد

-عین مامانت می خندی فقط لپت سوراخ نیست

چشم هام گرد شد!! نکنه به مامانم نظر داشته که آنقدر خوب چهرش یادشه!!

با اخم گفتم:

-مامان من شوهرش رو دوست داره نیبم بهش

فکر کنی ها خندید

-آره مامانت وحشت زده بابات رو می تونه دوست داشته باشه

-منظور؟

-بیخیال

تا یه دستش رو برداشت که در رو باز کنه من از سنگینی وسایل ها کج شدم و باعث خنده فرزاد شدم!

بالاخره وسایل هارو کنار تخت گذاشت رو زمین و هر دو ایستادیم

-گفتم که خودم می تونم بیارم

فرزاد- گنده بازی در نیاری همیشه !! حتماً اخلاقت باید می رفت به بابات؟

-دیگه به بابای من توهین نکنا

-خودت که هیچ باباتم می خورم

اخم هام شدید شد که لپمو کشید و سر انگشتش رو بوسید !!

از این کارش خیلی بدم اومد

فرزاد- باربد دو ساعت دیگه خونست سریع همه این ها رو بچین تو کمدت و یه دوش بگیر ، بینم چیکار

می تونی بکنی این هفته؟ می تونی آنقدر رو خودت حساب باز کنی که بقیه پولت هم صاف بشه؟

-می تونم الان ممنون میشم بری

فرزاد این بار دوتا لپمو محکم محکم کشید که باعث شد جیغ بزنم از درد و اون با دوتا قدم بلند از اتاق

خارج بشه!

اه دیوونه بود این پیر مرد گنده و پرو!

شروع کردم به جا به جا کردن لباس ها ... واقعا لباس هایی که خرید بودم قشنگ بودن و لبخند به لب هام میاوردن!

البته به جز یه سری بقیش رو یه جور خریده بودم که بتونم جلوی فرزاد و مخصوصا سورن بپوشم . دوست ندارم اندامم جلو چشم اون ها معلوم باشه . فقط باربد رو دوست داشتم ؛ طوری که دلم می خواست انقدر جلوش زیبا باشم که احساس خطر کنم ! مثل دیشب...

با یاد آوری دیشب لبخند نشست رو لب هام...

همه کاورها رو ریختم زیر تخت و دوییدم به دوش گرفتم و بعدش موهام رو خشک و صاف و لخت کردم و یه دست لباس ست سفید رنگ که روی کلاشه دوتا گوش خرگوش داشت پوشیدم . خیلی بامزه بود! آنقدر که دوست داشتم یه هویچم

هم داشتم که می گرفتم تو دست هام و ادا در میاوردم !

کلاهم رو گذاشتم و جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم...

موهام رو دو تیکه کرده بودم و هر کدام رو روی گردنم با یه کش کوچیک بسته بودم و لباسم هم نه تنگ بود و نه کوتاه ، اما یکم بچگونه بود ! شبیه این دختر بچه ها شده بودم ! مخصوصا که قدمم کوتاهه!

تصمیم گرفتم لباسم رو عوض کنم که در باز شد!!

وواییی باربد اومد ! هول کردم !

-سلام

باربد همون جور که زول زده بود بهم یهو زد زیر خنده

-خرگوش شدی !!؟ دندون هام رو مثل

خرگوش کردم و چند بار زدم رو هم

-آره اومدم دنبال هویچ

باربد سرش رو تکون داد و خندید! انگار متاسف شد برام !! چرا !!؟

-من یه دوش می گیرم و زود میام

-باشه منم منتظر می مونم بیای با هم بریم پایین

باربد رفت حموم و من رو تخت دمر دراز کشیدم و رفتم تو این فکر که چطور دلبری کنم که براش

پونصد میلیون دیگه ارزش داشته باشم؟؟

اما هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم !! دوست پسر که نداشتم خیر سرم یه کارن بود که اونم به جای

اون کارها رو انجام دادن باهاش منو برد از برج پرت کرد پایین!

آخه من از کجا یاد بگیرم لوندی رو!!

غرق شیوه ها و روش ها بودم که باربد با تن پوش سفیدش اومد بیرون و رو تخت نشست...

-غرق کجا بودی که صدامو

نمی شنیدی؟ نشستم -هیچی

باربد گوشم های لباسم رو گرفت و کشید

-خرگوش کوچولو

بهتر بود الان خیلی قشنگ می

خندیدم هوم ؟ خندیدم و جوابش

رو به لفظ بچگانه دادم

-آقاییه من اومدم دمبال هیبچ باربد داخل رخت کن حمام لباس

هاشو رو پوشید و با خنده بلند اومد بیرون

-کم شیطونی کن بلند شو بریم شام بخوریم خستم زود بیاد

بیام بخوابم چشم هام رو درست کردم و گفتم:

-هیبچم دارن ؟

-بریم بینیم دارن یا نه

از جام بلند شدم و کنار هم از اتاق خارج شدیم و از پله ها رفتیم پایین ...

فرزاد تنها نشسته بود و منتظر ما

بود ما هم کنار هم نشستیم و

سلام دادیم بهش فرزاد -به به

دوتا مرغ عشق چطورن ؟ با

شیطونی جواب دادم:

- فعلا که یکی از مرغ ها خرگوش شده !

هر سه خندیدم و جای خالی سورن رو حس کردم

-سورن کجاست ؟

-یه سفر به آلمان داره الان تو هواپیماست ،آخر هفته میاد

سرمو تکون دادم و به باقالی پلو با ماهیچه ای که جلوم بود نگاه کردم...

به این نتیجه رسیدم که من ذاعقم بیشتر به ایرانی ها شباهت داشت نه

کانادایی ها مشغول خوردن شدیم بدون هیچ حرفی ...

بعد از غذا باربد ایستاد و رو به من گفت:

-من میرم قدم بزخم تا کمی غذام هضم بره چون باید زود بخوابم

-باشه من هم تی وی

نگاه می کنم باربد

رفت و فرزند تشر زد

بهم

-گیج چرا باهات نرفتی ؟

-ولمون کن بابا بعد از غذا فقط باید دراز بکشی کی میره قدم بزخم آخه!

-تنبلیت به کی رفته تو!

بقیه غدامو خوردم و رفتم رو کاناپه جلو تلویزیون فوق العاده بزرگ که مدلش منحنی بود ،
نشستم... واقعا این همه پول رو از کجا آوردن!

بعد از نیم ساعت بالاخره بارید اومد....

بعد از صرف چای شب بخیر گفتم و رفت بخوابه...

فرزاد نشست کنارم و با حرص گفتم:

-دختر بلند شو تو هم برو دیگه الان می خوابه!

اخم کردم:

-بدم میاد هی به یکی بچسبم

-بدبخت به اون پونصدتایی که

مونده فکر کن با کف دستم زدم

رو پامو گفتم:

-اه چرا باید پول ایران آنقدر ارزشش با دلار فرق داشته باشه که این قیمت در بیاد !!

فرزاد-بلند شو بدو الان می خوابه برو یکم حرکت بزن که پونصدتا ارزشش

داشته باشی از جام بلند شدم و رفتم به طرف اتاق...

پشت در ایستادم و در زدم و وارد شدم . بارید داشت پیراهنش رو در میآورد که با دیدن من همون جور

پیراهنش رو دوباره تنش کرد!

باید می تونستم دیوونش کنم با این که کار سختی بود! ای خدا کمکم کن تا بتونم زودتر از این خراب شده برم.

از داخل کمد یه تاپ شلوارک لطیف و راحت برداشتم . پیش باربد احساس معذب بودن نداشتم بدون رفتن تو رخت کن و هیچ پرده ای جلو چشم هاش لباسم رو عوض کردم و بی حوصله از دورترین فاصله خودمو پرت کردم رو تخت و کش موهامو باز کردم و دست گذاشتم رو چشم هام...

دلم گرفته بود ؛ هیچ وقت به همچین روزهایی فکر نمی کردم !! این که برای یه مرد مثل یه زن ...یه زن ... حتی دلم نمی خواد تکرارش کنم . کاش باربد بی دردسر بقیه پول رو هم میداد . زمزمه کردم...

-دلم گرفته

-چرا؟

-چرا مادر پدرم جواب منو نمیدن!؟

-اشکال نداره من که پیشت

هستم چرخیدم به طرفش و

نگاهش کردم...

-من به تو خیلی مدیونم

-به عنوان یه مرد وظیفمه که به همسر کم کمک کنم ، حالا چه رسمی و چه موقتی

-ممنون

بهم لبخند زد ... دست گذاشتم رو صورتش و نوازشش کردم...

باربد یه چهره ساده داشت، پوستی گندمی ، چشم و ابرو مشکی و لب ها کشیده ، اما هیكلش عالی بود و

شاید نامبر وان!

-دوست ندارم دلت بگیره

با لفظی که دلش برام بسوزه گفتم:

-بغلم می کنی ؟

اولش مکث کرد ...! اما بعدش دست هاش رو باز کرد برای تو آغوش گرفتن من...

چشم هام رو بستم و محکم تو بغلم فشارش دادم تا حس کنم این تکیه گاه و امید رو...

با دستش موهام رو نوازش می کرد و این کارش واقعا واقعاً من رو به اوج آرامش میرسوند .

کم کم چشم هام به خواب رفت ...

نمی دونم کی بود که از خواب پریدم ! اما تو همون هوشیاری پایینیم متوجه شدم باربد هنوز بیداره و انگار

شیطون منو از خواب بیدار کرده بود تا الکی مثلاً تو خواب پیرهتم رو از تنم بکشم بیرون ...

دیگه چشم هام باز نمود تا ببینم واکنشش رو ، باز به خواب رفتم...

صبح وقتی بیدار شدم باربد کنارم نبود ! یعنی آنقدر زود رفته ! چرا ! به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۸ صبح

بود و این طور که معلومه باربد یکساعت زود رفته ! اه حیف شد صبح بیشتر ناز کردن می چسبه.

از فکر خودم خندم گرفت ، داشتم برای گول زدن یه مرد نقشه می کشیدم ! البته دروغ بود اگه می گفتم

خودم هم لذت نمی بردم از این کارها...

این بار زود رفتم بیرون و تا صبحانه بخورم...

اما در کمال تعجب باز فرزند خونه بود و سر میز نشسته بود!

رفتم رو صندلی نشستم و گفتم:

-تو کار و بار نداری همش خونه ای!؟

خندید

-دارم اما مهمون هم تو خونم دارم

-تو نباشی من راحت ترم

سرمو با حالت قهر چرخوندم و شروع کردم به خوردن نیمروی خوشمزه ... خدایی عجب آشپزی داره این خونه!

چطوری می تونه انقدر خوشمزه آماده کنه!

فرزاد - اگه حوصلت سر میره می تونی از گیتار ، ویالون و پیانو اتاق من استفاده کنی

-همه این ها رو یه پیر مرد داره!

-آره مگه پیرمرد ها دل ندارن!

-اما من بیشتر از هر چیزی دلم یه مهمونی بزرگ می خواد

چشم هاش گرد شد

-بله!

-خب یه مهمونی که بتونم برقصم و جیغ بکشم . این تفریح من تو کانادا بود و از وقتی اومدم ایران همه چی حتی روحیم و انرژی من رو هم از دست دادم

-باشه من آخر هفته به مناسبت جشن نامزدی شما یه مهمونی بزرگ می گیرم اما باید قول بدی که مثل

خانم ها رفتار کنی

- نه من تو مهمونی ها فقط می رقصم و می خندم ! خانم نه!

خندید:

-تقصیر خودمه که گذاشتم بری اون جا ها

-بله!

- باشه نصفش رو خانم باش نصف دیگر رو مهمون های رسمی رفتن می تونی دیوونه باشی ، خوبه ؟ لباست

هم با من

-من لباس باز نمی پوشم

-می دونم ، لباس بسته و شیک بهت هدیه میدم .

یه ابروم رو بردم بالا و گفتم:

-خیلیم پیر مرد بدی هم نیستیا

-باربد خیلی چیزها که واقعیت داره رو نمی دونه و هیچ وقت تا نفهمه حقیقت ها رو نمی تونه درست من و یا

محمد رو قضاوت کنه .پس دیو شیطانی که اون ساخته رو باور نکن.

رفتم تو فکر؟! حرف این راست یا باربد ؟ اصلا به من چه!

فرزاد-من شاید اصلا امشب نیام خونه ، باز بیخیال نباشی ها ! خوب به باربد توجه کن تا ارزش داشته

باشی اوکی ؟

-اوکی

...

تا شب مشغول گیتار زدن شدم و بعدش یه دوش گرفتم و یه لباس انتخاب کردم که پیوشم ، چون تنها مرد خونه باربد بود می تونستم یه کوچولو راحت تر لباس پیوشم ، مثلاً...

تونیک مدل کیمونو شیری رنگی که جنسش از پارچه لطیفی بود که خط های نازک مشکی داشت تا روی زانوم می اومد ولی یقه ی قایقی خیلی بازی داشت !طوری که سر شونه هام دیده می شد.

و تل پاپیونی راه راهی که خیلی بامزه لباس رو پوشیدم و موهام رو نصفش رو دادم پشت و از هر طرف کمی آوردم رو شونه هام و تل رو زدم بین مرز موهام با یه شلوارک سفید رنگ که تا وسط ساق پاهای سفیدم می اومد.

یه نگاه تو آینه کردم ؛ عالی شد
از اتاق خارج شدم و کنترل ماهواره رو برداشتم و یه کانالی که آهنگ شاد پخش می کرد رو آوردم...
داشتم بر خودم بدنمو تکون میدادم که باربد در رو باز کرد و اومد داخل...

جا خورد ! بعله خوشگل کرده

بودم برایش ها رفتم طرفش و

سلام دادم ، اون هم جواب داد

دعوتش کردم برای نشستن رو مبل و اون هم همراهیم کرد...

-یقه لباست بازه زشته جلو فرزادا!

-هیچ مردی جز تو خونه نیست فقط یه نرگس خانم هست که گفت میز رو بچینه میره اتاقش بخوابه

-میشه یه چایی برام بیاری؟

-باشه

رفتم آشپزخونه و یه چایی برای باربد ریختم و با یه خسته نباشی به نرگس خانم که داشت میز رو می چید

برگشتم پیش باربد

-میز داره حاضر میشه می خوای چای رو نخور

-باشه

با صدای نرگس خانم هر دورفتیم سر میز و مشغول صرف شام شدیم ...

بینمون سکوت بود . اما من دلم می خواست یه کار کنم همیشه من نگاه کنه ، اما نگاه

نمی کرد!

-هفته دیگه چهار شب عروسی دعوتیم

-آخ جون چقدر خوب! کجا هست؟

-عروسی ترکمن ها رو قرار بینیم

-پس یه عروسی متفاوت رو تجربه می کنیم

-بله عروسی صمیمی ترین دوست بنده هستش و ما مهمون ویژه به حساب

میایم با ذوق دست هام رو زدیم به هم

-عالی

-اینم قول اون مهمونی ای که بهت دادم ، اونم چهار روز!

-نه فرزند آخر هفته مهمونی گرفته و گفت لباست رو من بهت هدیه میدم .

باربد چشم های از تعجب گرد شد

-چی !

-جشن برای نامزدی ما

-یعنی چی؟! ما که هنوز رسمی نشده وضعیتمون که داره به همه می گه!

لب و لوچم

آویزون شد -

یعنی تو منو

نمی خوای ؟

مکث کرد...

-بر چی فرزند بدون هماهنگی من مهمونی گرفته ??

-واسه این که تو رو خوشحال کنه و برات یه مراسم نامزدی بزرگ بگیره

-لازم نکرده

فرزند کلافه و عصبی قاشق و چنگالش رو پرت کرد تو ظرف غذاش و رفت به طرف اتاق...

منم غدامو ول کردم و دست کشیدم داخل موهام ... ای بابا این که دوست نداره من نامزدش به حساب پیام

پس بر چی این همه پول رو داده ! اگه بقیشو نخواد بده چی ! وای یعنی من هنوز نتونستم یه کار کنم که

براش پونصدتا دیگه هم ارزش داشته باشم !! یعنی حتی دیگه مثل قبل نمی گه که تو الان به عنوان خانم
خونه ی منی !! دنیا بجنب چندتا حرکت بزن شاید باز بهت دل داد!

منم غدامو ول کردم دویدم طرفش...

خدایا! خدا جونم؟ یه راه بزار که این عاشقم بشه. تو رو خدا

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم اون خیلی کلافه به نظر می رسید و همش صورتش

رو می مالید رفتم کنارش نشستم که یهو سرش چرخید به طرفمو خیلی ترسناک بهم

نگاه کرد!

آب دهنمو با صدا قورت دادم و نا خواسته دو وجب ازش فاصله گرفتم...

که سرش رو چرخوند و دست کشید تو موهایش! زبونم برید از اون خشم تو چشم هاش!! چیکار کردم مگه
!!

خیلی نامحسوس و آروم دستمو بردم گذاشتم رو مچ دستش و گفتم:

-مهمونی رو کنسل می کنیم اگر دوست نداری اسمم کنار اسمت باشه اشکال نداره پولت رو پس بگیر

و بگو من دیگه این دختر رو نمی خوام.

چهره ی خودم رو مظلوم و غمگین کردم و سرم رو گذاشتم رو شونه هاشو و با احساسات فوران زده

ساختگی بهش گفتم:

-اما من عاشقت شدم! طوری که حتی فاصله ازت سخت برام

حرفی نزد ولی با دستش راستش سرمو هول داد تا ازش

فاصله بگیرم از این کارش دلم گرفت ، اون واقعا دیگه

حسی به من نداشت؟! خودمو دمر پرت کردم رو تخت و

چشم هام رو گذاشتم رو دست هام...

نمی دونم چرا آنقدر به هم ریخت! بی توجهی کردنش بهم یا این که دیگه ارزشی

براش نداشتم؟ نه من نباید بغض می کردم محکم باش دختر خوب...

باربد از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم کوبید .

دیگه فکر کنم به اون مرحله رسیدیم که فرزاد می گفت با لگد می نداشتت بیرون ، اما چرا آنقدر زود!؟

اما یهو اون روی غرورم اومد بالا و به خودم تشر زدم : چته ؟ چرا این طوری!؟ تو مگه غرور نداری ؟

داری خودتو خورد می کنی برای یه ذره پول!؟ به درک که تو رو پس زد یهو ، به جهنم ، مرگ

شرافتمندانه بهتر از به هر کاری دست زدن

از جام بلند شدم و مثل قبلنا که همه چی خوب بود و من یه دختر بی مشکل و پولدار به نظر می رسیدم

سرمو با غرور آورد بالا برگشتم سر میز و ادامه غدام رو خوردم و بعد بدون توجه به باربد تی وی دیدم و

رفتم برای خواب...

از سر لجش یه لباس خواب افتضاح پوشیدم و با این که سردم بود اما پتو نکشیدمگ

اما هر چی منتظر موندم نیومد! هر چقدر خواستم بخوابم نتونستم! هر چقدر فحش بهش دادم آرام نشدم!

کلافه نشستم تو جام ... دیگه این بغض سنگین شده بود! نمی تونستم قورتش بدم؛ تحمل بی توجهی باربد رو ندارم حتی برای یه لحظه...

آنقدر سرمو رو بالشت جا به جا کرده بودم که موهام الکتریسیته گرفت بود و خیلی به هم ریخته رو هوا مونده بود و صورتم از شدت گریه و بغض قرمز و زشت شده بود.

از جلو آینه با حرص رد شدم و رفتم پایین تا از یخچال آب بردارم که متوجه شدم باربد رو کاناپه خوابیده!! با اون قد و هیكل چطور آخه اون جا می تونه بخوابه!!

رفتم از یخچال یه بطری شیشه ای برداشتم و دیگه لیوان بر نداشتم و سر کشیدم ...

چند قلوب خوردم که دیدم یه چیز زشت و خیلی بزرگ ته شیشه از داخلش می بینم! بطری رو از دهنم برداشتم و قصد کردم ته بطری رو ببینم، که دیدن سوسک زشتو بزرگ همانا و پرت کردن بطری اونم هم با قدرت هزار اسب بخار رو زمین سرامیکی آشپزخونه همانا!! صدای جیغ من تو صدای وحشت ناک شیشه ی خورد شده گم شد اما باربد طوری دوید به طرفم که ساختمون به لرزه در اومد!

تا سرمو آوردم پایین متوجه شدم سوسک با سرعت داره میاد به طرف پاهام که باعث شد هول کنم و بدوام روی شیشه ها تا بتونم فرار کنم!

قشنگ پاره شدن کف پاهام رو حس کردم و باربد سریع انگشت های پاش رو گذاشت روی سوسک و با پاهاش پرتش کرد اون ور و اومد سمت من

با فاصله گرفتیم از اون سوسکه به خودم اومدم و نشستم روزمین ...

با دیدن خونی که از کف پاهام روون بود و تکه های شیشه ای که داخل پاهام مونده بود فشارم افتاد...

بی حال سرمو تکیه دادم به دیوار و باربد کف پام رو گرفت و قصد کرد شیشه رو از داخل پام بکشه بیرون که جیغ زدم و خواستم پشش بزوم اما حریفش نبودم! دوتا پاهام رو با عذابی که بهم داد از شیشه پاک سازی کرد فقط گریه می کردم و اون بی توجه به من مشغول رسیدگی به پاهام بود...

خوبه حداقل جعبه کمک های اولیه رو داشتیم و گرنه این پارگی ها عفونت می کردن.

بعد از تموم شدن کارش تازه به صورت گریون من نگاه کرد و یهو اخم ابروهاش رفت و با سر انگشتش رد اشک هام رو پاک کرد

-این همه آسیب بخاطر یه

سوسک؟! بغضم بیشتر

شد و اخمو جوابشو دادم

-مسخرم نکن

خندید و سرش رو به مخالف صورت من چرخوند تا مثلا نبینمش! داشت چه فکری می کرد؟

-از سوسک می ترسی؟

-همه می ترسن

-دیگه از چی می ترسی؟

روحم درد داشت و الان جسمم هم آسیب دیده بود و این سوال باربد همه چی رو به هم ریخته تر کرد، طوری که یه جواب از ته قلبم از لب هام پرید بیرون ...

-از بی توجهی تو

به هم نگاه کرد و پلک زد ... انگار جوابی برای حرفم نداشت!

سرمو انداختم پایین و به کف پاهام نگاه کردم...

هر دوتا پاهام از کار افتاده بودن و هیچ کسی رو برای کمک ندارم جز مردی که غرورمو می شکنه!...

خیلی با احتیاط قصد کردم بلند شدم ، اما تا فشار اومد به کف پاهام جیغم به هوا

رفت خواست کمکم کنه که پشش زدم

-کمکت رو نمی خوام

-میگی تحمل بی توجهی منو نداری بعد خودت می خوای که کاری باهات نداشته باشم!؟

-وقتی منو پس می زنی حرف من فقط حرف منه نه تو

-بچه نشو بزار کمکت کنم ببرمت اتاقت

- خودم میرم

-پس نرگس خانم رو صدا می کنم

-لازم نکرده نصف شبی اون رو بیدار کنی گفتم خودم میرم

-داری به من زور می گی؟

-نخیر دارم غرورمو حفظ می کنم

سرش رو کج کرد و با یه چهره ی آروم حرفی زد که ترکوندتم

-این رو جلو کسی بگو که آنقدر قدرت نداشته باشه غرورت رو هر موقع بخواد بشکنه! نه پیش کسی که

هر لحظه می تونه خوردت کنه

واقعا باربد بود که این حرف ها رو می زد؟! داشت پولش رو به روخم می کشید؟ یا پناهم بودنش رو؟ دست گذاشتم رو قفسه سینش تا هولش بدم عقب و بتونم نفس بگیرم، حرف هاش چرا بوی نفرت میداد!! مگه من چیکار کرده بودم؟؟

فشار دست هام تأثیری تو فاصلمون نداشت! و این اصلا عجیب نبود برام شاید اگه فرزاد یا سورن یه هر کس دیگه به جز باربد بود اون روی وحشی بازی هام بالا می اومد تا لحظه آخر باهاش برخورد سختی می کردم اما باربد نه! حتی وضعی که جلوش داشتم هم ته ته قلبم برام لذت داشت؛ نمیدونم! شاید دلیلش اون باوری که ازش داشتم و یا عشقی که از خوبی هاش تو وجودم ریشه کرده بودش...

خیلی طولانی شده بود نگاه های دلخورم تو چشم هاش...

سکوت کردم و روی زمین سرد آشپزخونه دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم...

باربد ولی نه حرفی زد و نه حتی تکون خورد...

دلم نمی خواست جوابش رو بدم! منی که حتی موقعیتش پیش اومده بود که با مردها دعواهای خیابونی داشته باشم! منی که زبونم حریفی نداره!

بغضمو قورت دادم و چشم هام رو بستم تا شاید خواب منو بیره و از این جو دورم کنه...

هنوز به دقیقه نرسیده بود که دست های باربد رو روی پوست تنم حس کردم و با یه حرکت منو تو بغلش گرفت و حرکت کرد...

چشم هام رو محکم رو هم فشار داده بودم تا جلوی خودم رو بگیرم گگو اون خوی جنگجوییم نیاد بالا و دعوامون نشه!...

که خدا رو شکر تو صلح رسیدیم به تخت و منو خوابوند...

پایین نیمه تاریک بود اما اتاق کاملاً روشن و پر نور ، باربد از بالا تا پایین نگاهم می کرد و هر لحظه احساس می کردم چشم هاش گرد تر رو صورتش قرمز تر می شد ! حقم داشت...

اما بی توجه بهش چرخیدم و پشت بهش دراز کشیدم و بالشت رو گذاشتم رو سرم تا نینمش همین که چشم هاش گیر افتاده بود رو اندامم حالم رو یه کم بهتر کرده بود و یه جورایی آروم گرفته بودم . بین کی کار دستم میداد این جوری جلوش گشتنا...

لبخندی که نشسته بود رو لب هام رو خوردم ، دیوونه شده بودما! البته خاصیت عشق بود . یه لحظه اون طوری یه لحظه این طوری ...

متوجه دراز کشیدن باربد کنارم شدم اما از سر لج بازی دست و پاهام رو باز کردم تا جاش تنگ بشه یه خورده کشید اون ور من یه جور که ضایع نباشه فاصله رو پر کردم و الکی بدنم رو کشیدم و فشار دستم رو روی بازوهاش گذاشتم

یه بار دیگه کشید اون ور این بار چرخ زدم و که مثلاً جام عوض شده ! حالا دقیقاً چسبیده به هم بودیم که نیم خیز شد و با لبخند زیر زیرکی نگاهم می کرد اما من اخم کردم

-تنت می خاره؟

خدا رو شکر این اصطلاح رو شنیده بودم اما الکی وانمود کردم که معنیش رو نمیدونم

-نه من خارش ندارم!

ا- اما من احساس میکنم که تنت می خاره که با این لباس هی خودت رو می چسبونی به من!

با حالت افاده ای چشمم رو چپ کردم و جوابش رو دادم

-می تونی نگاه نکنی

-اما می تونم خیلی کارا هم بکنم

-بله آدم های ضعیف این طوری میشن

در کمال نا باوری دستش رو گذاشت پایین تر از گردنم و فشار داد!

یعنی بند دلم پاره شد !! دستش دقیقا روی قلبم بود !

کج بهم نگاه کرد و گفت:

-ضربان قلبت!... هی داره میره بالا ! دیدی گفتم

تنت می خاره همون جور که خشکم زده بود تند

گفتم:

-دستتو بکش

تو یه حرکت چرخید و دست هاش رو دو طرف بدنم ستون کرد و خیلی جدی حرف عجیبی زد!

-بین الان که پاهات رو خودت بریدی ، بعد از این پاهات رو خودم بند میکنم ، همین جا کنار پاهای

خودم . تو دیگه پا نداری ، دیگه از دست من راحت نمیشی ، می خوای عاشقانه برداشت کن یا یه

حرف وحشتناک...

حرف هاش رو درک نمی کردم ! مثل حرف های فرزند بود ! سر و ته نداشت ! یا من کلمات فارسی

رو اشتباه یاد گرفته بودم !

-تو منو دوست داری ؟

سرش رو آروم آورد دم گوشم و زمزمه کرد

-عاشقتم

تازه متوجه شدم چه صدای قشنگی داره! سرش رو آورد بالا و صورت هامون با فاصله کم رو به روی هم بودن...

همین اعترافش کافی بود تا بفهمم عمق عشقی که خودم بهش داشتم رو...

سرمو آوردم بالا لب هاش رو آروم و کوتاه بوسیدم

-تو کنارم باشی من پا رو میخوام چیکار

با یه مکث کوتاه چرخید و کنارم دراز کشید و حرفی نزد...

جو بینمون سنگین بود طوری که منم ترجیح دادم

سکوت کنم هر دو بیدار بودیم اما بی حرف و حتی

تکونی ...

نمیدونم ساعت چند بود که دیگه بخاطر مسکن هایی که خورده بودم بی هوش شدم.

صبح با احساس درد تو پاهام از خواب پریدم و تا سرمو بردم پایین متوجه باربد شدم که داره زخم ها رو بررسی می کنه

از سر درد کلافه گفتم:

-چیکار میکنی!؟

-زخم هات بخیه می خواد

-نه خوب میشن نترسون منو!

-بلند شو یه لباس درست بپوش بریم بیایم

-من دکتر نمی رم بخیه درد داره!

-بچه نشو بلند شو یه لباس بپوش

بریم اشاره کردم به پاهام

-با این پا چطور بلند شم؟

-باشه بگو چی می خوام من بهت بدم از

جاش بلند شد و در کمد رو باز کرد با

اشاره دست انتخاب کردم و لباس هام رو

آورد برام

شروع کردم به پوشیدن ... اما شلوار چطور می تونستم بپوشم!! مکث کردم که باربد شلوارمو از دستم گرفت و از کمد یه شلوار گشاد تر آورد و خودش از کف پاهام ردش کرد و کمرشو داد دستم و بقیشو خودم پوشیدم .

خدایی پسر مقاوم و بی احساسی بود! من این طوری بودم جلوش اما انگار اصلا وجود خارجی ندارم!

بعد از آماده شدنم من رو تو آغوش گرفت یه دستی و

حرکت کرد با حالت گله گفتم:

-مگه گونی بلند کردی!؟

مثل بچه خوابوندتم تو بغلش و خندید :

-در روز با هر دستم هزار بار وزنه های به وزن تو رو میزنم ، پس انتظار نداشته باش برام بیشتر از وزن

گونی باشی اخم هام رفت تو هم

-انگار خودش چند کیلوع که به منو کوچیک می بینه تهش یکم قدت از من بلند تره که این طوری منو ریز

می بینی آقا

یهو منو سر ته کرد و یه دستش فقط دور شکمم بود !! از ترس افتادن جیغ زدم!

اما تو حرکت بعدی منو چرخوند و پرت کرد بالا و تا سقف رفتم و دوباره گرفتم !!

از ترس نفسم گرفته بود!

-۲متر ۳سانت قد رو ۱۴۰ وزن رو داری با یه فنچ مقایسه می کنی!؟ همین الان می تونم تو بغلم انقدر

فشارت بدم تا حل بشی تو تنم

مشت زدم به سینش و داد زدم

-منو بزار زمین، تو داری منو اذیت می کنی! ازت شکایت می کنم

-پاسپورت داری؟ خودتو اول می برن بیچاره

-باربد

ازت

متنفرم

داشت می

خندید !!

این بار دو دستی مشت میزدم به قفسه سینه‌اش که تو حیاط با فرزند رو به رو شدیم ، باربد یهو منو مهربون بغل کرد و یه بوسه زد رو پیشونیم !

جلو فرزند ایستاد و سلام داد

تا به فرزند نزدیک شدم داد زدم و دستم روبه طرف فرزند دراز کردم

-نجاتم بده از دست این دیوونه! فرزند منو نجات بده

فرزند با چشم های گرد شده به باربد نگاه کرد که باربد لبخند زد و گفت:

-داریم شوخی میکنیم

فرزند -! باربد ما شوخی هم بلده ؟

-دروغ می گه ! داره دروغ میگه !! اون منو داشت می کشت!

باربد خندید :

-فکر نمی کردم بی جنبه باشه ! دنیا جان من شوخی می کردم تا درد پات

فراموشت بشه فرزند با این حرف باربد هول کرده پاهای منو گرفت تو دستش

و بررسی کرد

-چی شده!!

-خانم از سوسک ترسیده دویدید رو شیشهها

-وای دنیا از دست تو باید بری دکتر

-دارم می برمش

-پس مکث نکن زود برید بیاید

منتظرتونم باز داد زدم

-فرزاد منو با این تنها نزار!

فرزاد دست تکون داد و رفت و باربد یه لبخند شیطانی زد بهم و حرکت کرد و من رو گذاشت داخل ماشین و خودش پشت فرمون نشست و حرکت کرد...

حرصمو در آورده بود از کاراش ، داشتم می ترکیدم !

محکم زدم رو داشبورده و داد زد:

-آگه یه بار دیگه از اون حرکت ها با من انجام بدی دو تا سیخ بر میدارم و کبابت می کنم ؛

فهمیدی؟! باربد با چشم های گرد شده نگاهم کرد -کسی رو تهدید کن که تأثیر بزار

روش!

انگشت اشارمو به صورت تهدید گرفتم جلوش و داد زدم

-تأثیر نزار روت بین چطوری حالت رو می گیرم ، باربد دفعه آخرت باشه منو اون طوری چپ و راست می کنی.

اه لعنتی باز عصبی شدم زدم کانال انگلیسی! نفهمید چی گفتم فکر کنم ؟

تا جایی که فارسی گفته بودمو دوباره گفتم و سعی کردم بقیه جمله رو هم فارسی بگم و آخرش هم همون انگشتم رو کشیدم رو گردنم که یعنی میکشمت اما بی صدا فقط می خندید!

-کاش یکم می رفتی به مادرت تا اون پدر...

-درباره خانواده من یه بی خانواده حق نداره نظر بده، فهمیدی؟

وسط خیابون زد رو ترمز و وحشتناک یه نگاه بهم انداخت و با یه قدرتی که برای من مثل برخورد با تریلی بود زد تو گوشم!

طوری که سرم خورد به داشتبرد!

ناباورانه بهش نگاه می کردم! از درد صورت و دندون نفسم بالا نمی اومد

باربد

نا باورانه نگاه کردم بهش! من چیکار کردم! خشکم زده بود! من! من زدم تو

گوشش!؟ با صدای بوق های ممتد ماشین پشت سرم مجبور شدم حرکت

کنم...

حتی برای خودم هم وحشتناک به نظر می رسید کارم! دنیا رو نمی دونم! بهش نگاه کردم، داشت از سرش

خون می اومد! لعنت به اون روی بی اختیارم! خدا بکش منو که همچین کاری کردم!

اصلا متوجه نشدم با چه سرعتی و چه جور رسوادمش بیمارستان و حتی فرصت ندادم برانکار دیارن!
خودم برش داشتم دوییدم داخل و سریع کارهای پذیرشی رو انجام دادم و دکتر و پرستارها جمع شدن
دورش...

یکی سرش رو داشت درست می کرد یکی دندون هاش رو و دو نفر هم مشغول باز کردن پانسمان پاهاش
بودن...

نگاه کردم به دنیا که خیلی آروم و مظلوم بی صدا اشک می ریخت! من اون رو خوب شناخته بودم؛ اصلا
نمی اومد این چهره به دختری که همیشه پر انرژی مغروره!

نشستم رو صندلی و پشیمون سرمو گرفتم تو دست هام...

اما یاد ضربه ی محکمی که بهش زدم افتادم و به دستم نگاه کردم...

محکم مشتش کردم ولی تمام تلاشم رو انجام دادم تا نکوبونمش به دیوار ، واقعا پشیمونی اصلا سودی

داشت ؟ صدای ناله های دنیا رسید به گوشم ! رفتم کنارش و دستش رو گرفتم تو دستم...

از درد محکم فشار میداد دستم رو و من اون لحظه متوجه شدم که اون سیلی چقدر محکم بوده.

یه آه کشیدم و دستش رو محکم تر گرفتم تا شاید بفهمه چقدر پشیمونم!

اما یه صدایی انگار دم گوشم تکرار می کرد

-اون دختر محمده ، چرا باید بخاطر اون سیلی پشیمون باشی ؟

اما این فکر رو پس زدم ؛ دنیا اصلا نمی دونست که چرا باید آزار ببینه ! نامردی بود حداقل باید می فهمید
دلیلش رو بعد...

بالاخره کار بخیش تموم شد و دکتری که بالا سرش بود منو کشید کنار رو با یه لحن بدی گفت:

-دیگه زور و گندگیت رو به یه دختر ضعیف نشون نده . یکی از دندون هاش شکسته و داخل دهنش زخم شده .

زد رو شوونم و آروم گفت:

-نیم کیلو باش

اما مرد باش ازم

فاصله گرفت و

رفت...

بعد از مدتی بالاخره کارهاش تموم شد و می تونستیم از بیمارستان خارج بشیم . روی صندلی چرخدار گذاشتمش و تا دم ماشین رفتیم و برگشتنی یکی ازم گرفت و مریض خودش رو برد...

سوار ماشین شدم و به راه افتادم...

سکوت بینمون و این وضعیت دنیا آزارم میداد . حرکت کردم به طرف

خونه ی خودم فرزاد با این وضعیت دنیا رو میدید ، عمرا اجازه میداد

ببرمش با خودم!

وارد حیاط خونه شدیم و پیاده شدم تا دنیا رو بغل بگیرم و تا خونه ببرم ، اما چنان داد زد که واقعا یه لحظه ترسیدم

!

-به من دست نزن

اعصابش از دستم خورد بود اشکال نداره .

دوباره خم شدم برش دارم که این بار بهم فحش داد!!

-بهت گفتم بهم دست نزن کثافت ، ازت کمک نمی خوام حیوون روانی ...

بقیه حرف هاش رو انگلیسی زد و خدارو شکر متوجه نشدم دیدم داره زیاده روی می کنه و منم

اصلا ناز کشیدن بلد نبودم ! مجبور شدم با یه چهره جدی بهش بگم:

-بین این جا تنهائیم خب ؟ اگه بخوای یه بار دیگه صداتو این طوری برام بلند کنی و فحش بدی ، این

بار چنان میزنم که زبونت رو از دست بدی . متوجه شدی ؟ بی حرف و دلخور بهم نگاه می کرد!...

-مثل یه بچه خوب ساکت باش تا ببرمت داخل حرف بزیم

حرفی نزد و من این بار بی مشکل برش داشتم و حرکت کردم به داخل خونه...

خیلی آرام روی مبل گذاشتمش و خودم نشستم رو به روش روی میز وسط مبل ...

دیگه گریه نمی کرد اما آماده به جنگ به من نگاه می کرد !

آروم و شمرده طوری که جو رو آرام تر کنم باهاش صحبت کردم

-بین من از کارم پشیمون شدم ، اون هم به طور کامل؛ و به نظرم این پشیمونی باید دلیل خوبی بشه برای

این که تو فراموش کنی اون اتفاق رو و منو ببخشی

دنیا - ازت متنفرم ، آره من عین بابامم ، اما شک نکن بدتر از اونم، تو من رو زدی ! انتظار نداشته باش

فراموش کنم

-اما من دارم ازت معذرت خواهی می کنم!

-انتظار داری با یه معذرت خواهی دندون و دهن من خوب بشن!؟

-نه ولی حداقل بدونی که پشیمونم و رفتارت باهام تغییر نکنه ارزشمنده

با خشونت داشت بهم نگاه می کرد و من دیگه بیشتر از این بلد نبودم معذرت خواهی کردن رو!

-دنیا؟ من واقعا بیشتر از این بلد نیستم ببخش منو

دنیا سرش رو به سمت چپ چرخوند و دست به سینه شد و باز هم جوابی بهم نداد!

-دنیا خانم مگه نگفتی منو دوست داری؟ پس چرا بخاطر اون حس الان منو نمی بخشی و یه فرصت دیگه بهم نمیدی؟

-فرصت بدم که دوباره با اون دست های آهنی بزنی منو؟

-قول نمی تونم بدم، اما تمام تلاشم رو می کنم تا جایی که بشه دیگه آسیبی نبینی خوبه؟

-هه واقعا پرویی

-همین قدر که می خوام تلاشمو کنم باید بری خداتو شکر کنی دختر

خوب زل زد تو چشم هام

- تو، فرزاد، سورن! همتون حرف هایی رو می زنید که دو پلو هستن!؟ چرا نمی گید چه خبره؟ برای

خانوادم چه مشکلی پیش اومده؟ چرا آنقدر رفتارهاتون باهام فرق می کنه؟ تو چرا یهو با من آنقدر بد

شدی؟ باربد بخدا من نمی دونم چیکار کردم که تو رفتارهاات تغییر کرده! حداقل بهم بگو؟ بزار بدونم

چرا آنقدر بد شدی باهام؟ از جام بلند شدم

-بهتر دیگه دربارش حرف نزنیم. فقط نزار فرزاد بفهمه امروز چه اتفاقی بینمون افتاد باشه؟

-اما من تو رو نبخشیدم

-باشه اما بزار بین خودمون بمونه قول میدم جبران می کنم این ناراحتیت

رو ، باشه ؟ با اخم و صورت تو هم رفته زل زد بهم و گفت:

-حیف که خیلی دوست دارم

حرفش بهم چسبید ، طوری که به زحمت لبخندم رو

جمع کردم نشستم کنارش و پیشونیش رو بوسیدم

-من که عاشقتم

چپ چپ بهم نگاه کرد اما در کمال ناباوری من ، خیلی آرام چرخید و نشست رو پاهام و من رو تو آغوشش گرفت!

دقیقا مثل اولین باری که بغلم کرد ...!ولی این بار شوک بهم وارد نشد ! آرام گرفتم...

واقعا چرا باید دنیا دختر محمد می شد ؟ کاش حداقل تو این دنیا ، دنیا برای خودم بود.

دست هام رو دورش پیچیدم و یه بوسه روی گردن سفید و نرمش زدم...

دنیا - قبول دارم حرفی که زدم بد بود و من هم مقصرم ، اما دیگه این کار رو باهام نکن ، چون دیگه نمی بخشمت ، حتی اگه اندازه الان دوست داشته باشم . من خیلی کم می بخشم ، خیلی کم پیش میاد کسی رو انقدر دوست داشته باشم . پس دیگه بینمون آتیش نریز ، چون اون وقت من همه اون آتیش ها رو برای سوختن دوتامون باد میزنم .

سرش رو آورد بالا و عمیق و جدی بهم نگاه کرد

- من دیوونه تر از

این حرف هامبش

لبخند زدم:

-با این که دختر کوچولویی هستی اما تهدید هات خیلی گندس

-خیلی برام عزیزی که از این سیلی گذشتم! دیگه به من توهین نکن متوجه شدی؟

-چشم

دوباره من رو تو آغوش گرفت و این بار عمیق تر تو بغلم فشارش دادم...

کار سختی بود بد شدن باهات! خیلی سخت...

-دندونم درد می کنه

-بمیرم من که همچین کاری کردم

-نه نمی خوام بمیری ، من جز تو کسی رو ندارم

-حواسم بهت هست

سرش رو آورد بالا و با لبخند آرومی نوک بینیش رو به سر بینیم زد و برای دومین بار منو بوسید!

اصلا حالیم نبود که دارم چه حرفایی رو بهش میزنم! من باید آزارش بدم! باید عذاب بکشه! چرا

دارم میگم مواظبشتم؟ این حرف مسولیت نداشت؟ چشم هام رو رو هم فشار دادم تا فکرم رو

برای این لحظه ها آروم کنم...

هر بار لب هامون بی فاصله کنار هم گیر می کردن ، آنقدر از شدت لذت دیوونه می شدم که انگار تموم عمرم رو به هیچ و پوچ گذروندم ! واقعا قبل از دنیا من زندگی می کردم !؟ جوابش یه « نه » واقعا مضحک بود.

من که اختیار از دستم رفته بود ! اما دنیا تا احساس خطر کرد ازم فاصله گرفت و خواست بچرخه بره رو مبل که ناخواسته دستم رو دورش چرخوندم تا نره!
دنیا با چشم های شیطون و براقش بهم عمیق نگاه کرد و گفت:
-پا ندارم فرار کنم اما تو که از این اخلاق ها
نداری ؟ با همون حالت خماری که بهم دادن بود

جوابش رو دادم

-تو منو از همه چی انداختی

خیلی قشنگ خندید و با این که کار سختی بود دست هام رو شل کردم تا بره سر جاش...

دنیا - آینه کوچیک داری خودمو داخلش ببینم ؟ صورتم درد

می کنه نگاه کردم به صورتش...

یعنی حقم مردن بود ، جای انگشت هام رو صورتش رنگ کبودی انداخته بود و درد می کرد.

چشم هام رو محکم رو هم فشار

دام - نه ندارم نمی خواد خودت

رو ببینی

-پوست خودمو می شناسم مطمئن ام الان جای دست هات کبود

شده دست کشیدم داخل موهام

-بخشید

-بخشیدمت اگه دیگه

تکرار نشه لپمو کشید و

با لبخند گفت:

-بیشتر از این حرف ها دوست دارم

بعضی وقت ها یهویی یه حرف هایی رو میزد که دلم می خواست از فوران احساساتم بگیرمش و محکم

فشارش بدم تو بغلمو تو گوشت ، پوست و خونم حلش کنم تا آرام بشم!

براش یخ آوردم تا بزارن رو صورتش

هنوز ازم دلگیر بود اما این رو می دونستم که اون هم کمتر از من دل نداده!

تا نزدیک های شب کنار هم بودیم و ناهار خوردیم ، البته تازه متوجه شده بودم که من یه روی شیطان هم

دارم که وقتی تحریک بشه قابل کنترل نیست! این بی پا شدن دنیا بدجور منو شیطان کرده بود کارهایی

رو انجام بدم تا اون نتونه فرار کنه و با جیغ ها و صدا زدن اسمم به التماس ، خنده های منو ببره به هوا ! ترسش از حشرات واقعا جدی بود ! و این یه نقطه ضعف خیلی سرم کننده شده بود برام . حتی از مورچه های بزرگ و به قول معروف شاسی بلند هم می ترسید ! منم که کلا چیزی به اسم ترس تو زندگیم هیچ وقت معنایی نداره واقعا خنده دار بود این قضیه شب که برگشتیم خونه فرزاد نگران اومد طرف دنیا...

مثل یه پدر نگران بود ؛ این رو از تو هم رفتن چهره ی همیشه بی تفاوت و ترسناکش فهمیدم . دلم نمی خواد زیاد فرزاد رو ببینم ، فقط بهش گفتم که تو مهمونی آخر هفته حق نداره نامزدی ما رو اعلام کنه و اون هم قبول کرد!

بدون صرف شام رفتم برای خواب...

بالاخره. به روز آخر موندن تو این خونه رسیدیم و بعد از این مهمونی می تونستم برگردم خونمو دربارہ دنیا برنامه ریزی کنم.

حوصله مهمونی رو نداشتم اما به خواسته دنیا با هم رفتیم خرید و اون برام یه ست پیرهن و شلوار مردانه خوش دوخت و مدل دار انتخاب کرد و با زور تنم کرد و باز انگشت شصتتش و گرفت جلوم گفت که بهم میاد

دیگه نخواستم دلش رو بشکنم خریدمش ، بی شک امشب تو مهمونی خیلی ها از حضورم اونجا و بودن دنیا کنارم جا می خورن دوست دارم با یه بمب ساعت کل افراد اون مهمونی رو نابود کنم

لباس هام رو پوشیدم و جلو آینه موهام رو شونه کردم ... اما احساس می کردم این مدل موهای ساده اصلا به این لباس نمیاد ! تصمیم گرفتم قبل از رفتن به خونه فرزاد برم آرایشگاه تا دنیا با دیدنم بیشتر از همیشه نگاهم کنه و ازم تعریف کنه

اون به خواسته فرزند همه کارهاش داخل خونه انجام میشد و مسولیتی گردنم نبود دربارش
بعد از تموم شدن کار موهام حرکت کردم به طرف مهمونی ای که لحظه به لحظه تحمل آدم هاش
وحشتناک بود برام

...

ماشین رو پارک کردم و با یه نفس عمیق در سالن رو باز کردم و وارد شدم...
اه اه یه مشت آدم چرت و مزخرف جمع شدن این جا! بی تفاوت و بدون سلام از همشون گذشتم تا برم
اتاق بینم دنیا کجاست

وسط های راه بودم که دستم گرفته شد و نگهم داشت! وقتی چرخیدم، به طور کامل قفل کردم!
دنیا با لب های سرخ رنگش بهم لبخند زد و دست هاش رو کمی باز کرد و جلوی چشم های حیرت زده
من چرخید

!...

-خوشگل شدم؟

چه جوابی می خواست بشنوه وقتی این طوری پاهای من رو چسبونده بود به زمین! یه قسمت از موهایی
که تغییر حالت داده بود و خیلی ماهرانه روی پیشونیش ردیف شده بود رو با سر انگشتش کمی از
صورتش کشید کنار و دوباره چرخید

-انتخاب فرزند بود، اولین باره این مدلی لباس می پوشم

لباسش که خیلی بهش می اومد مخصوصا وقتی چرخ میزدی مدل پایین لباسش که پخش می شد.
بالاخره به خودم اومدم یه قدم به طرفش برداشتم و جلوش ایستادم و متوجه شدم یکم صورتش به
صورت من نزدیک تر شده!!

-قدت بلند شده یا سوار میخ شدی ؟

خندید و کفش های شیری رنگش رو بهم نشون داد

-مگه با این پاشنه های ده سانتی لقب کوچولو رو از

روم برداری دستم رو گذاشتم رو کمرش و دم

گوشش زمزمه کردم

-تو در هر صورت یه کوچولو سرگرم کننده ای

چشم هاش رو فیکس کرد تو چشم هام

-بینم تو رقص حریف این کوچولو میشی گنده !؟

با اومد یه آهنگ شاد و پر انرژی دنیا جلو چشم های میخ شده ی من شروع کرد به رقصیدن ...!

انقدر با ناز و خوشگل می رقصید که انگار داره رو موج های ضربان قلب من شنا می کرد ! همون قدر

همانگ ...

همون قدر دیوونه کننده برای قلب بی تاب شده ی من!...

دستم رو گرفت و به حرکت در آورد ، سعی می کرد من رو وادار کنه به رقصیدن ! اما من هیچی بلد نبودم و

فقط دلم می خواست نگاهش کنم...

با تموم شدن آهنگ دنیا آروم گرفت و نفس گرفت و به من طعنه زد

-این طوری نگاهم می کنی یه وقت

اسیرم نشی ؟ آروم پلک زدم و زمزمه

کردم

-اسارت مال تو نه من

اون نمی دونه که این حرف ها همشون تهدید های وحشتناکیه که از فردا تجربشون می کنه ! هه همه ی حرف هام برای اون فقط عاشقانه بود...

باز شروع کرد به رقصیدن و این بار سعی کردم بی تفاوت تر بهش نگاه کنم اما با گرفته شدن بازوی دنیا از طرف پسر ارشد سهام دار سوم شرکت هزار تا چاقو با هم خورد تو جیگرم !!

دنیا ایستاد و چرخید طرفش و اشکان بهش لبخند زد:

-سلام

دست هاش رو به صورت تسلیم بردم بالا رو به دنیا گفتم:

-بخشید که وسط رقصتون نگهتون داشتم آخه هر بار خواستم باهاتون هم کلام بشم رقصتون شروع شد و این بار دیگه مجبور شدم

دنیا - مشکلی نیست ، اما شما تو این شلوغی این قسمت برای رقص با من چه حرفی دارید ؟!

-اگه فقط چند لحظه وقتتون رو به من بدید ممنون میشم، گفتن که شما ساکن کانادا بودید و من به شدت درگیر چند تا سوال هستم که شما می تونید کمکم کنید و من مدیون شما بشم

-اوه بله حتما

دنیا چرخید طرف منو گفت:

-من چند لحظه با ایشون صحبت می کنم میام پیشت اوکی؟

-نه چشم هاش گرد شد ولی من باز

جوابم رو تکرار کردم

-نه

-فقط چند لحظه

-گفتم نه

اومد جلوتر رو نزدیک گوشم گفت:

-زور بهم نگو دیگه

مات مسیری که توش محو شد بودم! با یه مرد دیگه رفت!

نمیدونستم باید چیکار کنم! آخرم به هیچ نتیجه ای نرسیدم و حرکت کردم به طرف اتاق...

بعد از یه مدت طولانی در اتاق باز شد و دنیا وارد اتاق شد...

اومد کنارم رو تخت نشست و پرسید:

-چرا اومدی این جا!؟

آنقدر تو همین تایم کوتاه که پیش اون مرتیکه بود حرص خورده بودم که دیگه

تحمل نداشتم دست گذاشتم رو بازوهاش و خوابوندمش رو تخت و زوم کردم تو

صورتش

-دیگه با هیچ مردی حق نداری هم کلام

بشی با چشم های ترسیده بهم نگاه می

کرد

-باربد!

-کوفت و باربد، اون یه زری زد که ازت سوال داره تو هم باور کردی؟

-اما من پیشنهاد آشنایی بیشتر رو

رد کردم همین حرفش کافی بود تا

بترکم!

-چی! می خواست باهات دوست بشه! می

کشمش خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم

گرفتم

-باربد یه لحظه گوش کن

اما من فقط می خواستم برم اون پسر رو از وسط جر بدم!

دنیا پاهاش رو دور کمرم قفل کرد و با بلند شدن من اون هم با من اومد بالا!

-باربد یه لحظه گوش کن آروم

بگیر ایست کردم و بهش نگاه

کردم

-بین اون نمی دونست که من نامزد تو هستم ، وقتی فهمید خودش معذرت خواهی

کرد و رفت

-داری دروغ می گی

دنیا لبمو بوسید و و با خواهش ازم خواست که صبر

کنم به حرفش گوش دادم و آروم گرفتم

دنیا - خواهش می کنم نرو واسه دعوا من که فقط تو رو می خوام پس بقیه رو ول کن دیگه

-دیگه با هیچ مردی گرم نگیر

-چشم ، ببخشید که فکر نمی کردم آنقدر حسود باشی !

زیر زیرکی خندید ! از خودم جداش کردم و گذاشتمش زمین

-هر جور می خوای برداشت کن ، بعد از صرف شام بدون معطلی از این جا میریم باشه ؟

-اما آخر شب فرزاد یه عالمه برنامه خوشگذرونی داره!

- ما

میریم

پاهش

رو زد

زمین

-باربد

-من این مهمونی رو دوست ندارم ، میریم بیرون هر جا دوست داشته باشی می برمت ولی باید از این خونه لعنتی بی مکت بریم

وقتی جدی بودن من رو دید آروم گرفت

-باشه میریم

تا آخر در بیایم از اون خونه واقعا عذاب کشیدم اما وقتی هر دو سوار ماشین شدیم حرکت کردم به طرف خونه یهو یه احساس قوی اومد تو وجودم با این فکر که من می تونم با دنیا خیلی کارها کنم ! خیلی شیوه برای آزار دادن هست...

دنیا -مگه قرار نشد بریم بیرون ؟

-نه

میر

یم

خو

نه

دلخ

ور

گف

ت:

-باربد!

جوابش رو ندادم دیگه کسی نمی تونست جلومو بگیره پس آنقدر رو خودم کار می کنم تا بدون در نظر گرفتن احساسم ، ازش متنفر بشم . عین پدرش...

تا برسیم خونه همه بالاهاپی که سرش قرار بود بیارم رو دوره کردم ...

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و به دنیا گفتم زودتر از من بره داخل تا من یکم

تمرکز کنم چند دقیقه بعد از رفتم دنیا اخم رو صورتم رو شدید کردم و جدی قدم

برداشتم به طرف خونه...

وارد شدم و اول نگاه کردم کجاست ؟ داشت جلوی آینه گیره های سرش رو در میاورد ، رفتم جلوش

ایستادم تا برگشت دستم رو بردم کنار سرم تا محکم بزنم تو گوشش...

همون جا دستم خشک شد ! تو مغزم تکرار میکردم بزن ... بزن...

اما چطور می تونم به اون چشم ها نگاه کنم و این کار رو

انجام بدم؟! یهو دنیا با دست هاش زیر بازوم رو گرفت و

ماساژ داد!...

-عضله هات گرفته؟

فکر کنم اصلا به مغزش خطور نکرد که شاید این بالا رفتن دست، برای زدن باشه!

طوری که ضایع نباشه دستم رو آوردم پایین و خودم بازوم رو الکی ماساژ دادم

-آره امروز تمرینم سنگین بود

-پس بیا بشین برات حوله ی گرم بیارم

-نه نیازی نیست بخوابم

بهتر می شم لبخند

مودیانه زد و گفت

-کجا بخوابی؟ هنوز مهمونی که تموم نشده!

-چی!!

-می خوام یکم باهات رقص تمرین کنم

-من اهل این کارا نیستم

-می دونم، تو تنها کاری که تا حالا کردی ورزش کردنه اما الان من می خوام بهت رقص یاد بدم تا با هم تو

مهمونی ها بترکونم

چشم هام از حیرت گرد شد! تو مهمونی ها! این دختر از من همیشه سرد و بی احساس چه انتظاری داشت؟!

-اصلا فکرشم نکن

-ما دو روز دیگه قرار بریم عروسی اونم چهار شب! بیاید با هم برقصیم من نمی

دونم خندم گرفت از فکرش

-خوش خیال عروسی ای که قرار بریم با عروسی هایی که تو کشورت دیدی فرق می کنه . اونجا! اونم تو دهات!

بنظرت واقعا ما می تونیم با هم برقصیم!؟

-نمیشه!

-نه

یکم فکر کرد و پشتش رو کرد به من

-پس زیپ لباسم رو بکش پایین

-من!

-خودم نمی تونم که!

با کمی مکث دستم رو بردم جلو و سر زیپ رو گرفتم تو دستم...

تا وسط های پشتش کشیدم پایین که با دیدن یه بند مشکی رو پوست سفیدش دستم خشک شد!! سعی می کردم نگاه نکنم اما نمی شد! تا انتهای کمرش زیپ داشت! و تا وقتی به آخر برسه و دنیا از جلو چشمم مهو بشه برسه به اتاق ، مات اون ظرافت و زیبایییش شده بودم!...

با رفتنش کلافه دست کشیدم داخل موهام و

فحشش دادم - ای کوفت بگیری دختر که این

طوری منو از راه به در کردی! نه باید به خودم

فحش بدم که انقدر ضعیفم!

واقعا با این قد و هیکل با دیدن یه بند مشکی روی پوست سفید باید این طوری به هم می ریختم!

نشستم رو مبل...

یادم افتاد من قرار بود بزمنش! به خودم دل داری دادم: اشکال ندارد هنوز

فرصت هست خواستم برم بخوابم که یادم افتاد که ما دیگه هم اتاقی نیستیم و

من باز تنها شدم!؟

باز یه صدایی تو سرم فریاد زد: تو می خوای ازش متنفر بشی بعد ناراحتی که دیگه تو بغلت نمی گیریش!!

مغزم داغ کرده بود! به طور کامل به هم ریخته بودم! بی حوصله لباس هام رو در آوردم و خودمو پرت

کردم رو تخت تا بخوابم...

اما همش اون صحنه میومد جلو چشمم! چرا!؟! لعنتی

اصلا نفهمیدم چطور به خواب رفتم! روز بعد بی حوصله و بدون دیدن دنیا رفتم باشگاه...

تو اتاقم رو صندلی نشسته بودم و سرم رو گذاشته بودم رو میز و دنبال یه راه کار بودم.

در زده شد و پشت سرش هیراد وارد اتاق شد...

هیراد یه پسری بود که بخاطر نفوذ پدرش تو نظام یه جورایی کارش این بود که پول می گرفت و کار طرف رو هر چی بود انجام میداد. تو باشگاه باهاش آشنا شدم و خیلی تو کارهای اداری و پولی بهم کمک کرد و کم کم صمیمی شدیم و الان حتی تو ریز ترین کارهام هم ارزش مشورت می گیرم و همیشه به دردم خورده با یه سلام کوتاه اومد رو صندلی نشست و تیکه انداخت

-چته پهلوون؟ نیم وجب ضعیفه چیکارت کرده؟

از حرفش خندم گرفت! واقعا نیم وجبی چیکار

کرده با من؟ با خنده من اونم خندید و گفت:

-وا دادی پسر، وا شدی، اندازه لایه اُزُون... همون اولش گفتم تو این بازی رو باختی گفتی نه

وقتی کلمه باخت می اومد عصبی می شدم، خندم رو قورت دادم و اخمو بهش نگاه کردم

-من هیچ وقت نمی بازم به اون

زالو ها دست هاش رو به صورت

تسلیم برد بالا

-باشه بابا گفتم که خودم کمکت می کنم؟ الانم با یه پیشنهاد اومدم جلو که فکر کنم همونی که تو می

خوای بشه

-چه پیشنهادی؟

-خب یکم پیشنهادم برات سخت میشه اگه اون دختر رو واقعا دوست داشته باشی؟

-دوسش ندارم، عاشقشم، اما انتقامم خیلی مهم تره

-خب چون تو نمی تونی دنیا رو آزار بدی و من می دونم که تو همچین اخلاقی رو نداری که کسی رو بخوای اذیت کنی بهت پیشنهاد میدم بدیش به من ، من یک روز قبل از آزادی محمد برات میارمش و تو می تونی بقیه کار هات رو طبق برنامه انجام بدی شک نکن محمد با دیدن وضعیت دخترش جونش رو فراموش می کنه و میاد التماس تو می کنه و اونجاست که حق زندگی یا مرگش رو تو انتخاب می کنی .

حرف هاش سنگین بود ! من دنیا رو میدادم دست یه مرد دیگه که آزارش بده !؟ جسمی !؟ روحی !؟ حتی ... حتی جنسی ؟

-نه نمی تونم این کار رو کنم !

-دیدی گفتم تو اون بازی رو

باختی ؟ داد زدم

-هیراد دیگه این جمله رو تکرار نکن ! فهمیدی ؟

-پس چرا قبول نمی

کنی ؟ مکث کردم

-دربارش فکر می کنم

-بین اصلا نخواستی دنیا رو آزار بدی و قبول کردی که دل باختش شدی ،محمد بیاد تو میری دخترش رو

ازش خاستگاری کنی ؟ می تونی قبول کنی پدر زنت بشه ؟ ها ؟ به اینا فکر کردی ؟ یا باید از انتقام کینه

محمد بگذری ، یا از احساست به دنیا . فقط این دوتا راه هست عصبی محکم روصورتم دست کشیدم ...

چه جوابی باید میدادم؟ دنیا رو میدادم یکی دیگه که هر کار می خواد باهاش انجام بده؟
 هیراد - نمی خوام دنیا رو پیش خودم نگه دارم. دنیا رو به یه مبلغ خوب می فروشم قرار دادی تا یک
 روز قبل از آزادی محمد، بعد ازش پس می گیرم و حتی اگه باز هم تو نتونستی تحمل کنی خودم برات
 نگهش میدارم.

حرف هاست وحشتناک بود! وحشتناک!!

- راه دیگه نیست؟

- چرا، بخشیدن محمد و قبول کردنش به عنوان پدر زن آینده

- هیچ وقت

- پس باید از احساست بگذری، می تونی؟

- آره می تونم

- باشه هر موقع بگی میام میبرمش، اما بیشتر از دو هفته فرصت نداری، چون با اون شخص قرار داد دارم.

حرفی نزدم، یعنی حرفی برای گفتن نداشتم.

هیراد از جاش بلند شد

- خداحافظ

با رفتن هیراد، تازه احساس کردم از کلمه داره آتیش میزنه بیرون از بس همه اتفاقات شبیه هیزم ریخته

می شه تو سرم...

از فکر و خیال نفهمیدم کی شب شد! وقتی برگشتم خونه بوی قرمه سبزی رسید به مشامم

بوش من رو به آشپزخونه می کشید ... تا وارد شدم از این که تو آشپزخونم یکی بوده لذت بردم ، از این که قرار غذایی که داغه رو بخورم حس خوبی داشتم . و با دیدن دنیا این حس لذت رسید به آسمون...

دنیا یه تاپ شلوارک سرخ پوشیده بود و موهای بلندش رو دورش ریخته بود ! نمیدونم ! یا اون بلد بود چطور منو دیوونه کنه ! یا من خیلی ضعیف بودم!

اومد جلوم وایساد و دستش رو گذاشت روی شونه هامو پرید بالا ! و تا صورتش با صورتم مساوی شد لپمو بوسید !

-خسته نباشی دیر اومدی ها؟! برات قرمه سبزی گذاشتم...

در قابله روبرداشت و با قاشق کمی برداشت و بو کرد

-هومممم به به چی ساختم ! من یه زن ایرانی اصیلم ، اما قبلاً فکر می کردم شبیه آمریکایی

ها هستم فقط به موهای خرمایی رنگش نگاه می کردم ... اصلاً متوجه نبودم چی داره میگه !

که یهو چرخید و دوباره پرید بالا و سوار گردنم شد ! از کارش جا خوردم ! اما واسه این که نیوفته نگهش داشتم

- دنیا چیکار

می کنی ؟

خندید

-دارم کوه نوردی

میکنم چشم هام رو

ریز کردم و گفتم:

-می خوای سنگ هام رو بریزم روت

گیرت بندازم؟ آروم بینیش رو به سر

بینیم می زد...

-دلم برات تنگ شده بود . کاش شب ها

زودتر بیای یه آه از ته دلم کشیدم و

گذاشتمش زمین ...

هر چقدر زودتر می رفت شاید راحت تر فراموشش می کردم

بدون جواب دادن بهش

رفتم تو اتاقم لعنتی لعنتی

عصبی لباس هام رو پرت می کردم و به دنیا فحش میدادم ...

کاش حداقل یکم بی رحم بودم ! کاش تو این همه سال به جای فکر کردن یکم عمل می کردم !بی عرضه ،

فقط هیکل گنده کردی، جرعت نداری بزنی تو دهنش حتی نمی تونی ازش چشم برداری ! مثل اسکولا زل

می زنی بهش ، تا بوست می کنه خر می شی ؟ تا بغلت می کنه یادت میره بچه محمده ؟ احمق ، نفهم
صندلی رو برداشتم و محکم زدنش تو پنجره

دیگه از این همه ضعف خسته شده بودم . دیگه از کم آوردن جلوی زیباییه دختر خسته شده بودم .

چرا قبل از این همچین چیزی هایی نبود ؟! چرا یهو همه چی به هم پیچید !!؟ دنیا در رو باز کرد و با

چشم های گرد شده بهم نگاه می کرد با خشم بهش نگاه می کردم و نفس نفس می زدم...

اما اون خیلی پر جرعت بود ! چون قدم برداشت طرف منی که هر لحظه امکان داشت چنان بزنمش که به
لحظه آخر مرگش برسه!...

اومد جلو دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو گذاشت رو سینم ...

-باربد ؟ چی این طوری به هم ریختت ؟ چقدر دلم می خواست الان

داد بزنم بگم تو ، تو که معلوم نیست از کجا رسیدی اما باز سکوت

کردم...

قبلاً مشاوره هام بخاطر کم کردن افسردگی هام بود . اما الان به این نتیجه رسیدم که من مشکل روانی
دارم و باید بستری بشم ! واقعا این رفتارهای بلاتکلیف کار یه آدم سالم نبود ! این همه ضعف مال آدمی

مثل من نیست !

-دنیا؟ لطفاً امشب

تنهام بزار محکم

تر چسبید بهم

-نه تنها بمونی بیشتر فکر و خیال می کنی ، پیشت می مونم تا

آروم بشی تموم فکر و خیال من خودش بود چطور می خواست

آروم کنه؟! سعی کردم آروم باشم

-تو برو من آروم

-نخیر من نمیرم کلافه دست کشیدم تو موهام ، این

خودش دلش کتک می خواستا

-دنیا برو بیرون

-نه نمیرم

ازم فاصله گرفت و با یکی از لباسها همه شیشه ها رو جمع کرد یه گوشه و صندلی رو گذاشت

سر جاش با لبخند اومد کنارم

-تا من برات یه آب میوه میارم لباس راحتی بپوش

اما تا از اتاق خارج شد در رو قفل کردم و دیگه به در زدن هاش گوش نکردم . این طوری هم اون امنیت داشت و هم من آروم بودم

بعد از یه عالمه کلنجار بالاخره خوابم برد...

تا وقتی که بریم برای عروسی حمید نه سر کار رفتم و نه حتی گذاشتم دنیا

نزدیکم باشه اما عروسی حمید رو باید می رفتم ، دنیا هم که قبل از من آماده

جلو در ایستاده بود...

اول های صبح بود که راه افتادیم و چون حوصله گشت و گذار رو نداشتم زود رسیدیم ...

روم نمی شد بخوام خونه ی فامیل های زن حمید زیاد بمونم با این که مهمون نوازی ترکمن ها قابل توصیف نبود!

تا رسیدیم دوتا سویت گرفتم یکی برای دنیا و یکی برای خودم

دنیا از این کارم راضی نبود اما دلم نمی خواست با کارهاش هر بار منو از راه به در کنه ، باید آماده می شدم برای دل کندن...

هر کدوم داخل اتاق هامون رفتیم برای استراحت ، و نزدیک ساعت شروع مهمونی از حمید آدرس

گرفتم و بعد از کلی پرس و جو رسیدیم به خونه ی پدر زنش...

یه خونه ی ویلایی خیلی بزرگ وسط درخت و گل که با بوی گاو گوسفند ها دقیقا همون چیزی که من

درباره زندگی روستایی فکر می کردم رو برام تداعی می کرد...

دنیا که از سر ذوق فقط میخندید و همه جا سرک می کشید و من هم از بالای ایوان خونه به کوه های بزرگ و سرسبز نگاه می کردم...

بالاخره حمید اومد اما بدون عروسش! البته فکر کنم بخاطر دیدن من و خانوادش کارش رو ول کرده و برگشته این جا،

تو آغوش گرفتمش و داماد شدنش رو بهش تبریک گفتم

حمید - نگو که بدون زنت اومدی؟ زنم؟ واقعا دنیا زن من بود

و من می خواستم بدمش دست مردهای دیگه؟ حمید دست

جلو صورتم تکون داد

-کجا رفتی؟

-نمیدونم کجا رفت

؟ اما بیرونه چهره

حمید پریشون شد

-پسر مگه دیوونه ای جای غریب یه دختری که کانادا زندگی کرده و از فرهنگ ایرانی چیزی نمی دونه رو

ول کردی به امون خدا!! این جا پر از حیوون و آدم های مشکل داره باحرفش یهو دلم آشوب شد!

حمید - کدوم سمتی رفت حالا؟

به جنوب خودم اشاره کردم

حمید -اون سمت رودخونه هست زود برو ببین کجاست! من کارم زیاده وگرنه باهات میومدم

-باشه تو برو من خودم میرم دنبالش ، گوشیم پیش دنیاست .

اون رفت و من بی مکث حرکت کردم به سمتی که دنیا رفته بود...

با گوشی کارم هر چقدر به اون یکی گوشی زنگ میزدم جواب نمیداد! هر بار که جواب نمیداد و پیداش

نمی کردم ترسم بیشتر می شد

همه راه ها و بی راه ها رو نگاه می کردم ولی نبود!

سرعت قدم هام هم زمان با بیشتر شدن استرسم تند تر شد

رسیدم به رودخونه که متوجه شدم همه دارن به نقطه رو نگاه می کنن!

منم رفتم جلو تر تا سرمو چرخوندم به سطل آب یخ ریختن روم!

دنیا با چند تا پسر بچه وسط رودخونه ایستاده بود با چوب دستی و روسری بزرگی که قبلاً سرش بود و الان

شده بود تور ماهی گیری مشغول ماهی گرفتن بود!

موهای دم اسبی بسته شده بلندش رو باد جا به جا می کرد و بیشتر مردها خیره بهش داشتن آنالیزش می

کردن!

صورتتم از عصبانیت قرمز شد!

قدم تند کردم به طرفش و بدون حتی صدا زدن اسمش رفتم تو آب و زدمش زیر بغلم و حرکت کردم به

طرف بوته ی بزرگی تا جلو دید نباشیم

با حرص گذاشتمش زمین و با صدایی که سعی می کردم نره هوا ترکیدم

-داری چه غلطی می کنی؟! احمق این جا مگه سواحل دریای کشورته که داری هر غلطی می کنی؟! تو عقل نداری!

دنیا با ترس داشت نگاهم می کرد ، یعنی یه کلمه حرف میزد زده بودم تو دهنش!
 ازش فاصله گرفتم و روسریش رو از کنار رودخونه برداشتم و چلوندم و انداختم رو سرش
 -بی حرف با من راه میوفتی میریم سر تو بالا نیاری

روسریش رو کمی کشیدم جلو تا بیشتر از این مردها نگاهش نکن
 دنیا همه کارهایی که می گفتم رو انجام می داد و حرفی هم نمیزد . تا که رسیدیم به خونه و با پدر حمید
 بر خورد کردم

-به به پسر خوش اومدی حالت

چطوره؟ سعی کردم به خودم

مسلط بشم و لبخند بزنم

-ممنون عمو مبارک باشه بالاخره حمید هم

سروسامان گرفت عمو یه آه کشید و غمگین گفت:

-ما که به این ازدواج راضی نبودیم

-دیگه عروستون شد باید قبولی کنید ، بیخشید من باید برم با

اجازه دست دنیا رو گرفتم و وارد اتاقی که خالی بود شدم و در

چوبیش رو بستم با عصبانیت نگاهش کردم

-سریع لباست رو با یه لباس بلند و مناسب و یه روسری زخیم عوض می کنی و مثل یه بچه خوب آرام یه

گوشه می شینی فهمیدی ؟

-باربد من که کاری نکردم!

-حرف نزن دنیا حرف نزن که ازت شکیم برگردیم خونه دربارش حرف میزنیم دیگه از من دور نشو اوکی

؟

-اوکی

چمدون ها رو گذاشتم جلوش و اون هم پشت پرده

لباس هاشو رو عوض کرد

آنقدر شیطونی کرده بود و این ور اون ور رفته بود از خستگی چشم هاش باز نمی موند !

اولین شب عروسی به آخر رسید و ما برگشتیم به هتل...

اما دنیا به جای این که بر اتاق خودش تا من در اتاقم رو باز کردم وارد شد و مستقیم رفت خودش رو

پرت کرد رو تخت من!

با تعجب وسط در خشکم زده بود که دنیا با صدای بی حال گفت:

-دوست ندارم تنها بمونم تو اون اتاق شب بخیر

این بشر باز با یه لباس راحتی گرفت خوابید و منو آواره کرد!

نه می تونستم ازش چشم بردارم ، و نه با خیال راحت می تونستم نگاش کنم! قشنگ می تونستم حس کنم که دوست داره تو آغوشم بگیرمش و هر بار که می اومد تو بغلم یه لبخند میزد و سریع خوابش می برد و من می موندم و یه دنیا چه کنم و چه کنم و لحظه های برزخی که فقط تو آغوش گرفتنش رو برام زهر میکرد ...

روز بعد به اسرار دنیا صبح رفتیم برای گشت تو شهر و یه لباس محلی ترکمنی قرمز رنگ کرد تو پاچمونو یه دونه قایمکی وسط خیابون بوسم کرد! خیلی پرو بود!! به من می گفت برام لباس رو بخر من پولش رو بهت پس میدم ، همچین با غرور می گفت که خندم گرفت! انگار نه انگار واسه خانم پونصد ملیون الکی خرج کردم!

از سر شیطنت ها و خنده های دنیا متاسفانه همه به منه گنده و دنیای کوچولو باموهای بلندش نگاه می کردن ، آنقدر تو چشم بودیم که خجالت می کشیدم اما دنیا ول کن گشت و گذار نبود بالاخره دست از سر کچل من برداشت و راهی خونه پدر زن حمید شدیم ...

دلم می خواست داخل اتاقی که رفت و آمد کم بود کمی استراحت کنم اما دنیا هی دستم رو می کشید و میگفت بریم تو دهات بگردیم ، و آخرش هم با قهر ولم کرد رفت و من هم بخاطر بی خوابی دیشب ناخواسته به خواب رفتم

...

با صدای ضربه ی در از خواب پریدم ...

پدر حمید بود که ازم معذرت خواهی کرد و گفت که بهتر بیدار شم کم کم همه مهمون ها دارن میان و خونه شلوغ شده

از جام بلند شدم و رفتم کنار چشمه تا با آب خنکش صورتم رو آب بزنم
تا آب به صورتم خورد دلشوره ی دنیا افتاد به جونم! نکنه باز داره یه جا گند بالا میاره!
از جام بلند شدم و دست به کمر تا جایی که دید داشتم رو چک کردم، اما ندیدمش!
برگشتم خونه از آشناها درباره دنیا پرسیدیم که یکی گفت آخرین بار وقتی دنبال یه خر بود
دیدتش!

باز مثل آواره ها افتادم تو کوچه های دهات دنبال خانم گشتن...
تا بالاخره بالای یه سر پایینی طولانی سوار یه خر دیدمش که افسارش دست یه پسر جوون بود!
یعنی کارد میزدی خونم در نمی اومد! قدم تند کردم به طرفش و تا رسیدم داد زد
-دنیا

که یهو خر رم کرد و شیهه کشید و تو سرایشی
سرعتش رفت بالا که با جیغ دنیا بدتر خره رم کرد که
پسر با لجه داد زد:

-الان

میندا

زتتش

داد

زدم:

-دنيا سفت بگيرش

منو و اون پسر دوتايی دویدم اما خره خیلی سریع می رفت!

به زحمت با اون هیکل گنده خودمو بهش رسوندم

-دنيا پير رو من

بدو دنيا با

ترس فقط جيغ

میزد

دوباره تکرار کردم واین بار یکم به خودش جرعت داد و از خر کمی فاصله گرفت و دست هام

رو باز کردم

-حالا پير بدو

خیلی ناشیانه و کوتاه پرید که مجبور شدم خم بشم تا قبل از خودن زمین بگیرمش که بدتر خودم تعادل رو

از دست دادم و قبل از این که من بیوفتیم رو دنیا کتلت بشه چرخیدم و اون افتاد روی من...

چند لحظه هر دو توشوک بودیم

تا به خودم اومدم دست انداختم به شونه دنیا آوردمش بالا

-خوبی؟

-تو خوبی؟

یه نفس راحت کشیدم و اول اون رو بلند کردم و بعد خودم بلند شدم و لباسم

رو تکوندم الان من باید با این دختر پر دردسر چیکار می کردم!؟

اولش عادی نگاهم میکرد و این نشون میداد که حالش خوبه اما تا دست به کمر شدم و با اخم نگاهش می

کنم دست گذاشت رو شونه سمت چپش و ناله کرد

-آی دارم میمیرم دستم شکسته وای باربد

دارم میمیرم دوباره دست گذاشت رو کمرش

-وای خدا کمرم! کمرم نصف شده پاهامو حس نمی کنم!! باربد

پاهام کو؟ یه قدم برداشتم طرفش که یه قدم رفت عقب

-وایسا سر جات

تا قدم بعدی رو تند تر گذاشتم جیغ زد و به صورت دو دویید و این بار آنقدر حرصم داده بود که می

گرفتمش چپ و راستش می کردم افتادم دنبالش...

اما انگار خوب یاد گرفته بود محل رو! چون هی منتظر بودم بخوره به بنبست یا پرتگاه که دیگه نتونه

فرار کنه اما دویید رفت وسط رودخونه ایستاد تا نزدیک رودخونه شدم آب پاچید روم!...

دستمو گرفتم

جلو صورتم -

دنیا بگیرمت

کشتمت

بیخیال میخندید و تن تن آب می پاچید روی من

وارد رودخونه شدم ، آب روی زانوی اون بود و برای من خیلی

کم سطح، داشت دنده عقب میرفت که یهو پاهاش گیر کرد به

سنگ و افتاد تو آب !

قبل از این که بتونه بلند بشه بالاسرش دست به کمر ایستادم ...

با هیجانو کمی ترس بهم نگاه می کرد...

که تو یه حرکت تند خواست چهار دست و پا از فضای باز بین پاهام فرار کنه که پامو سفت کردم

کنترول شده نشستم رو کمرش،

تا بازوهاش زیر آب بود جیغ زد

-باربد نشییییین خورد میشم لح میشممم

-فکر کردی با کی طرفی ؟ با یه بچه !؟

-نه نه ببخشید دیگه شلوغ نمی کنم

-دیروزم قول دادی دیگه شیطنت نمی کنی. کو؟

چی شد؟ با حالت گریه گفت:

-باربد نشین روم تو رو خدا میرم زیر آب

-یا باید وزن منو تحمل کنی یا بری زیر آب

زد کانال انگلیسی باز که من هیچی متوجه نمی شدم! اما با لحنش می شد حدس زد داره التماس

می کنه یه چوب نیم متری با فاصله کم از خودم دیدم دراز شدم و برش داشتم

-امروز تیبهت می کنم تا دیگه شلوغ نکنی

سرمو آوردم پایین و به پشتش نگاه کردم، خندم گرفت شبیه مادرهایی که بچه هاشون رو تنبیه می کنن

با چوب یدونه ضربه متوسط زدم پشتش که داد زد دنیا-باربد تو که این طوری نبودی!

-تو دیوونم کردی! از خر پرت می شدی رو زمین پر سنگ به نظرت من باید چیکار می کردم!! ها

چرا یکم عقل نداری تو! به کی رفتی!! حتی باباتم اندازه تو بی فکر نبود

یکی دیگه زدم که این بار انگار واقعا دردش اومد چون صداسش بغض دار شد

-آی

دیگه هیچی نگفت، اما من یهو به شدت احساس پشیمونی کردم! چطور دلم میاد با یه چوب این طوری

یه دختر ضعیف رو آزار بدم! دارم شخصیتش رو خورد می کنم!

از روش بلند شدم خواستم کمکش کنم بلند شه اما اون با اخم و بغض بهم نگاه می کرد!

خم شدم رو زانوم تا ازش معذرت خواهی کنم که یهو بی خبر وزنش رو انداخت رو شونه هام و تعادلم به هم ریخت و منم مثل اون نشستم تو آب!

سریع با خنده از جاش بلند شد و رفت روی سنگ های کنار آب ایستاد و زبون برام در آورد

-گنده ای اما من باهوش ترم

چشم هام از تعجب گرد شده بود! این دختر اصلا شبیه آدمیزاد نبود! منو باش فکر کردم الان گریه

هاش رو نمی تونم جمع کنم!

یه نی بلند کند و از همون فاصله گرفت جلو من

-حیف که عادت ندارم کسی

رو بزارم برم هه داشت به من

کمک می کرد مثلا!؟

از جام بلند شدم و رفتم کنارش رو سنگ ها ، اما این بار فرار نکرد ، اما گارد گرفت جلوم که الکی مثلا

ترسید از من! -میشه بریم بالای اون کوه غروب رو ببینیم ؟ جلوی آفتاب ایستادم

-آره اما امروز نه ، مهمون ها اومدن باید بریم

-پس بهم قول بده فردا

میریم یه فکری اومد تو

ذهنم

-نظرت چیه بریم طلوع دریا رو

بینیم؟ دست گذاشت

روصورتش و با ذوق گفت:

-واقعا!؟

-آره بعد از مهمونی حرکت می کنیم و میریم بندر ترکمن خوبه؟

-عالی عالی

دستم رو صاف گرفتم جلوش و اون هم کف دستش رو زد رو دستمو با همون لباس های خیس راهی خونه

شدیم و تا جایی که راه داشت بدون تو چشم بودن رفتیم اتاق برای عوض کردن لباس هامون من سریع

عوض کردم اما دنیا درگیر مدل پوشیدن لباس محلی بود

رفتم کمکش و با هم فکری هم بالاخره تنش کرد لباس رو و بعد روسری رو از رویه کلیپ آموزشی یاد

گرفت و بست موهای بلند شم پشتش زیر روسری مونده بود اما باز بود وقتی حاضر شد، اومد جلو من و

چرخید

-خوبه؟

-عالی فقط نزار موهات بیاد بیرون

-چشم بریم؟

-آره

از اتاق خارج شدیم و کنار هم با لبخند راه افتادیم به سمت خونه ای که خانم ها بودن ...

وقتی دنیا رفت من هم به سمت مردونه رفتم

داخل بیشتر مهمون ها لباس محلی پوشیده بودن و فقط فامیل های حمید عادی بودن ، امیدوارم این

مسئله های تفاوت فرهنگ زندگی شون رو خراب نکنه !

بعد از صرف شام بدون معطلی خداحافظی کردیم و با دنیا به راه افتادیم تا هر چه زودتر برسیم به دریا و

تو ساحل چادر بزنیم ...

ساعت نزدیک های سه نصف شب بود که رسیدیم به یه جای مناسب واسه چادر زدن و خوابیدن ...

دنیا هم بررسی کرده بود که بدونیم خورشید از کجا طلوع می کنه تا جای خوبی باشیم

برای دیدنش همه جا تاریک بود و تنها چادری که وجود داشت ما بودیم دنیا ترسیده

بود و بازوی منو ول نمی کرد !

حتی نمیذاشت راحت کارهام رو انجام بدم ! بعد از نصب چادر سریع رفت داخلش و فلش گوشی من رو

روش کرد تا چادر روشن بشه

بعد از اطمینان از ماشین من هم دوتا پتویی که مجبور به خریدشون شدیم رو آوردم داخل و زیپ چادر

رو کشیدم چادر کوچیک بود و برای من تکون خوردن داخلش واقعا سخت بود. نشستم و به دنیا که یه

گوشه جمع شده بود نگاه کردم...

اذیتش کردنش الان حال میداد نه؟ مثلاً شبیه یه مرد که جن زده شده؟ یا یه زامبی می رفتم
طرفش؟ از فکر خودم خندم گرفت اما پیش زدم تا وسوسه نشم واسه این کار نه خدایی
منم همچین که این همه سال آروم بودم آروم نیستم یکم هنوز روحیه های انسانی ته ته
وجودم مونده...

یکی از پتو ها رو انداختیم زیر و اون یکی رو دادم به دنیا، چون خودم احتیاج نداشتم.
دراز کشیدم سر جام و به دنیا هم گفتم بیاد سریع بخوابه تا برای طلوع
خواب نمونیم باز نا خواسته فکرهای شیطانی میزد به سرم که جیغش رو
در بیارم!

مثلاً وقتی خوابه بشینم و زول بزمن بهش بعد یهو بیدار بشه و من باز هم همون طوری بهش نگاه کنم؟
یا که... یا که...

از شدت خنده دار بودن این فکر ناخودآگاه صدای خندم بلند شد که دنیا جیغ زد:
-باربد چته؟ چرا الکی می خندی!!

این که زده می رقصه!! دوباره صدای خندم رفت بالا که این بار بالشت رو برداشت و گرفت جلوی خودش
-جنی شدی؟

نه واقعا دیگه نمی تونستم آروم بمونم
خندمو خوردم و با چهره ای مات بهش نگاه کردم

-من یه روح خبیث تو جسم باربدم تو انگار خیلی

خوشمزه ای دنیا جیغ زد و بالشت رو گرفت جلو

صورتش

-باربدم! باربدم!؟؟

رفتم جلوتر و بالشت رو کشیدم که این بار چند تا پشت سر هم جیغ فوق بنفش کشید!! یعنی اگه تنها

نبودیم این جا ، همه جمع می شدن تا ببین چی شده!

دست گذاشتم رو دهنش از فرصت سو

استفاده رو کردم تو بغلم گرفتمش و

برگشتم سر جام خوابیدم ...

هی دست و پا میزد اما عمرا می تونست تکون بخورده!

وقتی تکون می خورد ناخواسته تمام اندامش از زیر دست هام رد می شد و من این بار یه جور دیگه داشتم

جنی می شدم!...

یه نفس عمیق کشیدم تا فکر های منحرف رو از سرم بیرون کنم اما نمیتونستم ولش کنم ... تو بغلم بود

حتی با این دیوونه بازی هاش باز هم برام آرامش داشت . انگار یه بازی بود که ازش خسته نمی شدم و

راحتم نمی تونستم برم مرحله بعد...

بالاخره از جون افتاد و آرام گرفت ، اما داشت گریه می کرد!

فکر کنم زیاده روی کرده بودم ؟

پیشونیش رو بوسیدم و گیره ی موهاش رو باز کردم تا بتونم نازشون کنم...

یه جورایی اعتیاد آور بود ؛ هم بوسیدنش و هم نوازش کردنش...

و هر بار نیاز داشتم دُکُز مصرفم بره بالا ، بخاطر انتقامم نمی تونستم.

واقعا خود آزاری بود . با دست پس میزدم ولی با پا پیش می کشیدم ...

-هیس دنیا خانم من باهات شوخی کردم باربدم، از هیچی نترس

من پیشتم با دستش از بازوم یه نیشگون گرفت و انگلیسی بهم

فحش بد داد!

از حرفش

خندم گرفت

-بخواب بچه

من مواظبتم

-بچه خودتی

-شب بخیر

دندون هاش رو گذاشت رو بازوم و محکم گاز گرفت! از کارش جا خوردم! اما سرش رو با دست کشیدم عقب، اما باز سرش و آورد جلو تا اون یکی بازوم رو گاز بگیره که سرش رو گرفتم! با دستش خواست روی کتفم رو نیشگون بگیره که چیزی نیومد تو دستش، خندیدم

-دنیا باز که تنت می خاره انگار؟

-تو منو اذیت کردی!!

-زورم زیاده مشکلت چیه؟

نشست سر جاش و جنگی بهم نگاه کرد که یهو با سرعتی که انتظار نداشتم دندونش رو انداخت

روی بازوم و تا ته فشار داد!! این بار دردم گرفت! نه این طوری نمی شد

دست هاش رو پشتش با یه دست نگه داشتم و سرش رو با فاصله از سرم نگه داشتم و با تعجب بهش نگاه کردم

-چرا وحشی بازی در میاری؟ تو جنی شدی نه من!

با اخم بهم نگاه می کرد

با اون چشم های گربه ایش بد جور وسوسه میشم بازم اذیتش کنم... با لبخند به صورت عصبانیش نگاه می کردم...

-باربد همه کارهات رو تلافی می کنم فقط بزار دستم آزاد بشه.

با انگشت اشاره ی دستم که آزاد بود ابروهاش رو لمس کردم...

ابروهای پر و کشیده و بورش خیلی به چشم های آبی ، طوسیش می اومد انگشتم رو از رو بینیش کشیدم روی چشم هاش که بستشون ، از روی چشم هاش رفتم روی گونه های خوشگلش و انگشتم رسید رو لب هاش که به طور مداوم داشت تکون می خورد! و چند بار سعی کرد انگشتم رو گاز بگیره که کشیدم عقب! یعنی انگشتم رو می گرفت کنده بود! با یه لبخند کج رو لب هام ، انگشتم رو بردم نزدیک دندون هاش و تا خواست گاز بگیره کشیدم عقب...

خندم پر رنگ تر شد . واقعا بامزه و وحشی بود

خندم بلند تر شد این باز انگشتم رو بردم جلو و تا دهنش رو بست لبمو گذاشتم رو لب هاش...

سفت گرفته بودمش تا لبم نره زیر دندونش

آنقدر بوسم طولانی شد که شل شدن لب هاش رو حس کردم و خودم هم فشار لب هام رو کم کردم ...

باورم نشد اما اون منو داشت همراهی کرد! همچین دلم لرزید که تمام بدنم پر از حرارت شد...

هم اون دوسم داشت ...هم من دیوونش بودم! چطور می شد فاصله رو تحمل کرد وقتی هیچی ما رو تو

این لحظه از هم جدا نمی کرد!

اما اون دختر محمد بود و باعث مرگ کمند...

دستم که شل شده بود برای گرفتن دست هاش سفت شد و

کشیدمش عقب چشم هام رو بستم تا نگاهم نره تو چشم هاش

که وسوسم می کنه صداش ...

-دوست دارم!

لحنش جووری بود که انگار از این فاصله گرفتن راضی نبود! منم راضی نبودم! اما چطور می شد نادیده گرفت حقیقت رو؟

این بار دلخور گفت:

-اگه یک بار دیگه فاصله بگیری دیگه بهت حتی نزدیک

هم نمیشم با حرفش چشم هام باز شد و بهش نگاه

کردم...

حق داشت، اون یه دختر مغرور بود و من هر بار یه جور پشش میزدم، بدون این که دلیلش رو بدونم!

دستش رو ول کردم و تو

آغوشم گرفتم چونم رو

گذاشتم روسرش...

-بخش

-من اندازه ی تو بخشنده نیستم

سکوت طولانی شد بینمون، آنقدر که نفهمیدیم چقدر بعد از خواب بیدار شدیم!

دنیا کش و قوس به بدنش داد که باعث شد منم از خواب

بیدار شدم خوابالو گفت:

-موقع طلوع آفتاب

نشده؟ منم خوابآلو

تر از اون

-نمیدونم

-برو بین هوا چطوره

-خوابم میاد نمی تونم تکون

بخورم هر دو گیج خواب

بودیم ...

دنیا - منم خوابم

من که خوابم برد باز ، اون رو نمیدونم !

نفهمیدم چقدر گذشت ... اما بالاخره خوابم تموم شد و نشستم سر جام

-دنیا بیدار شو

پشتش رو خاروند و پرسید :

-طلوع آفتاب نگذره

از شدت نوری که حس می کردم متوجه شدم که طلوع رو از دست دادیم ، به ساعت نگاه کردم که

خشکم زد!!

-دنيا !! ساعت ۲

ظهره ! بلند شو دنيا

تيز نشست -

چيبيبي!!!

يه لبخند مليح

زدم - خواب

مونديم

از جاش پريد و در چادر رو باز كرد كه آفتاب چشمش رو زد!

دست از پا دراز تر برگشتيم دهات...

اگه اذيت ها و شيطنت هاي دنيا رو در نظر نغيرم ، دوست نداشتم اون چند روز تموم مي شد . چون

وقتي بر مي گشتم تهران بايد به هيراد جواب ميدادم و من هنوز بلا تکليف بودم!

روز آخر وقتي تو راه برگشت افتاديم هم دنيا پنچر بود و هم من...

نگران مادر پدر قلابيش بود و خودش آواره تو ايران ، به رو نمي آورد اما مي تونستم حس کنم

اگه مي فهميد حقيقت رو خيلي به هم مي ريخت ، فرزاد و محمد حتي در حق سوگلي خودشونم ظلم كردن

وقتي رسيديم خونه هر دو حالمون گرفته بود . دنيا رفت اتاقش اما من كلافه رو مبل نشستم تا بفهمم چند

چندم با خودم!

سرمو میون دست هام گرفتم و به حرف های

هیراد فکر کردم می تونم محمد رو پدر زنم بدونم

و باهاش خوب باشم ؟

یا از مظلومیت کمند بگذرم و بچه ای که باعث مرگش شد

رو ببخشم ؟ اما می تونم دوری دنیا رو این طوری تحمل

کنم؟! میشه قبول کرد آزارش بدن مرد های دیگه؟! خودم

چرا نتونم؟! حداقل خودم این کارو می کنم، می تونی ؟ نه...

پیشونیم رو ماساژ دادم تا از داغی کلم کمی کم کنم

روز بعد هیراد اومد باشگاه و ازم جواب خواست ؟ اما من جوابی نداشتم.

بهم گفت : فقط یه روز وقت دارم ، یا نگهش میداری یا میدیش به من و کارهارو می

سپاری به من خودم نمی تونستم با دنیا بد بشم و محمد هم نمی تونستم ببخشم

هر چقدر سعی می کردم به دنیا بی توجه بشم و دیگه ازش خوشم نیاد ، دنیا یه کارایی می کرد که همه

چی تغییر می کرد و نمی تونستم ازش فاصله بگیرم !

اگه می رفت و پشیمون می شدم چی ؟ دنیا منو می

بخشید ؟ عذاب وجدان می گرفتم چی ؟

وای خدای من داشتم از فکر و خیال دیوونه می شدم! فقط یه روز وقت داشتم. ولی هنوز بلا تکلیف ... شب آخر بود. منو دنیا داشتیم تی وی نگاه می کردیم، جو بینمون آروم بود و عادی اما من زل زده بودم بهش و فکر می کردم که واقعا چقدر دوشش داشتم؟ اصلا دوست داشتن واحد احساسم بهش رو جواب میداد؟ حتی اگه فقط دوشش داشتم هم می تونستم ازش بگذرم اما ... اما...

فکرمو پس زدم، تکرار احساسات شدیدم بهش تو این وضعیت چه کمکی

می کرد؟! اما دنیا حرف هایی رو زد که منو خیلی زیر رو کرد!...

-باربد میشه ازت خواهش کنم برام بلیت هواپیما بگیر بر گردم کشورم؟ بهت قول میدم تو اولین فرصت بدهی تو رو بدم.

اون داشت به رفتن فکر میکرد! یعنی موندن پیش من که اعتراف کرده بود دوسم داره آنقدر هام ارزش نداشت براش!؟

دیگه تو کانادا اون زندگی ای نداشت، حتی اگه من اجازه میدادم فرزاد امکان نداشت نزدیک های آزادی محمد بزار دنیا بره.

-می خوای تنهام بزاری؟

-نه نگرانم، دلم آشوبه، دارم دیوونه میشم! خواهش می کنم بزار بر گردم قول میدم سر یه سال قبل از بقیه بدهی فرزاد بدهی تو رو بدم.

سکوت کردم، اون می خواست بره و من رو تنها

بزاره؟ هه آقا باربد از اولش مگه کسی کنارت

بود؟ یا به فکرت بوده؟ خوش خیال اون بره دیگه

بر نمی گرده، چه بره کانادا و چه پیش محمد! اون

سهم تو نیست و نخواهد شد.

بالاخره جواب قطعی تو سرم مهر خورد؛ قبل از این که پشیمون بشم رفتم حیاط و به هیراد زنگ زدم...

صدای آرومش باعث شد به جوابم مطمئن تر بشم، اون می تونست راه های خوبی رو برای انتقام جلوی

روم بزاره

-فردا بیا ببرش

-تصمیمت رو گرفتی؟

-آره

-باربد اون بره دیگه مثل الانش بر نمی گرده ها! از دست میره ها! تو دلشو نداری! تو نمی تونی

تحمل کنی! از عذاب وجدان میمیری!

-چرا داری چرت می گی؟ بهت گفتم بیا ببرش هر کاری می خوای بکن ولی من یه روز قبل از آزادی

محمد واسه انتقام می خوامش

-برای آخرین بار تکرار می کنم و ازت جواب می خوام، تو می خوای که عشقت نسبت به دنیا رو

فراموش کنی و ازش انتقام بگیری!؟

-آره

-نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ باربد اون بره دیگه دنیایی وجود نداره ها! لح میشه! تموم میشه! خورد میشه! من نمی خوام برای یه لحظه احساس تصمیمی به این مهمی بگیری!!؟

-آگه دنبال بهانه ای که این کار رو نکنی چرت و پرت نگو من دیگه دنیا رو نمی خوام، هر بلایی به سرش بیاد حتی بمیره هم دیگه برام ارزشی نداره

-این کار رو می کنم، چون پول خوبی میاد دستم، اما تو نمی تونی تحمل کنی. به عنوان یه رفیق بهت میگم از کینه ی محمد بگذر و دنیا رو از دست نده

-من کسی رو تو این دنیا ندارم. احساسم به دنیا از بین میره.

صدای آه پر صدای هیراد پشت گوشی رو شنیدم

-خیلی خب فردا صبح بهش می گی یه مسافرت کاری برام پیش اومده و باید برم، هیچ توضیح اضافی ای بهش نمیدی و از خونه خارج می شی دیگه بقیش با من. باشه؟

-باشه

هیراد بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و من برگشتم خونه..

دنیا مشغول فیلم نگاه کردن بود. با یه شب بخیر بی حرف رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم...

دراز کشیدم رو تخت و چشم هام رو بستم...

از همشون انتقام می گیرم، یه انتقام وحشتناک...

تازه داشت به وجودم کمی خشونت اضافی می شد و این خشونت رو پرورش میدادم تا روزی که محمد جلو

پاهام زانو بزنه و جونش تو دست هام باشه

با هزار جور فکر و نقشه بالاخره به خواب رفتم ...

صبح روز بعد شبیه کسانی که برای مسافرتی چند روزه میره حاضر شدم و رفتم سمت دنیا ...

یه لباس سفید براق تنش بود و موهای خرمایی رنگش روی لباس زیبایش صد برابر شده بود ؛ مشغول صبحونه خوردن بود ...

تا چمدون رو دید چشم های گرد شد بلند شد اومد سمتم

- کجا میری!؟

-یه مسافرت چند روز یهویی خورده بهم باید

برم با التماس بهم نگاه کرد

-منم با خودت ببر خواهش می کنم

-نه همیشه این مسافرت کاری زیاد طول نمی کشه زود بر می

گردم با چهره وارفته بهم نگاه کرد و دست هاش رو دور کمرم

انداخت -دلم برات تنگ میشه

-زود میام

خیلی بی تفاوت و بی احساس دستش رو پس زدم و چمدونم رو گرفت دستم...

-دیرم شده باید برم ، برو صبحونت رو بخور

-باشه

به طرف در حرکت کردم که یهو دنیا از پشت بغلم کرد

-باربد همیشه نری؟ فاصلت زیاد میشه احساس امنیت ندارم؛ از همه چی

می ترسم سکوت کردم...

تا چند لحظه دیگه همه چی تموم می شد ... تمام لحظه های که داشتیم و تمام لحظه های رویایی که ساخته بودم...

دوباره پشش زدم و بدون برگشتن و نگاه کردن بهش از خونه خارج شدم...

دنیا باز هم ول کن نبود! اومد تا کنار ماشین ...

نگاهم افتاد تو صورتش که متوجه چشم های گریونش شدم!

سریع نگاهمو ازش گرفتم تا دلم سختیش از بین نره...

بدون این که دوباره نگاهش کنم از خونه خارج شدم و با ریموت زدم در بسته شد.

سر خیابون زدم رو ترمز سرمو گذاشتم رو فرمون...

یه چیزی هی تو سرم داد میزد: برگرد قبل از این

که دیر بشه اما باید تحمل می کردم باید قوی باشم

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم باشگاه

استرس تموم وجودم رو پر کرده بود، همش تو سرم تکرار می شد که هنوز فرصت هست برگرد

اما همشون رو پس زدم و مشغول زدن وزنه ها شدم ...

چند ساعت گذشت که گوشیم زنگ خورد، هیراد بود

-تموم شد.

حرفم نمی اومد جوابش رو بدم

-فقط یه چیز رو دوستانه نه ، جدی

بهت میگم مکث کرد

-من که کارمو کردم پولمو هم گرفتم و الانم اون بیچاره راهی یه مهمونی ب... وحشتناکه، فقط یادت نره

چه ظلمی کردی در حق اون دختر ، آهش گردنته

گوشی رو قطع کرد ! حالم خراب شد آنقدر که سنگین پاهام شل شد و کنار دست گاه نشستم رو زمین ...

پای چپم رو تا کردم و آرنجم رو

گذاشتم روش من چیکار کرده

بودم !؟

سرمو تکیه دادم به دستم و چشمم رو مالیدم مهمونی ای که اون اسمش رو می گفت چیه !؟

گوشیم رو در آوردم سرچ کردم اصلا به نوشته نرسیدم ! با دیدن یه عکس تا تهش رو خوندم

و مثل کره ذوب شدم و پخش زمین شدم...

چرا نپرسیدم قرار چیکارش کنه ؟؟ من چه سرنوشتی ساختم برای اون دختر بی خبر و بی گناه !

حالیم نبود کیا دورم جمع شدن ! حالیم نبود ! حالیم نشد ! من چیکار کردم با اون دختر ! چند تا صحنه ای

که از اون مهمونی دیدم همش جلو چشمم وقتی که دنیا جای اون ها بود تکرار می شد ... چه بلاهایی

وحشتناکی می تونن سرش بیارن !

نفسم بالا نمی اومد! نفسم ... نفس... ..

با نور شدیدی که به چشم هام خورد کمی هوشیار شدم و صدایی رسید به گوشم

-داره به هوش میاد حالش خوبه

کم کم چشم هام رو با پلک های پشت سر هم باز کردم....

اما همه جا تار بود تا بعد از چند لحظه که بالاخره هیراد رو دیدم!

تا دیدمش خودمو پرت کردم طرفش که از تخت افتادم پایین!

هیراد پرستار ها رو خبر کرد اما کی نمی تونست منو تکون بده! آخرش هم خودم با همون شدت سر گیجه

و سر درد از جام بلند شدم و دراز کشیدم رو تخت هیراد اومد نزدیکم

-چته!؟

-دنیا کجاست؟

-نمی دونم

دست انداختم به یقش

-یعنی چی نمی دونم؟ هیراد اون رو باید برش

گردونی خندید! اونم خیلی مزخرف...

-خیلی دیر

شده دست

انداختم به

یقش

-چرا همون اول نگفتی بر چه کاری قرار استفاده بشه کثافت؟

-خودت نپرسیدی! تازه گفتی بیا ببرش هر کار میخوای بکن ، غیر اینه؟

-همین الان میری میاریش

-هه دیشب اولین مهمونیش بود .

-دیشب! مگه امروز نبردیش؟

-سه روز بیمارستانی

حرفش حالمو بدتر کرد ؛ سه روزه دنیا معلوم نیست کجاست!

داد زدم:

-هیراد دنیا رو امروز بر میگرددونی

فهمیدی؟ یهو هیراد دست

انداخت به یقم و حرصی شد

-چند بار تکرار کردم ، بهت گفتم تو نمی تونی تحمل کنی ، بهت گفتم لحظه ای تصمیم نگیر ، گفتم یا

نگفتم؟؟ حالا که گند زدی به زندگی یه دختر بی خبر و الان پشیمونی؟ گوه خوردی پشیمونی! نفهم می

دونی اگه به گوش فرزاد برسه پدرتو در میاره؟ زندت نمیزاره احمق

یقمو ول کرد و از اتاق خارج شد و در رو محکم به هم زد

دوباره صحنه های از اون مهمونی اومد جلو چشمم و باعث شد سر دردم هزار برابر بشه! طوری که صدای دادم بره به هوا و دوباره از حال برم...

این بار که چشم هام رو باز کردم اولین چهره ای که دیدم فرزاد بود! کی می خواست جواب اینو بده! وای خدا من چیکار کردم؟! فرزاد کنارم رو تخت نشست و موهام رو از رو پیشونیم زد عقب

چرا یهو این طوری شدی؟ دنیا

کجاست؟ سعی کردم آرام

باشم تا شک نکنه بهم

سلام انگار مریض شدم بعد از چند سال، دنیا هم رفت خونه استراحت کنه پیش من بود

حتما ناراحته که تو این طوری شدی! ناراحت نباش میارمش پیش خودم تنها نمونه تا مرخص بشی

مکث کرد و ادامه داد

دکتر گفت مشکل شوک عصبی ای که بهت وارد شدس! مشکلی پیش اومده!؟

لبخند زد

نه چیز مهمی نیست خوب میشم

دنیا کی میاد؟

معلوم نیست شما برو من عادت کردم به تنها بیمار شدن و تنها تحمل کردن

منم عادت کردم به این تک رو بازی های بچگانته که هیچ وقت نخواستی بفهمی من همیشه به فکرتم...

سرمو به سمت مخالفش چرخوندم و حرفی نزد

وای به روزی که بفهمه چه بلایی سر دختر رفیقش آوردم!

اما من پیداش می‌کنم و نمیزارم بیشتر از این آسیب ببینه؛ لعنت به من...

فرزاد رفت و دوباره تنها شدم؛ آنقدر سر درد داشتم که حتی چشم هام باز نمی

شد؛ اما نمی‌تونستم این طوری راحت این‌جا بخوابم، باید گندی که زده بودم رو

جمع می‌کردم از جام بلند شدم و به زحمت لباس هام رو پوشیدم و رفتم برای

کارای ترخیص خودم...

سویچ ماشینم رو بچه‌ها تو جیبم گذاشته بودن، رفتم پارکینگ و پیداش کردم و از بیمارستان

خارج شدم چهره‌ی خندون دنیا همش جلو چشمم بود. قطر اشک تو چشم هام اجازه نمیداد

جلومو ببینم!...

بغضمو نمی‌تونستم قورت بدم وقتی دنیا به‌جا داشت عذاب می‌کشید. واقعا چرا تو به لحظه تصمیم گرفته

بودم!

چرا حماقت کردم؟! چطور فکر کردم می‌تونم آنقدر بی‌غیرت باشم؟! حتی اگه دختر محمد یا هر گوه

دیگه ای باشه!؟

لعنت به من...

از شدت تیری که سرم می‌کشید انگار فلج شده بودم و نمی‌تونستم دست و پاهام رو حرکت بدم! به

زحمت گوشه‌ی خیابون نگه داشتم و دست گذاشتم رو سرم

اما همش صحنه های وجیعی از اون مهمونی می اومد جلو چشمم! چه غلطی کردم من! شماره ی هیراد رو گرفتم و با هزار جور فحش و دعوا بالاخره گفت کجاست و رفتم پیشش تو یه خونه...

هیراد تا منو دید اخم هاش رفت تو هم!

-بر چی دیوونه شدی؟ مگه خودت با رضایت کامل نگفتی ببرش

؟ نزدیکش ایستادم

-الان پشیمونم برش گردون

-هه من اصلا نمی دونم اون الان تو کدوم کشوره! چطور برش گردونم!

عربده زدم:

-هیراد اون دختر رو

برگردون اونم از جاش

بلند شد و داد زد

-سر من داد نزن دیر فهمیدی با خودت چند چندی

-آدرس اون آدم رو بده خودم میرم دنبالش

-تو نمی تونی اونو پیدا کنی

-به تو ربطی نداره آدرس و شماره بده

-باشه بهت میدم اما اگه گیر مافیا و یه مشت آدم کش افتادی از من کمک

نخواه دست انداختم به یقش

-، تو دنیا رو دست کیا دادی !

-دست مشتری ، تو نمی تونی اونو گیر بیاری حداقل بزار من پرس و جو کنم بینم کجاست

یقشو ول

کردم -

همین الان

پرس

با اخم شدید زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-بشین تا من برم شمارشو گیر بیارم

از من فاصله گرفت و بعد از چند

مین برگشت...

هیراد به چهره ی ترسیده اومد جلوم

-هیچ کدوم از شماره هاش رو جواب نمیده! حتی خط های

رابطمون رو!

-یعنی چی !

-نمیدونم نکنه نخواد دیگه

برش گردونه؟! مثل اسفند از

جام پریدم -چی! هیراد من می

کشمت

-شاید تو تاریخ قرار داد

بیارتش از سر عصبانیت

داد زدم

-داری میگی شاید!؟؟ هیراد من رو تو حساب کرده بودم!

کلافه دست کشید رو صورتش

-درستش می کنم

-من الان می خوامش

-اهع چرا اون موقع بیشتر فکر نکردی ؟ حالا تاوانش رو بده.

هجوم بردم به طرفش که رفت عقب

-وحشی نشو برش میگردونم امروز نشد تماس باهاش بگیرم فردا میرم

پیشش صبر کن کلافه دستم رو بردم داخل موهامو کشیدم عقب

-منتظر تم

-رفتی خونه جا نخور ، هر کار می کردیم نمی تونستیم ببریمش !

همش می گفت تا باربد نیاد من هیچ جا نمیرم

تا جایی که می تونست مقاومت کرد اما بالاخره با کتک بردیمش .

از خونه خارج شدم و برگشتم خونه خودم...

تا در پذیرایی رو باز کردم خشکم زد ! همه چی به هم ریخته بود!

همون جا پشت در لیز خوردم و نشستم رو زمین ...

دیگه واقعا نمی کشیدم . دیگه نمی تونستم آروم بگیرم از افکار های آزار دهنده تو سرم سرم تیر کشید ،

چشم هام رو بستم اما پشت پلک های سیاهم باز صحنه های آزار دهنده بود .

جواب فرزاد رو چطور میدادم ؟ چطور دو هفته رو تحمل می کردم تا دوباره دنیا رو ببینم !

بعد از ساعت ها داغون پشت در نشستن بالاخره از جام بلند شدم تا برم تو اتاق...

اما تا خواستم از جلوی در اتاق دنیا بگذرم پاهام سست شد در اتاق رو باز کردم و

به دم عمیق کشیدم تا عطر تن دنیا برای لحظه ای تو وجودم حس بشه لحظه های

سنگین بدی بودن که امیدی به تموم شدنشون نبود.

با قرص به خواب رفتم و روز بعد باز از سر درد داشتم دیوونه می شدم ! از دکترم وقت مشاوره گرفتم

تا شاید اون بتونه با حرف های کمک کنه نوبتم رسید وارد اتاق شدم...

دکترم یه مرد میان سال خیلی معرف بود . و تو تموم مشکلاتم همیشه کمک کرده بود.

تا منو دید لبخند زد

چت شده جوون ؟ پنچری!

حتی لبخند هم رو لب ها نمی نشست ، نشستم رو صندلی و یه آه عمیق کشیدم ...

-خراب کاری کردم...

-تعریف کن ببینم

اون همه چی رو از زندگی من می دونست و من فقط از وقتی که دنیا وارد زندگیم تا این لحظه رو براش گفتم و هر چقدر از اون لحظه های احساس و شاد بینمون به فاصله الان میرسیدم قلبم درد می گرفت...

دکتر - یعنی تو فقط یک لحظه راضی به این کار شدی و بعد خودت بهش دامن زدی و عجله کردی تا نظرت عوض نشه ؟ اما بعدش پشیمون شدی ؟

-هیچ جور راضی نمی شدم برای این کار ، اما تا دنیا از رفتن حرف زد ، دیگه تموم «نه» هام رو به یه «آره» فراموش کردم . الان دارم از از عذاب وجدان میمیرم !

-عذاب وجدان ؟ به نظرت حال وخیم الان تو تنها دلیلش

عذاب وجدانه؟ مکث کردم...

-نه

-پس بدون گول زدن خودت تکرارشون کن

-ته بی غیرتی بود ؛ اون دختر فقط منو باور داشت و به من تکیه داده بود . دوسم داشت منم دوسش داشتم

-پس چرا گذاشتی به این جا برسه ؟

-انتقام ، اما اگه زمان بر می گشت دیگه دنیا رو وارد مشکلاتم با محمد نمی کردمش

-الان که می بینی دیر شده ، می خوای

چیکار کنی ؟ کلافه دست کشیدم روی

صورتم

-همین داره آزارم میده ، دنیا بی دلیل قربانی شد . حتی اگه باعث مرگ مادرش هم بود باز هم اون

هیچی نمی دونست

-وضعیت سختی رو داری ، اما سعی کن دنبال راه حل باشی تا حداقل امنیت داشته باشی از دست فرزند و

محمد !

اون دختر برای فرزند همه چی بود . حالا فکر کن بفهمه که تو اون رو این طوری داغون کردی ! اونم

وقتی که زمان آزادی محمد رسیده ...

ساعت ها با دکتر صحبت کردیم تا کمی آروم گرفتیم...

اما تا از مطب خارج شدم باز غم دنیا ریخته شد تو تموم وجودم...

بدنم کرخت و سنگین بود ؛ طوری که تعادل نداشتم!

به زحمت رسیدم به ماشین و برگشتم خونه...

دکتر گفت برو جایی که ازش خاطره ای نداری ، اما ... اما کجای زندگی من قبل از دنیا معنا داشته که بتونم

بهش فکر کنم ؟ کجا رفتم ؟ چیکار کرده بودم ! هیچی یادم نیست !

زنگ زدم به هیراد جواب نداد ! چند بار زنگ زدم که آخرش گفت در دسترس نیست ! رفتم خونش نبود !

رفتم پاتوق هاش نبود !! دنیا دست اونه کجا رفته!؟

از ترس این که وسط خیابون سخته کنم سعی می کردم عمیق نفس بکشم تا آرام بشم . اما خیلی فشار روم زیاد بود و قبل از رسیدن به ماشین افتادم رو زمین ...

سرم تیر می کشید و نمیتونستم جایی رو بینم ! چند تا مرد و زن دورم جمع شدن...

به زحمت به ماشین اشاره کردم و اون ها کمکم کردن تا سوار

ماشین بشم تا نشستم تو ماشین صندلی رو دادم پایین و دراز

کشیدم رو صندلی ...

آنقدر عرق کرده بودم که احساس می کردم داخل وان حمومم...

پشت سر هم نفس می کشیدم تا از فشار تو بدنم کم بشه ، اما سر دردم امونمو بریده بود.

دلم می خواست داد بزنم و خودزنی کنم ! اما چه فایده داشت ؟

مثل آواره ها تو خیابون ها می راندم... هنوز فقط پنج روز گذشته ! سه روزش هم که بی هوش بودم ! پس

کی تموم میشه !!؟

آنقدر تو خیابون ها و جاهایی که فکر می کردم هیراد باشه رفتم که از هر جا چند بار رد شدم...

شب شد و دلم آشوب تر ... یعنی الان حالش چگونه ؟ نکنه یکی داره آزارش میده ؟ دیگه نتونستم

خودمو کنترل کنم و داد زدم ... چند بار پشت سر هم از ته گلویم فریاد زدم ... اما فقط سر دردم شدید

تر شد !

رفتم باشگاه و پیراهنم رو در آوردم و بدون پوشیدن دست کش شروع کردم به ضربه زدن به کیسه

بوکس...

با تموم حرص و عصبانیت ضربه می زدم...

دست هام بخاطر فشار زیادی که بهشون می آوردم درد گرفته بودن اما من حالیم نبود . اصلا چیزی مگه

قرار بعد از این حالیم بشه جز عذاب وجدان و پشیمونی !! یعنی دنیا الان کجاست ؟ خدایا!!!! از ته ته

وجود نعره زدم اما هر بار فقط درد مغزم بیشتر می شد!...

بی حال افتادم رو زمین و فکر کنم دوباره بخاطر فشار عصبی از هوش رفتم...

با صدای پشت سر هم گوشیم رو میز به هوش اومدم ! با سر درد وجیع از جام بلند شدم و نشستم ، گوشه

رو جواب دادم...

بچه های باشگاه بودن ، بهشون گفتم تا یه مدت باشگاه تعطیله .

و بدون حرف دیگه قطع کردم

دراز کشیدم رو زمین و به سقف بلند باشگاه نگاه کردم...

امروز تازه روز ششم شروع شده ! هنوز ۷ روز مونده ! هفت روز !

من میمیرم چشم هام رو بی حال بستم...

باز کردم...

تموم همیشه حال خرابم ! وای خدای من جهنمت اینه !؟

تا شب با یه مغز قفل کرده و داغون همون جور بی حرکت مونده بودم رو زمین ...

دو روزه هیچی نخورم و برای کم تر شدن سر درد هام حتی قرص هم نخورده بودم.

کلا مغزم دستوری جز ماتم رو نمیداد! احساس می کردم هر لحظه دارم جمع تر میشم! کوچیک تر...
ضعیف تر ...

هه بعد از این همه سال که ادعای افسرده بودن داشتم ، متوجه شدم چقدر سال های عمرم خوشحال بودم
وقتی به این چند روز فکر می کنم.

به سختی دور بودم از جلو چشم های فرزاد . کم کم شک کرده و هی تهدیدم می کرد! اما من هر کار
می کردم تا قبل از پیدا نکردن دنیا باهاش رو به رو نشم . وگرنه قبل از دوباره دیدن دنیا میمردم و من
اینو نمی خواستم!

الان فقط سه روز مونده به تاریخی که ذره ای بهم امید میداد برای دوباره دیدن دنیا ، اما با چه وضعیتی
؟ دنیای خراب شده ؟ داغون شده ؟

هر چقدر گشتم هیراد کثافت رو پیدا نمی کردم !! انگار آب شده رفته تو زمین ! حتی حمید هم نبود به
دادم برسه !

این روزای سخت تموم میشد؟! قسم می خورم با هر شرایط داغونی انقدر پاش می مونم تا همون دنیای
اول بشه .

حتی شد برای جبران از جون خودم بگذرم . اون باید منو ببخشه ! اون باید بفهمه که چقدر پشیمونم !
با احتیاط از باشگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم تا دوباره برم جاهایی که احتمال داشت هیراد باشه ؛
بزرگ تریم اشتباهم اعتماد به اون دی.و.و .. بود . زدم رو فرمون و به خودم فحش دادم : تو از اون د..و.و.ث
تری کثافت ! اون به تو اعتماد داشت ! تو رو باور داشت . توف به اون ذات کثیف

آنقدر تو این مدت به خودم فحش داد بودم که دیگه از خودم حالم به هم می خورد! روحم و جسمم دیگه
یا هم هم خونی نداشتن! کثیف و داغون...

گوشیم زنگ خورد و بدون دیدن صفحه جواب دادم

-بله ؟

-دنیا رو پس گرفتم ، بیا به این آدرس الان

با شنیدن صدای هیراد وسط خیابون زدم رو ترمز ! طوری که ماشین پشتی محکم خورد بهم و پرت شدم به جلو و سرم به شیشه بر خورد کرد و ریخت پایین ! درد نفهمیدم ! فقط قطره های خونی که از رو پلکم افتاد رو دیدم

-الو الو جواب بده» ...»

اما گوشی قطع بود ! تا صدای پیام اومد بازش کردم و متوجه شدم آدرس رو فرستاده !

بی مکث گاز دادم تا زود برسم

اون محل رو بلد بودم و این باعث می شد کمتر اشتباه برم تا رسیدم به در خونه مورد نظرم متوجه شدم در داره آروم آروم باز میشه ! که تحمل منتظر مونده نداشتم و قبل از این که ریموت بازش کنه گاز دادم و زدمشون کنار و با برداشتن قفل فرمون ، ماشین ول کردم و دویدم داخل یعنی تموم حال خراب این مدت رو تلافی می کنم در رو هول دادم و تا رسیدم به سالن چشمم خورد به دنیا ...

دنیا

منتظر باز شدن در بودم...

دلم برایش یه ذره شده بود ! آنقدر که فکر نکنم این مسافرت طولانی با باعث شده باشه که اونم مثل

من از دوریم دیوونه بشه!

خوشگل ترین لباس رو پوشیده بودم و یه رژ قرمز خوش رنگ زده بودم تا شاید این طوری توجهش بهم جلب بشه تا در باز شد و با دیدنش وا رفتم!

سرش و صورتش پر از خون بود و یه قفل فرمون دستش که بخاطر تجربه دعوای راننده فرودگاه این ترس تو جونم افتاد که اونم قصد دعوا داره!! اما بر چی!؟

قدم تند کردم به طرفش... اما اون همون جا وسط راه خشکش زده بود!

رفتم جلو، رو پنجه پام ایستادم تا دستم به پیشونیش برسه! با نگرانی پرسیدم:

چی شده!؟

اما اون با همون قفل فرمون تودستش، دست انداخت به زیر بغلمو بردتم بالا! حالا دقیقا صورت هامون رو به روی هم بودن! اما اون مات یا حیرت زده داشت نگاهم می کرد!

با آستین لباسم خون رو صورتش رو پاک کردم و بالاخره انتظار به آخر رسید و سفت تو بغلم فشارش دادم و دم گوشش از دلتنگی هام زمزمه کردم...

اما اون ماتش برده بود! طوری که هنوز بدن من رو هوا بود و فقط دست هام دور گردنش بود.

سرمو بلند کردم و با لبخند بهش نگاه کردم

سرت زیاد زخمش عمیق نیست، نگران نباش عزیزم. می دونی از کی منتظر اومدنتم! چرا پس بغلم

نمی کنی؟ چشم هام رو به نشونه ناراحتی ریز کردم که یهو منو چسبوند به خودش و تیکه داد به دیوار

...

چنان فشارم میداد که استخون هام داشت می شکست !

با صدای پر درد زمزمه کردم

-آی باربد لحم کردی ! باشه فهمیدم تو هم دلت برام تنگ شده بود.

منو از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد...

غر غر کردم:

-به جای این که با سوغاتی بیای به دیدنم با این سر وضع و قفل فرمون اومدی ؟ واقعا که چقدر دلم

خوش بود که برام حداقل یه بسته شکلات می خری !

اما اون پیشونیش رو چسبود به پیشونیم و دست کرد داخل موهام!...

یعنی آنقدر دوری از من براش سخت بوده ! از فکرشم حال کردم و موزیانه بهش نگاه انداختم

-از دوری من این طوری شدی ؟

اما اون فقط پر صدا نفس می کشید و بهم نگاه می کرد !

دیگه رفتارهای غیر عادیش داشت زیاد می شد جلوی این چند تا مرد گنده و دوست نداشتم مسخرش

کنن یه وقت !

دیدم نه بابا این اصلا تو باغ نیست ! لبش رو قایمکی طوری که بقیه نبینن بوسیدم و بغلش کردم و دم

گوشش گفتم:

-زشته جلو چندتا مرده گنده منو مثل بچه ها بغل کردی ! یکم خودتو کنترل کن تا بریم تو اتاق ، اون

وقت چنان گازت می گیرم سر این تنها گذاشتنات تا بفهمی کی بیشتر دلش تنگ شده.

اون تا چرخید و زاویش با افراد رو مبل یکی شد حس کردم دستش شل شد ! اما منو باز نذاشت زمین

منم سرمو چرخوندم و اول متوجه لبخند هیراد دوست صمیمیش شدم که براش دست تکون میداد و بعد با لبخند کج فرزاد و صورت در هم و بداخلاق ممد جونم...

صورت سورن هم که مثل همیشه نجسب و اخمو

الحق که عین باباشه . اما محمد که مهربون بود ! تازه خیلی هم بامزست...! نمیدونم چرا الان اخمو شده! به جمعشون اشاره کردم و رو به باربد گفتم:

-بعد از مدتی که با این مرد های خوب و مهربون آشنا شدم ، و حقیقت های درست اون ها رو درباره ی قضاوت ها و باورهای اشتباه تو شنیدم ، متوجه شدم که بهتر یه فرصت بدی بهشون شاید بعد از این که تو هم حقیقت رو بفهمی نظرت دربارشون مثل من عوض بشه.

بعد یاد خانوادم افتادم و ذوق زده یقشو گرفتم تو دستم

-تازه بدهی رو بابا داد و چند روز دیگه هم میان ایران و می بینمشون ! حالا با آمدن تو دیگه واقعا دارم از خوشحالی می ترکم

ذوقم بخاطر صورت مات و بی حرکت باربد روی بقیه کور شد...

محکم با دستم بینیش رو گرفتم که بهم نگاه کرد

-حداقل بزار منو زمین !

چند بار پلک زد و گذاشتم زمین

لباسم رو مرتب کردم و رو به جمع گفتم:

-بیخشید قبل از احوال پرسی من برم به سر و صورت آقامون برسم

دستش رو میکشیدم اما اون تکون نمی خورد ! طوری که داشتم لیز می خوردم ! با حرص داد زدم

-باربدا!

سرش چرخید به طرفم و دنبالم اومد...

بردمش سرویس تا اول خون ها رو بشورم و بعد ضد عفونی کنم و چسب زخم بزنم

باربدا نه تکون می خورد نه حرف میزد! فقط بهم نگاه می کرد و همش دستش رو می برد داخل

موهام! صورتش رو با دستمال کاغذی پاک کردم و خواستم از جعبه ی کمک های اولیه چسب بردارم که

دستمو گرفت

-خوبه سرم ، تو خوبی!؟

-چرا انقدر پریشونی؟ چرا آنقدر به هم ریخته ای ؟ مگه مسافرتت کاری نبود ؟ پس چرا این طوری شدی

!؟ نگرانت شدم

حرف های عجیب غریب زد!

-من مسافرت بودم ؟

با تعجب سرمو خم کردم و جوابش رو دادم

-پس کجا بودی!؟ مگه تو از فرزند نخواستی تا وقتی که برگردی من

پیشش بمونم ؟ مکث کرد و یهو با تته پته گفت:

-آ...آره آره من گفتم پیش فرزند باشی

-پس چرا این طوری حرف میزنی!؟

-هیچی عزیزم

اومد جلو منو تو آغوش گرفت ... این سری از اون بغل های مهربون و عشقولانه رو بهم داد طوری که از وسوسه بوسیدنش برای رفع دل تنگیم نتونستم رد بشم...

یه بوسه طولانی بعد از مدت ها نبودن کنار هم لذت بخش بود

بعد از سیرآب شدن لب هامون پیشونی هامون رو چسبوندیم به هم و تو چشم های هم نگاه کردیم ...

-هنوز خیلی کارا هست که دلتنگیم رو بتونم تموم کنم . فعلا بریم پیش بقیه با محمد هم بد نباش تا حرف هاش رو بشنوی ، باشه ؟

-فارسیت خوب شده !

خندیدم

-آره ممد جونم همش باهام حرف میزنه و منم کلمات سخت رو یاد گرفتم

-چرا بهش میگی ممد جونم؟! مگه اون...

مکت کرد و ادامه حرفش رو خورد

-وقتی به فرزاد که از اون بزرگ تر میگم فرزاد ، دیگه به اون چی می تونم بگم؟! عمو ممد؟ دایی ممد؟

یا مثلاً بابا محمد ؟

خندم گرفت و دست گذاشتم رو لب هام

-اع فکر کن سورن داداش من بشه اه اه ازش بدم

میاد ایکیبیره ابروهای باربد رفت بالا

-ایکیبری ؟

-محمد میگه منم یاد گرفتم

از جام بلند شدم و دستش رو کشیدم

-بدو بدو زشته

رفتیم به طرف بقیه که انگار مشغول حرف های خصوصی بودن!...

بلند سلام دادم و منتظر بودم باربد هم بگه سلام اما حرفی نزد!

دوتایی نشستیم رو مبل دو نفره و وقتی متوجه اخم های باربد شدم تصمیم گرفتم خودم حرف بزنم

-خب بالاخره آقای ما هم اومد، من دوست دارم که شماها گذشته رو فراموش کنید و با هم آشتی کنید.

چون هر دو طرف شرایطش رو دارن ، فقط باید بهش مثل من توضیح بدین

فرزاد -بله حتما به شرطی که تو این جمع مردونه رو برای یه تایم کوتاهی ترک کنی؟ همیشه؟

-به شرطی که برگشتم جمعمون جمع بشه

-آره تو برو تو اتاقت تا باربد

صدات کنه از جام بلند شدم

لپ باربد رو کشیدم -خوب

گوش کن من دوستشون

دارم حرکت کردم به طرف

اتاقت ...

باربد

چشم به رفتن دنیا بود ... آخه تو شوک بودم! صدای هیراد رسید به گوشم

- فکر کردی به همین سادگی هاست کسی رو که از اولین نفس کشیدنش تا قدم به قدم گذاشتنش چند

سال داره چک میشه رو تبدیلیش کرد به یه برده ؟

با اخم بهش نگاه کردم که دست هاش رو از هم باز کرد

-چیه؟! نکنه دوست داشتی به جای آقا فرزاد واقعا دنیا رو میدادم دست یه مرد

خارجی؟! انگشت اشارمو گرفتم طرفش و تهدیدانه گفتم:

-من با تو کار دارم

-من به خواست آقا فرزاد حتی وارد زندگی تو شدم ، لحظه به لحظه تو زیر نظر بودی و به طور کامل تموم

افرادی که بهت نزدیک بودن چک می شدن . تو خیلی از بحران ها رو با کمک ایشون رد کردی جدی

جوابشو دادم

-من به کمک کسی احتیاج ندارم

فرزاد -خواست محمد بود ؛ ازم خواست اندازه ی دنیا مواظب تو باشم تا سرنوشتی که خودش دوچار شده

بود ، برای تو دوباره نوشته نشه . هیچ منتی سرت نیست اما دوست دارم بدونی تو سورن و دنیا برای من

هیچ فرقی نداشتین فقط نگاهش کردم که اون ادامه داد

-تمام اتفاقات از لحظه ورود دنیا به ایران تا الان برنامه ریزی شده بود و به موفقیت به آخر رسید . بعد

از این تمام مسائل دنیا به پدرش مربوط میشه

چشمم چرخید به طرف محمد که پر تعجب و تهدیدانه گفت:

-دختر منو !!؟

دنیا منو دوست داشت از کجا معلوم بخواد اون رو به من ترجیح بده ؟ شاید پدرش رو ول کنه با من بمونه

؟! اخم هام عمیق تر شد

-دنیا خودش تصمیم میگیره که بخواد پیش کی بمونه

حرفم تموم نشده بود که صدای ضبت شدم از گوشی سورن رسید به گوشم! مکالمم با هیراد بود ! زمانی

که گفتم بیاد و ببرتش!

محمد - فکر نمی کنم کسی که تو این میدون می بره تو باشی ! دنیا از تو یه باور دیگه داشت.

ندونستم چی بگم و سکوتم طولانی شد !

-دنیا رو میزاریم کنار ، اما انتقام من از تو سر جاشه

-تو حقیقت ها رو نمی دونی

-قاتل بودن تو غیر قابل انکاره

-تو فقط می دونی پدرت رو کشتم ، اما نمی دونی چرا ؟ تا الان نخواستم کسی دربارش باهات حرف بزنه تا

خودم پیام

، خودم باشم تا بهت میگم پدر تو چه ح. ر.و.م زاده ای بود و تو باید از مرگش خوشحال باشی

-تو دروغ گفتن رو خوب بلدی

-کمند چی ؟ اونم بهت

دروغ می گه ؟ با آوردن

اسمش چشم هام گرد شد

-اسم مادرمو به زبون

کثیفت نیار اما حرفی زد

که تمام وجودم لرزید !

-کمند زندست ، تمام این سال ها این دروغ ر گفتن بهت که بخاطر به دنیا آوردن بچه مرده تا دنبالش نری و آرامش زندگیش رو نگیری ، اما الان من بهت میگم زندست . می خوام حقیقت رو اون بهت بگه ، این طوری حداقل همه چی رو می دونی و انتقام می گیری . نه با ذهنیت های غلط درباره ی من !

عصبی شدم و با مشت زدم رو دسته مبل

-ذهنیت غلط؟؟ من به چشم دیدم تو با کمند چه رفتاری داشتی ، با چشم دیدم التماس کردن هاش رو ، عذاب کشیدم هاش رو ،اگه به شیطانی بودن باشه تو از پدر من خیلی بدتری

رابطه منو کمند شخصی بود و به تو ربطی نداره سعی کن دیگه درباره این موردها حرف های از دهنه در نیاد که تاوان داره ؛ کمند مال من بود . هیچ اشتباهی درباره اون انجام ندادم ، اجبار بود اما آزار نبود .

- این رو کمند میگه نه تو

-پس خوب باید به حرف هاش گوش بدی

-منتظرم ، تا اون موقع دنیا پیش من

می مونه فرزاد -خونه ی دنیا خونه ی

پدرشه!

اما من با اعتماد به نفس داد زدم

-دنیا

به تکرار اسمش نرسیده بودم که از پله ها اوامد پایین و همون جور که تو چشم های فرزاد و محمد نگاه

می کردمگفتم:

-من دارم میرم با من میای ؟

-ا- باربد قرار بود

دور هم باشیم به

دنیا نگاه کردم

-فعلا هیچ صلحی وجود نداره . من دارم میرم اگه میای آماده شو

-باشه الان آماده میشم

دنیا با صورت دو رفت تو اتاق ، این باعث شد لبخند پیروزی بشینه رو لب هام...

فرزاد - حق

نداری ببریش

محمد دخالت

کرد

- اشکالی نداره دنیا فعلا حقیقت ها رو نمی دونه ، بزار هر جا می

خواد باشه سورن -از کجا معلوم دوباره نخواد براش مشکل

بسازه !؟

محمد عمیق بهم نگاه کرد...

-نگاه چشم هاش شبیه اون نگاه هاییه که من به کمند داشتم ؛ قبل از آسیب دیدن اون اول خودش آسیب می بینه .

دنیا شلخه و با یه کیف تند داشت از پله ها میومد پایین و بخاطر نبستن دکمه مانتوش و لباس زیرش بخاطر نازکی تاپش معلوم بود ! تا کنارم ایستاد یهو سه نفر با هم گفتیم :

-دکمه هاتو ببند

هم زمان شدن صدای منو فرزاد و محمد باعث شد دنیا همون جور که از تعجب ابروهاش بره بالا و خندش بگیره شروع کرد به بستن دکمه هاش و رفت جلو اول به فرزاد ، بعد محمد و بعد هیراد و سورن دست داد و خداحافظی کرد . متنفر بودم از حرکت دست دادنش با مرد ها!

دنیا -زود بر می گردیم

راه افتادم به طرف ماشین اما دنیا دوید و زودتر از من رسید به ماشین و دست گذاشت رو دهنش!

-باربد ماشین نازنینمو چیکار کردی !؟

رفتم پشتش رو نگاه کردم! کل صندوق جمع شده بود! مگه ماشین پشتیم چی بوده!!

-ولش کن بشین بریم

نشست تو ماشین و حرکت کردم به طرف خونه...

هنوز خونه داغون به هم ریخته بود. هه چقدر صحنه سازی کرده بودن! چقدر من ساده گول بازی فرزاد

رو خوردم عمیق رفته بودم تو اتفاقات لحظه هایی که گذشت...

محمد همون روزی که دنیا رفت آزاد شده بود و این برنامه چینی های دقیق باعث شد که بیوفتیم تو تله

ای که گذاشته بودن. ناخواسته به همشون فهمونده بودم که چقدر دنیا رو دوست دارم و خیالشون رو

درباره دنیا راحت کرده بودم. و این که اون مکالمه رو اگه دنیا می شنید احتمال داشت برای همیشه

رابطم باهاش خراب بشه!

صدای داد دنیا منو به خودم آورد

-باربید! مگه دو ساعت تو رو صدا نمی زنم؟؟ بهش نگاه کردم

... انگار یه قرن بود که ازش دورم کاش زودتر برسم خونه

-بزار برسیم خونه کارت دارم

بدون جواب دادن بهش سرعتم رو بیشتر کردم و وارد حیاط خونه شدم و تا ماشین رو نگه داشتم پیاده شدم

و پا تند کردم به طرف در دنیا تا بغلش کنم که سرعت بالام باعث سو تفاهم شد و اون فکر کرد باز جنی

شدم و کشید عقب!

با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم

-نترس می خوام بغلت کنم!

یهو برگشت سر جاش و با غر غر گفت:

-چرا این طوری می کنی خب؟ اه یا با قفل فرمون میای یا با صورت زخمی میای یا این طوری مثل جن

زده ها می خوای بغلم کنی!

بهش لبخند زدم و گرفتمش تو بغلم

و ادامه داد -اصلا معلوم نیست چته!

کو سوغاتی من کو؟؟

چقدر خوب که هیچی نمی دونست و می تونست این طوری باهام حرف بزنه.

بی حرف رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت محکم تو بغلم قفلش کردم...

تو این مدت نه خوابیده بودم و نه حتی لحظه ای آرام گرفته بودم! واقعا نیاز داشتم بهش..

حتی نمی دونست چه به روز من گذشته بود! هیچ کس دل گفتن حقیقت بهش رو نداشت! هیچ کس نمی

دونست عکس العمل دنیا چی میشه!؟ همه چی به هم می ریخت و دیگه این حال خوب دنیا رو کسی نمی

دید.

کاش همه چی درست می شد، حتی انتقام من از محمد...

من تو فکر بودم و دنیا همش حرف میزد! غر میزد، بهونه می آورد، همش می گفت موهام گیر کرده

زیرت یا می گفت داری لحم می کنی. یعنی یه لحظه نداشت آرام بگیرم! آخرشم دید حرفی نمیزنم

شروع کرد به گاز گرفتن دست هام! حتی حال چشم باز کردن رو بخاطر بار سنگینی که از رو دوشم

برداشته شده بود نداشتم! گاز می گرفت دردم میومد اما حوصله سرو کله زن باهاش رو نداشتم و فقط آگه

دستم گیر می کرد سرش رو عقب نگه میداشتم اما اون جا خالی میداد دندون هاش رو می کرد تو عضله های محکم...

بعد از چند تا گاز محکم بالاخره بیخیال شد و بغلم کرد تا مثل من بخوابه...

-باربد؟ می دونی

کمند ز ندست؟ لبخند

نشست رو لبم

-آره واسه دیدنش دل تو دلم نیست

که یهو دنیا جنگی نشست بالا سرم!

چشم هام رو باز کردم که متوجه اخم شدیدش شدم داد زد

-یعنی می خوام فقط اونو بیشتر از من دوست داشته باشی! یعنی فقط می خوام به اون بیشتر توجه کنی

!! باربد یعنی دونه دونه موهایش رو از سرش می کنم . منو تحریک نکن من دیوونم یهو دیدی زدم

کشتمشا هر لحظه از حرف هاش چشم هام بیشتر گرد می شد! داشت به مامانش حسودی می کرد!؟

خندم گرفت طوری که صداش در اومد

-میخندی!! اصلا چرا تو خالکوبی اسم اون رو داری اسم من

نیست؟ ها؟؟ واسه این که حرصش رو در بیارم گفتم:

-من از وقتی ۶سالم بود عاشق اون شدم!

جیغ زد و دست انداخت به یقم این بار واقعا قاطی کرد

-باربد من اونو می کشم

،می کشمش موهاش رو

نوازش کردم

-دختر خوب تا حالا کدوم مردی رو دیدی که مادرش رو کمتر از زنش دوست

داشته باشه !!؟ به خودش اشاره کرد

-اول من بعد از کمند فهمیدی ؟ اگه این طوری نشه دیوونه شدم نگو زنم

دیونست ها با بی خیالی چشم هام رو بستم

-باشه فعلا بخواب

بالاخره آروم گرفت هر دو خوابیدیم ...

زبان گوینده : دانای کل

روی صندلی کافه قدیمی همون جایی که همیشه غرق چشم هاش می شد نشست بود و انتظار اومدنش رو

می کشید

!...

این همه سال چشم انتظار بود ! اما این دقیقه ها براش سخت تر از همه ی اون سال هاست!

براش هیجان آور بود ! یعنی بعد از این همه سال چطوری شده !

به یاد قدیم ها برایش یه بوته گل رز قرمز خریده بود . از اون گلدون های قشنگ و فانتزی که دوست داشت ...

چشم هاش رو روی حلقه ای که هیچ وقت از دستش در نیاورده بود فیکس کرد و غرق خاطراتش شد...
اما با برخورد عطر آشنایی که تموم عمرش حسش می کرد ، نا خودآگاه سرش رو آورد بالا و چشم هاش خورد به معشوقه ای که آزارش داده بود!...

ماتش برد ! سر تا پاش رو از دور هم عاشقانه زیبا می دید و قربون صدقش می رفت
به تارهای سفید کنار موهای مشکی رنگ نگاه کرد و به یاد آورد که چند ساله که ازش دور بوده!
ماتش برده بود و لبخندی که با هر قدم کمند رو لب هاش پر رنگ تر می شد و وقتی کمند نشست روی صندلی ! ریز و صدا دار می خندید و سرشو به سمت شونه ی چپش خم کرد بود و فقط نگاهش می کرد!...
اما با دیدن حلقه اشکی که تو چشم های کمند درست شد ، نا خواسته خنده هاش شد یه بغض ... کم کم سنگین ... و آخرش شکست بغض خیلی قدیمی که دل سنگ رو هم به درد میآورد ...

کمند اما تو روزای دردناکی که پشت سر گذاشته بود دیگه یاد گرفته که چطور اشک های حتی آنقدر سنگین رو داخل چشم هاش جا بده و بغضش رو پشت لب های رو هم فشار دادش حبس کنه...
محمد دست هاش رو بلند کرد برای گرفتن دست های کمند که کمند ازش فاصله گرفت و اشک گوشه چشم هاش رو گرفت و از شیشه به بیرون نگاه کرد...
محمد برایش سخت بود با این سن و سالش با بغضی که هر لحظه احتمال داشت دوباره بشکنه حرف بزنه ، اما نتونست بغض تو چشم های معشوقش رو تحمل کنه!

- الهی قربونت برم من بهم نگاه کن ، این همه سال نگات نکردم الان کجای این دنیا محتاج تر از منه واسه چشمات ؟ حرف بزن ، بزار صدات برسه به گوشم ، بزار بشنوم ، بزار ببینمت ، بزار باور کنم که این بار تو خوابم نیستی !

کمند دست گذاشت روی لب هاش و باز هم براش سخت بود نگاه کنه به مردی که تموم عمرش دلتنگی هاش رو دزدکی تو خودش حمل کرده بود...

محمد - کمند من دیگه اون محمد نیستم ! الان ازت خواهش می کنم برگرد و بزار

نگاهت کنم کمند به زحمت جوابش رو داد

- بعد از این همه سال برای چی اومدی سراغم ؟

- این همه سال رو زندانی بودم . پا نداشتم برای اومدن پیشت ، کمند منو ببخش ... بخاطر تموم اشتباهام . نگاهم کن

؟ شدم یه پیر مرد بی سرو صدا و بی غرور

- تو حق نداشتی برگردی

- بدون تو چطور زندگی کنم ؟

- ۲۴ ساله بدون هم زندگی کردیم

- من زندگی نکردم ، به والله من زندگی نکردم !

- از اینجا برو

- تا این جا اومدی و حالا ازم می خوای برم ! تا نگاهم نکنی جونی ندارم واسه رفتن

اما کمند طبق معمول از سر شک و استرسی باز نفسش گرفت و جلوی چشم های نگران محمد اسپری آسم رو استفاده کرد

محمد - آخر برات مشکل ساز شد نه ؟

-عصبی میشم پیش میاد

-دوست ندارم دلیل عصبی شدنت

باشم کمند سرش رو آرام

چرخوند به طرف محمد...

کمند - تو تحریک کننده ترین مشکل

عصبی مغزمی محمد لبخند زد

-هیس فعلا چیزی نگو که دارم تو چشم هات می گردم...

-دنبال چی ؟

محمد سرش رو آورد نزدیک کمند

-دنبال دلتنگی هات

-محمد من شوهر دارم و یه پسر ۱۸ ساله پس مزاحم زندگیم نشو

-هیچ وقت سعی نکن بهم دروغ بگی! دل خوشی ازش نداشتم ، ولی متاسفم

بخاطر مرگش کمند سکوت کرد

محمد - پسرتم تو استرالیا پیش مادر پدر بهراد داره ادامه تحصیل میده . پس فقط تو می مونی که باز

برای منی

-دیگه نمی زارم

بهم زور بگی

محمد ریشخند زد

-پیرم تر از این حرف ها شدم ، معلوم نیست ؟

-تو صد سالتم بشه باز عوض نمیشی ! باز همون آدم زورگو خود رای می مونی

-تو چی ؟ تو هم هنوز همون دختر رویا پرداز و

احساساتی هستی ؟ گلدون رو با دست به طرفش بردم

سکوت کمند باعث شد محمد بحث رو عوض کنه

-یکی رو باید ببینی

چشم های کمند ریز و دقیق شد

-باربد رو یادته ؟ اون پسر کوچولو آواره ؟ پسر اون مرتیکه ح... زاده ؟

-آره آره یادمه همیشه به فکرش بودم و دعا کردم زندگیش خوب پیش بره

-می خوای ببینیش؟

-آره

-اما به وظیفه ای گردنته

چی؟

-اون پسر حقیقت رو درباره گذشته و پدرش نمی دونه و به جز تو هیچ کسی رو باور نداره! باید بهش بگی که پدرش چیکار کرد

-دوست دارم کمکش کنم

-پس این کار رو انجام بده

باز سکوت شد بین هردو ... محمد که ازش چشم بر نمی داشت اما کمند احساس می کرد که بهراد راضی نیست!

راضی به این که با اون همه مشکلاتی که محمد ساخته بود حتی نگاهش کنه!

نگاه های طولانی بینشون با حضور گارسون شکسته شد...

گارسون لبخند زد : صاحب کافه خواستن بهتون بگم که بعد از این همه سال خوشحال که باز دوباره

دوتایی اومدید محمد بهش لبخند زد

-شما هم بهش بگو عشق های واقعی از هم جدا نمیشن

با رفتن گارسون محمد متوجه شد که دنیا دسته کیش رو برای رفتن گرفته که سریع پرسید

-از کیان چه خبر؟

-آگه بفهمه اومدی دیدنم ناراحت میشه و باهات برخورد می کنه

-ازدواج کرده؟

-نه حاضر به ازدواج نشد؛ الان استاد دانشگاه شده

-بعد از این همه سال هنوز منو نبخشیده!

-تو اون رو خیلی آزار دادی ! حتی بیشتر از من

-ازش

حلالیت می

گیرم

بالاخره کمند

لبخند زد

-همینه میگن آدم ها سنشون میره بالا تازه یاد اشتباهتشون

می افتن

-اشتباه نه سو تفاهم ، من اون موقع ها درگیر بد مشکلاتی بودم

-آره با همین سو تفاهم هات زندگی چندتا آدمو

خراب کردی محمد یه نفس عمیق کشید

-بهتر درباره گذشته حرف نزنیم تا وقتش بشه . الان از

خودت بگو کمند اخم هاش رفت تو هم

-حرفی با تو ندارم

اما محمد دلش تنگ شده بود واسه سروکله

زدن باهاش با یه لبخند کج بهش نگاه کرد و

گفت:

-تپل شدیا

کمند سرش رو آورد بالا و با چشم های گرد شده نگاهش کرد

که محمد لبخندش عمیق تر شد

-خوشگل تر شدی الان بیشتر حال میده قلقلکت بدم و صدای خنده هات بیچه

تو گوشم کمند با حالت خجالت زده ای اسمش رو صدا زد

-محمد!

-آخ جون دلم

-تو درست نمی شی!

-یه کمند بانو که بیشتر ندارم!

-با همین زبون بازیات منو از راه

به در کردی صدای خنده محمد

رفت به هوا

-تا جایی که یادمه تو اول منو از راه به در کردی! یادت نیست که...

کمند انگشت اشارش رو گذاشت رو بینیش

-هیس تکرارش نکن

محمد دست هاش رو گذاشت رو میزو گرفت به طرف کمند

-بزار دست هات رو بگیرم ، به یاد روز هایی که رو همین صندلی ها بی درد کنار

هم بودیم کمند اما به صندلی تکیه داد دست هاش رو به روی پاهاش گذاشت

-هیچی بین ما نیست

-هست یه چیزی های خیلی با ارزش ، مثل احساساتمون مثل روزای خوبمون...

-بدی هات روزای خوبی برام به یادگار نذاشته

- داری دروغ میگی !

کمند از ترس این که اون شک کنه که واقعاً دلش برام تنگ شده بوده هول کرد و تند گفت:

- من دروغ نمیگم

محمد سرش رو دوباره به طرف کمند خم کرد

-پس داری دروغ می گی . هیچ کس اندازه من تو رو بلد نیست . تو به من فکر می کردی ، تو دلتنگم شدی

، از اولش هم بهراد جایی تو فاصله ی بینمون نداشت ، ما تو بدترین شرایط باز هم عاشق هم بودیم .

-نه هیچ کدومش درست نیست من دلم برات تنگ نشده بود

-بغضی که تو نگاه اول تو چشمت بود لو داد

همه چی رو کمند اخم کرد -من باید برم

-کجا؟

-خونه

-می رسونمت

-شما فقط جلو چشمم نباش

-فردا بهت زنگ میزنم تا درباره ملاقات با باربد بگم ، من هیچ ولی حتما بخاطر اون پسر بیا و حقیقت ها رو

بهش بگو

-دلم براش تنگ شده دوست دارم

بینمش محمد چشم هاش رو ریز

کرد

-بچه هم بود باز به اون بیشتر توجه داشتی

کمند با یه خداحافظی آروم از جلوی چشم های محمد دور شد و محمد تا آخرین لحظه نگاهش می

کرد با رفتن کمند باز هم حس خوب دیدار یار باعث می شد لبخند بزنه

نوشیدنی رو با لذت به آخر رسوند و حرکت کرد به طرف خونه فرزاد...

هنوز حرف ها و برنامه های زیادی بود که باید

همانگ می شدن وارد خونه شد و کنار فرزاد روی

مبل نشست فرزاد مشغول حساب و کتاب بود محمد

- خسته نباشی

فرزاد به رفیقی که دینش رو بهش ادا کرده بود لبخند زد

- دیدیش؟

محمد یه نفس عمیق کشید و با یه لبخند محو جوابش رو داد

- آره هنوزم همون قدر دوسش دارم

- خجالت بکش پیر مرد

- هنوز خیلی حسرت ها با کمند رو باید از بین ببرم تا به پیر شدن برسم

- بهش گفتم دختر دارید؟

- نه زود بود بهتره اول باربد رو زیر کنترل خودمون بگیریم

- از کجا معلوم آروم بگیره؟

- میگیره چون دنیا و کمند بین ما مشترکن

- باربد خیلی دوسش داره! خیلی بیشتر از حدی که من برنامه ریزی کرده بودم! اصلا دیوانه شده!!!

دیدی چطور اومد داخل؟! محمد با لذت خندید

- دنیا واقعا دوست داشتتیه! چهرش شبیه ستارست اما هر چی اون آروم و بی زبون بود دنیا پرو و

زبون دراز! به نظرت رابطشون به کجا رسیده؟

-بین باربد پدر مادر بالا سرش نبود همیشه فکر می کرد تنهاست ، اما پاشو کج نداشت ، شک ندارم دخترت اونو نخوره باربد هیچ آزاری برای اون نداره. هیچ وقت ندیدم که به کسی جز سورن و من بدی کرده باشه . اون رو من به طور کامل تایید می کنم که بهترین همسر برای دنیاست محمد خندید

-پس بیشتر باید نگران باربد بود!

-عین خودته

-هه هیچ کلمه ای بیشتر از این بهم نمی چسبه ، من الان با دنیا هم ستاره رو دوباره دارم و هم خلوق و خو های خودم و بوی کمند رو ... از خدا می خوام فقط یه عمری بهم بده بتونم با کمند و دنیا لحظه های خوبی رو بینم

-می بینی رفیق ، تا من هستم نگران هیچی نباش

-خیلی فرق کردی با اون

موقع هات گذر زمان

همینه دیگه

- با کمند خونه ی تو قرار گذاشتم اما دنیا رو فعلا نباید بیاریم وسط ، کمند بینتش بخاطر شباهتش به ستاره منو سوال پیچ می کنه ! و شاید فکر کنه من بعد از اون ازدواج کردم!

-شانست زده که چند سال پیش بهراد مرده ، وگرنه الان یه شرر گنده هم با اون داشتی . ما شالله خاطرخواهات زیادنا !

-کمند مال من بود از همون اول تا لحظه ی آخر ، همیشه از خدا خواستمش اگه بر نمی گشت پیشم از خدا

شاکی می شدم

فرزاد خندید :

-زندان خوب ساختتا ! قبلنا که خودت بودی و آدمای دورت ؟

-گذشت...

محمد رفت به اتاق بزرگ و ارغوانی رنگش و جلوی پنجره رو به باغ ایستاد ...

با یادآوری کمند لبخند روی لب هاش می اومد و قربون صدقه اون می رفت...

و بعد از اون چهره و کارهای پر شیطنت دنیا جلوی چشم هاش می اومدن و این بار از حس لذتی که تو

وجودش پر شد چشم هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید...

دلتنگ دنیا بود ، دوست نداشت با باربد بره . اما دلیلی برای نگه داشتنش داشت ! و با یادآوری این که

باربد قرار دامادش بشه لبخندش جمع شد و رفت تو فکر...

می ترسید از ذات خراب اون مرد به پسرش و شاید به نوه هاش ارثی برسه !؟ از این فکر که دنیا اون رو

ترجیح بده ترس داشت.

روز بعد به کمند زنگ زد و وقتی کمند گوشی رو جواب داد برای چند لحظه یادش رفت جوابی بده!

-الو؟

...

-الو!

-سلام

کمند این بار مکث کرد

-سلام

-حالت خوبه؟

-بله ممنون

-ساعت ۳ ییا به این آدرس برای دیدن باربد

-مشکل این جاست که من به شما اعتماد ندارم

-فکر کردی مثلاً بخوام چیکار کنم؟ بزنت؟ بیرمت؟...

-به هر حال شما قابل اعتماد نیستین

-کمند بازی در نیار، منو تو فعلاً هیچ مشکل یا مسله ای بینمون نیست که تو نخوای به من اعتماد کنی!

باربد از ذوق و شوق دیدن تو دیوانه شده! پس ظلم نکن در حقش کمند باز سکوت کرد و این بار

رضایت داد

-باشه آدرس رو بفرست

-منتظرتم عزیزم

-خدانگهدار

محمد گوشی رو قطع کرد و با وسواس خاص دوش گرفت و لباس هایش رو انتخاب کرد...

جوری که حتی دوست داشت چین و چروکهای صورتش و از بین ببره و جلوی کمند همون محمد اون

موقع ها بشه بعد از دو ساعت برگشت کنار فرزاد...

فرزاد با دیدنش سوتی کشید

-چی ساختی مرد! فکر کنم من خیلی بیشتر از تو پیر شدم!

-پیر شدی چون عاشق نیستی

-بشین سر جات بابا! تو مگه از این عشقی که می گی خوشی هم دیدی؟

-آره خودشو ، همین که بینمش خوشیه

-هه اصلا درک نمی کنم چرت و پرهاات رو!

محمد زد روی شونه رفیقش و به ساعت نگاه کرد ، دیگه وقت اومدنش بود

- یک ساعت دیر تر از کمند باربد قرار بیاد

-بر چی؟!

-خب کمند بیشتر پیشم باشه!

- دیگه شورش رو در آوردی!! من یه احوال پرسى می کنم میرم همه خدمتکارها و رد می کنم برن

-مرسى

با شنیده شدن زنگ در محمد از

جاش پرید فرزاد به حالت

مسخره گفت:

-پیر مرد یه وقت سخته نکنی

خدمتکار در رو باز کردو اعلام کرد که کیه

از پنجره به کمند نگاه می کرد و لبخند میزد و وقتی که نزدیک در شد سریع نشست روی مبل قرمز رنگ و سلطنتی

...

کمند با استرس وارد شد و محمد و فرزاد به

احترامش ایستادن فرزاد با دیدن کمند لبخند

دوستانه ای زد

-سلام کمند خانم

-سلام

-خوش اومد یه خونه ی بنده بفرمایید

فرزاد به مبل اشاره کرد و محمد که غرق کمند بود فقط تونست یه سلام بده و رو به روی کمند روی مبل

تک نفره بشینه فرزاد و کمند احوال پرسى می کردن اما محمد کمند رو با دقت نگاه می کرد...

کمند -

باربد

کجاست ؟

محمد - تو

راه - من

باید زود

برم

-باربد بد قول هستش احتمال یک ساعت تاخیر هم در نظر بگیر

کمند چشم های گرد شد

-یکی ساعت!!

-گفتم شاید به هر حال ما این جا نشستیم کمند سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد فرزاد

به محمد نگاه کرد و لپ هاش رو باد کرد که حرفش رو درباره ی تپل شدن کمند به محمد

برسونه و محمد با لبخند جوابش رو داد...

فرزاد از جاش بلند شد

-خب کمند خانم من باید به یه سری کارها برسم اما زود بر می گردم

-بله بفرمایید

با رفتن فرزاد محمد آماده شد برای حرف زدن با کمند ، اون امیدوار بود که بتونه نفوذ کنه دوباره

به قلبش!...

-کمند؟

کمند سرش رو کمی آورد بالا

محمد - همیشه سر به زیر بودنت برای

من نباشه ؟ کمند لبخند طعنه داری

زد -هیچی از من برای تو نیست

محمد تو دلش جوابش رو داد

« دخترت مال منه »

اما چون زود بود گفتن این حرف فقط لبخند زد:

-یه روز که مال من بود ؟

-یه روز جوون بودم و ازدواج نکرده بودم

-الانم فقط تپل تر شدی همسری نداری !

-من زندگیم رو مدیون بهرادم ، پس به هیچ کس دیگه فکر نمی کنم

-من که باور نمی کنم تو این همه سال به من فکر نکردی ! یاد گذشته نیفتادی؟! کمند بهراد دیگه نیست

نه خودت رو آزار بده نه منو

-خانواد من از تو متنفرن

محمد به حالت نکته ای تاکید کرد:

-خانوادت ؟ پس تو ازم متنفر نیستی درسته ؟

-ترجیح دادم فراموش کنم.

-اما نتونستی ! کمند خودت رو گول نزن خواهش می کنم

-محمد دیگه دوره ای این حرف ها گذشته

-نه نگذشته من زندگیم ، فکرم همون لحظه قبل از ورود به زندان ایست کرده و الان دوباره داره ادامه پیدا

می کنه .

کمند من از تو هنوز هم نمی گذرم محمدیه

لبخند کج نشست رو لبش و خم شد طرف

کمند

-حتی اگه تپل ترین زن دنیا

بشی کمند با حرص جوابش

رو داد

-من چاق نیستم!

-شوخی کردم.

محمد یا سوالی که ذهنش رو مشغول کرده بود افتاد

-تو این سال ها کی به خاک ستاره سر میزد؟ قبل از زندان رفتنم هیچ گلی دورش نبود! و حتی اون

روبان های رنگی رو ندیده بودم!

کمند به آه کشید

-کیان بیشتر روز هاش رو اون جاست، همه کارهایش رو اونجا انجام میده، کتاب خوندن تا سال رو

تحویل کردن ...

محمد از شدت دردی که تو قلبش نشست دستش رو گذاشت رو قلبش اما بغضی که تبدیل به اشک های

روون شد رو نتونست کاری کنه! تو دلش امیدوار بود که دنیا مرحمی بشه برای دل کیان، شاید شباهتش

باعث بشه آرام بگیره! کمند هم با دیدن محمد بغض کرد و هر دو تو سکوت شروع کردن به اشک ریختن ...

با بیشتر شدن سنشون انگار هر دو آرام تر و شکننده تر از قبل

شده بودن سکوت طولانی رو محمد شکست

-باید کیان رو ببینم

-فقط حالش رو بدتر می کنی

-باهاش حرف دارم

-شرر رو دوباره شروع نکن ، مادر من تازه یکم روی آرامش رو داره می بینه

-حرف هام باهاش مردونست

-باز می خوای

بزاری بزنتت؟

محمد تیز به کمند

نگاه کرد

کمند - بهم گفت که تو آخرین قرار باهاش چه اتفاقاتی افتاد ، حتی این کار هم دل شکسته اون رو آرام نمی کنه

-چرا من آروم می کنم یه چیز خدا بهم هدیه داده که همه ما رو

آروم می کنه کمند مشکوک بهش نگاه کرد

-چی؟

محمد شیطون گفت:

-خصوصیه

کمند با اخم صورتش رو از

محمد گرفت محمد -دختر

خوبی باشی به تو هم میگم

-نمی خوام بدونم

-دونستنی نیست ، دیدنیه

خدمتکار اعلام کرد که باربد اومد و کمند با شنیدن این حرف ایستاد ...

باربد تا وارد سالن شد کمند از هیبت و درشتی باربد قند تو دلش آب شد ! اصلا باور نمی کرد این

همون پسر کوچیک و آسیب پذیر بود !!؟

باربد هم با دیدن کمند بی حرکت مونده بود ! برای باربد کمند شبیه یه فرشته بالدار بود که یه روزی با اون

بوده و از دستش داده ، و حالا دوباره اون فرشته جلو چشم هاش بود ! و این برایش بی نهایت باور نکردنیه !

بعد از این همه سال که فکر می کرد اون مرده!

باربد

باور نکردنیه! اون همون فرشته منه؟ پرواز کردم به طرفش تا تو آغوشم بگیرمش و باورش کنم!

تو بغلم که فشارش دادم انگار یه عالمه از غصه هام از بین رفت

اون فقط یه مدت کوتاه کنار من بود ولی من رو یه عمر بنده

خودش کرد صدای کمند گوشم رو نوازش کرد

-چقدر بزرگ شدی!

بهش لبخند زدم

-انقدر شدم که بهم بگی پسرم؟

-افتخار برای من که تو پسر من باشی عزیزم ماشاءالله برای خودت یه مرد

کامل شدی محمد - کمند خانم دیرت میشه بیاید تا حرف هامون رو بزنینم

.

شک ندارم از سر حسادت و ترس مکالمه ما

روقطع کرد کمند دستم رو گرفت و کنار

خودش رو میل دو نفر نشوند...

دوست داشتم تو آغوشم بگیرمش تا آرام بشم ، من سال هاست که با اسمش و یادش لحظه هام

رو گذروندم دستم رو دور شونه هاش انداختم و بهش نزدیک شدم که صدای محمد در اومد

-ازش فاصله بگیر

اما من دیگه اون بچه ی کوچیک نبودم که ازش

حساب ببرم تو چشم هاش بی ترس نگاه کردم و

از جام تکون نخوردم محمد - بهت گفتم ازش

فاصله بگیر

محمد با لحن خیلی جدی ای حرفش رو میزد اما من کوتاه بیا نبودم . اما کمند با لبخند به روم دستش رو از

رو شونه برداشت و کمی با فاصله از من نشست!

چرا باید ازش حساب ببره ! چرا اون رو به من ترجیح داد!

محمد -خب مطمئن ام از دیدن دوباره کمند خوشحال شدم ، الان کمند این جاست تا درباره ی پدرت

حقیقت هایی رو بگه

کمند -باربد جان قضاوت من بی طرفانست ، فقط حقیقت رومیگم ، اولین حرفم اینه که محمد اشتباه کرد

که پدرت رو خودش قصاص کرد و اما پدر تو زندگی من ، برادرم ، ستاره خواهر محمد و از همه مهم تر

زندگی خود محمد رو خراب کرد ! یعنی اون همه چیه ما رو گرفت ، عشق ، زندگی ، خوشحالی ، آرامش و

حتی اعتماد ها رو...

محمد - من عاشق خواهرم بودم.

کمند - ما قرار بود یه خانواده بشیم، من محمد و ستاره ، همه چی داشت خوب پیش می رفت تا این که یه اتفاق وحشتناک برای ستاره افتاد

محمد - ستاره ی من پاک بود مظلوم و بی آزار بود حتی برای کمک خواستن هم

زبونی نداشت اشکی که تو چشم های محمد حلقه زد حالمو یه جوری کرد

کمند - همه چی رو انداختن گردن برادرم ، و محمد هم اعتمادش رو از ما گرفت ، از اون لحظه شد بلای جون منو برادرم ، شد دلیل آوارگی من ، تا این که معلوم شد ستاره رو به طور خیلی فجیعی پدرت آزار داده ، و تهدیدش کرده بود که اگه بخواد به محمد بگه باهاش چیکار کرده محمد رومی کشه و باز هم اون رو آزار میده اشکی که از گونه کمند سرازیر بود بهم می فهمند که چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتن...

کمند - و ستاره از ترس آسیب دیدن برادرش خود کشی می کنه

کمند بغضش رو قورت داد و به محمد که انگار رفته بود تو یه عالم

دیگه نگاه کرد کمند - محمد ببخش که به یادت میارم

محمد بغض رو خیلی ناشیانه قورت داد و جواب داد

-مگه قرار از یادم بره!؟

کمند نگاهش رو به من انداخت و ادامه داد

-پدر تو یه جور کار هاش رو انجام می داد که همه چی گردن برادر من بیوفته و محمد از ما انتقام بگیره و

کم کم بشه همون محمد بی کس و کار که براش پر سود بود . اما محمد همه چی رو می فهمه و انتقام می

گیره ، اما من بهش گفتم که بسپارش دست پلیس

محمد - منو اون هم دست بودیم ، اگه اون حرف می زد من هم گیر بودم . پس تنها راهش انتقام گرفتن خودم بود.

از این که باز هم خودخواه بود عصبی شدم

-تو پدر منو کشتی در صورتی که خودت حکمش رو دادی

-حقش بود

-منم حقت رو میزارم

کف دستت کمند

دخالت کرد

-باربد آروم باش از محمد حمایت نمی کنم اما پدر تو مرد خوبی نبود . و تو از این که از دستش دادی

اصلا نباید ناراحت باشی

شک ندارم اگه اون مرد بالا سر تو بود اینجور خوب و سالم از آب در نمی اومدی ، البته در هر صورت اون

پدرت بود و منو ببخش که دارم بی پرده حرف میزنم.

اگه به جز کمند هر کس دیگه ای بود باهش بد برخورد می کردم اما اون حرفش برام حق بود . سکوت

کردم...

محمد - ستاره تنها دارایی من بود . اون معنی زندگی من بود . بابای از خدا بی خبر تو اونو ازم گرفت ،

بهترین رفیقم رو خراب کرد و تنها عشق زندگیم رو ازم دور کرد تا بیشتر ازم سود ببره و فقط برای اون

باشم . اون همه عزیزای منو ازم دور کرد

محمد سیگارش از جعبه رو میز به سیگار برداشت و گذاشت رو لبش...

اما تا خواست فندک بزنه چشم هاش گیر کرد تو چشم های کمند و بی حرکت موند! و بعد از مکث از رو لب هاش برش داشت و پرتش کرد رو میز و رو به کمند گفت:

-دیگه نمی کشم کمند سرش رو به طرف من چرخوند وبا چشم های اشکی که داشت

دست کشید روی موهای سرم

-باربد عزیزم می تونم حس کنم سال های عمرت چطور با انتقام و نفرت گذشته ، اما ازت خواهش می کنم تو تموم کن این جهنم رو ، بزار تموم بشه ، به والله که محمد و من کم تاوان ندادیم ! بزار تموم بشه بزار آروم بگیریم بزار من بینتون قرار نگیرم

جمله آخر کمند رو تو دلم جواب دادم : کاش فقط تو وسط بودی

دنیا وسطه تو کل حرف ها سکوت من از همه بیشتر بود

چون بیشتر از همه نیاز داشتم به شنیدن

کمند - نمیگم با محمد رفیق باش ، اما کینه و نفرت رو تموم کن به زندگیت برس بعد از این مثل پسر خودم دوست دارم و تو سختی ها تنهات نمیزارم

حرفی نداشتم بزمن ! چی باید میگفتم وقتی پدرم همچین کاری با ناموس یه مرد کرده ! واقعا من جای

محمد بودم می تونستم بگذرم ؟ عمرا به کمند نگاه کردم

-آزار هایی که خودمو خودت دیدیم چی ؟

کمند -اول این که مسایل منو محمد رو اصلا نکش وسط ، هر چی بوده بین ما بوده و دلیلی برای دخالت تو نیست .

اما مشکلاتی که برای تو پیش آورده تا الان چی بوده ؟

محمد سریع گفت : من از همون روز اولی که رفتم زندان از فرزاد خواستم مواظبش باشه تا شبیه سرنوشت من رو نداشته باشه ، و فرزاد هم حاضرم قسم بخورم اندازه پسرش و شاید حتی خیلی بیشتر از یه پدر سعی کرد مواظب باربد باشه تا هیچآدم بدی بهش نزدیک نشه و باعث خراب شدنش بشه کمند دست گذاشت رو دستم

-راست

می گه

چه ؟

جوابی

میدادم !

-نمیدونم اما از همون بچگی بی کس و تنها بار اومدم و همیشه افسرده بودم

محمد - کم ترین حد آسیب همین بود . تو با یه ذهنیت پر از اشتباه از منو فرزاد متنفر بودی و هر بار فرزاد میومد به دیدنم میگفت که آنقدر رفتارت با اون ها بده که حتی اجازه نمیدی فرزاد ببینت! و من به فرزاد گفتم برات خونه بگیر و بزاره دور باشه ولی مواظبش باش ، و بود . وگرنه تو آنقدر خوب بزرگ نمی شدی و آنقدر سالم نمی موندی ، تو زندگیت رو مدیون فرزادی ! تو امنیت اجتماعی رو مدیون اون

-من کمک هیچ کسی

رو نخواستم سکوت

بینمون طولانی شد ...

فکر کنم الان وقت حرف زدن من بود

-درسته ، پدر من اشتباه های بدی رو در حق تو کرد اما حق نداشتی این طوری بکشیش

-اما من پشیمون نیستم ، و هیچ وقت هم ناراحت نباش از مرگ و نبود اون مرد

شیطان صفت از جام پریدم و با خشم گفتم:

-دربارش ی پدر من درست صحبت کن

کمند هم بلند شد و دست گذاشت رو سینه ی من تا فاصله رو نگه داره و گفت:

-باربد آروم باش گذشته تموم شده ، خون با خون پاک شده و الان این ما هستیم که باید زندگی کنیم .

ازت خواهش می کنم بنداز بیرون تخم کینه و نفرت رو ! باربد خواهش می کنم بزار همه چی آروم باشه

اون ها به اندازه ای که در حقت بدی کردن همون قدر با توجه بهن بزرگت کردن و الان شدی یه مرد

واقعی ، پس بزار تموم بشه بخاطر من

سکوت کردم و به کمند که التماس رو می کرد نگاه می کردم...

یعنی هنوز هم محمد برایش مهم بود که بخاطرش التماس می کرد ! یعنی بعد از اون همه عذاب هنوز

پای عشقش مونده !؟

یه نفس عمیق کشیدم و کارت باشگاهی رو دادم به کمند

-شماره همراه خودمه

بهم زنگ بزن کمند

لبخند زد:

-حتما

-می خوای برسونمت ؟

قبل از حرف کمند محمد جواب داد:

-خودم می برم

دوباره از کمند پرسیدم

-خودت بگو دوست داری برسونمت ؟

-نه خودم ماشین آوردم

-باشه پس من میرم

کمند بازوم رو گرفت و گفت:

-ازت خواهش کردم که تموم کنی این داستان مردابی

رو ، باشه ؟ مکت کردم و لب پایینم رو گاز گرفتم

-باید دربارش فکر کنم خدافظ

-ازشون فاصله گرفتم تا زود از اون جو سنگین دور بشم! پدر من یعنی همچین کارهایی رو کرده! آنقدر بد بوده؟! آنقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدم خونه! ماشین رو پارک کردم و به طرف در خونه حرکت کردم...

چقدر خوبه که دنیا تو خونم بود و جایی رو به جز کنار من بودن نداشت! البته فعلا تا در ورودی رو باز کردم تمام وجودم یخ کرد! اول شوک بودم اما با قطره‌های آبی از از سرو کلم می چکید متوجه شدم دنیا یه سطل آب یخ یخ رو پاچیده روم! سرمو آروم آوردم بالا بهش نگاه انداختم! از خنده پخش زمین شده بود! اما من همون جوری از شدت شوک سرما خشکم زده بود دنیا به زحمت وسط خنده هاش حرف میزد

-وای قیافشو! شبیه گوریل وایساده، باربد خیلی باحالی

-دنیا وجدانن می کنمت تو یخ درت میارم

دنیا از جاش بلند شد و دنده عقب رفت و الکی مثلا ترسیده گفت:

-خب حالا شوخی بود

-یه شوخی بهت نشون بدم من

همون جور پا باز شبیه کسایی که عرق سوز شدن و دست هامم که به قول دنیا عین گوریل مونده بود قدم برداشتم به طرفش که دوید و رفت عقب تر باز از خنده غش کرد -چرا شبیه بچه های که جاشون رو

خیس کردن شدی؟

-دنیا کشتمت

دنیا کیسه آردی که کنار دستش بود رو سریع سرش رو کند و گفت:

-بزار یکم سفیدت کنم خوشگل

بشی و تموم آرد رو پاچید روی

صورت و بدن من !!

این بار دیگه آمپریم سوخت از حرص! داد زدم

-دنیا

خواست باز فرار کنه که یه خیز گنده برداشتم به طرفش و موهای بازو بلندش گرفتم تو دستم بعد

کشیدمش و اون مجبور شد بیاد عقب ... زدمش زیر بغلم و از حرص تن تن نفس می زدم! چیکارش کنم

? چیکارش میکردم تا حرصم خالی بشه !!?

آرد از سرو کلم می بارید و دنیا هی جیغ میزد و می خواست از دستم فرار کنه

با این سروکله همه جا رو کثیف می کردم! قدم تند کردم به طرف حموم، واردش شدم و دنیا رو که

زده بودم زیر بغلمو سفت نگه داشتم و شیر رو داخل وان باز کردم اونم یخ یخشوا!

زاویه دستم رو یه جور کردم که سرش بیاد نزدیک صورتم و با اخم بهش نگاه کردم

-شوخی شوخی با گنده تر از خودتم شوخی !!

اما دنیا باز خندش ترکید! و بی ترس دستش رو دور کمرم انداخت و سرش رو به زور چسبوند به

قفسه سینم و مظلوم بهم نگاه کرد

-تو که منو نمیندازی تو این وان یخ؟ هوم؟

داشت با این کارهاش منو خر میکرد؟! شاخ داشتم خبر نداشتم!!؟

چشم هام ناخواسته گرد شد، جسمم داشت وا میداد اما من که کوتاه نیام!

با یه حرکت پرتش کردم تو وان بزرگ و عمیق در حد هیکل خودم که پر شده بود از آب سرد...

کلا رفت زیر آب و دوباره اومد بالا نفس کشید اما پامو گذاشتم تخت سینش رو بردمش پایین...

کوچولو بود اما من زیاد جنبه شوخی نداشتم

پامو سبک کردم که اومد بالا دوباره نفس گرفت و این بار دستش رو از گوشه وان ول کرد و گرفت

به طرف من موهای خرمایی رنگش پخش شده بود تو آب و نگاهش می کردم

باز پامو برداشتم و اومد بالا و این بار اسمم رو خواست صدا بزنه که باز بردمش پایین و البته این سری

چون شدت دست پاهاش کم تر شد و پامو برداشتم و بی حال رو آب شناور شد.

اما... اما چسبندگی تاپ ناز سفیدش رو بدنش باعث شد هول کنم و بی حرکت فقط

نگاهش کنم صدای دنیا رسید به گوشم

-فکر نمی کردم آنقدر بی جنبه باشی!

ریلکس نگاهمو انداختم تو چشم های

-تو منو اذیت کردی!

-بزار جون بگیرم از این وان در پیام بین

چیکارت می کنم دست دراز کردم و آب گرم

رو باز کردم تا سرما نخوره - فعلا که می تونم

همین جا خفت کنم کسی نفهمه

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و همین باعث شد یکم بی رحم تر وانمود کنم

-چیه؟! کی می دونه که تو این جایی؟ بر کی مهمی؟! می دونی من یه رگ دیونه دارم که خوشم میاد
اعتماد آدم هارو به دست بیارم بعد یهو همه چی رو عوض کنم. کلا آزار دادن دخترای ساده مثل تو رو
دوست دارم

دنیا چشم هاش گرد تر شد و رنگش بدتر پرید

لبخند موزیانم رو به زحمت جمع کرده بودم. به هر حال اگه می فهمید حقیقت ها رو محمد با خودش می
بردتش، پس بهتر بود تا هست یکم زندگیم فرق کنه...

دستم رو گذاشتم دور گردن نازو ظریفش و کمی محکم و کنترل شده فشار دادم

که با دست هاش خواست دست منو باز کنه اما زوری که می زد خنده دار بود واقعا! طوری که
خندم ترکید و ترسناک گفتم:

-با این زورت می خوام جلو من مقاومت کنی؟!؟ می خوام دونه به دونه همه استخون هات رو از جاش در
بیارم؟ یا شکستنشون رو ترجیح میدی؟!؟

دنیا فشار دستش رو بیشتر کرد و این بار مدافعانه لگد می زد تا بتونه از دست من در بیاد

لامصب اون برآمدگی روی قفسه سینه اش که تاپش بهش چسبیده بود آنقدر تمرکزمو به هم می زد که
آخر نتونستم لمسش نکنم!

اما به رو نیاوردم که این لمث کردنا از سر خواستنه ! حتی شده با این شوخی ترسناک هم رابطم باهاش بیشتر می کنم ، از کی تو خونمه و زنمه اما من مثل سیب زمینی بودم ! البته خودم خواستم اگه راهش رو میزاشتم تا الان محمد نوه دار هم شده بود ! از فکر خودم یه پوزخند زدم که دنیا بالاخره از شک در اومد و حرف زد

-باربد چرا این طوری می کنی !؟

سرمو بردم جلو صورتش و نگاهش کردم

-چطوری ؟ انتظار داری با یه دختر کوچولو عروسکی چیکار کنم ؟؟

-تو ... تو باربد نیستی !

بوسیدمش و دیگه نفهمیدم کی از نقشم در اومدم و مثل تشنه ها بدن آردیمو آوردم تو وان...

و دنیا رو آوردم روی خودم ! نمی تونستم ازش جدا بشم!

دستم بی اختیار در حرکت بود ... اصلا یادم نبود بخاطر جمله های آخرم اون داره فکر می کنه که من

دارم باهاش بدرفتاری می کنم !

با خشم و گریه و یه بدن سرد و لرزون منو پس میزد و من بعد از چند دقیقه این رو متوجه شدم!

تا به خودم اومدم دست هام بی حرکت شد و فقط بهش نگاه کردم

اون وحشت زده داشت نگاهم می کرد با صورت گریون ! و من آنقدر خودخواهانه داشتم پیش می رفتم

دست های لرزانش رو آورد بالا یه کشیده زد تو گوشم ! جون نداشت برای بلند شدن ! چون دست های

من به طور کامل ازش جدا بودن!...

دوباره دستش رو آورد بالا و بی جون تر از

قبل تو گوشم چرا هر لحظه بی حال تر می

شد با نگرانی پرسیدم :

-خوبی

اما اون با صدای مرتعشی به انگلیسی جواب داد و نفهمیدمش

سعی می کرد از تو وان در بیاد اما هم بدنش زیر آب بود و هم جونی نداشت که خودش رو بکشه بالا

موهایش رو به یه دستم جمع کردم و کمی کشیدم بالا تا سرش از زیر آب در بیاد ولی اون سرش

چسبید به قفسه سینه من و بی رمق چشم هاش رو بست و زنی نداشت ، اما آنقدر برام جذاب بود که

دلم نمی خواست که از جام بلند شم دلم نمی خواست این فاصله دوباره بیشتر بشه ، دوست نداشتم ازم

دور بشه ...

کاش می شد تو خودم حلش کنم و همیشه داشته باشم این زیبای چشم آبی رو

نبضش رو چک کردم و به این نتیجه رسیدم که فقط از حال رفته و خیلی زود هوشیاریش بر می گرده داخل

آب ولرم باشه

دستم رو دورش گذاشتم و سرم رو تیکه دادم به سرش و چشم هام رو بستم...

چند دقیقه پیش پر از حس ش... ه... و... ت بودم ولی الان فقط دلم می خواد تو بغلم نگهش دارم ! یکی از

نشونه های عشق می تونه همین باشه؟! این که معشوقت برات معنی داشته باشه ، احساس همه رنگی باشه

، سرخ مثل لب هاش تا سفید مثل پیراهنش و گرمایی که آرومت کنه...

اون برام معنی داره ، آره همه چی دربارش معنی داره ! حتی یه بند مشکي روی شونه های سفیدش ...
سرش رو بوسیدم و موهاش رو نوازش کردم...

کم کم آب داشت به حد نرمال می رسید و شیر رو بستم تا سکوت بینمون باشه
دلم نمی خواست به وقتی که حقیقت هارو می فهمه فکر کنم ، دلم نمی خواست فکر کنم که محمد رو
انتخاب می کنه ! من بدون دنیا خیلی سخت دوباره می تونم به زندگی برگردم . اگه بخواد بره...

حتی تو افکارم هم تکرارش سخت بود

اگه بخواد بره اول خونه رو عوض می کنم ، اصلا تموم جاهایی رو که ازش خاطر دارم رو نابود می کنم
نه اگه این کارو کنم دیگه هیچی ازم نمی مونه اصلا عکس هاش رو میزنم تو خونه و هر موقع دلم
گرفت می رم جاهایی که با اون بودم ؟ هوم ؟ کدومش !؟ بقیه چیکار می کنن ؟
یه آه عمیق کشیدم و نگاه کردم به دست هام که رو موهاش حرکت می کرد...

بلندو خوش رنگ...

فکر کن یه دختر داشته باشیم که به دنیا بره وای باهاش میرم پارک براش قصه می خونم ، براش عروسک
می خرم...

لبخند نشست رو لب هام و نگاه کردم به صورت دنیا و پیشونیش رو بوسیدم

بیشتر به خودم فشارش دادم و چون نگرانش بودم از وان خارج شدیم و زیر دوش ایستادیم تا حداقل از
دست آرد ها خلاص بشیم ! و یه آب هم روی دنیا گرفتم

هه این ریزه میره بودنش بیشتر از هر چیزی منو برای اذیت کردنش انگولک می کرد ! همش دلم می
خواست باهاش بازی کنم ! اما حیف که دنیا لوس و ظریف نبود اخلاقش ، نمی شد باهاش زیاد از این شوخی
ها کرد چون یهو می زد تو پرت و با اون زبونش می ترکوندت!

از فکرم خندم گرفت یه جنگجو کوچولو بغلی

دوش رو بستم اما لباسهامون کلا خیس بود و من رویی برای عوض کردن لباس هاش نداشتم ولی این

طوری نمی شد صد در صد مریض می شد

حوله رو پهن کردم رو تخت و دنیا رو گذاشتم و پتو رو کشیدم روش

کنارش ایستادم و فکر کردم که چیکار کنم؟! لباسش رو عوض می کردم ??? نه واقعا نمی

تونستم از اون ور احساساتی که بهش داشتم همش تکرار می کردن که تو این طوری می تونی

بهش نزدیک بشی اما به چه قیمتی به اندازه کافی سو تفاهم پیش اومد نه من این کار رو نمی

کنم تموم

سریع خودم لباسم رو عوض کردم و سشوار اتاق ورزش و سشوار خودمو آوردم و زدمشون به برق...

بعد پتو رو از روی دنیا کشیدم کنار و سشوار رو زدم رو گرما و گرفتم روش...

بالا تا پایین دو دستی سشوار می گرفتم و هر لحظه از اون چسبندگی های فوق العاده جذابش کم تر می

شد و فشار رو من هم قابل کنترل تر...

پشت روش کردم و دوباره از بالا تا پایین خشک کردن لباسش رو ، بالاخره بعد از مدت کوتاهی لباس

های نخیش خشک شد و از داخل کمند یه پتوی دیگه برداشتم و دورش پیچیدم و برش داشتم و رفتم

به طرف آشپزخونه ...

رو نزدیک ترین مبل گذاشتمش و یه آب قند براش درست کردم و فشار خونش رو گرفتم...

همه چی نرمال بود اما چرا به هوش نمی اومد ؟

کنارش نشستم و صداش دادم

-دنیا

-دنیا

بالاخره تکون خورد و آروم آروم داشت هوشیار می شد که تا چشمش خورد به من جیغ زد و خواست با

دست خط خطیم کنه که گیر بود زیر لحاف لبخند کمرنگی نشست رو لب هام

-عزیزم همش شوخی بود آروم باش من همون باربدم نمی تونستم که بزنت یا واقعا بندازمت تو یخ!

فقط خواستم یکم بترسونمت که از یکم زیادتر شد دنیا دیوونه شده بود

انگلیسی فکر کنم داشت بهم فحش میداد! چون فقط یه کلمه رو متوجه شدم که یه فحش بد هم بود

شدت خندم بیشتر شد با همون پتو فشارش دادم تو بغلم و سرش رو بوسیدم

-الان یک به یک شدیم دیگه! صلح کنیم؟

-تو منو سخته دادی صلح کنیم

-تو هم منو شک زده کردی

-کار من با تو یکی بود

-حالا که تموم شد رفت

بیخیال جیغ زد

-باربد من تو رو می کشم

-باشه فعلا آروم بگیر

اما دنیا هی حرف میزد و سعی می کرد دست هاش رو از پتو بکشه بیرون اما نمی تونست که داشتن یه زنی که از خودت خیلی کوچولو تر باشه جستش می تونه خیلی سرگرم کننده باشه فقط حیف که حریف زبونش نبودم!

دوباره تکرار کردم

-دنیا اون حرف ها فقط یه شوخی بود . من حتی به لباس های تو هم دست نازدم و با دوتا سشوار خشکت کردن تا خودت این کار رو کنی . تو خانم این خونه ای و می دونم که اگه واقعا دوسم داشته باشی خودت پایه بیشتر شدن رابطه من و تو می ریزی و من هم قصد ندارم به اجبار نزدیکتر بشم البته کنترل بعضی وقت ها از دستم در میره و اونم تقصیر خودته که انقدر

خوشگلی دنیا غر زد:

-حالا تقصیر من شد همه چی ؟ خیلی روت زیاده

-من فقط حقیقت رو گفتم ، خوشگلی و خوشگل می گردی و رعایت حجاب رو نداری و منم یه مردم که تو زخم به حساب میای ، پس حالا می شه تقصیر کی ؟

-ازت شکایت می کنم

-می خوای بگی شوهرم بوسم کرده ؟ یا می خوای بگی آنقدر ضعیفم که سریع غش می کنم؟

خندیدم که یهو سریع خم شد و لپمو گاز گرفت از حرکتش جا خوردم و سریع دست انداختم موهاش رو بکشم که بره عقب و ولم کنه که تا دستم از دور پتوش بازش شد سریع دست و پا زد در اومد و بدو رفت پشتمو تا من تکون بخورم نشست پشت مبل و چنگ زد تو موهام و سرمو کشید حرکاتش خیلی سریع بود! جونور

می تونستم با دستم دست هاش رو بگیرم و از درد مجبور بشه ول کنه موهامو اما خواستم آروم باشم تا خودش صلح بده

-دنیا زشته داری

شوهرت رو میزنی دنیا با

یه صدای حرصی جواب

داد:

-تو منو تالاب مرز سخته بردی! تموم احساس و اعتمادمو و تو چند لحظه ترکوندی و حالا می خندی؟

-باشه نمی خندم ببخشید کچل بشم

زشت می شما ایستاد و صورتش رو از

بالا روی صورتم فیکس کرد ناراحت

بود.

-یه لحظه فکر کردم واقعا تا الان همه چی بازی بوده! آخه چطور میشه یه دختر آنقدر خوش شانس باشه

که تو یه کشور غریب بخور به یه مرد به این خوبی بهش لبخند زدم و زمزمه کردم

-اکه اون مرد بیشتر از خودش دوست داشته باشه شدنیه .

ناراحتیش تبدیل شد به یه برق تو چشم هاش...

بی شک دنیا هم کمتر از من تو این روزای با هم بودنمون دل نداده بود.

دنیا لبخند زد:

-اگه بوسه دلت می خواد فقط با لب هات بخند برام

لب هاش رو گذاشت رو لب هام ریزه ریزه بوسه میزد رو لب هام !! هیچ وقت اون تیری که از لذت

قلبم کشید رو فراموش نمی کنم...

کشیدمش تو بغلمو دیگه هیچی رو جز آرامش نفهمیدم ...

لحظه ها می رفت و ما همه چی بینمون آروم و لذت بخش بود...

از چای اول صبحی که دنیا برام دم می کرد...

تا بوسه شب بخیری که خواب رو از سرم می پروند...

چند روز که فقط منو دنیا بودیم ، بدون حتی یک بار دیدار با محمد و یا هر کسی که استرس من رو

برای حقیقت بیشتر کنه

که بالاخره کمند بهم زنگ زد و دعوتم کرد برای تولد ۵۱مین سالگرد تولدش اون هم تو جمع خانوادگی

خودش! و به عنوان یه مهمون ویژه

کاش می شد دنیا رو هم برد اما محمد بهم گفت که احتمال داره اگه یهویی متوجه بشه بهش شوک عصبی وارد بشه و براش مشکل ایجاد کنه و من هم از خدام بودم که دنیا هر چه دیر تر از قضیه ها سر در بیاره بالاخره روز تولدش رسید و من درگیر این بودم که کادو چی براش بخرم؟ چی می تونه در حد مامانم باشه؟

مامان!! خیلی دلم می خواد بهش بگم مامان، لامصب حسرت و عقده سن نمی دونه همیشه دردناک و آزار دهنده

...

چشمم خورد به یه طلا فروشی خیلی بزرگ، و یه فکرم رسید که براش یه گردنبند خیلی خوشگل بخرم رفتم داخل مغازه و با وسواس زیادی بالاخره یه نیم ست خیلی براق و سنگ کاری شده ولی گرون به دلم نشست و خریدمش و بی مکث رفتم خونه تا هر چه زودتر آماده بشم و برم برای دیدنش

تا وارد خونه شدم با یه سلام و بوسه به دنیا رفتم دوش بگیرم و بیشتر از این دیرم نشه!

بعد از دوش حالمو پوشیدم و دنبال بهترین لباسم می گشتم که آخر به این نتیجه رسیدم که تنها لباس قشنگم همون ست لباس که دنیا برام انتخاب کرده، چون قبل از اون فقط تعداد برداشت از هر لباس رو می گفتم و تا یه سال فقط یه مدل لباس تنم بود تا که عید بشه به بهانه شلوغی ها هوس کنم منم لباس نو تنم کنم...

واقعا چه زندگی داشتم! زندگی؟ یا چه روزای مزخرفی!؟

لباس هام رو پوشیدم و موهام رو مدل دار شونه کردم و رو تخت کنار کادوی کمند نشستم ...

اما تا برش داشتم متوجه شدم که درش باز شده!

چشم هام گرد شد! وای اگه دنیا این رو دیده باشه فکر می کنه برای اون خریدم و اگه بهش ندم فکر می کنه با یه زن دیگم! و اگه بگم برای تولد کمنده مجبورم می کنه ببرمش و همه چی به هم میریزه!! هنگ کردم! چیکار باید می کردم این سو تفاهم پیش نیاد؟ چرا بی فکری کردم و گذاشتم جلو چشم!! لعنت به من بهتر بود می دادمش به دنیا؟ نه نمی تونستم چون من این رو برای کمند خریدم

فروشنده گفت این مدل به اسم ما خورده و جای دیگه پیدا نمی شه حتی اگه سفارش هم بدم باز چند روز طول می کشه

کلافه دست کشیدم تو موهامو به هم ریخت، یکم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که برای دنیا سفارش بدم کادو رو داخل جعبه جا دادم و داخل یه کاور گذاشتم که دنیا نبینتش و از پله ها رفتم پایین و با چشم دنبال دنیا گشتم که دیدم مشغول شام پختنه

تا منو دید بهم لبخند زد و متفاوت تر از همیشه بهم نگاه کرد، من معنی نگاهش رو فهمیدم و از این سو تفاهم به خودم لعنت فرستادم

-دنیا من امشب یه جا باید برم آخر شب احتمالاً برگردم شامت رو بخور و بخواب منتظرم نمون چهره دنیا از هم وا رفت و چند بار پشت سر هم پلک زد و چرخید سر

گاز و ظرف غذا رو به هم زد

-باشه برو

لبمو رو هم فشار دادم و با مکث گفتم:

—خدافظ

—راستش محمد زنگ زده بود و گفت که پدر مادرم دو روز دیگه تهران هستن و من باهاشون بر می گردم

—شوهر از پدر مادر جلوتره و اینسادم بینم چی می گه و سریع خارج شدم و حرکت

کردم به طرف آدرسی که کمند داده بود...

بعد از یکساعت رسیدم و با استرس دستی که گل توش بود رو بردم بالا و زنگ در رو زدم و صدای

کمند رسید به گوشم

—بیا بالا گل پسر

در باز شد. و وارد حیاط کوچیکی که به طور خیلی قشنگی باغچه های مختلف

داشت شدم رسیدم به در ورودی و یه مرد کپی کمند در رو برام باز کرد

اولش هنگ کردم ولی اون مرد لبخند زد بهم

—سلام خوش اومدید من کیان هستم

تازه یادم افتاد که کیه! با لبخند بهش دست دادم و اون من رو به داخل راهنمایی کرد

داخل پذیرایی با دو خانم مسن و یک مرد پیر و البته یه پسر نوجوان که کنار کمند بود رو

به رو شدم با احوال پرسیدم از پیر مرد و بعد خانم های مسن رسیدم به کمند و پسری که

کنارش بود کمند لبخند زد بهم

—خوشحالم که اومدی به جمع ما ایشون پسر منه

با روی خوش با هم دست دادیم و کیان من رو برای نشستن به روی مبل

دعوت کرد یکم خجالت می کشیدم و استرس داشتم اما حضور کمند

درمانش بود

مرد پیر - خوش اومدی آقا باربد عروسم از شما خیلی تعریف کرده و خوشحالم که می بینمت الان

-ممنون من هم خیلی خوشحالم که دعوت شدم به این جمع و بعد از سال ها بالاخره کمند خانم رو که حق مادری به گردنم داره رو دوباره ببینم .

قبلاً با کمند هماهنگ کرده بودیم که فقط در حد این که من تو سن کم وابسته اون شدم و الان اتفاقی هم رو پیدا کردیم و امشب هم افتخاری دعوت شدم . اما به چهره و رفتار کیان نمی خورد که باور کرده باشه و احتمال میدم یه بوهای برده باشه

همه چی آروم بود و کم کم داشتم ریلکس می شدم که صدای آیفون باعث شد همه سکوت کنند و کمند با استرس به کیان نگاه کنه اما چرا !؟

کیان بلند شد و بدون برداشتن گوشی به تصویر نگاه کرد و سرش چرخید به طرف کمند

-اینم دهمین گلدونی که امروز برات پست شده

کمند سرش رو انداخت پایین و دستش رو گذاشت رو

پیشونیش کیان -کسی نمیره برای گرفتن گل

و آیفون رو قطع کرد و برگشت سر جاش اما این بار به من چپ چپ نگاه می کرد! یعنی اون گل ها

کار محمده؟ حتما باز می خواد زندگی کمند رو به آتیش بکشه؟! البته این بار من نمیزارم کیان

عصبی از جاش بلند شد

-بخشید اما من باید برم جایی کار

دارم که با این حرف کمند پرید

-کیان وایسا

-نه دیگه نمی شه

-کجا می خوای بری!؟

-برم اون گور به گور شده ای که واسه خواهرم گل می فرسته

پیدا کنم کیان یهو برگشت به سمت کمند و با لحن بدی جوابش

رو داد

-زهر مارو کیان، تو اون سال ها روزگارمونو سیاه کرد بس نبود؟ باز باید سایه نحصش بیوفته رو

زندگیمون؟ کمند این سری کوتاه نمیام کمند به طرفش رفت و دست برادرش رو تو دستش گرفت

-کیان تو رو به روح بابا قسم میدم تموم کن این چرخه ی کینه و انتقام رو، من نمیگم با محمد خوب باش

اما تموم کن، بزار صدقه آرامش زندگیمون بشه بگذر از این کینه صدای مادرشون رسید به گوشم

-امشب دور همی رو با این حرف ها خراب نکنید مهمون داریم . کیان تو هم عصبی هستی از خونه برو بیرون ، اگه از اون مرد بدت میاد برای چی این همه سال خواهر مردش شده زندگیت ؟ این همه سال مرده پرستی کردی که حالا بخوای با هم خونش جنگ کنی ؟

کیان غمگین به مادرش نگاه کرد ! انقدر غمگین که انگار همون لحظه داغ دیده بود ! یعنی چی گذشته به زندگی این چند نفر ؟!!!

کیان کتش رو از رختکن برداشت و از در خارج شد

تو افکارم رسیدم به نتیجه هایی که باعث شد سری از جام بلند بشم و کادو کمند رو بگیرم طرفش

-این کادو شماست ، من با آقا کیان میرم که تنها نمونه با اجازه .

تا کمند کادو رو گرفت منم از در خارج شدم و اما کیان تو حیا نبود ! پا تند کردم و وقتی وارد کوچه شدم اون رو ته جاده دیدم ...

ماشین رو روشن کردم و کنارش نگه داشتم

-آقا کیان سوارشید

کیان ایستاد و بهم نگاه انداخت

-ترجیح میدم تنها باشم

-مگه دنبال محمد

نیستید ؟ با چشم های

ریز شده بهم نگاه کرد

-چطور؟

-بیاید بالا کمی حرف بزنیم

کیان بی اعصاب در رو باز

کرد و نشست...

حرکت کردم...

حالا باید چیکار می کردم!؟

کیان - تو همون پسر بچه ای که پیش کمند بود نیستی؟

-درسته من همون پسر بچم و پسر مردی که با خواهر محمد همچین کاری کرده

یهو کیان تیز بهم نگاه کرد

-خب من مقصر بد بودن پدرم نیستم و تو همون بچگیم ازش جدا شدم و هیچی ازش یادم نمیاد اما تو تموم

این سال ها دنبال انتقام از محمد و دوستش فرزاد بودم ولی الان بخاطر دو نفر دارم به تموم کردن این کینه

و انتقام فکر می کنم.

-دو نفر؟

-آره اولی کمند هستش چون من اون رو مادر خودم می بینم و دلم نمی خواد زخم های رو که با گذر زمان

بسته شده رو دوباره باز کنم براش کیان بهم عمیق نگاه کرد

-و دومین نفر؟

به ماشین گاز بیشتری دادم و به جلو نگاه کردم...

باید بهش می گفتم یا نه؟

با طولانی تر شدن سکوت صدای کیان رسید به گوشم که تموم محاسبه هامو به هم ریخت!

-اون بچه زندست؟

با چشم های حیرت زده بهش نگاه کردم که باعث شد محکم بزنه رو داشبرد و داد بزنه: لعنتی

-از...از کجا می دونی؟؟ کیان

کلافه دست کشید رو سر و

صورتش

-دختر یا

پسر؟

آروم

جوابش رو

دادم

-خانمه، دوشش دارم، نمی خوام از دستش

بدم کیان با چشم های گرد شده بهم نگاه

کرد

-پس چطور دنبال انتقام از محمد بودی

-قصه طولانیه ، اما شما چطور درباره این بچه

میدونید ؟ کیان به بیرون نگاه کرد و حرصی

جواب داد

-وقتی بهراد کمند رو رسوند بیمارستان گفت که بچه نارس و مرده به دنیا اومده

-بهراد همسر کمند بودن ؟

-آره اما چند سال پیش بخاطر مشکلات کلیوی و قلبی از دنیا رفت.

مکث کرد و ادامه داد

- وقتی وضعیت افتضاح کمند بررسی شد من و بهراد پر استرس رفتیم و سراغ دکترش ، گفت که خون

زیادی از دست داده و سعی کردن وضعیتش رو به حد نرمال برسونن و اون موقع دکتر به ما گفت که

مطمئن که بچه کمند دوقلو بوده و احتمالاً اون یکی زنده مونده که کنار این یکی و حتی داخل بدن مادر

نبوده ! دکتر ولی با اطمینان به ما گفت که بچه کمند دوقلو بوده و یکی از بچه ها نیست

منو بهراد به شدت به هم ریخته بودیم و نمی دونستیم چیکار کنیم !اما قبل از رسیدن پدر مادرم بهراد

افتاد به پای من که به کمند نگم احتمال داره بچش از محمد زنده باشه چون می ترسید که کمند بخواد بره

زندان دنبال محمد برای پس گرفتن اون بچه و دیگه کمند رو نشه کنترل کرد .

کیان سکوتش طولانی شد اما ادامه داد

-نمی دونستم چیکار کنم ! بهراد قصد داشت با کمند ازدواج کنه و کمند می تونست دوباره بچه دار بشه و

بهتر بود محمد به طور کامل از زندگیش حذف بشه . و من و بهراد تموم عمرمون سکوت کردیم و به این

فکر کردیم که اون بچه مرده

سرمو چرخوندم به طرفش و جلو در خونم نگه داشتم

-اما اون بچه زندست ؛ و با حرف هایی که درباره ی شما شنیدم ، فکر کنم که دوباره عاشق بچه ای که محمد بخاطر داشتن کمند پاش رو به این دنیا باز کرده ، می شید .

-هیچ چیز از محمد برام قشنگ نیست

از ماشین پیاده شدم و در کیان رو برای باز کردم

-این یکم فرق داره...

کیان با مکث پیاده شد و من در خونه رو باز کردم و هر دو حرکت کردیم به طرف خونه...

هر چقدر به در نزدیک می شدیم استرس من بیشتر می شد !

دوست نداشتم کسی دنیا رو بخواد طرد کنه یا بخاطر این که پدرش محمد سر خوردش کنه یا کسی

نخواستش ! دنیا باید حق انتخاب داشته باشه در ورودی رو با استرس باز کردم

و به کیان تعارف کردم بره داخل و بعد خودم وارد شدم...

هنوز به مبل های سالن نرسیده بودیم که دنیا با موهای پریشون و چشم های گریون ترسیده از گوشه پله

ها بهمون نگاه کرد . سر یه کادو یعنی انقدر ناراحت شده بود !! یا دلیل دیگه ای داشت !

کیان تا چشم هاش تو صورت دنیا فیکس شد سکسکه کرد !

دنیا تا منو دید انگار ترسش رفت و پا تند کرد به طرف ما...

یهو کیان دست گذاشت رو قلبش که سریع به دنیا گفتم:

-دنیا جلو نیا برگرد اون ور زود باش

دنیا اول تعجب کرد بعد متوجه شد که حرف من جدیه سریع پشتش رو به ما کرد و من دستم رو دور کیان گرفتم تا نیوفته!

آروم نشوندمش رو مبل

-دنیا آب قند

بیار کیان رو

تکون دادم

-آقا کیان؟ خوبی؟ آروم باشید

کیان با حیرت بهم نگاه کرد و حرفی نزد!

دنیا به صورت دو آب قند رو رسوند و رو به روی کیان ایستاد

نمی دونم دنیا چقدر شبیه ستارست که محمد و کیان هر دو بی اختیار میشن! اما هر سه یه سلیقه داریم و بهشون حق میدم ستاره براشون انقدر عزیز باشه

کیان به دنیا با اون موهای آشفته نگاه می کرد و قطره قطره اشک بود که از گوشه چشم هاش سرازیر بود!...

دنیا جلوی صورت کیان دستش رو تکون داد

-آقا؟ حالتون

خوبه؟ کیان با

بغض زمزمه

کرد

-ستاره

قبل از این که کیان چیز بیشتری بگه به دنیا گفتم یه لیوان آب برام بیاره ، و تا دنیا رفت دم گوش کیان گفتم:

-دنیا هنوز هیچی نمیدونه هیچی ، فعلا حرفی نگو تا شرایط آماده بشه برای هضم این حجم

حقیقت کیان چند بار پلک زد پشت هم

-اسمش دنیاست ؟

-آره شما که عشق رو بلدی می تونی درک کنی که من دنیا رو دوست دارم و نمی خوام قربانی باشه این

وسط ، باید همه بخوانش حتی داییش دنیا مشکوک به هر دومون نگاه می کرد و یهو با جدیت خم شد

روی کیان !

-من کی هستم ؟

از سوالش تپش قلب گرفتم الان اصلا وقت مناسبی برای فهمیدم حقیقت نبود!

با دستم کمی حولش دادم عقب

-دنیا چه وضع برخوردار با

مهمونه؟! دنیا دست به سینه

ایستاد

-من باید بفهمم اینجا چه خبره؟ من باید بفهمم این آدم های که تا منو می بینن رنگشون می پره کین؟! چه ربطی به زندگی من دارن؟ منی که برای اولین بار پا گذاشتم تو ایران ...

داشت از شدت عصبانیت می زد کانال انگلیسی که پریدم وسط حرفش

-اشتباه می کنی این طوری نیست

-؟! من شبیه احمق هام؟ منو کردین تو یه شیشه و درش و بستین و نمی زارید بفهمم چه خبره که چی بشه

? ها؟ دنیا یهو دست انداخت به یقه کیان و فشار داد

-تو کی هستی؟

کیان از حرکت دنیا جا خورد اما یهو لبخند کجی زد و گفت:

-حیف شد که اخلاق سگسگِ بابات رو به ارث بردی

با چشم های گرد شده به من نگاه کرد و بلند تر از قبل داد زد:

-می بینی باربد؟ این چندمین نفره که این حرف رو میزنه؟! ها؟ پدر من مگه چه هیزم تری به شما فروخته

? ها؟؟؟ بعد سرش رو برگردوند به طرف کیان و با دستش یقشو محکم عقب جلو کرد!

-حرف بزَن

فکر کنم کیان هر چی توهم درباره ستاره زده بود با این رفتارهای دنیا پرید !! چون ستاره خیلی آروم
مظلوم و دوست داشتنی بود ؛ نه مثل دنیا ...

از فکرم لبخند نشست رو لبم که دنیا داد زد:

-می خندی ؟ همین الان باید بگید پدر من چه گناهی کرده ها ؟

کیان بی حرف فقط نگاهش می کرد و فکر می کنم هنوز باور نکرده ! باور نکرد کسی رو که این همه سال
با یادش زنده دوباره جلو چشم هاش ببینه ! قبلنا نه ، اما الان عشق رو می فهمم...

کیان با پشت انگشت اشارش گونه ی دنیا رو لمس کرد و دوباره سکسکه کرد...

شاید این تشابه چهره باعث بشه همه تموم کنن این گذشته ی لعنتی رو که هممون یه جور توش گیر
کردیم .

دنیا اخم هاش باز نمی شد ! با همون گارد به کیان گفت:

-تو کی هستی ؟

کیان با یه لبخند گنگ تو چهرش جوابش رو داد

-من عاشقتم

این بار دنیا جیغ بنفش زد

-باربد !

بعد بهم نگاه کرد و عصبانی گفت:

-این حرف روفرزاد و محمد هم بهم زدن ، این جا چه خبره !!؟ اینا کین ؟؟؟ تا الان شک داشتم اما الان

مطمئن ام یه چیزی هست که من نمیدونم !!

کیان -محمد تو رو دید ؟

کیان با هر سوال و جوابش داشت دنیا رو مشکوک تر می کرد و من نمی دونم که خوبه یا بده!؟

-محمد چه ربطی به من داره ؟

دنیا دیوونه وار چسبیده بود به یقش و کیان انگار از نزدیکی دنیا به خودش کاملا راضی بود که حتی از

جاش تکون نمی خورد !

کیان -کمند تو

رو دیده ؟ دنیا

دوباره داد زد:

-کمند چه ربطی به من داره ؟

کیان یه کارت از جیبش در آورد و گرفت طرف دنیا

-اگه می خوای حقیقت ها رو بشنوی بیا به دیدنم

-من ایرانو بلد نیستم

-بهم زنگ بزن

-اول بهم بگو چرا هر کی تا منو می بینه به هم می ریزه ؟

-بهم زنگ بزن ، الان وقت حرف زدن

نیست دنیا یقه لباسش رو ول کرد و عقب

تر ایستاد

-از کجا معلوم راستش رو می گی بهم ؟

-تنها کسی که می تونه حقیقت رو بهت بگه منم

- من هیچ وقت تو رو ندیدم!

-ولی من هر روز تو

رو نگاه کردم

لبخندش عمیق تر شد

کیان از جاش بلند شد

و گفت:

- باید برم

کیان بدون مکث و حتی به خداحافظی درست از خونه خارج شد و حتی به صدای من که گفتم می رسونمت هم توجهی نکرد!

تا کیان رفت دنیا مثل بازجوها دستش رو گره کرده بود پشتش و بالا سرم ایستاده بود...

-باربد باید خودت همه چی رو بهم بگی همین الان

-چیزی برای گفتن ندارم فعلا

-دروغ می گی ، شما همتون با من یه جور دیگه رفتار می کنید! همه دارید پشت سرم حرف می زنید!

-با همین مردی که دیدی صحبت کن ، اون می تونه کمکت کنه

-اما من جز تو هیچ کسی رو قبول ندارم ، جز تو نمی خوام با کسی سرو کله بزنم

بازوش رو گرفتم و کشیدمش طرف خودم و اون هم رو به روی من نشست رو پاهام و پاهاش رو رد کرد

پشتم موهاش رو زدم پشت گوشش

-چرا گریه می کردی؟

دنیا با ناراحتی بهم نگاه کرد اما انگارش کرد!

-هیچی

-خانم من گریه کرده اون وقت دلیلش هیچیه؟

-امشب کجا

بودی؟ با

لبخند جوابش

رو دادم

-تولد یکی از عزیزترین آدم های زندگیم

دنیا صورتش آتیشی شد ولی حرفی نزد! خواست از رو پاهام بلند شده که نذاشتم

-کجا؟

-می خوام برم بخوابم

با دست هام که دور کمرش پیچیده بود نوازشش

کردم - اما من دوست دارم پیشم باشی ، دلم برات

تنگ شده

- فکر کنم مهمونیت نصفه مونده که این وقت شب برگشتی برگرد همون جا

- تو به من اعتماد نداری ؟

- دیگه فرقی نداره فردا پدر مادرم میان و طی چند روز آینده از هم جدا می شیم

- کی جرعت داره خانمم منو برداره بیره ؟

- تا الان مهربونم بودی و تحملم کردی ممنون ، بعد از این دیگه مزاحمت نمی شم

- دنیا شیش میزنی ها !! بعد از این همه کنارم من بودن حالا می خوای تنهام بزاری و انقدر راحت بری!؟

- ازدواج می کنی

یادت میرم

ابروهام رفت تو

هم

- مگه من زن ندارم ؟ عادت داری به بودن های تاریخ دار ؟

- نه ولی انگار تو عادت داری

- چیکار کردم که این طوری میگی!؟

-هیچی به من ربطی نداره

ولم کن برم محکم تر

نگهش داشتم

-قبل از این که پرسی و بدونی قضاوت

می کنی ؟ دنیا تن صداش رفت بالا

-بر کی سرویس طلا خریدی ؟ قضاوت من عینیه آقا ، من با چشم اون سرویس رو دیدم که معلوم نیست

واسه کدوم خری گرفتی وقتی که من هنوز به عنوان همسرت تو خونتتم از این که لفظ خر رو آورد شاکی

شدم

-دفعه آخرت باشه بهش فحش می دی ها ! دفعه ی بعد باهات برخورد

بدی می کنم حواسم نشد به حرفمو دنیا رو دیوونه تر کردم و این بار تن

صداش رسید به آسمون!

-داری منو بخاطر اون زن دعوا می کنی؟؟؟

چشم هاشهاش هر لحظه گرد تر و قرمز تر می شد و عصبانیت شما به حدی رسید که باز زد کانال انگلیسی

و تن تن پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن!...

من که نمی فهمیدم چی می گه ! فقط ته دلم لرزید از حسادتش که نشونه ی حساسیتش به من بود .

کاش می تونستیم هر چه زودتر عقد کنیم تا تموم استرس هام برای از دست دادنش از بین بره...

دنیا به شدت دست و پا می زد! طوری که اگه می خواستم بازم نگهش دارم رو پاهام باید زور بیشتری میزدم و احتمال داشت دردش بیاد! به احتیاط طوری که دست و پاهاش با جایی برخورد نکنه ولش کردم ، شبیه یه گربه ی وحشی شده بود

تن تن پشت سر هم حرف میزد و هر چی جلو دستش می اومد رو می کوبید زمین! واقعا دختر خطرناک و جنگی ای بود!

دید من کاری نمی کنم و حرف هاش رو نمی فهمم به سختی شروع کرد به فارسی حرف زدن تا مثلا حرص من در بیاد

-از اولشم تو دروغ گفتی که با هیچ کس نبودی ، تو یه مرد تنوع طلب مزخرفی که حالم ازت به هم می خوره!

تو اوج عصبانیت مجبور بود کلمه به کلمه با مکث حرف بزنی تا بتونه جملش رو به من حالی کنه و این برای

منی که به بی گناهی خودم شک نداشتم خیلی خنده دار به چشم می اومد نا خواسته خندم گرفت و دست

هام رو به طرفش باز کردم

-بیا بیا عزیزم یکم به زبونت

استراحت بده مثل اسفند رو آتیش

شد

-من دیگه یه لحظه اینجا نمی مونم

نه دیگه از این حرفش خوشم نیومد اما قبل از جواب دادن من دویدم از پله ها رفت بالا و چند دقیقه بعد با
یه مانتو یه روسری که روی موهای بازش انداخته بود اومد پایین و به طرف در حرکت کرد ولی یه لحظه
برگشت و کلمات خیلی بدی رو کنار هم چید و زد:

-تقصیر زندگی نحس منه که جز تو پناهی بهم نداد که آخر این طوری

بازیم بدی بیمکت در خونه رو باز کرد و رفت!!

اولش از اتفاق پیش اومده تو شک بودم اما کم کم متوجه شدم که واقعا دنیا از خونه رفت! چند بار
پشت سر هم پلک زدم و تند بلند شدم و رفتم دنبالش...

از خونه خارج شدم و خودم رو به در خروجی رسوندم تا ببینم کجا رفته؟ که متوجه شدم با قدم های بلند
داره به طرف جاده اصلی میره. اون بیشتر از این کوچه جایی رو بلد نبود و این من رو می ترسند که یهو
گمش کنم سریع در رو زدم باز شد و سوار ماشین شدم و گاز دادم...

هم قدم باهاش با ماشین می رفتم و از شیشه باهاش جدی حرف می زدم

-اگه تا سه شماره نیای سوار بشی اتفاق های خوبی برات نمی افته

اما دنیا بی حرف فقط انگشت وسطش رو بهم نشون داد و قدمش رو تند تر کرد!

بی تربیت دوبار کنارش قرار گرفتم

-دنیا با من کل کل کردن عاقبت خوبی نداره قبل از این که از کوره در برم بیا سوار

شو دنیا با لجه غلیظی که داشت یه فحش معرف انگلیسی داد و فاصلش رو از

ماشین بیشتر کرد

دیگه داشتم قاطی می کردم که سه تا پسر نوجوون از رو به روی دنیا در اومدن و دنیا از قصد یه جور

رفتار کرد که انگار مزاحمش شدم

اون سه تا پسر اومدن کنار ماشین و یکیش که سیبل داشت گفت

-هوی مگه خودت

ناموس نداری؟ اون

یکی پسره محکم زد به

ماشین

-فکر نکن لگنت چیزیه ها ، مرد با غیرتش مرده

حرف هاشون داشت عصبی ترم می کرد و آخر زدم رو ترمز که صدای دنیا رسید به گوشم

-این آقا مزاحم من شده

چپ چپ بهش نگاه کردم ، با همون موهای باز و پیریشونش و لباس غیر مناسب پریده بود بیرون و حالا

سه تا پسر لات و الوات رو داشت به من ترجیح میداد! دارم براش پسره از داخل پنجره دست انداخت

به یقه لباسم

-یا پایین بینم .

یه نفس عمیق کشیدم تا آنقدر رو خودم کنترل داشته باشم که آسیب جدی بهشون نزوم
در رو باز کردم و تا پیاده شدم با دیدن قد و هیکل من پسری که دستش به یقم بود شل شد و افتاد ! پشت
سرش هم دو تا پسر دیگه یه قدم رفتن عقب و پسری که جلوتر بود با صدای ترسیده گفت:

-شرمنده داداش ما نباید تو بحث خانوادگی دخالت می کردیم

اخم هام به شدت تو هم بود اما آروم موندم تا شررشون کم بشه که شد . بی حرف داشتن دور می شدن
آزمون که صدای دنیا خورد تو اعصابم

-هی کجا می رید؟! وایسید دعوا کنید

اون سه تا پسر قدم اشون تند شده بود و من هم به طرف دنیا قدم برداشتم که دنیا با یه حرکت خیلی سریع
تر از من به همون طرفی که اون پسر ها می رفتن دوید و منم دیگه رسیدم به ته ظرفیتم و مثل دیوونه ها
دویدم طرفش

-دستم بهت برسه می کشمت

اون سه تا پسر تا سرشون چرخید دیدن عصبانی دارم می دوام فکر کردن که دنبال اون هام شروع
کردن به دویدن! دنیا هم که جایی رو بلد نبود هر جا اونا می رفتن می رفت و منم مجبور بودم برم ،
اما لامصب سرعتش خیلی بالا بود و هر کاری می کردم فاصلم از دو متر باهاش کمتر نمی شد داد زدم

-بگیرمت کشتمت

تا اینو گفتم سرعت اون سه تا پسر ها بیشتر شد! رسیدن به سه راهی و هر کدومشون از یه طرف رفتن و دنیا یه لحظه مکث کرد و افتاد دنبال اون پسر سیبل درهو این بار بیشتر به خودم فشار آوردم تا بگیرمش که باز نشد! دیگه آمپرم داشت می سوخت که رسیدن به بنبست

اون پسره چسبید به دیوار اما دنیا وسط موند و منم تو فاصله دو متری ازش ایستادم و تن تن نفس نفس میزدم... تا نفسم اومد سر جاش قدم برداشتم به طرف دنیا که اون پسره داد زد و گفت کمک و مثل گربه هی سعی می کرد دستش رو به یه جای دیوار گیر بده بره بالا! من اصلا حواسم نبود که اون سه تا بچه فکر کردن با اون ها دعوا دارم!

هه

ترس تو چشم های دنیا رو با همون نوری که از لامپ تیر برق بود می تونستم ببینم اما آنقدر خیره و پرو بود که به روی خودش نمی آورد! حتی حالا که گیر افتاده بود هم باز نمی خواست التماس کنه!

تو دو قدم آخر باهاش نتونست دیگه جلو ترش ایستادگی کنه و رفت عقب... اما پشتش

دیوار بود تا خورد به دیوار جلوش ایستادم و یه دستم رو کنار سرش تکیه دادم به دیوار

...

پشت لب پایینم رو با حرص می کندم و از این که آنقدر رو داره جری تر می شدم!

اما دنیا باز هم زبونش کوتاه نبود!

-به من دستت بخوره جیغ میزنم همه بریزن سرت

-هی می گم دستم روت بلند نشه می بینم نه همیشه!! این بار میگذرم اما همین جا دارم بهت می گم ، وای به

روزی که دوباره این رفتارهای خیرت رو ببینم چنان باهات برخورد می کنم که زبونت بند بیاد ، فقط نزار

اون روی سگ من بالا بیاد ، حداقل تا وقتی که تنها جایی که داری خونه ی منه دنیا باز جنگی داشت نگاهم می کرد اما جرعت نداشت حرف بزنه

دست انداختم داخل موهایش و کشون کشون بردم پرتش کردم تو حیاط و در رو قفل کردم تا خودم برم ماشین رو بیارم و کمی خودم رو آرام کنم

بعد از یک ساعت با ماشین الکی چرخیدن از تنها رستورانی که باز بود دوتا غذا گرفتم و به طرف خونه حرکت کردم فکر کنم اونم الان آرام شده مثل من؟! البته هنوز نه من اون رو می شناسم و نه اون من رو ، خیلی طول می کشه با این همه تفاوت برسیم به یه نقطه عطف

وارد حیاط شدم و سعی کردم با چهره عادی نه اخم آلود وارد خونه بشم خونه پر از سکوت بود! رفتم تو آشپزخونه و غذا ها رو روی میز گذاشتم و وسایل شام رو چیدم روی میز وقتی همه چی آماده شد رفتم طبقه بالا تا پیداش کنم تو اتاق من که نبود و در اتاق

خودش هم قفل بود!

پشت در اتاقش ایستادم و در زدم

-دنیا؟

اما جوابی نشنیدم!

-دنیا جوابمو بده سریع

-ولم کن

-نگرفتمت که ولت کنم

-ازت متنفرم

-بیا غذا بخوریم صحبت می کنیم ، بخدا داری درباره من اشتباه برداشت می کنی من فقط تو رو تو زندگیم دارم ، این همه سال با کسی نبود، الان دوتا دوتا چیکار کنم آخه !

-تو با من بد حرف زدی

-سه تا پسر جرعت نکردن تو چشمم نگاه کنن اون وقت تو اون جوری برای من دیوونه بازی در میاری انتظار داری چیکار می کردم !؟؟؟ تازه این بار گذشتم دفعه ی بعد بهت قول نمی دم پیام برای تموم کردن دعوا

-نمی خوام در رو باز کنم

-مادر پدرت فردا میان بزار رابطمون خوب باشه

-که چی بشه ؟

-درو باز کن بهت بگم

دنیا با ضرب در رو باز کرد و خیلی قلدورانه جلوم وایساد !

اصلا گنده بازی در میاورد بدتر منو تحریک می کرد که بهش بگم بر من جوجه رنگیه

دست انداختم زیر پاش و انداختنش رو کولم که جیغ زد

- پسر گنده ولم

کن زدم پشتش

-کم جیغ جیغ کن

روی صندلی میز غذا خوری نشوندمش و کشیدم عقب و به غذا اشاره کردم

-فعلا بخور بعد حرف میزنیم گشمنه مخم کار نمیکنه

-نمی خورم

-میام به خوردت میدما!

-همش زور میگی! بزار یه پسر گنده مثل خودت میارم دیگه جرعت نکنی

چیزی بهم بگی از حرفش یه لحظه قلبم لرزید! نا خواسته با یه لبخند عمیق

بهش نگاه کردم سکوت بینمون با رنگ انداخت لب های دنیا طولانی شد...

خیلی پرو و زبون دراز بود اما خیلی زود هم رنگ به رنگ می شد! انگار ذاتش یه چیز دیگست و همیشه

سعی داره که یه چیز دیگه خودشو نشون بده!

دنیا شبیه محمد نیست! عین مادرشه و من این رو باور دارم.

دنیا - چه خوششم اومد!

پیشونیش رو بوسیدم

-مادر بچه هامی

دنیا بخاطر حرفم خندش

گرفت -مگه چند تا بچه می

خوای؟! -حداقل ۴تا دیگه غذا

پرید تو گلوش

چهار تا قول مثل تو رو چطور دنیا بیارم!

شاید مثل تو کوچولو در اومدن

من کوچولو نیستم چون ۶ ماه به دنیا اومدم این

طوری شدم خندیدم

میگم چرا انقدر

هولی دنیا لپمو کشید

و سکوت کرد منم

مشغول خوردن غدام

شدم...

فردا شب قرار بود مادر پدرش بیان و کم کم داشتیم به مرحله های خیلی حساس می رسیدیم ...

وحشت دارم از روزی که دنیا نخواد ما رو قبول کنه!

بعد از خوردن شام با هم میز رو جمع کردیم و رفتیم روی کاناپه ولو شدیم

دنیا ولی خیلی تند می دویی!

تو هم خیلی ترسناک دنبال آدم می دویی ، هنوز اولین باری که دیدمت یادم نرفته ، شبیه یه گوریل

به نظرم اومدی که داره از لایه درخت ها به طرفم حمله می کنه خندم گرفت

-ولی قیافه تو دیدنی بود ، از ترس چسبیده بودی به در همچین میلرزیدی که انگار داری

می رقصی صدای خندم رفت بالا تر که دنیا باز دیوونه شد و چرخید و نشست رو پام

-بزار مامان بابام بیان تا دیگه منو بی کس و کار نبینی .

هه بی کس و کار!؟

موهاش رو زدم پشت گوشش

-همون کس و کارت منو می ترسونه

-برگردم کانادا دلت برام تنگ می شه؟

حرف تو دهنم نمیچرخید فقط یه چشم هاش

نگاه کردم دنیا - حتما تو دلت می گی خوب

شد رفت

-تو مگه قرار برگردی کانادا!؟

-آره

-با اجازه کی؟ تو هنوز زن منی تازه ۶ماه دیگه هم من شوهرتم

-چه ربطی داره ! ما فقط همخونه بودیم

-بین باز داری حرف های الکی می زنی و داری عصبانی می کنی . تو از پیش من حق نداری جایی بری

مگه این که منم کنارت باشم لبخند دنیا عمیق تر شد -یعنی باهام میای کانادا؟؟

-نه تو باهام میمونی ایران

-اما من همه زندگیم اون جاست!

-من جزی از این زندگی نیستم؟

-پس تو هم با من بیا

سکوت کردم و جوابی ندادم تا برسه روزی که دنیا بفهمه چه خبره و هیچ چیزی توی کانادا در انتظارش نیست ، حتی پدر مادری و نه خونه ای ...

زبان گوینده دانای کل

کیان به هم ریخته و حیرت زده برگشت خونه و در اتاقش رو روی خودش قفل کرد

به شدت بهش شوک وارد شده بود ! طوری که وقتی نگاهش به نقاشی های چهره ستاره می افتاد تازه

متوجه می شد که برای اون همه زیبایی این نقاشی خیلی ناچیزه

تولد کمند خراب شده بود اما کیان اصلا آمادگی حضور توجمع رو نداشت!

با این که همیشه برای خودش تکرار می کرد که اون بچه رو باید طرد کنه تا هیچ وقت محمد نتونه کمند رو

دوباره تو دست هاش بگیره ، اما این شباهت لعنتی همه چیز رو به هم ریخته بود.

تا صبح خواب رو به چشم هاش ندید و حتی جلوی چشم های کمند هم ظاهر نشد تا اون حس نکنه اتفاقی

افتاده کیان باور نمی کرد اما تا خود صبح داشت به اون دختر فکر می کرد و آرامشی که گرفته بود برایش

واقعا با ارزش بود.

بعد از کلی کلنجار رفتن و طول و عرض اتاق رو رفتن آخر به این نتیجه رسید که تحمل انتظار زنگ دنیا رو نداره و خودش رفت به طرف خونه ی باربد تا دنیا رو ببینه
 بی اختیار شده بود انگار همون یک بار دیدن اون دختر کیان رو دیوونه کرده بود با تموم سرعت خودش رو به خونه ی باربد رسوند و با استرس زنگ در رو زد...

با صدای خواب آلود باربد تازه متوجه شده بود که خیلی زود به این جا اومده!
 به ساعت نگاه کرد و عقربه رو روی ساعت ۹ دید !!

خجالت زده جواب داد

-شرمنده حواسم به ساعت نبود ، می خوام دنیا رو ببینم

-پس دایی هم این دختر

رو قبول کرد با یه مکث

طولانی جواب داد -می

خوام باهاش حرف بزنم

-بیاید بالا حرف میزنیم اون فعلا

خوابه در باز شد و کیان وارد

شد...

داخل پذیرایی باربد به انتظار نشسته بود و با دیدن وضعیت به هم ریخته ی کیان ، به نور امیدی توی قلبش روشن شد که این شباهت دنیا به عمش همه چی رو درست می کنه هر دو نشستن و لبخند رو لب های باربد نشست

-نمی دونم دنیا چقدر شبیه عمشه اما این شباهت همه شما رو بی اختیار می کنه
کیان -ستاره برای همه عزیز بود . و آنقدر مظلوم و بی گناه از دنیا رفت که داغش برای همه بعد از یه عمر تازست

-شما عاشق ستاره بودین ، خوشحال نیستین که الان یکی رو دارید که به شدت شبیه اونه ؟
-باورش سخته این همه شباهت اما می خوام امروز با دنیا چند ساعتی رو بگذرونیم
-من مشکلی ندارم اما فعلا دنیا هیچ چیزی از کسی نباید بدونه ، امشب زن و مردی که بزرگش کردن میان و احتمالا فردا روزیه که محمد همه رو جمع کنه برای گفتن حقیقت کیان -اما کمند آسیب می بینه

-محمد هنوز هم داره به داشتن کمند فکر می کنه

-غلط کرده

-من هم راضی نیستم اما محمد رونمی شه دست کم گرفت ! دوست دارم با شما یه برنامه داشته باشم تا

کمند دوباره محمد رو انتخاب نکنه کیان سرش رو انداخت پایین

-کمند هنوز هم به محمد فکر می کنه

-اگه بفهمه که محمد چه ظلمی در حقش کرده ازش متنفر میشه

-محمد تو یه روزایی دنیا رو برای کمند سیاه کرده بود ، انقدر آزارش داد که هر کسی بود تنفرش تموم

نمی شد ، اما کمند محمد رو بخشید ، نمی دونم با این مورد چطور برخورد کنه!

-محمد خیلی هفت خطه می ترسم یه کاری کنه که دنیا و کمند رو یه جا ازمون بگیره

-نه دیگه نمیزارم کمند رو ازم بگیره

-و من هم نمی خوام دنیا رو از دست بدم

-خیلی دوسش داری ؟

باربد تا خواست جواب بده صدای دنیا اومد

-مهمون داریم !

سر هر دو به طرف دنیا چرخید که با یه پیرهن و شلوار طوسی رنگ از پله ها به پایین میومد و چشم هاش

رو میمالید

کیان با دیدنش بی حرکت مونده

بود اما باربد اشاره کرد که دنیا

بره کنارش

دنیا قدم برداشت به طرف باربد و کنارش نشست ، باربد هم دست هاش رو دور شونه ی دنیا چرخوند و

اون رو تو آغوشش فشار داد و به کیان نگاه کرد

-این دنیای منه

دنیا با چشم های نیم باز به صورت های بی خواب باربد و کیان نگاه کرد

-آقا شما این جا چیکار میکنی؟

کیان هول کرده بود اما سعی کرد آرام باشه

-مگه قرار نشد با هم بریم بیرون و

حرف بزنیم؟ چشم های دنیا باز شد

-من آمادم، اما باربد

هم باید باشه باربد

پیشونی دنیا رو بوسید

-نه عزیزم این آقا مورد اعتماد و منم هم

امروز کار دارم دنیا با حالت غر زدن گفت:

-تا میرسی به من

کار داری باربد

خندید:

-تو کار و زندگی گذاشتی واسه من بمونه آخه!

دنیا زبونش رو برای باربد در آورد

-دنيا خانم داشتن همين ها رو هم داره

باربد به كيان نگاه كرد و با چشم هاي گرد شده گفت:

-هر روز يه بهونه مياره و منو تو خونه نگاه ميذاره!

-من واجب ترم يا كارت

باربد بهش لبخند زد و دنيا جلوي چشمهاي حيرت زده ي كيان سريع و كوچولو لپش

رو بوسيد دنيا-باشه امروز با ايشون ميرم بيرون چون همه چي هر روز گنگ تر و

عجيب تر مي شه باربد- بهتر اول يه صبحونه ي سه نفره بزنيم و بعد به كارهامون

برسيم ، چگونه ؟

براي دنيا اين همه اعتماد و صميميتي كه باربد نسبت به كيان داشت عجب بود و باعث مي شد حساس تر و

دقيق تر به همه چي نگاه كنه

باربد كيان رو به سر ميز دعوت كرد و دنيا هم شروع كرد به آماده كردن صبحونه...

سر ميز هر سه جا گرفتن ولي نگاه هاي خيره ي كيان روي دنيا جو رو سنگين

كرده بود دنيا- من شبیه كيم ؟ -دختر نقاشي هاي من

-چرا ؟

باربد دخالت كرد

-فعلا صبحونه بخوريد بعدا حرف ميزنيد

دنيا دست به سينه شد و زوم كرد تو چشم هاي كيان ...

-واقعا نمی دونم که منو با کی اشتباه گرفتین همتون که تا منو می بینید تغییر می کنید!

باربد دخالت کرد

-وقتی واسه این حرف ها زیاده فعلا صبحونه بخوریم

سکوت طولانی بود اما نگاه های خیره ی کیان باعث می شد جو

سنگین تر بشه بعد از صبحانه دنیا بی مکث تغییر داد لباس هاش رو

نزدیک کیان ایستاد

-من آمادم

باربد - ناهار مهمون ایشونی اما من بعد از

ظهر منتظرتم دنیا دم گوش باربد زمزمه کرد

-قابل اعتماد؟ تو باهام نیستی می ترسم

باربد موهای روی شونه دنیا رو زد داخل روسری خوش رنگ روی سرش و گفت:

-آره عزیزم خیالت راحت باشه

کیان از خونه خارج شد و دنیا هم با نگاه های پر تردید به چشم های باربد از خونه خارج شد...

Rسوار سمند سفید کیان شدن و به راه افتادن...

سکوت طولانی بود و هر دو نمی دونستن باید چی بگن! دنیا که از هیچی خبر نداشت و کیان هم نمی

دونست چطور باید رفتار کنه!

دنیا - کجا میریم ؟

- نمی دونم

دنیا به کیان نگاه کرد و لبخند زد

- پس چرا اومدی دنبالم !؟

کیان با دیدن لبخند دنیا فرمون زیر دست هاش نا متعادل شد که دنیا کامل این رو فهمید

کیان بالاخره تصمیم گرفت تو به محیط آروم با دنیا به نوشیدنی صرف کنه تا بتونه بیشتر نگاهش کنه

جلوی یه کافی شاپ که داخل باغ بود نگه داشت و هر دو کنار هم به طرف نیمکت های چوبی که اطرافشون

گل کاری شده بود رفتن

روبه روی هم نشستن و کیان باز هم بی اختیار به دختری که از وجود خواهرشه و شیه زن مورد علاقه

عمرش بود نگاه می کرد

دنیا - من چیزی میل ندارم و فقط دوست دارم شما

حرف بزنید کیان به گارسون سفارش داد و رو به

دنیا جواب داد

-اول تو بگو ، از بچگی هات تا الان که این جا رو به روی

من نشستی دنیا- اما قرار بود شما حرف بزنید

-بهتر اول با شما آشنا بشم ، این طور بهتر نیست ؟

-خب من ساکن کانادا هستم و تموم عمرم رو اونجا گذروندم ، زندگی عادی و روتینی داشتم تا وقتی که پدرم به یه شرکت ایرانی بدهکار شد

-خب ؟

-پدرم بخاطر یه سر مشکل ها ممنوع الخروج شده بود و شرکت ایرانی بی دلیل عدد بدهی رو بیشتر می کرد ! آخر به این نتیجه رسیدیم که پولی رو که جور کرده بودیم و حدودا بدهی رو نصف می کرد با خودم به ایران بیارم و دلیل این بدهی ها رو بدونم ، همه چی عادی بود تا وقتی که پا روی زمین ایران گذاشتم ...

دنیا تموم بلاهایی که به سرش اومده بود رو برای کیان بازگو کرد و هر لحظه کیان از برنامه ریزی های محمد حیرت زده و عصبانی تر می شد . محمد این دختر رو طوری به بازی گرفته بود که همه اتفاقات براش عادی به نظر می رسید ، مثل آشنایش با باربد و فرزاد و حضور آواره گونه دنیا تو ایران...

بعد از تموم شدن صحبت های دنیا نوبت به

کیان رسید اما کیان نمی دونست که چی بگه و

از کجا شروع کنه !

دنیا -حالا نوبت شماست

کیان موهای سرش رو به عقب هول داد

-خب راستش تو شبیه دختری هستی که من خیلی وقت پیش عاشقش

بودم چشم های دنیا گرد شد

-اما من باربد رو دوست دارم

بخاطر جواب دنیا کیان به خنده افتاد

-نه منظورم این نیست که بخاطر شباهتش بهت پیشنهاد بدم ، اونم با این سن زیادم؟! فقط خواست بگم

که دلیل تغییر رفتار هام این شباهت که خیلی منو تحت تاثیر قرار میده -بقیه افراد چطور؟ همه من

روشنیه زن مورد علاقتون می بینن؟

-شاید

-شاید؟! محمد رو می شناسی؟

-می شناسم

-دوتا تون عاشق یه زن

بودید؟ کیان مکث کرد

-آره

دنیا رفت تو فکر و گفت:

-کمند؟ من شبیه کمندم؟؟ بخاطر همین باربد هم دوسم داره!

با مشت زد رو میز

-باید زودتر از این ها می فهمیدم

-از محمد چی می دونی؟

-تازه از زندان در اومده و اون هم مثل تو همش به من نگاه می کنه و بعضی وقت ها چشم هاش پر

اشک می شد

-تو یه هدیه ی دوباره

ای دنیا از حرف کیان

جا خورد

-من فقط دنیام این شباهت فقط یه اتفاقه

-می شه عکس بندازیم ؟ میخوام نقاشیت رو بکشم

-آره خیلی دوست دارم

کیان چند تا عکس تکی از دنیا گرفت و چند تا هم دو نفری ...

هر لحظه این دختر رو بیشتر از قبل دوست داشت و آروم تر بود

بخاطر رفتارهای مهربون کیان ، دنیا با اون صمیمی شده بود و از کیان درباره اون دختر می پرسید و کیان

تمام خلاصه ای که از تنها ستاره زندگیش داشت رو تکرار کرد

-اون شبیه یه ستاره زیبا بود و آنقدر مظلوم و آروم بود که اگه تموم عمرت برای نگاه کردن بهش می رفت

، خسته نمی شدی و هر لحظه بیشتر از قبل عاشقت می شدی اما با مرگش همه چی تموم شد

-مگه مرد ؟

چشم های کیان با یادآوری گذشته پر اشک شد

-بی گناه رفت ، مظلوم رفت و همه چی رو با

خودش برد دنیا حیرت زده گفت:

-مگه کمند زده نیست؟! محمد به باربد گفته اون زندست! اگه باربد بفهمه افسردگی

می گیره کیان نمی دونست چه جوابی بده!

-دختر که دربارش حرف می زنم کمند نیست

-پس کیه!؟

-بسه تا همین جا

دنیا -نه نه این رو بگو اون کیه؟

-خواهر من با صدای محمد هر دو سرشون

به سمت چپ چرخید ...

کیان بی اختیار ایستاد و دست انداخت به

یقه محمد محمد-باز همو دیدیم رفیق

صمیمی کیان با تموم وجودش حرص می

خورد -اصلا از این اتفاق خوشحال نیستم

دنیا سریع بلند شد و دست گذاشته رو شونه های محمد و کیان تا از هم فاصله بگیرن

-آقایون زشته بیاید با هم حرف می زنیم

محمد دست کیان رو با یه فشار کند و با لبخند به دنیا نگاه کرد

-به به دنیا خانم با آشناهای ما می گردی؟

دنیا به محمد اشاره کرد که بشینه و خودش هم رو صندلی ای که مابین اون دوتا بود نشست

-فکر نمی کنم این آشنایی اتفاقی باشه وقتی شما هم در

جریان بودی کیان - دنیا تو از حضور محمد خبر داشتی؟

محمد زودتر از دنیا جواب داد

-به نظرت چیزی تو دنیا وجود داره که من ازش بی

خبر باشم؟ روی کلمه دنیا تاکید داشت تا منظورش

رو کیان بفهمه کیان - عوضی

محمد - حرف های خصوصی ما بمونه واسه بعد فعلا ما فقط می خواهیم دور هم باشیم

دنیا متوجه گارد جنگی کیان شده بود و بر عکس اون چهره ی آروم محمد رو درک نمی کرد!

دنیا-خب منو ایشون داشتیم درباره شباهت من به دختری که مورد علاقه هر دوی شما بود صحبت می

کردیم خوبه اومدی شاید بتونیم این مسله رو این جا حل کنیم و آشتیتون بدم محمد با لبخند به دنیا نگاه

کرد -چقدر مهربونی تو! به کی رفتی؟

کیان دستی که مشت کرده بود رو زد رو میز چوبی و عصبی تر به محمد نگاه کرد که دنیا گفت:

-ببیند من امشب پدر مادرم میاد و متوجه می شید که من بی کس و کار نیستم و دو روز بعدش هم بر

میگردم کانادا محمد و کیان خیلی سریع برگشتن به طرف دنیا و حیرت زده نگاهش کردند دنیا هول کرد

-ببیند من فقط شبیه اون دختر تو زندگی شما دوام ، همین قرار نیست که همون باشم!

محمد - درسته امشب پدر مادرت مهمون خونه ی من هستن و آقا کیان رو هم دعوت میکنم

-اما ما قرار خونه باربد باشیم

-پدرت دعوت من رو قبول کرد

دنیا سکوت کرد و جو هر لحظه سنگین

تر می شد کیان -هنوزم همون جور

کثافتی

-فکر نمی کردم انقدر کینه ای باشی !

-کینه واسه یه لحظه تو هزار بار بمیری هم کمه

-دلم برای کمند تنگ شده

یهو کیان خیز برداشت به طرف محمد که دنیا با جیغ خودش رو پرت کرد رو میز و کیان رو عقب

نگه داشت دنیا-آقایون آروم باشید! الان به من بگید کمند زندست یا مرده! همه جا حرفش هست

همه می شناسنش اما خودش نیست!

محمد -کمند هیچ وقت قرار نیست بمیره مگه

بعد از من کیان-جنازه تو زیر پاهاش جون

بدن چطور؟

محمد خندید - اون هنوز به من علاقه داره ، همون جور که تو هنوز عاشقی

-خفه شو ، تو زندگی همه ی ما رو به گند کشیدی حالا با این ...

این ...

محمد رو به دنیا گفت :

-من راننده اومده میگم تو رو برسونه خونه تا آماده بشی برای اومدن پدر مادرت دو ساعت دیگه خونه من

هستن ، با باربد هم هماهنگ می کنم که بیاد اونجا

-اما ترجیح میدم پیش باربد باشم

-شلوغ نکن دختر خوب برو با راننده باربد هم میاد پیشت ، دوست دارم خودت خونه رو برای اومد پدر

مادرت آماده کنی تا نگرانی هاشون برای تنها بودن تو ایران از بین بره دنیا مکث کرد و جواب داد -

باشه پس باربد هم باید بیاد

-حتما

محمد به راننده اشاره کرد و دنیا جلو تر از راننده به طرف ماشین حرکت کرد...

محمد-خیلی پیر شدی

کیان خیز برداشت و از روی میز یقه ی محمد رو گرفت

-کثافت آشغال باید حدس می زدم که شاید بچه دوم زنده مونده باشه

-اما به کمند نگفتی ، حالا تو کثافتی یا من ؟ تو به کمند نگفتی که بچش شاید زنده

باشه محمد دست کیان رو محکم کشید و لباسش رو مرتب کرد خم شد به طرف

کیان

-کثافت تویی و اون بهراد که هر کاری کردین تا کمند رو از من بگیرید اما حالا من می تونم دوباره کمند و ستاره رو با هم داشته باشم و تو هیچ سهمی نداری ازشون

-بهش میگفتم که بیاد التماس رو کنه و تو دوباره ازش سو استفاده کنی ؟ کم آزارش دادی ؟

-من کمند رو دوست داشتم ، دلم نمی خواست عذاب کشه و نمی خواستم هم از دستش بدم . دیگه نمیزارم دوباره از دستم بره

-کمند پیش تو بر نمی گرده

-اگه پای دخترش وسط باشه ، اگه هنوز دوسم داشته باشه بر می گرده

-خودم می کشمش

-دیدی دخترمو ؟ حتی خود تو هم نتونستی ازش بگذری ! اون کپی ستارست ، اون تکرار دوباره ی ستارست ، یه هدیه که دیگه نمیزارم کسی ازم بگیرتش ، کمند نمی تونه انکار کنه که اون دخترش نیست

-دنیا حق انتخاب داره و تو رو انتخاب نمیکنه

-همه مهرها رو جوری چیدم که راهی برای برگشت به کانادا نداره حتی بخواد پیش من نباشه نمی تونه از باربد بگذره و اگه از اون بگذره هیچ کس براش نمی مونه

-عادت داری به بازی دادن همه نه ؟ هنوز هم پشیمون نشدی از بلاهایی که سر منو کمند آوردی ؟

-از رفتارهام با تو پشیمونم اما کمند از اولش مال من بود و این دختر هم مال منه هیچ حرفی این وسط نمی مونه

-هیچ فکر کمند رو کردی اگه بفهمه چه حالی میشه ؟

-تو ناراحت شدی فهمیدی ؟ شک ندارم بخاطر حس برگشتن دوباره ی ستاره شب تا صبح خوابت

نبرده ، کمند ستاره رو خیلی دوستش داشت سکوت هر دو طولانی شد ...

انگار هر دو آماده نبرد بودن برای داشتن چیزایی که برای هر دو ارزشمند بود

-پسر کمند رو دیدی ؟

-با این حرف ها نمی تونی آزارم بدی ، این همه سال نذاشتم کسی نزدیک زندگی کمند بشه که بتونه عادی

زندگی کنه با این که از بهراد متنفر بودم اما الان مرده و نیست پسرش هم برام اهمیتی نداره

-اما کمند اون رو ول نمی کنه

-کمند مهیار رو سالی دو بار می بینه ، فکر نمی کنم با سالی دوبار مشکلی داشته باش

-آمارتم که خوبه

محمد ریشخند خنده زد و سکوت کرد...

و باز هم سکوتی که دو طرف نمی دونستن چطور بشکوننش تا طرف مقابل رو آزار بدن و پیروز

میدون بشن . اما انگار محمد واقعا دوست داشت رفیقش رو دوباره داشته باشه

محمد - منو ببخش ، بزار گذشته فراموش بشه ، من حبسمو کشیدم ، تاوان دادم تمومش کن نفرتت رو

-هنوز زخم هام تازست...

محمد با صدای گرفته جواب داد

-ما روزایی رو گذروندم که توش خنده هامون ، خوشی هامون و حتی رویاهمون رو جلو چشم هامون پر
پر کردن ؛ من شکستم ... آره تو هم شکستی

-شکونیدم

-هر کی بخوره به شیشه شکسته زخمی میشه

-عمرم تموم شد و هیچی نفهمیدم

-و من پیر شدم و جز دیوار زندان چیزی ندیدم ، با این که دوتا عزیز بیرون از اون جا داشتم که دلم
پر می زد براشون

محمد به خودش اشاره کرد

-این موهای سفید و این چین و چروکهای روی صورتم فقط از پیری نیست ، از درده . فرصت بده به هر
دومون این کینه رو هر چقدر بکشی کش میاد

-پس تو هم قید کمند رو بزنی

-نمی شه نمی تونم پیر شدم اما هنوز عقده داشتن کمند تو جونم مونده بهت قول میدم اگه این بار کمند
خودش انتخاب نکنه که تو زندگیش بمونم ، دیگه کاری نکنم که آزار ببینه. کیان به هممون یه فرصت بده
ما ستاره رو دوباره داریم ما می تونیم یه خانواده باشیم

-چطور راضی شدی دخترت رو بدی به پسر مردی که باعث مرگ ستاره بوده ؟

-راضی نیستم دنیا اونو دوست داره و من دلم نمیاد از هم جداشون کنم ، مگه باریک دنیا رو ازم بگیره

-با این که ازت حالم به هم می خوره اما بخاطر دنیا کمند می کشم عقب اما وای به حالت اگه اون ها

انتخابت نکنن و تو باز بخوای اجبار رو تکرار کنی -نه دیگه گذشته تکرار نمی شه

-چطور می خوامی به کمند بگی؟

-اومدم درباره ی همین صحبت کنم ، این مسولیت با تو هستش

-من نمی تونم

-فقط تو می تونی

-چطوری؟

-راهش رو پیدا کن ، زن و مردی که دنیا رو بزرگ کردن امشب می رسن و ما حداکثر سه روز وقت داریم
قبل از این که دنیا بخواد با عجله از ایران بره با خانوادش

-تا رسیده ایران آوارش کردی انتظار داری بخواد باز ایران بمونه!؟

-می مونه برگشتی وجود نداره

-اگه به تو رفته باشه راه خودش می

سازه میره محمد لبخند زد:

-خیلی دل تنگتم رفیق ، هنوزم یاد روزهایی که با هم می رفتیم بیرون یاد خوش گذرونی های ساده و

شادمون میوفتم از حسرت ندیدن دوباره ی اون روزها قلبم درد می گیره . منو ببخش رفیق ، من بد

بودم محمد سرش رو گذاشت روی دست هاش که رو میز گره کرده بود و چشم هاش رو بست

کم کم سنگ های نفرتی که کیان دور محمد کشیده بود شل می شدن و می افتادن اما چطور می تونست
جای فرو رفته ی سنگ ها رو تو قلبش فراموش کنه ! غم اون کینه نبود ، داغ بود.

کیان بغضش رو قورت داد

-ستاره خیلی مظلوم رفت ، هنوز درد می کشم و هیچی آروم نمی کنه
 محمد سرش رو کمی آورد بالا و به چشم های مردی که عشقش رو نفهمید نگاه کرد
 - رفتن ستاره درد نبود تموم شدن عمرمون بود
 محمد مکث کرد و قطر اشک روی گوشش رو با پشت دست هایش گرفت
 -ستاره رفت و ما هم مردیم ، دیوانه شدیم به جون هم افتادیم ، در حالی که هیچ کدوم نمی فهمیدیم داریم
 چیکار می کنیم ! تو تو زندان بی خبر من داغون و شیشه ای ، و کمند بیچاره هم آواره ی شهر...
 محمد یه آه پر بغض کشید
 -بزار یک بار دیگه آروم بگیریم ، من ، تو کمند دنیا و حتی باربد ، اون بیشتر از همه ی ما لطمه خورده
 -اگه دنیا نخواد بمونه ؟
 محمد غمگین تو چشم های کیان نگاه کرد
 -اگه کمند نخواد
 بمونه؟! هم زمان
 هر دو پوزخند
 زدن:
 کیان-انگار باز هم گذشته داره تکرار میشه

-اما این بار تو

دایی اونی کیان

لبخند زد:

-نگاهشم می کنم چون می گیرم

-پس بزار منم چون بگیرم ، کمند و ازم دور نکن

با صدای فرزند هر دو به طرفش نگاه کردن

-به به پیر مردها جمعن و بحث عاشق و معشوق رو دارن !! بابا سر پیری چه معرکه ای آخه !

فرزند روی نیمکت کنار کیان نشست و به محمد چشمک زد

-داشتم از دور نگاه می کردم که اگه به دعوا رسیدین جداتون کنم بعد متوجه شدم دارید دل قلوه می دید

گفتم من جا نمونم محمد لبخند زد:

-ما زندگیمون ۲۴ سال پیش منجمد شده و الان دوباره داره شروع میشه ، پس پیر عمته به ما نگو پیر ما

تازه می خوام بریم تو دهیه سوم زندگیمون فرزند خندید :

-پس فقط من پیر شدم این وسط !؟

محمد- تا وقتی عاشق نشدی پیری و به درد نخوره زندگی

فرزاد-عاشق بشم که مثل شما ها بشم ؟ داغون و شکسته ؟ یه به خودتون

نگاه کنید ؟ محمد و کیان به هم نگاه کردن و سکوت بین نگاهشون طولانی

شد فرزاد - فقط اومدم بگم منم از دنیا سهم دارم !

محمد و کیان هر دو چپ چپ به فرزاد

نگاه کردن محمد و کیان هر دو چپ

چپ به فرزاد نگاه کردن

-خب این همه سال مواظبتش بودم همش نگاهش کردم و قربون صدقش رفتم دختر که ندارم حداقل یکم از

دنیا برای من همیشه دیگه ! حالا چون شبیه ستارست فقط نباید بخوایدش که! دنیا دنیای منه دختر خودمه ،

بی خبر دربارش تصمیم نگیریدا

کیان -فعلا که همه ترس رفتنش رو داریم

فرزاد با مکث جواب داد

-دنیا نمی مونه

محمد - چرا نفوذ بد می زنی ؟

-چون عین خودته اون شده تونل بکنه حتی شده بره تو کانادا کارتن خواب بشه از این

جا میره محمد- من میگم می مونه بخاطر ما هم نمونه بخاطر باربد می مونه کیان -

کسی رو جز زن و مردی که بزرگش کردن تو کانادا داره ؟

فرزاد - فقط چندتا دوست ، رفت و آمد خانوادگی رو از بچگی منع کردم تا حس صمیمیت نباشه محمد - یعنی دنیا انقدر جرعت داره که تنها برگرد یه کشور مثل کانادا!!!

-آره اگه به تو رفته باشه بر می گرده کانادا و انگشت وسطش هم بر ما میاره بالا کیان خندید :

-کاش به جز چهره اخلاکش هم به

ستاره می رفت محمد -ستاره یه دونه

بود

فرزاد -نگران نباشید فوقش به زور نگهش می داریم محمد که

خوب بلند و صدای خندش رفت تو مخ هر دوی اون ها

محمد -اون مثل کمند نیست ،هیچ وقت نمیشه بهش

سلطه داشت کیان دلخور به محمد نگاه کرد -فقط

زورت به خواهر من رسید ؟

-خواهر تو زن من بود مادر بچم بود تموم عشق و جون من بود .انتظار نداشتی که دست رو دست میزاشتم

بهراد و تو از چنگم بکشیدش بیرون

فرزاد - کیان یه چیزی رو واقعا وجدانی و بی طرفانه میگم چون حقیقتیه که به چشم دیدم ، محمد تو تموم روز هایی که کمند کنارش بود هیچ وقت ندیدم کار هایی که می کنه قصدش آزار باشه برای کمند ! اون فقط نسبت به کمند به شدت خود خواه بود . هر کاری رو می کرد که بتونه پای کمند رو بند کنه . همین ، محمد واقعا عاشقش بود ؛ و واقعا از آزار دادن تو پیشمون

کیان به محمد نگاه کرد و زمزمه کرد:

- دروغگوی خوبی هم بود.

محمد سرش رو آورد بالا و به قلوب از نوشیدن رو خورد

- راستش رو می گفتم چیزی بهتر می شد ؟

- حداقل چیزی بدتر نمی شد . تو تموم عمرت به کمند دروغ گفتی حتی بچش رو ازش پنهون کردی !

- من پنهون نکردم من منتظر اومدن کمند به زندان برای دیدنم بودم ، اما تو فهمیدی و بهش نگفتی

- بهراد نداشت ، بعد از مرگشم که دیگه گفتنش چیزی رو تغییر نمی داد

فرزاد - آقا کیان این کینه و انتقام خیلی داره طولانی میشه بهتر نیست بلند شید مردونه و دوستانه همون

بغل کنید و با هم خانواده هاتون رو داشته باشید ؟ کیان سکوت کرد

محمد - بهت قول میدم اگه کمند منو نخواد مزاحم زندگیش نشم

- تو دروغ گویی خوبی هستی

- قسم می خورم به روح ستاره حالا باور

می کنی ؟ کیان عمیق به چشم های

محمد نگاه کرد - کمند و دنیا هر دو

شوند حق انتخاب دارن

-هر دوشون حق دارن

محمد دستش رو گرفت طرف کیان

-حله ؟

کیان دو دل بود ولی در آخر با محمد دست داد

فرزاد - انگار دارید سر عقل میاد بلند شید همو بغل کنید که رفاقتتون دوباره داره بر می گرده...

کیان - رابطه ی ما هیچ وقت مثل اول نمی شه

-اما حالمون بهتر می شه

کیان از جاش بلند شد و بی خداحافظی از هر دوی اون ها دور شد...

سردرگم قدم بر داشت به طرف ماشین و سوارش شد...

نمی دونست چی درسته و چی بهتره ! چطور باید دنیا و کمند رو با هم رو به رو می کرد

خودش رو به کلاسی که تو این ساعت داشت رسوند و برای این که ذهنش پرت بشه بیشتر از هر جلسه

درس رو جلو برد ، طوری که همه دانشجو ها صدایشون در اومده بود!

تا آخرین کلاس لحظه ای استراحت نکرد و خسته به طرف خونه برگشت...

با یه سلام کوتاه داخل اتاق خودش رفت و در رو قفل کرد

تمام نقاشی های که از ستاره داشت رو جمع کرد تو دست هاش و بهشون نگاه کرد...

قطره‌های اشک تو چشم‌های سنگین می‌شدم و به روی برگه‌ها پرت می‌شدن ، برای کیان رویایی بود
وجود دنیا !

دلش براش تنگ شده بود

باربد

توی سکوت خونه تنها روی مبل نشسته بودم و داشتم به این فکر می‌کردم این خونه قبل دنیا چطور بوده!
چطور توش زندگی می‌کردم!

خیلی دلم براش تنگ شده ، با این که فقط چند ساعته رفته ...

اگه انتخابم نکنه چیکار کنم؟! چطور ادامه

بدم؟! یه آه عمیق کشیدم و چشم‌هام رو

بستم

با صدای گوشیم هول کرده پریدم روش به امید این که خبری از دنیا

باشه جواب دادم

-بله؟

-باربد من خونه‌ی محمدم با مامان و بابا صحبت کردم گفتن امشب رو خونه محمد مهمونیم ، محمد گفت

که من زودتر برم و هر چی دلم خواست رو براشون آماده کنم

-بدون این که به من خبر بدی

-الان دارم خبر میدم دیگه! زود بدو بیا این جا باشه؟

-دنیا بر چی رفتی خونه محمد!

-خب مامان بابام

این جان همین الان

برگرد این جا

-باربد! خوب چی میشه تو بیای این جا! بزار امشب بگذره همه میریم خونه تو

-خود سر شدی؟ مگه قرار نبود بعد از صحبت با کیان بیای این جا؟

-خوب وسط صحبت با کیان، محمد هم

اومد وای نمی دونی چه جنگی کیان

بهش نگاه می کرد!

از حرف دنیا جا خوردم! محمد و کیان؟؟

-الان کجان؟

-نمی دونم محمد منو با راننده فرستاد خونه، بیا این جا برات تعریف کنم قضیه چیه و چرا همه با دیدن من

به هم می ریزن

ترسیده با تردید پرسیدم:

-چرا؟

ولی دنیا با خنده جواب داد

-انگار من شبیه کسیم که همیشه خواهر محمد و معشوقه کیان ، و اون دوتا به شدت اون دختر رو دوست داشتن خیلی حال میده

-همین ؟

-آره مگه چیز دیگه هم هست ؟

-

نه

نه

د

نیا

م

ک

ث

کر

د

-اما به نظر من باید چیزای دیگه باشه وگرنه تو با دوتایی اون ها آشنا نبودی

-بیخیال ولش کن دارم میام اونجا

-باشه بیا با قطع شدن

گوشی رفتم تو فکر...

همه به هم پیچیدم اگه یکیمون بکشه عقب از هم می پاچیم ، از محمد متنفرم هنوز اما کاش کمند و دنیا ساز مخالف نزنن

اصلا دلم نمی خواد دنیا رو از دست بدم

برای این که زود تر برسم به دنیا و بینمش با عجله آماده شدم و بی وقفه به طرف خونه محمد حرکت کردم...

جلوی در ایستادم و قبل از این که زنگ بزنم انگار یکی تو ذهنم گفت : کجا عمو ؟ چرا

آنقدر هولی ؟ واقعا تحمل چند ساعت فاصله از دنیا رو نداشتم !!؟ این حقیقت بود یا یه

احساس پوچ ؟! زنگ در رو زدم و بعد از باز شدن در وارد حیاط خونه شدم...

اولین باری که پا گذاشتم تو این خونه یادم نمیره ، هه چه بازیم داد فرزاد سر دنیا ! عوضی

تا وارد سالن شدم صدای آهنگ پر شد تو گوشم رو بلند صدای ممکن داشت آهنگ بیت بول پخش می

شد چند قدم رفتم داخل که با دیدن دنیا خندم گرفت

یه سر همی تنش بود داشت یه رقص عجیب قریب می رفت که شبیه تکنو بود! تا حرکات بامزدش رو دیدم خندم گرفت و بی اختیار رفتم جلو همون جا وسط رقص گرفتمش و محکم به خودم فشارش دادم؛ دلم می خواست اندازه شکولات کنمش و قورتش بدم

یهو دندون هاش رو محکم فشار داد تو گوشم که همه حسم پریدتا کشیدمش عقب مثل گربه شروع کرد به پنچول انداختن و حرف زدن اما آنقدر صدا بلند بود که هیچی نمی شنیدم حتی حرص خوردنشم بامزه بود همون طوری که لبخند به لبم بود گفتم:

-چی؟

که یهو با پاش زد وسط پام!

یه لحظه سیاهی چشم هام رفت اومد و از درد دنیا رو گذاشتم زمین و روی زمین تو خودم جمع شدم!...
وای بدترین دردی که تا حالا کشیدم این اتفاق بد جور عصییم می کنه

خواستم موهاش رو بگیرم که متوجه شدم اون هم مثل من پخش زمین شده! ترسیده خم شدم به طرفش که صدای آه و ناله هاش خورد به گوشم!! اصلا درد وحشتناک خودم یادم رفت! نشستم کنارش و دست انداختم زیر سرش

-دنیا؟! خوبی؟ چی شده بهت!؟

دست هاش رو صورتش بود و فقط ناله می کرد!

-دنیا بینمت تو رو خدا بگو چی شد بهت!؟

دنیا با صدای گرفته گفت:

-باربد پام...

-پات چی ??? چی شده ???

-پام...

-حرف بزن

از بین انگشت هاش کمی چشم هاش رو دیدم که گفت:

-اشتباهی رفت

چشم هام گرد شد و همون لحظه دردم یادم افتاد و یه آیییی بلند کشیدم که دنیا خیلی تیز از دستم فرار

کرد و با فاصله ازم ایستاد -دنیا کشتمت

-خب...خب عادت دارم جلوی هر مردی کم آورد بزنم وسط پاش ، تقصیر خودته که سر شوخی رو باهام

باز کردی !

چشم هام گرد تر شد و آروم آروم سعی کردم به خودم مسلط بشم و بلندشم

-بگیرمت موهاتو می کنم ، من فقط بغلت کردم نامرد!!

-تو داشتی لهم می کردی !! فکر کردی من قدرتم اندازه تو؟

-الان بهت میگم له شدن یعنی چی تا ایستادم جیغ

زد و مثل مرغ پر کننده شروع کرد به دویدن

خدمتکار ها که از خنده هر کدوم یه گوشه مونده

بودن تو سرعت بهش نمی رسیدم بهتر بود گیرش

می نداختم

همین طور می دوید که زاویه ایستادند یه جور شد که اگه می پریدم به طرفش گیر می افتاد ، بی مکث
این کار رو کردم ولی از اون ور یهو محمد و فرزاد جلوی دنیا در اومدن و دنیا با یه جیغ بنفش پرید رو
کول فرزاد و محکم چسبید بهش

هر دو تاشون بی خبر ترسیده داشتن نگاهمون

می کردن محمد دست دنیا رو گرفت

-کی اذیتت کرده

دنیای آدم فروش هم انگشت اشارش رو گرفت طرف من

-منو

می

خواد

بزنه

محمد-

چی!

فرزاد-باربد چرا رنگت پریده!؟

با چهره ی جمع شده گفتم:

-از این خانم پیرس

فرزاد دنیا رو گذاشت زمین و با یه ابروی بالا رفته رو به دنیا گفت:

-پسر منو زدی؟؟ دنیا -

خب یهو پاهام خورد به

پاهش محمد رو به من

اخمو گفت:

-مگه داشتی چیکار می کردی که مجبور شده از خودش دفاع کنه ؟

طوری که بسوزه و حسادتش بزنه بالا که اون هنوز نتوانسته دخترش رو بغل کنه گفتم:

-خانممو بغل

کردم فرزاد

قبل از محمد

گفت: -دختر

کماندو دیگه

یه بغل که

ضربه فنی

نداره! برو

بوسش کن

آشتی کنید

محمد - باربد

باید معذرت

خواهی کنه که

به اجبار بغلش

کرده

محمد داشت اولین جرقه های جنگ رو می زد و دنیا چیزی نبود که قبول کنم از دست
دادنش رو...

لازم بود بهش بفهمونم که نفر اول

زندگی دنیا منم با صدای جدی رو به

دنیا گفتم:

-یا الان میای پیش من یا من از

این جا میرم دنیا چشم هاش

گرد شد و پر تردید گفت:

-تو که منو تنها نمیزاری بری؟!

-اگه لازم باشه این کار رو می کنم

محمد - همین الان از خونه ی من

برو بیرون فرزند-بسه الان وقت

این حرف ها نیست محمد-از

خونه ی من برو بیرون

به دنیا نگاه کردم که انگار انتظار این اتفاقات رو نداشت و حالا

مونده بود وسط محمد- دنیا خانم اگه با ایشون بری جواب پدر

مادرت و من نمی تونم بدم دنیا اومد طرف من

-بخشید من از قصد نزدم وسط پات یهو پام خورد باور کن.

الان قضیه اون ضربه هم نبود بحث

مالکیت بود باید چیکار می کردم؟!

فرزاد دخالت کرد

-بیاید بشینیم الان مهمون ها می رسدن

دست دنیا و منو گرفت و کشوند به طرف مبل ها و روبه محمد گفت:

-مگه نمی خواستی دوش بگیری ؟ ما منتظریم برو زود بیا

محمد با چهرهای که دیگه نمی تونستم بخونم که تو فکرش چی می گذاره منو

نگاه می کرد می دونستم آدم خیلی زرنگیه و همیشه برنامه های رو داره که نمی

شه پیش بینیشون کرد.

اما انگار هنوز هم نمی خواست کوتاه بیاد !! چون دوباره فریاد زد:

-از خونه ی من برو بیرون

این بار اعصابم بهم ریخت و بی اختیار خیز برداشتم به طرفش و یقه لباسش رو گرفتم تو مشتت که دوتا

اسلحه گرفته شد به طرفم و فرزاد هول کرده اومد بین ما و دست گذاشت رو دست من

-اسلحه ها رو بکشید عقب ...

و به من نگاه انداخت

-باربد همین الان یقه ی لباسش رو

ول کن محمد تو چشم هام زل زد و

با لحن بدی گفت:

-دیگه تا آخر عمرت با دنیا خداحافظی

کن یقه لباسش رو تکون دادم و مثل

خودش جواب دادم

-تو فقط اسم پدر روته اون تو رو هیچ وقت

قبول نمی کنه صدای هیسیسیس گفتن فرزاد

باعث شد بهش نگاه کنیم

-الان وقت این حرف ها نیست جنگ ها تون بمونه واسه بعد ازیه سری حرف ها

یقه ی لباسش رو ول کردم و چرخیدم به طرف دنیا تا ببینم در چه حالتی که یهو اونم مثل دیوونه ها

خواسته خیز برداره به طرف محمد که گرفتمش

دنیا- هی آقا فکر نکن چون با بابام دوستی می زارم هر جور خواستی با همسر من بر

خورد کنی ها فرزاد-هیس دنیا بسه زشته بزرگ تر از تو هستش

دنیا- بزرگ تره احترام خودش رو نگه داره به چه حقی مهمون دعوت می کنه و بعد این طوری بهش

توهین می کنه؟؟ منو باربد خودمون خونه داریم میریم فرودگاه مامان و بابا رو بر میداریم میریم شما هم

بشین تو خونت هه الحق که دخترشم عین خودشه و فکر کنم آخرم فقط دنیا بتونه حال اینو بگیره فرزاد

این بار عصبی و قرمز شده داد زد

-بسه دیگه هیچ کس دیگه حق نداره حرف بزنه هیچ کسی هم نمیره

محمد پا تند کرد و از پله ها رفت بالا ولی دنیا انگار هنوز آتیشی بود و نمی خواست بس کنه! درست عین

محمد بود

–فرزا من دوست ندارم کسی به باربد بی احترامی کنه اگه یه بار دیگه کسی چیزی بهش بگه با

من طرفه فرزاد یه لبخند کج زد و گفت:

–نه این که خیلی ریزه و مظلوم دفاع تو رو حتما لازم داره

–به هر حال اون نامزد منه

فرزاد –آخرین اتاق بالا برای شماست برو لباستو عوض کن

بریم فرودگاه دنیا با ذوق پرید

– دیگه آوارگی و بی کسی داره تموم میشه

بهش چپ چپ نگاه کردم که متوجه شد و با تته

پته گفت:

–نه منظورم این نبود که تو مواظبم نبودی ولی خب الان خانوادم میان و خیلی ها دیگه منو با کسی

اشتباه نمی گیرن!

در خونه باز شد و سورن وارد شد ، با دیدن ما چشم هاش یکم گرد شد و قدم برداشت به طرفمون و رو به

من گفت:

–راه گم کردی ؟

قبل از حرف زدن من دنیا دست به کمر

ایستاد جلوش –آره راه گم کرده ، تا الان

بابات بود حالا تو اومدی ؟ چشم هاش گرد

تر شد و یه نفس عمیق کشید

-فعلا جز آمار نیستی خانمی

بعد از این حرفش اون هم بی حرف رفت بالا و دنیا با حالت پر تعجب رو به فرزاد گفت:

-اینا خانوادگی دیوونن!؟

فرزاد خندید

-محمد خودش که هیچ

ژنش هم قالبه از حرف

فرزاد خندم گرفت که دنیا

چشم های ریز شد

-کی با کیه؟! چرا نمی تونم درک کنم این جا چه خبره

؟ واسه این که حرف دنیا رو بیچونیم منو فرزا هر دو

یهو تند شدیم فرزاد -من باید برم سرویس

منم که دیگه نمی تونستم بگم می رم دست شوئی گفتم

-میرم آب بخورم

با فرار ما دوتا صدای دنیا رفت هوا

-من که آخر می فهمم این جا چه خبره به قول خودتون من

عین بابامم بعد از یک ساعت همگی حاضر شدیم به استقبال

بریم دوست داشتم بدونم دنیا رو کیا بزرگ کردن

منو دنیا با یه ماشین رفتیم و محمد و فرزاد و سورن با هم اومدن

برام عجیب بود که سورن خیلی به خودش رسیده بود و انگار خوشحال تر از

همیشه بود دنیا که مثل اسفند رو آتیش بود!

دنیا چسبیده بود به شیشه و همه رو آنالیز می کرد و که یه وقت مادر پدرش رد نشن و تا چشمش خورد به

مادرش یه جیغ زد و مثل بچه ها می پرید ها تا توجه اون ها رو جلب کنه که مادرش تا دید براش دست

تکون داد و هر دو به طرف هم حرکت کردن

دنیا بدو بدو پرید تو بغل مادرش و پدرش هم از پشت دنیا رو بغل کرد

هر سه شون انگار واقعا دلتنگ بودن فرزاد پدرا نه زد پشت سورن و با لبخند گفت:

-دیگه بعد از این کنار خانوادتی امیدوارم پیش من بهت سخت

نگذشته باشه تازه متوجه شدم که دنیا و سورن جا به جا شدن!

بعد از این که دنیا رو یه دل سیر بغل کردن سورن هم برداشت به طرفشون و دست

پدرش رو بوسید و مادرش اون رو تو بغلش فشار داد دنیا از این اتفاق جا خورده بود دنیا -

برای چی اینو بغل می کنید؟؟

-چون سورن هم پسرمنه و دوستش داریم

دنیا با چهره ی جمع شده دست مامانش رو کشید و با حسادت به سورن نگاه کرد که باعث شد همه

خندشون بگیره ، سورن و دنیا واقعا با هم ناسازگار بودن دقیقا مثل منو سورن ، در کل مشکل اون بود

ما سه نفر هم به سمتشون رفتیم و پدر دنیا خیلی گرم از محمد و فرزاد تشکر کرد تا رسید به من دنیا گفت:

-بابا ایشون آقا باربد هستن و نامزد بنده

بابا و مامانش با چشم های گرد نگاه کردن که دنیا گفت:

-خب باربد این همه وقت که شما ولم کرده بودید و آواره بودم به دادم رسیده ! کم کم به هم علاقه مند

شدیم و...

دنیا با حالت خجالت زده و یکم ادا ادامه داد

-الانم داریم به ازدواج فکر

می کنیم اما محمد با حالت

شتاب زده گفت:

محمد -حالا صحبت می کنیم بهتره بریم خونه و استراحت کنید

و از نگاه و برخورد مادر پدر دنیا متوجه شدم که جز خودم کسی یارم نیست ...

همه با هم از فرودگاه خارج شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم ...
 دنیا خیلی ذوق زده بود و تن تن پدر مادرش رو بغل می کرد ولی یهو دل خور پرسید:
 -چرا جواب تلفن هام رو نمی دادید؟ من آواره و تنها مونده بودم این جا

اما سکوت بود جوابشون

دنیا- اگه باربد نبود نمی دونم چه بالایی به سرم

می اومد پدر دنیا- خوشحالم که با باربد خوب

شدی همین با ارزشه دنیا با شنیدن این حرف

ابروهاش رفته بالا -مگه به این روزا فکر می

کردین شما!??

-من منظورم اینه که شخص خوبی رو انتخاب کردی

-آها، آره خیلی خوبه و همیشه مواظبه منه

دنیا از صندلی پشت دست گذاشت رو

صورتتم

-اگه باربد نبود شاید تا الان مرده بودم

پدر دنیا- نه عزیزم همه همیشه مواظب تو هستن تو سوگلی مایی

دنیا با لحن بامزه ای گفت:

خدای جذایتم دیگه

همه لبخند رو لب هامون بود و خوشحال ... انگار رسیدن ها قشنگن ... البته نه برای منه بی کس ...

رسیدیم خونه محمد و اخم هام رفت تو هم ، همچین پدر زنی نوبر والا ! می خوام سر به تنش نباشه

با فرزاد همه رو به اتاق هاشون راهنمایی می کرد و من روی مبل پا رو پا انداخته بودم الکی با گوشیم بازی

می کردم دنیا با چهره خندون اومد سمتم و کنارم نشست گفت:

می ترسیدم خانوادم با تو مشکل داشته باشن اما حالا خیالم راحت شد

چرا باید مشکل داشته باشن ؟

خب من از همون سن بلوغم یکی از فکر هایی که همیشه آزارم میداد این بود که مردی رو که دوست دارم

برای زندگیم انتخابش کنم رو خانوادم نخوان و ما رو جدا کنن

لبخند زدم و بی جواب گذاشتمش ... دقیقا ترسش واقعیت پیدا کرده منو محمد هیچ وقت خوب نمیشیم

راستی کیان هم قرار بود بیاد؟!؟

نمیاد

اما من از اون مرد خوشم میاد ! دوست دارم به خانوادم معرفی کنم!!

یه وقت دیگه با هم میریم به دیدنش

خیلی خوبه

بعد خیلی نا محسوس به اطراف نگاه کرد و اومد جلو دم گوشم گفت:

فردا اول صبح مامان بابامو بر میدارم بریم باشه ؟

-باشه عزیزم

بعد از یه تایم همه دور تا دور مبل نشسته بودیم و همه انگار حالشون خوب بود
سورن از اون خنده های نا یابش میزد و محمد از اون زیر چشمی های خطرناکی داشت به همه افراد اون
جمع نگاه می کرد

یعنی تودنیا مارمولک تر از محمد فقط می تونه

دخترش باشه از فکر خوندم خندم گرفت که یهو

لپم کشیده شد دنیا- آنقدر خوشگل نخند آروم و

خجالت زده گفتم:

-زشته

که فرزاد خندید :

-این همه سال با دختری نبودی آخرشم یه پر رو و زبون دراز گیرت اومد!!

دنیا به حالت غرور داری جوابشو داد

-قسمت هر کسی نمیشه

جمع آروم و پایدار بود و انگار نه انگار که اصلا

خبریه منم آروم یه گوشه نشسته بودم آروم و

بی حرف...

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم کیان جا خوردم!

-سلام

-سلام خوبی؟

-ای تحمل بعضی چهره ها یکم سخته

-آره سخته ، می تونی فردا با دنیا بیای خونه ی ما؟

از در خواستش جا خوردم!

-برای چی؟

-دنیا رو به عنوان نامزدت به کمند معرفی

کن از جام بلند شدم کنار پنجره دور از جمع

ایستادم

-اما شباهتش به خواهر محمد چی!

-واکنشش رو نمی تونم حدس بزنم! اما بالاخره باید شروع کرد قبل از این که دنیا رو از

دست بدیم

-باشه من فردا هر ساعتی که بگی با دنیا میام

-خوبه امیدوارم یه عاقبت خوب برای هممون وجود داشته باشه

-داره شما نگران نباش همه ی ما یکی یکی از این سیاه چاله در میایم بیرون

-فردا نهار منتظر تونم

-می بینمتون

-شبت بخیر

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سر جام ...

تا نشستم محمد پرسید :

-کی بود ؟

می خواستم تهویلبش نگیرم روش کم بشه اما جواب دادم

-کیان ، منو خانمم رو فردا نهار

دعوت کرده یهو همه سکوت

کردن!

فرزاد سریع جو رو عوض کرد

-واسه مهمونی آماده باشید که قرار خیلی خوش بگذره

سورن - همه کاره‌هاش رو انجام دادم شک ندارم یه مهمونی

عالی داریم دنیا -وای حالا من چی پوشم؟؟ محمد بهش

لبخند زد و گفت:

-فردا با هم میریم خرید

دنیا با حالت هول کرده ای گفت :

چی...چیزه من فردا پام درد می کنه یه وقت دیگه با

باربد میرم محمد- زیاد راه نمی ریم

نه اصلا کلا نمی خوام لباس بگیرم

می خوام بیژامه بابات

رو بپوشی ؟ دنیا خندید

نه می خوام لباس کارآگاه گجت رو بپوشم تا بفهمم دورم چه خبره

...

جو بخاطر کارهای دنیا خوب بود اما من استرس فردا رو

گرفته بودم آخر های شب شد و من قصد کردم برگردم

خونه...

نمی دونستم بزارم دنیا بمونه یا ببرمش !؟

آماده رفتم شدم و اول از پدر مادر دنیا خداحافظی کردم و برای اولین بار برادرانه و با لبخند از سورن

خداحافظی کردم

رسیدم به فرزند دستم رو مردونه فشار داد

-بمونی بهت بد می

گذاره؟ یه لبخند کج

زدم

-واسه من نه ولی واسه بعضی ها چرا

-اگه دنیا رو می خواوی با محمد کنار

بیاد سرمو بردم جلو

-اون اگه دنیا رو می خواد باید با من کنار بیاد

-محمد ترسناک تر از این حرف هاست

-وقتی پای دخترش وسط باشه قضیه یکم فرق می کنه

-همه نفرت و کینه ها باید تموم بشن یعنی من تمومش می کنم پس دامن نزن بهش چون خودم حذف

می کنم .

اوکی؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و ازش فاصله گرفتمکه دنیا پرید جلوم

-کجا می ری؟

-خونه

-بی خبر؟؟

-تو که مامان بابات رو دیدی دیگه ما رو از یاد بردی

-نخیر این طوری نیست

-میای باهام؟

مکت کرد و موهاش رو آروم آروم به چپ و راست

تکون میداد فهمیدم که جوابش نه

-فردا ساعت ۱۱ میام دنبالت می خوایم بریم پیش کمند تا ببینیش

-آخ جون بالاخره می بینمش ، محمد هم ببریم ببینتش ، آخه خیلی اسمش رو میاره و عین این بچه ها

همش ازش حرف میزنه!! همش می گه کمند این طوریه کمند اون طوریه ، بدتر از تو هی ازش تعریف می

کنه و باعث میشه بیشتر ازش بدم میاد اخم کردم

-دفعه آخرت باشه این

حرف رو میزنی دستش رو

انداخت دور گردنم

-ناراحت شدی؟

-دیگه درباره کمند از این

حرف ها نشنوما مواظب خودت

باش

-هستم

لپمو بوس کرد و تا جلو در همراهم اومد

سوار ماشین شدم و به راه افتادم ، اصلا دلم نمی خواست محمد رو بینم چه برسه تشکر و خداحافظی !

بعد از مدت ها بدون دنیا داشتم میرفتم خونه...

ماشین پر از سکوت بود طوری که می ترسیدم !! هه این همه سال تنها زندگی کردم حالا چرا باید از تنهایی

بترسم؟؟ دنیا راه پیدا کرده بود به تموم چیزهای با ارزش زندگیم و نبودش یعنی پوچی ...! و این واقعا

ترسناک بود حتی برای منی که جز گنده های عالم بودم...

رسیدم خونه و روی مبل نشستم...

بازم سکوت بود که همه جا رو گرفته بود ! به همه جا چشم انداختم ، همه جا مثل همیشه بود ! پس من

چرا همه جا برام غیر قابل تحمل و آزار دهنده بود!

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم...

اما همش دنیا جلو چشم هام بود ! رفتم روی تختش خوابیدم و بالشتش رو بغل

کردم نمی دونم بوش آروم کرد یا توهم تو بغل گرفتنش که تو لحظه به

خواب رفتم...

روز بعد با وسواس لباس هام رو عوض کردم و رفتم

دنبال دنیا محمد از دیدار کمند و دنیا خبر نداشت فعلا ،

البته نیاز هم نبود هیچ کس نمی دونه کمند چه واکنشی

نشون میده !

جلوی در خونه ی محمد نگه داشتم و رفتم آیفون رو زدم تا بگم کمند بیاد پایین ، گوشی نداشت و من گیج هم حتی تو ذهنم نبود که تو این مدت برایش گوشی بگیرم

بعد از چند دقیقه دنیا با یه تیپ خیلی توپ اومد کنارم ! لامصب چرا آنقدر خوشگل بود !! یعنی یه ذره به خودش می رسید دیگه کافی بود چشمم بهش بیوفته تا همه چیم به هم بریزه همون جور خشکم زده بود که دنیا دست انداخت دور کمرم و چونش رو گذاشت رو شکمم

از حرفش خندم گرفت و سرم رو به طرفش خم کردم

-حسودی می کنی ؟

-تو اونو بیشتر از من دوست داری

-نه عزیزم دوتاتون هم برام عزیز هستین ، خواهش می کنم اولین دیدار رو با حسادت خراب نکن

-پس زیاد بهش نگاه نکن حواست به من

باشه اوکی ؟ نا خواسته بلند خندیدم -حالا

بزار یه بار ببینش

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم ...

دنیا بی مکث داشت بهم نگاه می کرد ! فکر کنم ده دقیقه میشه که ما راه افتادیم و اون چشم از من

بر نداشته

-چرا آنقدر زل زدی به من؟!

-دیشب بدون تو سخت بود برام ، دارم نگاهت می کنم تا ذخیره کنم واسه وقت هایی که پیشم

نیستی عمیق بهش نگاه کردم

-یعنی داری فکر می کنی به روزهایی که من پیشت نیستم؟

-نمیزارم کسی جدامون

کنه زمزمه وار جوابش

رو دادم

-فقط خودت می تونی این کار رو کنی

-چی؟!

سکوت کردم و به ماشین گاز بیشتر دادم...

دانای کل

کیان پر استرس رو به روی کمند ایستاده بود و سعی می کرد اون رو برای این دیدار آماده

کنه اما کمند فقط فکر می کرد که قرار نامزد باربد رو ببینه و بخاطر همین کلی براشون

برنامه ریخته بود ...

کیان - کمند جان عزیزم جلوی اون دختر اسم هیچ کسی رو نمیاری

باشه ؟ کمند لبخند زد

-اسم کی رو قرار بپارم !!

-اسم هر کسی که اومد تو ذهنت باشه ؟ اگه حرفی موند بعد از رفتنشون با هم حرف میزنیم باشه ؟

-باشه باشه هزار بار این رو تکرار کردی! برو کنار بزار این دسر ها رو آماده کنم این دختر کانادا زندگی

کرده باید یه جور باشه که دوست داشته باشه تزیین میز رو

-قربونت برم تو که کدبانویی هر چی

درست کنی عالیه کمند رفت عقب و به

خودش اشاره کرد

-لباسم خوبه ؟ دوست ندارم باربد وقتی منو معرفی می کنه خجالت بکشه

-عالی هستی عزیزم

کمند یاد حرف محمد تو اولین دیدارش افتاد ، گفت که تپل شدی ، و لب هاش

رفت پایین به خودش تشر زد : به اون چه که من تپلم یا لاغر اما محمد همیشه

لاغر بودن رو بیشتر دوست داشت به درک مهم نیست

کمند همون جور که دسر هارو تزیین می کرد تو ذهنش با محمد کش مکش داشت و بعضی وقتا با یاد

محمد لبخند روی لب های می نشست

شاید تو ظاهر می تونست انکار کنه که حسی به محمد نداره اما اون ته ته ناخودآگاهش هنوز هم طراوت اون عشقی که براش تموم احساسش رو خرج کرده بود رو داشت ... حتی بعد از اون همه عذابی که براش ساخته بود و این فقط می تونه حاصل ریشه های قوی عشق محمد تو قلب کمند باشه

کمند بعد از تموم کردم دسر ها به اتاق رفت تا برای آخرین بار خودش رو آماده کنه برای مهمون های ویژه و عزیزش...

یاد ست جواهراتی که باربد برای آورده بود افتاده و سری انداختتشون و جوری شالش رو روی سرش انداخت که گردنبند به خوبی دید داشته باشه

با شنیدن صدای آیفون سرعتش رو تند کرد و قدم برداشت به طرف در ورودی. مان با ورود دنیا و باربد کمند هم داشت به قدم های آخر می رسید که چشم هاش تو چشم های دنیا افتاد!...

بی حرکت مونده بود و هیچی رو جز اون چهره نمی تونست تو ذهنش حلاجی کنه!

دنیا هم فقط چشم هاش زوم شده بود روی گردنبندی که حالا متوجه شده بود صاحبش کی بوده

کیان کنار کمند ایستاد و دست هاش رو دور شونه خواهرش گذاشت و دنیا با دیدن کیان چشم هاش از تعجب بیشتر از حد باز شاز شربتتی که رو میز بود برداشت به طرف کمند رفت

-مامان؟ آروم باش همه چی رو توضیح میدیم

اما کمند نفس هاش به شماره افتاده بود و دوباره حمله ی عصبی بهش

دست داده بود کیان دوید و اسپری و قرص کمند رو براش آورد و به

خوردش داد

اما کمند از دنیا نگاهش کنده نمی شد! باور نمی کرد که ستاره دوباره برگشته باشه! باور نمی کرد این همه شباهت رو! و تنها چیزی که قابل باور بود این بود که اون دختر محمده! محمد به اون خیانت کرده بود؟

افکار کمند هر لحظه بیشتر بر ضد محمد می شد و مدام تکرار می شد: اون خیانت کرده به من، اون زندگی منو خراب کرد در حالی که با زن دیگه بوده؟ اون همه حرف هاش درباره احساسش دروغ بوده؟؟ محمد خیانت کرد...

کیان خواهرش رو تو آغوش گرفت و دم

گوشش زمزمه کرد -هیسسس آروم باشید از

رفتنشون بهت توضیح میدم

کمند به چشم های برادرش نگاه کرد، احساس شکست می کرد، اون بخاطر محمد هم خودش و هم برادرش و حتی همسرش رو آزار داده بود چون نمی تونست فراموشش کنه اما حالا اون از زنه دیگه ای بچه داره؟؟؟ زمزمه وار پرسید:

-بچه محمده! مطمئن ام!

کیان زمزمه کرد

-آره بچه محمده کپی ستارست اما فرصت بده حرف میزنیم حرف هام زیاده الان فقط نگاهش کن باشه؟

کیان حتی فکرش هم نمیکرد که کمند داره به چی فکر می کنه!

و دلیل این واکنش از سر چه افکاریه

...گ کمند بغض کرد

-کیان محمد به من خیانت کرد!؟

کیان نمی دونست چطوری جواب بده که اون آروم بشه

!؟ گیر کرده بود تودروغ و حقیقت

-فعلا هیچی نپرس به مهمونت برس خواهش می

کنم کمند باز هم با بغض و حیرت زمزمه کرد

-نمی تونم! نمی تونم باور کنم محمد به من خیانت کرده! این بچه بچه محمده بخدا این بچه بچه محمده

کمند برادرش رو پس می زنه و بدون توجه به اطراف سویچ ماشین رو بر میداره و با صورت پر بغض از کنار برادرش رد می شه و یه لحظه فقط مکث می کنه تو چشم های دنیا ...

اما اون فقط می خواست محمد رو ببینه ، می خواست گله کنه ، داد بزنه سرش ، چطور تونست که بعد از اون همه آزار دانشش به ازدواج با یکی دیگه فکر کنه این خیلی براش سنگین بود

بی تعادل به طرف ماشین پا تند کرد و قبل از رسیدن کیان یا بارید سوار شد و قفل مرکزی ماشین

رو زد از حیاط خارج شد و با سرعت به طرف آخرین آدرسی که از محمد داشت رفت...

باید ازش می پرسید که چرا بهش خیانت کرده!! چرا بچه منو کشت و یه بچه ی دیگه الان برای خودش

داره؟؟

تو جاده با سرعت زیاد حرکت می کرد که لحظه ای اشک های بی امونش باعث میشه جلو رو نبینه و فقط متوجه بوق های ممتد یک کامیون بشه..

دنیا

از همون لحظه اولی که چشم تو چشم کمند شدم تموم سوال هام هزار برابر شدن ! کیان برادر دوقلو کمند بود!

حیرت زده داشتم نگاه می کردم که کمند حرکت هاش مشکوک شد و کیان بهش قرص و اسپری زد و دم گوشش هی زمزمه می کرد یه چیزهایی رو!...

اع فکر کنم این حالش بخاطر شباهت من به یکی دیگست !

وای خدای من چه گیری افتادیم!

یهو کمند با گریه سویچ ماشین رو برداشت و یه نگاه به من انداخت و رفت!

باربد حراسون گفت:

-کجا داره میره??

کیان هم پا تند کرد به طرف حیاط باربد

هم رفت از پشت پنجره نگاهشون می

کردم...

آخر هم نتونستن نگهش داره و کمند رفت!

هر دو مثل اسفند رو آتیش بودن باربد زنگ زد به یکی و هر دو حرکت کردن به طرف
خونه از باربد پرسیدم دلیل این اتفاق رو اما اون فقط به یه «هیچی» اکتفا کرد هر سه رو
مبل نشسته بودیم که یه پیر زن وارد سالن شد و اون هم با دیدن من رنگ روش پرید !!

بعله دیگه شدیم

ازراعیل کیان

گفت:

-مامان کمند مجبور شد بره جایی میشه فعلا به مهمون ها برسی ؟ بعدا حرف میزنیم
مادرش بی حرف همون جور که رو صورت من ماتش برده بود و حتی بدون توجه کوچیکی به باربد
شروع کرد به پذیرایی از ما...

جو خیلی سنگین بود و انگار باربد کیان هر دو پر از استرس بودن

-ببخشید چه خبره این جا !؟

کیان - چیزی نیست کمند الان بر می گرده

-اگه مشکل همتون منم راحت بگید تا دیگه جلو چشم هاتون

نیام !؟ کیان لبخند زد

-نه این حرف ها نیست فعلا بیاید دور هم باشیم تا کمند برگرده

کیان با مادرش هی حرف های درگوشی میزد و مادرش هی رنگ به رنگ می شد و با بغض بهم نگاه می کرد!

واقعا همه چی اطراف من عجیب و ناخوانا بود! انگار من از یه سیاره ی دیگه اومدم پیش این ها و هیچی ازشون نمی فهمم!

دلم آشوب بود به جوری بودم انگار اتفاق خیلی بدی افتاده!

هنوز یک ساعت هم از رفتن کمند نگذشته بود که تلفن خونه زنگ

خورد کیان گوشی رو جواب داد و من صداش رو واضح می شنیدم

-سلام

...-

-بله بفرمایید

...-

یهو کیان رنگش پریدو پاهاش شل شد افتاد زمین! مادرش با جیغ و باربد با عجله پریدن

طرفش اما کیان با پشت خطی حرف زد:

-کدوم بیمارستان؟؟

...-

-الان میام

کیان گوشی رو قطع کرد و با صدای لرزون گفت:

-کمند تصادف کرده تو بیمارستانه

مادرش که دو دستی زد تو صورتش باربد هم یهو انگار نفسش گرفت!! همه با عجله دویدیم بیرون تا خودمون رو برسونیم به کمند...

نکنه بمیره!!

مادرش فقط گریه می کرد و محمد رو لعنت می فرستاد! واقعا محمد چیکار کرده با این ها!!

کیان که صورتش پر بغض بود و باربد که به شدت تو فکر...

منم که این وسط سرگردون!

رسیدیم بیمارستان باربد و کیان به سرعت خون آشام ها حمله کردن به داخل بیمارستان منم موندم تا

کمک کنم مادر کمند رو بیارم

هی به من نگاه می کرد و به محمد فحش میداد

هنوز از شک خواهر برادری کیان و کمند و اون گردنبندی که گردنش بود در نیومده بودم که همچین بلایی

سر کمند اومد ما قدم به قدم داشتیم می رفتیم داخل که یهو محمد مثل موشک از کنارمون رد شد و اصلا ما

رو ندید ایش بدم میاد انقدر حواسشون به کمنده! اه

اخم هام رفت تو هم و بالاخره رسیدیم پیش بقیه و باربد ما رو برد پشت در اتاق مراقبت های ویژه

تا چشمم بهش خورد نمی دونم چرا دلم لرزید! انگار دنیام خراب شد! همه حس حسادتم بهش رفت!

دست هام رو گذاشتم رو شیشه و بدون پلک زدن نگاهش می کردم...

آنقدر حال درونم بد شد که نا خواسته اشک هام روون شد

بیچاره زیر یه عالمه دستگاہ بود و تمام سر و صورتش زخم...

محمد و کیان و باربد به ردیف رو صندلی نشسته بودن و همشون سر هاشون رو گرفته بودن میون

دست هاشون با بغض از باربد پرسیدم ...

-یعنی زنده می مونه ؟

باربد که متوجه حال بدم شد بلند شد و بازو هام رو نوازش کرد

-آره عزیزم خطر گذشته مشکل حادی هم نداره فقط یکم زمان می بره تا

بیارنش تو بخش محمد - بدون هماهنگی با من چیکار می کنید آخه

کیان -انتظار این رفتار کمند رو نداشتم ! اصلا فکر نمی کردم فکر کنه که...

یه نگاه به من انداخت و سکوت کرد...

باربد دستم رو گرفت و کشید و ازشون

دور شدیم کنار مادر کمند من رو

نشوند و گفت:

-مادر دنیا جایی رو بلند نیست نزارید تنها جایی بره

من کار دارم و بدون گرفتن جواب از ما دور شد و

رفت پیش کیان و محمد!

باز هم مادر کمند به من نگاه می کرد و صورتش روچنگ می انداخت و فحش های متفاوتی به محمد می داد..

طوری که دیگه خسته شدم و آخر گفتم:

-مادر جان می خوای برم محمد رو بیارم این جا سرش رو ببری خیالت

راحت بشه ؟ با تعجب بهم نگاه کرد و با حرص گفت :

-اون به این راحتی ها نمی میره !اون بلای زندگی ما هستش بلای زندگی دختر بیچاره

و مظلومم باز زد تو صورتش و به محمد با گریه نگاه انداخت

نمی دونم دقیقا چه خبره ! واقعا من این وسط چرا باید دلیل این اتفاقات باشم ! همه به من واکنش نشون

میدن! واقعا نمی دونم ! درک نمی کنم!

یهو مادر کمند بلند شد و با گریه و داد حمله کرد به طرف محمد که کیان گرفتتش اما مادرش ول کن

نبود و هی خودش رو پرت می کرد طرفش و فحش میداد

محمد هم سرش پایین بود و بعضی وقت ها گوشه ی چشم هاش رو فشار میداد بخاطر تذکر پرستار

مجبور شدم دخالت کنم

رفتم طرف محمد و دستش رو گرفتم و کشیدمش تا بلند بشه و با هم رفتیم داخل حیاط بیمارستان ...

رو صندلی نشستیم ...

از کیفم یه بطری آب در آوردم گرفتم طرفش ولی محمد به جای خوردنش یه مشت آب پاچید رو صورتش

و محکم ریش هاش رو کشید ! بغض داشت میکشش ! درسته خیلی چیز ها رو از زندگی این آدم ها نمی

دونستم ، اما عشق محمد به کمند رو خوب می دونستم ، و حتی دردی که داره می کشه بهش نزدیک شدم
و سرش رو آرام گذاشتم رو شونم ...

هوا هوای پاییز بود و ابرها متراکم شده بودن برای باریدن ...

محمد بی مخالفت سرش رو روی شونه ی من گذاشت و زمزمه کرد

-من تحمل نبودن کمند رو ندارم!

-هیچی همیشه اون حالش خوب میشه

-همیشه آزارش دادم ، همیشه باعث خراب شدن زندگیش بودم

-نه این طور نیست ، تقصیر من بود ، اون تا منو دید حالش به هم ریخت و از خونه

زد بیرون محمد سکوت کرد اما شکستن بغضش سکوتش رو کوتاه کرد...

مثل بچه کوچولو ها گریه می کرد! اما از ته قلبش...

انگار گریه کردن بلد نبود! از همون بار اول که دیدمش حس کردم که اون یه مرد خیلی مقاوم و سخته

، الان که گریه می کنه حالم یه جوری شده! انگار داره قلب منم سوراخ میشه!

ناخواسته بغض من هم پر شد و یهو بلند تر از صدای اون زدم زیر گریه! جوری که همه برگشتن به

طرفمون و محمد صداش قطع شد و با تعجب بهم نگاه انداخت! اما من دوباره بغضم پر شد و یه بار دیگه

تن صدای گریه رفت بالا که محمد منو پدرانہ تو آغوش گرفت و سرمو بوسید اون یه مرد غریبه بود

برای من ، اما وقتی منو تو آغوش گرفت انگار یه حس جدید تو وجودم جوونه زد!

این حس ها جدید بودن ! من این طوری نبودم اصلا!

محمد منو خیلی مهمربون تو آغوشش گرفته بود و با من گریه می کرد

آنقدر تو همون حالت موندیم تا محمد با سر انگشت هاش گوشه چشم هامو خشک کرد و بهم لبخند زد

-پاشو پاشو عزیزم خدا کمند رو آزمون نمی گیره

مطمئن ام منم بهش لبخند زدم

-کاش باربد هم منو این همه دوست داشت

دستمو گرفت و بلندم کرد و شال رو سرمو مرتب کرد و کنار هم به طرف داخل

حرکت کردیم یه جورایی دوشش داشتم ، یه جوری بود اخلاق هاش ! جذاب !؟ یا

متفاوت !؟ نمیدونم !

رسیدیم پشت در اتاق کمند که مادر کمند با دیدن محمد باز به هم ریخت !

باربد کنارم ایستاد و پرسید :

-کجا رفتین ؟

-تو حیاط داشتیم گریه

می کردیم با تعجب

پرسید :

-تو دیگه چرا!!

شونه هامو انداختم بالا

-نمی دونم! شاید هم چون محمد خیلی کمند رو دوست داره ولی هیچ کدوم شما اونو قبول نمی کنید

-فعلا تو این مسایل دخالت نکن

-دخالت نکردم اما شما همش به اون بیچاره فحش میدید تحقیرش می کنید با این که اون واقعا عاشق کمنده

-وقتی چیزی نمی دونی

قضاوت نکن با حرص سرمو

بردم جلو چشمش و گفتم:

-بگو؟ بگو دیگه! بگو بینم چه خبر این جا؟ کی به کیه؟ من چرا این وسط حال همه رو بد می کنم؟؟ بگو

زود باش باربد دست کشید داخل موهاش و ازم دور شد!

همشون منو اسکول کرده بود! همشون سعی می کردن انکار کنن!

حراست بیمارستان گفت که باید فقط یک نفر بمونه

محمد شاکی شد و گفت که می خواد کمند رو انتقال بده به بیمارستان

خصوصی اما کیان مخالفت می کرد چون کمند هنوز به بخش نیومده بود

و وضعیتش نا معلوم

مادر کمند دخالت کرد و گفت که همه برن و خودش می مونه و راضی بود که کمند رو ببرن بیمارستان

خصوصی خلاصه که جو داشت آروم می شد و آخرش هم مادرش موند و ماها از بیمارستان خارج

شدیم ...

کیان بی حرف رفت! محمد هم فقط یه نگاه انداخت به منو رفت! کم مونده بود باربد هم چپ چپ بهم نگاه

کنه بره!!

وا اصلا حرف کمند می شد منو خاک رو زمین هم نمیدیدن! حتی باربد هم این

طوری بود! اه باربد به ماشین اشاره کرد و سوار شدیم

-منو ببر پیش

مادر و پدرم

باربد بی حوصله

جواب داد -با

سورن یه سفر

چهار روزه به

شیراز رفتناز

حرفش مخم

سوت کشیددد!

بی خبر کجا

رفتن!

-بدون من؟؟ بدون خبر دادن به من؟؟ اصلا متوجه هستن که من بچشونم؟؟

-اصول دین نپرس دنیا، یکم سکوت کن برسیم خونه سرم داره می ترکه

-گوشیتو بده زنگ بزنم بینم چرا بی خبر رفتن!

-ول کن دو روز دیگه میان

-گفتم گوشیتو بده بینم مگه من بچه اینا نیستم!؟؟

-کوتاه بیا حالا که رفتن پروازشون دو ساعت پیش بود

-گوشیتو بده

باربد یهو عصبی شد و داد زد

-نرو تو اعصاب من

-سر من داد میزنی!؟

-بابا دو دقیقه ساکت نمی شی که!!

-باربد تو سر من داد زدی!؟

-فعلا هیچی نگو تا برسیم خونه حرف

میزنیم سکوت کردم و سرمو تکیه

دادم به پنجره...

گند تر از این روز مگه روزی وجود داره!؟

دوست نداشتم گریه کنم ، غرورم مهم تر بود اما خیلی فشار روم بود.

تا رسیدم خونه بی حرف از ماشین خارج شدم و رفتم تو اتاق خودم و در رو

محکم کوبیدم دلم نمی خواست بینمش چون دعوامون می شد بالشت رو

گذاشتم رو صورتمو بغضمو شکستم

چطور تونستن بدون مشورت با من با سورن برن! این همه وقت منو ول کرده بودن و آواره تو این

کشور بودم حالا هم که اومدن رفتن!؟ اونم بی خبر!؟ حتی گوشی هم نداشتم بهشون زنگ بزنم

واقعا این چه رفتاریه که با من دارن! چرا کسی حواسش به من نیست! چرا نموندن همین فردا برگردیم

کانادا تموم بشه همه چی!؟

یه نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم بشم...

چند ساعت گذشت اما بارید حتی نیومد بهم سر بزنه!

رفتم پشت پنجره...

دیگه هوای غروب رفته و همه جا رو سیاهی

پر کرده بود دلم خیلی گرفته! آنقدر که

دوست دارم بمیرم

چطور مادر پدرم بدون من رفتن! چطور می تونن آنقدر به من بی توجه باشن؟! چرا با سورن رفتن؟؟ چرا به

منو باربد نگفتن!؟

همه چی آزار دهنده بود و از همشون بدتر بی توجهی باربد...

از وقتی اومدیم حتی یه سر به من نزده! حتی نپرسید حالت چطوره!

به شدت درگیر بودم که در اتاق زده شد و پشت سرش صدای باربد

-دنیا؟ بیداری؟

با این که خیلی دلم می خواست بگم: آره بیا پیشم باش حالم خوب نیست. از سر لج بازی گفتم: نمی

خوام بینمت اما اون در رو باز کرد و وارد شد!

پشتم رو بهش کردم و از پنجره بیرون رو

نگاه می کردم اومد و پشت سر من ایستاد ...

سایه بدنش افتاده بود جلوم! مشالله قول بود! مگه یه آدم چقدر گنده میشه!؟

دست هاش رو گذاشت دو طرف شونه هام و سرش رو آورد دم گوشم

-بخشید

بهش توجهی نکردم که گفت:

-نمیشه امشب با قهرت حالمو خراب تر نکنی؟

-نخیر برو بیرون

-ا دنیا! اذیت نکن دیگه

-برو بیرون

-باشه میرم اما تو رو هم می برم هر جا برم

یهو دست انداختم دور شکمم و از زمین بلندم کرد و به طرف در حرکت کرد! سعی می کردم با چنگ و

دندون ازش فاصله بگیرم اما اون دست هام رو هم گرفت!

وارد اتاق خودش شد و همون طوری که منو تو بغلش داشت رو تخت دراز کشیده موهامو که باز بود رو

گذاشت زیر بدنش!

با هر تکون سرم موهام کشید می شد و از درد سرم مجبور بودم سرمو نزدیک سینه باربدم

نگه دارم باربدم - چیه؟ زورت میرسه برو دیگه

بهش فحش دادم و با دست آزادم سعی کردم گوشتش رو فشار بدم اما مگه بهش تاثیری داشت!!

-ولم کن

-من که دستم بهت نخورده!!

-موهامو ول کن

-تونستی درش بیار

سعی می کردم با دستم موهام رو از زیرش بکشم اما فایده نداشت! اونم که فقط بهم نگاه می کرد و یه

دستش رو روی کمرم آرام تکون میداد

-خانمی ببخشید بخاطر رفتار

تندم با حرص داد زدم

-نه این که الان رفتارت خوبه

-به این نتیجه رسیدم با زبون حریفت نیست ...

بعد دست های عضوله ایش رو مشت کرد و ادامه داد

-با زور بهتر ازت جواب می

گیرم داد زدم

-باربد میزنم می کشمت آخر

کمرمو تکون داد و خیلی جدی و احساسی گفت:

-تو خیلی وقت منو کشتی!

به لحظه قفل کردم بخاطر لحن دوست داشتنیش...

بی حرکت موندم و اون بالاخره وزنش رو از موهام برداشت و منو محکم تو بغلش فشار داد

-من بعضی وقت ها خیلی بی حوصله و اعصاب میشم ، سعی کن اون موقع ها اصلا نیش و کنایه های زبونت

رو فعال کنی، چون نمی دونم بعدش تا کجاها پیش بریم

-تو زدی تو گوشم ، یادته ؟

-آره یادمه ، اما مهم این که تکرار نشه ؛ همون قدر که من عصبانی شدنی غیر قابل کنترل میشم تو هم همون قدر آسیب پذیری ، پس کاری نکن که وقتی آرام شدم همه چی خراب باشه . متوجه حرفم هستی ؟

-تو به کمند بیشتر از من ارزش میزاری

-سر قضیه کمند فقط من وسط نیستم همه واسه خودشون یه شاخ شدن و سعی دارن به نفع خودشون قصه رو تموم کنن ، اگه دیر بجنبم این وسط فقط منم که تنها می مونه

-چرا آنقدر یه نفر براتون مهمه !!!

-اون یه نفر نیست با

چشم های گرد شده

نگاهش کردم!

پیشونیم رو بوسید

-ولش کن

اخم کردم و باز

پیش زدم -ولم کن

می خوام برم

-! چرا باز بد اخلاق شدی

-تو اخلاقت بده

-یعنی الان به جای بوسیدند ، چپ و راستت کنم اخلاقم خوب میشه

-تو کمند برات مهم تره

- تو این که شکی نیست زدم تو سینش که خندید

-خب تو رو هم دوست دارم این که گریه نداره!!

دست انداختم تو موهاش و کشیدم تا دردش بیاد

- ولم کن برم

که اون هم موهای منو پیچید دور دستش

-جرعت داری برو

موهام داشت کنده می شد !! اصلا نمی تونستم به این راحتی ها قبول کنم جلو یکی کم بیارم!! اما الان

جای نفسکشیدن نداشتم زیر دست این غول بیابونی

موهامو محکم تر کشید که باعث شد دستمو از رو موهاش بردارم و موهای خودمو بگیرم تا کنده نشه سرم

-باربد سرمو کندی

-زنی که با شوهرش بد رفتار می کنه رو باید این

طوری رام کرد این بار دیگه واقعا عصبانیتم به اوج

رسید و با داد گفتم

-من زن تو نمیشم دیوونم مگه زن آدمی مثل تو بشم و هر روز بخوام ازش کتک بخورم ?? همین جا همه

چی بین ما تموم شد

شروع کردم به مشت و لگد زدن با آخرین توانم و اون ترسیده داشت بهم نگاه می کرد! کلا یه غلط کردم خاصی تو چشم هاش بود اما یکم دیر شده

چون من اصلا تحمل این رفتارها رو ندارم هیچ وقت کم نمیارم، دست هاش شل شد و بالاخره من آزاد شدم و با حرص با فاصله ازش ایستادم و عصبی جواب دادم

-دیگه همه چی تموم شد دیگه هیچی بین ما نیست من از این جا میرم

باربد ماتش برده بود اما من دیگه کوتاه نمیام اون باید بفهمه حق نداره از گنده بودم خودش و

کوچیکی من سو استفاده کنه

بعدشم برای این که بتونم از ایران برم فعلا باید از باربد فاصله می گرفتم و الان بهترین فرصت بود.

اگه تو دعوا و قهر باشیم دیگه نمی تونه منو نگه داره میرم و بعد از چند ماه که آرام شدم و زندگیم

ثبات گرفت بر می گردم پیشش

دوست ندارم به من مثل کسی که بهش رحم کرده و بی کس و کار بوده نگاه کنه! می خوام مثل همون

دنیای قبلی بشم باید غرورم رو دوباره داشته باشم این طوری قدرمو بیشتر می دونه.

تموم این فکر ها و نتیجه ها رو تو چند لحظه گرفتم و آخر با مهر تاییدی که افکارم زد تهش شدت دعوا رو

بیشتر کردم و داد زدم

-فکر کردی من بی کس و کارم؟؟ نه این طوری ام که فکر می کنی نیست داشتن من لیاقت می خواد که تو

نداری بهت زده اسمم رو صدا زد

-دنیا!

-دیگه اسم منو نیار ، فکر کردی چون زورت زیاده می تونی هر جور خواستی باهام رفتار کنی؟؟ نه آقا تموم شد من دیگه این جا نمی مونم

از اتاق خارج شدم و قبل از این که باربد بتونه جلومو بگیره از دستش فرار کنم

فقط یه مانتو انداختم رو دوشمو از تلفن خونه سریع شماره ی محمد رو از روی کارتی که بهم داده بود گرفتم و خدا رو شکر سریع جواب داد

-الو محمد ؟ میشه بیای خونه باربد دنبالم؟؟

-چی شده؟؟

-بیا دنبالم همین الان

-بهت میگم چی شده؟

- اذیتم کرده ، منو زد

-زد؟؟؟

خیلی زیاده روی بود استفاده از فعل زد ! اما باید فعلا از باربد فاصله می گرفتم تا دوباره رابطمون درست

شروع بشه حتی اگه اون نیاد خودم هر جور شده مخشو میزنم و با هم ازدواج می کنیم محمد -چند لحظه

دیگه اون جام

باربد آروم ترسیده از اتاق خارج شد و از پله ها اومد پایین

-دنیا! کجا شال و کلاه کردی؟؟

-به تو ربطی نداره

-الان کجا می خوای بری!؟

-هر جایی به جز

این جا عصبی

داد زد

-یه شوخی و بر چی آنقدر جدی گرفتی !!؟

۱- توهین کردن و آزار دادن شوخیه؟؟ فکر کردی بی کس و کار گیر آوردی؟؟

-دنیا چرا چرا و پرت می گی؟؟ این همه وقت خونه من بودی کی منت سرت گذاشتم؟؟ کی ازت سو

استفاده کردم

!!ها؟؟

جنبه شوخی نداری؟؟

-به رخ کشیدن قدرت برای تو شوخیه اما برای من شکستن

غروره قدم بر داشت به طرفم که رفتم عقب و داد زد

-به من نزدیک بشی جیغ میزنم

-جیغ بزن قبل از این که باز قفلم کنه و نتونم کاری کنم دوییدم و

از خونه خارج شدم با قدم های عصبی محکم داشت دنبالم میومد

و من با تموم توان می دوییدم

تا در رو باز کردم خوردم به تخت سینه محمد ولی محمد سریع دست راستش رو گذاشت پشتم تا تعادلم به هم نریزه

بهم نگاه کرد و نگران پرسید

-حالت خوبه؟

-آره خوبم ممنون اومدی

تا حرفم تموم شد باربد هم رسید جلو در و تا محمد رو دید بی حرکت شد!

باربد بی حرکت به محمد نگاه می کرد! نمی دونم چی از سرش گذشته بود که این طوری شد!

محمد با صدایی که حس می کردم پر از عصبانیت و ولی سعی می کنه آروم نگهش داره گفت:

-به به آقا باربد! جدید دست هات مشکل پیدا کرده؟

-تو این جا چیکار

می کنی؟! سریع

گفتم:

-من بهش زنگ زدم

محمد- دنیا خانم شما برو داخل ماشین ما هم الان میایم

به این حرف محمد حس خوبی نداشتم اما قبول کردم یکی از مرد های که با محمد بود در رو برام باز

کرد و من نشستم و بعد در رو از مرکز قفل کرد و همشون رفتن داخل خونه ی باربد!

استرس گرفتم اما نمی دونم چرا! تهش محمد می خواد بگه که چرا دختری که خانوادش مهمون خونه ی

ما هستن رو اذیت کردی ، بیشتر از این که چیزی نمی شه!!

چند دقیقه گذشت اما چرا محمد نمی اومد بیرون بریم؟؟ بالاخره بعد از یک ربع

در خونه باز شد و محمد سه تا مرد دیگه اومدن بیرون و در رو بستن یکی پشت

فرمون نشست و محمد کنار من...

ماشین به راه افتاد و محمد خیلی ریلکس بهم نگاه کرد

-خوبی؟

سرمو خم کردم طرفش و گفتم:

-دعواش کردی

لبخند زد و بامزه دستش رو

تکون داد -ای یه کوچولو،

نیاز داری بریم دکتر؟

-نه نه بابا اصلا منو نزد که! فقط واسه این که شما رو زودتر بکشونم این جا دروغ

گفتم یهو چشم های محمد گرد شد

-پس چیکارت کرده بود!

یه نفس عمیق کشیدم

-خب الکی یه بحث کوچیک بینمون رو بزرگ کردم تا دعوامون بشه

-برای چی؟

چون که بخواد جلوی منو بگیره برای رفتن ، و این که چند ماه از ایران برم وقتی وضعیت زندگیم به حالت نرمال برگشت و شدم همون دختر مغرور و پولدار برگردم ایران و اون موقع اگه انتخابم کنه بیشتر قدرمو میدونه خب ! تا این که بخواد دختری که بهش پناه داده و براش هزینه کرده رو به عنوان زن انتخاب کنه ، یه جورایی غرورمو می خوام برگردونم

محمد سرش رو آروم به چپ و راست تکون داد و بهم نگاه کرد

-بد کاری دست خودت

دادی با تعجب پرسیدم

-چطور ؟

-هیچی ولی حالا حالا ها دور رو بر باربد نگرد

-چیزی شده ؟

محمد یه لبخند مصنوعی زد و گفت

-نه

از کارم احساس پشیمونی می کردم طوری که انگار می خواستم با توضیح اضافه به محمد کار بی فکرانه

خودم رو توجیه کنم!

-خب من فقط خواستم یکم غرور و شخصیتم رو برگردونم تا فکر نکنه یه دختر بی کس و کار رو قرار

برای همسری انتخاب کنه من فقط...

محمد -باشه باشه عزیزم انقدر تکرار نکن من درکت می کنم به هر حال دیگه گذشت ...

لب هام

آویزون

شد -

کار بدی

کردم؟

-دیگه هیچ وقت به من دروغ نگو ، باشه ؟

-

دعوا

تون

شد

؟

خند

ید

-ای

-ممنون که ازم دفاع کردی اما اون منو نزد من بحث رو گنده کردم چون...

-وای دنیا باز تکرار نکن فهمیدم ، خراب کاری کردی تموم شد

رفت دیگه سکوت کردم که گفت:

-پیش کمند که نمی تونیم بریم! حداقل یه جای آروم و قشنگ بریم تا یکم حالت بهتر بشه ؟

-آره اصلا دلم نمی خواد برم خونه و تنها تو اتاقم هی فکر های آزار دهنده کنم

-پس دیگه فکر باربد رو نکن

بعد از ساعتی رسیدم دریاچه چیتگر ...

ساعت ۱۱ شب بود و و اطراف دریاچه حدودا خلوت

من و محمد کنار هم آروم قدم بر می داشتیم و سکوت بینمون بود

از طرح صندلی های نور دار و شفافش که یه درخت کوتاه قد و پر کنارش بود خوشم اومد و اشاره کردم

بهش

-میشه یکم اونجا بشینیم ؟

-آره حتما

کنار هم نشستیم که محمد یه آه کشیده و گفت:

-یه روزایی بود که منو کمند با هم می اومدیم این جا یه عالمه شیطنت داشتیم ، یه دنیا حرف...

-دلت براش تنگ شده ؟

-همیشه دلتنگشم ، همیشه خلع نبودنش تو وجودم هست

-چطور میشه بعد از این همه سال باز هم آنقدر عاشقش هستی!!؟!

-خب منو کمند رویاهای زیادی رو با هم ساخته بودیم ، روزهای زیادی رو براشون برنامه ریخته بودیم ،
که یهو ...

مکت کرد دست کشید داخل موهای جوگندمی پرش...

-یهو همه چی خراب شد ! همه چی بر عکس شد ! یه شکاف بزرگ افتاد بینمون ، که باعث شد کمند از من
فاصله بگیره و بهراد این شکاف رو بزرگ تر کنه

-بهراد آدم

بدی بود ؟

محمد یه

پوزخند زد

-نه فقط اشتباهش کل کل با من بود و انتخاب کمند

-کمند رو دوست داشت ؟

-نمیدونم ! آدم عجیب غریبی بود

-الان کجاست ؟

-مرده ولی کمند ازش یه پسر داره

-پسرش رو می خوای چیکار کنی !؟

-هیچی

-دوست دارم تو و کمند به هم برسید

–جدا!؟

–من نمی دونم دقیقا بین شما ها چه خبره ! اما دوست دارم تو به کمند

برسی لبخند زد:

–ممنون

منم عمیق لبخند زدم که گفت:

–پس همیشه یه لطفی کنی در حقم؟؟

–اوم باید ببینم چیه

–مادر و برادر کمند از من خوششون نیاد و یقینن نمیزارن برم پیش کمند میشه حداقل چند روز قبول کنی همراه کمند باشی تا من هم بتونم کنارت همراه کمند باشم؟

–دوتامون هم پیشش بمونیم!

–آره هر جور بشه میبرمش بیمارستان خصوصی ای که با ریشش شریکم اون وقت همه چی درست

میشه از برنامهش خوشم اومد و با ذوق گفتم:

–وای چه باحال ! این طوری می تونی چند روز رو با کمند باشی بدون این که کسی مخالفت

کنه اما یه چیزی یادم افتاد

–اگه کمند به خانوادش بگه که تو هم اونجایی چی!؟

–نمیزارم بگه

–من هنوزم درک نکردم که چرا اون روز کمند با دیدن من آنقدر حالش بد شد و اون طوری از خونه رفت!

-مهم نیست فکرشم نکن

-احساس می کنم شما یه تیکه از حقیقت رو برای من حذف کردین و باعث میشه نتونم بفهمم جواب این پازل چیه !

حتی مادر پدرم هم رفتارهاشون عجیبه ! تو کانادا هم بودیم خیلی وقت ها منو تنها میزاشتن و می اومدن ایران ، اما انتظار نداشتم این جا هم منو تنها بزارن و با سورن برن !

-بیخیال دو سه روز دیگه میان

-ازشون دلخورم

-تو این کار رو برام انجام بده بهت قول میدم هر کاری بخوای برات انجام بدم و هر چی خواستی برات تهیه کنم

-میشه فقط دو تا کار برام انجام بدی ؟

-چی ؟

-میشه ۵۰۰میلیون بدی به باربد تا بدهیم بهش صاف بشه ؟

-حتما

-و این که دنبال کارهای اداری کیفم که ازم دزدیدن باشی و پیداش کنی ؟

-این هم به روی چشم ، دیگه

؟ بلند خندیدم

-بد جور کارت گیره ها

محمد سرش رو کمی آورد جلو و بامزه گفت:

-دیگه کمند وسط باشه گیر که هیچ فلجِ فلجم

بلندتر خندیدم

-بگما خودت باید کارهاشو انجام بدی ها

لب پابینش رو یه گاز گرفت و موزیانه گفت:

-تو فقط چشم هاتو ببندی بقیش حله

چشمکش باعث شد متوجه حرفش بشم و صدای خندم از حیرت و تعجب بالاتره بره!!

-وای عجب پیر مرد باحالی هستی

-پیر مرد باباته من هنوز قرار با کمند برم ماه غسل و چند تا بچه درست کنم!

این بار دست هام رو گذاشتم جلو دهنم تا دهنم از حیرت پاره نشه!!

اون می خندید و منم که داشتم از خنده میمیرم !!

چقدر بلا بود این پیر مرد!

-خیلی خوشم میاد ازت

-بخشید من خودم زن دارم

-حیف که زنت مثل خودت باحال نیست احساس می کنم خیلی

خشک و سرده محمد یه نفس عمیق کشید و گفت:

-دوست داری چی بزیم؟

-اگه بگم دعوا نمى کنی؟

نه

-از وقتی اومدم ایران حتی یه پیک هم نزدم!

چشم های محمد گرد شد و لبخند از لب هایش رفت

-چی شد! خب باربد نمی خورد به منم اجازه نمیداد حتی یه ذره از گلوم رد بشه خب دلم

می خواد

-تو کانادا از این کارا زیاد می کردی!؟

نه خیلی

-الان انتظار داری با هم بنوشیم!؟

-مگه چیه؟

-یعنی من کله فرزاد رو می کنم

-چرا اون!

سرش رو به بالا پایین تکون داد

-باشه بریم خونه

-خونه نه همین جا

-دنیا!

-خواهش می کنم

نمی دونم محمد داشت حرص می خورد یا اون هم مثل باربد از این کار خوشش نمی اومد! اما بهش نمی

خورد آنقدر مثبت باشه!

محمد دم گوش یکی از افرادش یه چیزی گفت که یهو اون مرد با حیرت گفت:

-ناموسن!!

-اهع حرف نزن برو زود

بیا مرد با تعجب به من

نگاه کرد و رفت!

-بریم قسمت ساحلی پس

-آره

بلند شدیم و قدم زنون رفتیم کنار آب...

محمد -مشکل نداری با روی سنگ ها نشستن؟

-نه اصلا

کنار هم نشستیم و گفتم:

-مرغوب ترینش رو می خواما

محمد با چشم های گرد شده سرش رو تگون داد

-نمی شد به بابات نمی رفتی!؟

از سر حرص پامو چند بار پشت سر هم زدم زمین

-وای دیوونه شدم از بس این حرف رو زدن بهم !! بیچاره بابای من مگه چطوریه!؟! چرا انقدر همه میگن

این حرف رو

!!

محمد خندید و به آب نگاه کرد

چند دقیقه تو سکوت رفت که اون مرده با یه سبد اومد و بعد از این که تهویلش داد به محمد رفت...

محمد در سبد رو برداشت و خیلی آروم و مرتب یه پارچه سفید پهن کرد جلومونو تو تا گیلان گذاشت و کمی داخلشون رو پر کرد...

-میزنیم به سلامتی کمند گیلان رو برداشتم تو دست هام و

زدم به ظرف محمد و سر کشیدیم ...

-وای عالی مزش!

محمد لبخند زد

-منم عاشق این طعمم

-پس این بار بزینم به

سلامتی خودمون این بار من

ریختم و سر کشیدیم

اما قبل از ریختن پیک سوم محمد در شیشه رو بست و گذاشت تو سبد

-بسه

اما من دلم می خواست!

دست دراز کردم و بطری رو برداشتم و گذاشتم رو لبم...

تا جایی که معدم بسوزه سر کشیدم و کیچ و منگ به محمد نگاه کردم

-حالا اوکی شدم

کم کم داشتم می رفتم تو فضا ... محمد بی حرکت بهم نگاه می کرد که گفتم:

-تو چرا کم نوشیدی؟

-تو کانادا زیاد می رفتی مهمونی؟

-مهمونی های دانشگاه فقط

-دوست پسرم داشتی؟

-نه هر بار یه جور غیب می شدن! یا ازم فراری بودن! تا این که با کارن دوست شدم...

-باهاش بودی؟

-نه تازه داشت رابطه دوستانمون به قرار و عشق می رسید که برنامه ایران پیش اومد و اون هم مجبور بود

بره ایتالیا

-یعنی باربد رو دوست نداری؟

اصلا حرف هام حالیم نبود اما هر چی از دلم رد می شد و می گفتم...

-چرا عاشقش شدم اون یه مرد دوست داشتنیه

-پس کارن چی؟

-فراموش کردم احساسم بهش رو

-پس باربد هم می تونی فراموش کنی

-نه باربد چون منه نمی خوام از

دستش بدم سرم هی می چرخید

و تعادل نداشتم ...

محمد این رو متوجه شد و یه دستش رو دورم گذاشت و من رو به خودش تکیه داد

-همیشه دلم می خواست برقصم روی سن و موهام رو تکون بدم

-جلو اون همه آدم رقصیدی!؟

-طرفدارهای زیادی داشت رقصم مخصوصا وقتی که با دوتا دیگه از دوست هام هماهنگ می شد

رقص هامون خواستم از جام بلند شم و برقصم که دست هاش سفت شد

-این جا نه میریم

خونه برقص

صدام شل و ول

شده بود

- این جا

-زیاده روی کردی

-نه ، پشیمونم از رفتارم با باربد ، این طوری یکم فراموشم میشه

-زندگیت تو کانادا خوب بود ؟

-خیلی تنها بودم احساس می کردم پدر و مادرم فقط دارن وظیفشون رو انجام میدن و از محبت هاشون

چیزی برام خرج نمی کنن!مسافرت های چند روزشون... حساسیت و گیر دادن های بی حدشون ... همش

آزارم میداد محمد سکوت کرد و من هم کم کم داشتم سر می شد بدنم ...

دانای کل

محمد متوجه بی حالی دنیا شد با این که تاکید کرده بود که یک سوم داخل بطری رو آب بریزن اما

انگار همین قدرش هم برای چت کردن دنیا کافی بود

زیر بغلش رو گرفت و حرکت کرد به طرف ماشین ...

از کنار هر کس می خواست رد بشه دست هاش رو فشار میداد رو لب های دنیا تا چرت و پرتی هاش رو

کسی نشنوه تا گذاشتش تو ماشین با حرص انگشت تهدیدش رو گرفت طرفش

-دفعه آخرته که از این چیزا

حتی می بینی نشست و در رو

محکم کوبید

تا خونه سعی می کرد دنیا رو کنترل کنه و تا رسید خونه دنیا رو برد داخل و در رو قفل کرد و با عصبانیت

داد زد

-دفعه آخرته تو عمرت که مشروب می خوری

دنیا رو مبل بی حال نشست و الکی شروع کرد

به خندیدن و محمد رو مسخره کرد

-شبيه فلفل شدي حرص نخور بابا شيشه رو بده محمد به نفس عميق كشيد تا
 نره بزنه تو گوشش رفت داخل اتاقش و يه دوش گرفت و با تن پوشش ايستاد
 کنار پنجره و به فرزند زد زنگ...

-سلام

محمد صداش رو صاف كرد

-سلام كجايي ؟

-نصف شب بايد كجا باشم !

-اگه كار نداري برو خونه باربد

-چي شده مگه!!

-به كمكت احتياج داره مكث نكن

-محمد چه خبره

-هيچي فقط برو سراغش لازم شد يكي رو

بزار پيشش محمد قطع كرد و دراز كشيد رو

تخت

يكم زياده روي كرده بود ؟ اين سوالی بود که خودش هم جوابش رو نمی دونست ! از دست دنيا بخاطر
 دروغي که گفته بود خیلی شاکی بود چون الكی باربد رو به كتك داد ! و از همه بدتر يه دعوای كوچيك

رو تبدیل کرده بود به همچین قضیه آزار دهنده ای برای باربد ، فکر نکنم دنیا رو به این راحتی ها ببخشه ! به نفع محمد بود اما براش سنگین هم تموم می شد

لباس هاش و پوشید و رفت پیش دنیا ...

دنیا باز هم همون طور رو مبل ول شده بود و بعضی وقت ها الکی می خندید یه لحظه تاسف خورد بخاطر داشتن همچین دختری و

فرستادش به کانادا !

رفت کنارش نشست که دنیا خودش رو انداخت بغل محمد

-کجا رفتی ؟

پیش کمند ؟ و

باز هم خندید

محمد از فرصت استفاده کرد و دنیا رو پدرا نه تو آغوش گرفت...

آنقدر حس خوبی پیدا کرده بود که انگار ستاره رو هیچ وقت از دست نداده ! سر انگشت هاش رو داخل

موهای بلند کمند می کشید و دست هاش رو لمس می کرد...

براش سوال بود که واقعا دختری به بزرگ دنیا داره !! براش قابل باور نبود ! و وقتی برای خودش حقیقت

رو تکرار می کرد باعث می شد وابستگیش به دنیا هر لحظه شدید تر بشه

آنقدر محمد موهای دنیا رو نوازش کرد تا دنیا به خواب رفت...

همین آرامش و سکوتی که حالا بینشون بود باعث می شد محمد برگشتن ستاره رو باور کنه ! انگار که هیچ وقت از دستش نداده!

آنقدر حس و حالش عالی و دلچسب بود که به لحظه ای خواب نمی تونست فکر کنه ! و الان بیشتر از یک ساعت که با نوازش موهای دنیا خودش هم به آرامش رسیده بود...

با صدای رگباری آیفون محمد پرید !! یکی از خدمتکارها در رو باز کرد و اعلام کرد که فرزاد اومده محمد قبل از رسیدن فرزاد آروم دنیا رو از خودش جدا کرد و از جاش بلند شد تا به دوستش خوش آمد گویی کنه که رفتاری که انتظارش رو نداشت دید !

فرزاد با صورت قرمز از عصبانیت دست انداخت به یقه محمد

-نداشتیم از این کارا

محمد که می دونست دلیل رفتارش رو انگشت اشاره دستش رو به حالت سکوت گذاشت رو بینش و آروم گفت:

-میریم تو اتاق صحبت می کنیم

فرزاد یقه رو ول کرد و به همراه محمد وارد اتاق شد و در رو بست و داد زد

-چیکار کردی با این بچه !؟

-صبر کن بین قضیه چیه بعد

-قضیه چی می خواد باشه !!! خودش گفت که هیچ کار نکرده بد بخت

-چند ساعت پیش دنیا بهم زنگ زد و با حالت گریه بهم گفت که باربد منو زده بیا دنبالم ، منم تو

کمترین زمان خودم رو رسوندم

تو می دونی که دنیا چقدر برام عزیزه! انتظار داشتی آروم بگیرم وقتی دخترم می گه یکی منو زده!!
-مگه زده بود!!

محمد مکث کرد و دست کشید داخل موهاش

-نه بهم دروغ گفته بود تا من رو بتونه بکشونه اون جا

-اون وقت تو هم هر بلایی خواستی سر باربد آوردی آره؟؟

-پشیمون شدم وقتی فهمیدم

دروغ بوده فرزاد داد زد:

-محمد دیگه منو نمی تونی دور بزنی چند سال می شناسمت امکان ندارد تو متوجه نشده باشی که دنیا هیچ
آسیمی ندیده و حالش خوبه! تو از قصد اون طفل معصومو زدی!

فرزاد محکم با کف دستش زد رو میز

-تو از قصد این بلا روسرش آوردی تا رابطه دنیا و باربد رو خراب کنی و دنیا رو بکشی طرف خودت،

محمد واسه من ادای باباهای مهربونو در نیار

محمد با حالت دفاع از خودش جواب داد

-چرا داری چرت می گی؟؟!!! میگم من اولش نفهمیدم دنیا دروغ می گه!! یهو به هم ریختم و اون کار

هارو با باربد کردم، اما وقتی دنیا گفت دروغ گفته پشیمون شدم فرزاد عصبانیت شما به اوج رسیده بود

-محمد به روح ستاره قسم بخور که از کتک زدن باربد پشیمون شدی؟ قسم بخور که تو هدفت فقط از تحقیر باربد جبران کتک خوردن دنیا بوده نه سو استفاده از یه دعوی کوچیک و مسخره برای منافع خودت ، قسم بخور که قصدت از این کار انتقام شخصی نبوده محمد داد زد -فرزا بس کن

فرزاد پا تند کرد و دست انداخت به یقه لباس محمد و با چشم های خونی شده از عصبانیت نگاهش کرد -رفاقتمون سر جاش ، شراکتمون سر جاش وای اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه از این کارا با باربد کنی ، یک بار دیگه بخوای رابطه دنیا و باربد رو خراب کنی اون وقت کسی که باهاش طرفی منم . محمد من رو باربد خیلی حساسم خیلی بیشتر از حساسیت تو به دنیا ، بخوای از این کارا کنی طرفت منم فهمیدی ؟ محمد رو با ضرب به عقب هول داد و از خونه خارج شد...

محمد کلافه از این که این اتفاق رابطه ش رو با فرزاد خراب کرده بود روی تختش دراز کشید و رفت تو فکر...

واقعا تنها قصد اون از زدن باربد تلافی زدن دنیا بود ! و تنها نکته منفیش این بود که وقتی متوجه دروغ دنیا شد ، از این کار پشیمون نشده بود . وگرنه دنبال خراب کردن رابطه ها نبود!

آنقدر درگیر افکارش بود که به خواب رفت...

صبح روز بعد محمد به امید دیدن کمند پر انرژی از خواب بیدار شد و بعد از مرتب کردن خودش به طرف آشپزخونه رفت...

با دیدن دنیا یاد دیشب افتاد و لبخند از

لبش رفت دنیا خجالت زده سرش رو

انداخت پایین

-بخشید من دیشب خیلی اشتباه کردم دیگه این کار رو

نمی کنم محمد سرش رو تکون داد

-دیگه نمی بینی که بخوای سر بکشی و از خود بی خود بشی

-تا برگردم کانادا ممنوع

-صبحونه چی داریم ؟ زود بخوریم حاضرشیم بریم بیمارستان کارهای انتقالش رو انجام بدیم

-اما کیان فکر نکنم بزاره ها

-راضیش می کنی تو

-چطوری؟

-میگی من احساس عذاب وجدان می کنم و حس می کنم مقصرم ، می خوام همراه بمونم ، اما این جا

بیمارستان دولتی هستس و من برام ساخته ممنون میشم بزارید بره بیمارستان خصوصی تا بهتر و راحت

تر باشه

-اثر میده ؟

-آگه بازیگر خوبی باشی

آره محمد بهش چشمک

زد که دنیا گفت

-اوکی

بعد از ساعتی هر دو از خونه خارج شدن...

دنیا -بنظرت باربد میاد؟

-نه

-بخاطر دعوامون

-شاید

-دلم برات تنگ شده ، پشیمونم از کارم

-فایده ای نداره ، سعی کن بعد از این اشتباه نکنی و به من دروغ نگی

-اوهم تا بیمارستان سکوت بینشون حاکم بود ...

این محمد یه نفس عمیق کشید تا استرس رو از

خودش دور کنه دوش به دوش دخترس وارد

بیمارستان شدن از اطلاعات آمار اتاق جدید کمند

رو گرفت

داخل اتاقش هم مادرش بود و هم کیان و خانواده بهراد و نوه عزیزشون
محمد سعی کرد محکم باشه با همه عادی رفتار کنه تا دعوایی راه نیوفته
مادر کمند که پشتش رو کرده بود به محمد و به جز کیان بقیه افراد هم به زحمت
سلام دادن کیان روبه روی محمد ایستاد و گفت:

-بهتر نیست تو رو فعلا نبینه؟

-باید حقیقت رو بفهمه این قضیه هر چقدر کش بیاد تو فکر کمند محکم تر میشم
محمد به دنیا که مشغول احوال پرسى بود اشاره کرد که بره رو مخ کیان و خود محمد نزدیک تخت کمند
شد

کمند بخاطر زخم های عمیق روی صورتش چند تکه پانسمان داشت و خیلی سخت می تونست اندامش
رو بخاطر کوفتگی شدید تکون بده ، اما با دیدن محمد به زحمت حرف زد

-از جلو چشمم دور شو

محمد سرش رو برد جلوتر و آرام گفت:

-حرف هامو بشنو بعد

اما کمند باز هم خواست که محمد رو از خودش دور کنه!

و تو همون لحظه دست پسر کمند پیچید دور دست محمد!

صورتش پر از اخم بود -شما کی هستی؟ محمد سکوت کرد ، چون حرف نداشت

!!اما با طولانی شدن سکوت محمد ، مهیار جری تر شد

-بهت می گم

کی هستی؟

کیان دخالت

کرد

-مهیار؟ به این مسائل کاریت نباشه، محمد بیا بیرون کارت دارم

اول کیان و بعد از چند لحظه محمد از اتاق خارج شدن

کیان-بر چی اومدی این جا؟! کی آخه این جا چشم دیدنت رو داره که اومدی؟

-دلم طاقت نیاورد، بیاد می اومدم

-بیای که حال کمند رو بدتر کنی؟

-اما اون داره اشتباه فکر می کنه

-به هر حال الان وقت حرف زدن

نیست کیان دست محمد رو کشید و رو

صندلی نشستن

- دنیا می گه می خوام همراهش بمونم!!

-آره به منم گفت، احساس عذاب وجدان داره اما من نمیزارم زمو دخترم این جا بمون باید کمند تو

بهترین امکانات باشه

کیان انگشت اشارش رو گرفت جلو محمد

-دفعه آخرت باشه می گی زنم

-چی بگم؟ مادر بچم؟ یا کمند؟

-هیچی اصلا اسمشم نیار

-باشه فعلا وقت این حرف ها نیست ، بیا کارای انتقالش رو انجام بدیم این جا خیلی شلوغه اعصابم نمی

کشه کیان مکث کرد که محمد گفت:

-بابا به بیمارستانه دیگه ! هزینش رو خودم میدم اصلا ! بزار یه جای خوب و راحت باشه تا زود خوب بشه

-پولتو به رخ من نکشا ! تا بیمارستانه نزار با دیدنت عصبی بشه ، انتقالش میدیم ، این چند شبی که دنیا

همراهش باشه فکر کنم کم کم آروم بگیره

-تو می خوای با نگفتن حقیقت به کمند منو جلوش خراب کنی

-همین که گفتم ، فعلا حق نداری دور رو بر کمند بگردی فهمیدی ؟

-زور میگی ؟

-آره کمند خواهر منه و تو هیچ کاره

-این طور یاست ؟

-آره حرف اضافه بزنی شررمون در میاد

-باشه تسلیم بیا بریم دنبال کارای انتقالش...

هر دو بعد از سال ها کنار هم قدم بر می داشتن...

کیان -باربد کجاست ؟

-تو نیست بیاد

-می خوام برم به

دیدنش محمد هول

کرد

-نه چند روز قرار بره مسافرت نیست

-چه بی خبر!

-آره فعلا دنبالش نرو

بعد از ساعتی بالاخره کارها انجام شد و کیان اجازه نداد محمد حتی وارد محدوده ی اتاق

بشه کم کم وقت ملاقات داشت تموم می شد

و از خانواده کمند هر کسی از جلوی محمد رد می شد فحش های مختلف رو انتخاب می کرد برای

تحقیر محمد...

محمد سعی می کرد شنونده نباشه ، اما دلش گرفت از این که هیچکس اون رو دوست نداشته و نخواهد

داشت ، حتی اگه خیلی پیر تر از الان بشه

فقط دنیا و محمد و کیان موندن...

کمند نا خواسته با دیدن دنیا اشک هاش روون می شد ! طوری که دنیا خودش سعی می کرد جلو چشم

اون نباشه بعد از ساعتی بالاخره کمند وارد اتاق لوکس و جدیدش شد و کیان بعد از اطمینان از جای

کمند رفت سمت دنیا و گفت:

-من با همراه بودن مشکل ندارم خیلی ها هستن که همراه بمونن، پس اگه برات

سخته بگو دنیا لبخند زد

-نه مشکلی نیست

کیان -سعی کن بهش

محبت کنی دنیا سرش رو

تکون داد

کیان نزدیک خواهرش شد و پیشونی اون رو بوسید

-باهاش مهربونم باش

کمند قطر اشکی که داخل چشم هاش مونده بود رو رها کرد و گفت:

-دختر

محمدده ؟

کیان

زمزمه کرد

-آره اما هنوز خودش هم نمی دونه پس حرفی بهش نزن تا از بیمارستان در بیای و همه چی رو بهت

بگم و بدون هیچ حرف دیگه ای ازش فاصله گرفت

کیان برایش سخت بود گفتن حقیقت به کمند! نمی‌تونست بگه که اون

دخترته کیان به محمد اشاره کرد که باهاش بره

هر دو از بیمارستان خارج شدن و کیان وقتی از رفتن محمد اطمینان پیدا کرد خودش هم رفت

محمد وقتی متوجه رفتن کیان شد زنگ زد به اتاق کمند و دنیا جواب داد

-بله؟

-دنیا خانم من برم به تیپ

خوشگل بزنم پیام دنیا خندید -

باشه زود بیا

دنیا گوشی رو قطع کرد و به کمند لبخند زد و کنارش نشست

-محمد خیلی دوستتون داره

کمند فقط سکوت کرد! چون نمی‌دونست چه حرفی می‌تونه در جواب بگه!

دنیا از سکوت کمند دلخور شد و پرسید:

-از من

خوشتون نمیاد

؟ کمند به

زحمت حرف

زد - نه فقط

حالم خوب

نیست

دنیا با دیدن اشک های کمند قلبش به درد اومد

-چقدر مظلوم گریه می کنید! احساس می کنم محمد همون قدر که دوستتون داشته

آزارتون داده کمند سکوت کرد و چشم هاش رو بست و به خواب رفت...

دنیا کنار پنجره ایستاده و به هوای پاییزی دم غروب چشم دوخت...

دلش گرفته بود، با دور شدن از باربد بیشتر احساس تنهایی می کرد

براش سوال بود که چطور می خواد چند ماه از باربد دور بمونه در صورتی که حتی تحمل یک روز رو

هم نداشت!

آنقدر تو فکر فرو رفته بود که با صدای در پرید!

دکتر وارد اتاق شد و وضعیت کمند رو چک کرد و رفت...

کمند که با تکون های دکتر از خواب پریده بود تقاضای آب کرد

بعد از ساعتی بالاخره محمد به بیمارستان برگشت و با هماهنگی کادر بیمارستان قرار شد که اتاق کمند

دوتا همراه داشته باشه و داخل اتاق دوتا تخت اضافه قرار دادن

محمد بعد از انجام دادن کارها پشت در اتاق ایستاد و یه نفس

عمیق کشید با آرامش وارد شد و سلام داد

اما تو لحظه ی اول متوجه ناراحتی هر دوی اون ها شد! اول به دنیا نگاه کرد

– چیزی شده!؟

دنیا هم با لبخند جواب داد

– نه دیر کردی! بیا این جا کمند خانمو تحویل بدم

کمند که از حرف دنیا چشم هاش گرد شده بود به سختی سرش رو به طرف محمد چرخوند و محمد هم از

اون لبخند های موزیانش رو بهش زد

– سلام خانم عزیزم ، خودم قرار مواظبت باشم

کمند بی مکث صدای زنگ پرستار رو زد و ول هم نمی کرد!

محمد و دنیا هر دو از تعجب خشکشون زده بود!

پرستار و دکتر وارد اتاق شدن و کمند با آخرین توان صدایش حرف زد

– اینو بندازید بیرون

محمد به پرستاری دکتر صحبت کرد و ردشون کرد رفتن...

کنار تخت کمند ایستاد

– حرف دارم باهات

کمند – گمشو از

جلو چشمم

محمد به دنیا

نگاه انداخت

-میشه چند لحظه تنهامون بزاری؟

-حتما

با خارج شدن دنیا جو برای محمد سبک تر شد

-مشکلت چیه؟ چرا اون روز اون طوری از خونه زدی بیرون؟

-به تو ربطی نداره آدم

خیانت کار محمد به

خودش اشاره کرد

-من!! من خیانت کردم؟؟؟ کی؟

-خیلی رو داری! حالم ازت به هم می خوره، زندگی منو خراب کردی بچمو کشتی پشت سرم کلی حرف

آوردی حالا دخترت رو بهم نشون میدی؟؟ دختری که معلوم نیست مادرش کدوم...

محمد سریع انگشتش رو گذاشت رو لب

های کمند -هیس به مادرش کاریت

نباشه که خون می ریزم

کمند با حیرت و حرص مردی رو که آنقدر وقیح به نظرش می رسید

نگاه می کرد محمد لبخند زد

-چیه حسودیت شد؟

کمند تا خواست زنگ رو باز بزنه محمد دستش رو کشید و گرفتتش تو دستش

-هنوز حرف هام تموم نشدن

-از اتاق من برو بیرون الان به کیان میگم بیاد

-چطوری؟؟ جون بلند شدن داری مگه؟ هیچ کاری نمی تونی بکنی برای بیرون کردن من، آنقدر این جا می

مونم تا همه چی درست بشه

-محمد خفه شو! از جلو چشمم برو! چطور می تونی جلو من از یه زن دیگه تعریف کنی!

-چیه حسودیت میشه؟ نکنه هنوز هم روم حساسی و همه اینا اداس؟

-نه فقط برای خودم متاسفم که گذاشتم تو زندگیمو این طوری به گند بکشی

محمد گره روسری کمند رو باز کرد و سر انگشت هاش رو داخل موهای مشکی و سفید کمند کشید ...

-قربونت برم من هیچ وقت بدی تو رو نخواستم

کمند دست راستش رو که گچ گرفته بود رو بی خیال شد و با دست چپش که سرم وصل بود سعی می

کرد دست محمد رو پس بزنه اما نمی تونست!

-کمند؟ خیلی حرف دارم واسه گفتن

-می دونم لیست خیانتکاری ها و دروغ های تو که تمومی نداره

-نه عزیزم اون عشقم به تو که تمومی

نداره کمند با حرص جواب داد

-پیر مرد شدی هنوز هم زبون چرب و نرمت رو داری واسه خر

کردن بقیه محمد لبخند زد و موهای کمند رو نوازش کرد

-من فقط واسه تو زبون دارم

-حالم ازت به هم می خوره هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم به جز من با کسی حتی فکر ازدواج داشته

باشی

-نداشتم

-پس دنیا حاصل خوش گذرونی هاته ??? به اونم رحم نکردی ؟

-دنیا حاصل ه. و. س نیست ، حاصل یه خودخواهی عاشقانهست برای نگه داشتن مادرش

کمند اشک هاش روی گونه هاش روون شد

-بس کن محمد صدات آزارم میده

-نه بزار بگم

-نمی خوام بشنوم

-دنیا حاصل عشق و خودخواهی من نسبت به کسی که عاشقش بودمه ، حاصل یه پدر و مادری که خیلی

سال پیش مجبور شدن از هم جدا بشن و اون بمونه وسط

-بسه محمد نمی خوام از معشوقه های دیگت بدونم

-چرا؟ اعتراف کن که ما هنوز عشقمون آتیشش روشنه؟ بگو که اون آتیش زیر خاکستر مونده
هنوز داغ و سوزندس؟ اعتراف کن که هنوز داری به من فکر میکنی

-اما با این حرف هات دیگه حتی نمی خوام ببینمت! تو بچه منو کشتی! اون وقت همون موقع ها با یه
زن دیگه بودی؟! این ته نامردیه!

-من باکسی نبودم جز تو

-پس اون بچه از آسمون اومده؟

-اول من جواب میخوام، تو هنوز هم به من حس

داری؟ کمند با بغض و اشک های که غیر قابل

کنترول بود به حرف اومد

-داشتم، تموم این سال ها حتی وقتی درگیر زندگی کوتاهم با بهراد بودم، همیشه به روزایی که با
توداشتم فکر کردم همیشه به بدی هات و خوبی هات فکر کردم،

دست خودم نبود! انگار تو توی خون من جریان داشتی و هر لحظه تو سرم تکرار می شدی! اما الان
واقعا ازت متنفرم، بخاطر خیانتت ...

-بچه تو دوقلو بود

کمند با شنیدن حرف محمد رشته افکار از دستش در رفت و ماتش برد!

-بچه هامون دوقلو بودن

-م...محمد!

جانم؟ همون اولش دکتر گفت به من اما تو سونوگرافی بعدیت گفت که یکی از بچه ها قلبش مشکل داره و احتمالا نتونه دوران جنینی رو تموم کنه ، ترسیدم که این اتفاق حالت رو بدتر کنه آزارت بده ! منم بچه رو نمی خواستم بستن پای تو رو می خواستم ؛ موقع درگیری ها وقتی دوچار زایمان زود راس شدی و از هوش رفتی ، من و فرزاد با هزار جور بد بختی تونستیم دکتر بیاریم بالا سرت ، یکی از بچه ها مرده به دنیا اومد ولی بچه دوم رو خدا بهمون هدیه داد ، یه هدیه شیشه ستاره...

کمند با چشم هاش زل زده بود به لب های محمد ، حرف هایی که می شنید برایش واقعا سنگین بود !!
سنگین و سخت!

محمد- من هیچ وقت جز تو کسی رو نخواستم ، و جز تو هیچ کسی رو هم بعد از این نمی خوام ؛ دنیا از وجود تو هستش باهمون جنس موها...

کمند بی حرکت مونده بود! چون پیام های عصبی سرش نمی تونستن حرف های محمد رو درک کنن!
محمد- کمند ازت خواهش می کنم برگرد پیش من ، بزار چند سال آخر زندگیمون کنار هم باشیم ، کنار دخترمون!

من از این دنیا هیچ چیز دیگه ای نمی خوام خواهش می کنم رویای منو خراب نکن ! همیشه من زور گفتم و تو خواهش کردی ، ولی حالا التماس می کنم ترکم نکن

چ...چطور تونستی این همه سال به من نگي؟!

من زندان بودم ، تو با کسی دیگه ازدواج کرده بودی چیکار می تونستم بکنم جز این که به فرزاد بسپارم مواظبش باشه تا من بتونم برگردم

محمد حرف هات خیلی سنگینه

نه به اندازه شیرینی این حقیقت که میوه عشق ما شبیه ستارست و آنقدر دوست داشتنی

– یعنی واقعا دنیا دختر ماست!؟

– شکی توش وجود نداره

کمند سکوت کرد و محمد عاشقانه غرق نوازش موهای اون بود

– ما کنار هم یه خانواده هستیم

با زده شدن در محمد دست هاش رو از موهای کمند کشید

– بیا داخل

دنیا با شیطنت وارد شد و تا رسید به تخت کمند گفت:

– می بینم که خوش می گذاره

کمند این بار جور دیگه ای به دنیا نگاه می کرد...

انگار تازه دیده بود دنیا رو! زمزمه کرد

– دنیا

و اون هم جواب داد

– جانم

محمد نتونست جلوی اشک هاش رو بگیره و رفت پشت پنجره و فقط صدای کمند به گوشش

می رسید

-دنيا؟ مي دونستي خيلي

زندگي نامرده؟ چهره دنيا

جمع شد

-چطور؟

اما با ترديدن بغض كمند ديگه رشته كلمات پاره شد و دنيا ناخواسته كمند رو تو آغوش گرفت و بوسيد

-محمد اذيتت كرد؟ آره؟

-آره دروغ هاش هيچ وقت

تموم نميشه دنيا اين بار

عصبى تن صداش رو برد بالا

-اين همه خودت رو كشتي

بياي پيشش كه حالشو خراب

كني؟ دنيا اشك هاي كمند

رو پاك كرد و بوسه اي روي

پيشونيش زد -برو از اين جا

حداقل یکم آروم بگیره والا

از تو عاشق در نیماه کمند با

لذت دست کشید روی گونه

های دخترش...

همیشه دوست داشت یه دختر داشته باشه و از همون وقتی که به دنیا میاد شروع کنه به بلند کردن موهاش...

ولی حالا یه دختر ۲۴ساله داره و هیچ سهمی از لذت بزرگ شدنش نبرده بود!

محمد اشک هایش رو پاک کرد و برگشت به سمت دنیا و کمند

-با یه آب میوه موافقید؟

دنیا که چپ چپ بهش نگاه کرد ولی کمند که انگار بار سنگینی از رو دوشش برداشته شده بود بی حرف فقط به مردی که این همه سال از فکرش نرفته بود و حالا با دخترش برگشته نگاه میکرد...

محمد - اون طوری نگام می کنی

دیوونه میشم دنیا کم نیاورد و

جوابش رو داد

-کلا دیوونه کردن بقیه رو هم دوست داری

-ما اینیم دیگه



نه شما جز مته توی سر چیز دیگه ای

نیستی کمند و محمد هر دو از تعجب

چشم هاشون گرد شد دنیا - چیه!؟

کمند - فقط منم این وسط بی زبون موندم نه؟

محمد با خنده زیر زیرکی سبد سفید رنگ کوچیک رو برداشت و گرفت بالا

-منم ندارم

با حرف محمد کمند

خندش گرفت و با خنده

کمند محمد هم خندید

دنیا که متوجه خنده بین

اون ها شد دست به کمر

شد

-چیه!؟!؟ اخمو تخمتون جلو من خنده هاتون زیر زیرکی!؟

محمد اومد نزدیک دنیا

-خنده هامون کوچولوع دوست داشتتمون زیر زیرکی

زبون دراز دنیا زبونشو درآورد

-آگه کمند رو اذیت کنی دراز

ترش می کنم محمد با چشم

های کرد شده نگاهش کرد -

اوووو گیر بدتر از کیان و باربد

افتادم که!

کمند - مگه باز دنیا بتونه حریفت بشه!

محمد سه تا لیوان آب میوه ریخت و یکی رو داد به دنیا و برای خودش و کمند رو داخل سینی نزدیک

دست کمند گذاشت

دنیا نزدیک شد

-کمند خانم که نمی تونن بلند بشن بخاطر یه آب میوه!

محمد در حالی که تخت رو بالا میاورد جواب داد

-پرستاری بلام خانم

دنیا - شما

همه چی بلدی

محمد زد

پشت دستش

-نگاه تورو خدا! قبل از اومدن این جا تو تیم من بودا! الان رفت
تو تیم تو!!

کمند- همه می تونن حس کنن...

کمند حرفش رو نصفه ول کرد

محمد سرش رو برد نزدیک صورت کمند و آروم گفت:

-حس می کنن که چقدر

عاشقتم؟ دنیا حیرت

زده گفت:

-باربد باید پیش تو کلاس مخ زنی پیام!

محمد به دنیا چشمک زد:

-حرفی که از ته دل باشه مخ زنی به حساب نیاد که!

کمند-جوونم بودیم با همین حرف زدناش

دل می برد محمد دست کشید داخل

موهای کمند لبخند زد

-الانم همون حس ها هست ، هم برای تو و هم بیشتر از

قبل برای من کمند- هیچ وقت رابطه ما مثل قبل همیشه

محمد- بهت قول میدم اتفاقات گذشته تکرار نمیشه

-تو هنوز هم مثل همون موقع هایی

-حبشش رو کشیدم

- من کسی بودم که تاوان دادم

لبخند از لب های محمد رفت و کمند سرش رو به طرف دنیا چرخوند

-دنیا؟

-بله؟

-قدر بارید رو بدون ، همین که بهت دروغ نمی گه و آنقدر ساده و بی زبونه خودش یه نعمته ، خیلی از

مرد ها هیچ وقت مردت نمیشن چون حرف هاشون حرف دلشون نیست دنیا سکوت کرد و به محمد

نگاه کرد محمد دلخور گفت:

-خیلی بی انصافی

کمند در مقابل حرف محمد سکوت کرد و چشم

هاش رو بست ، هنوز برایش باور کردنی نبود که دنیا

دخترشه!

محمد کلافه از اتاق خارج شد...

بی هدف داخل راه روی بزرگ و طویل قدم بر می داشت...

توافقکار محمد هیچ چیزی وجود نداشت که قبول کنه به کمند صدمه زده! تو تموم ذهنش فقط این فکر رو

داشت که اون هیچ وقت کمند رو نخواستته اذیت کنه! وارد حیاط شیک و سرسبز بیمارستان شد بخاطر

زیبایی فضا کمی آروم گرفت...

با این که حدس میزد کمند این رفتارها رو داشته باشه اما حقیقت خیلی سخت تر و سنگین تر بود

انکارش می کرد اما هنوز نسبت به کمند خودخواه بود اما حالا که رسیده به این سن دیگه هیچ چیزی

خلع حضور کمند رو براش پر نمی کرد! حتی دنیا! انگار یه لقمه درشت بود که باید هضمش میکرد تا

حالش خوب بشه بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش تصمیم گرفت که یه گلدون گل برای کمند ببره

بعد از کلی گشتن یه گلخونه پیدا کرد و با وسواس گلدون گل رز صورتی رو انتخاب کرد.

با ذوق و امید به طرف اتاق کمند رفت و یا دوتا تقه به در وارد شد...

متوجه دنیا شد که سرش رو کنار دست های کمند گذاشته بود و به خواب رفته بود!! کمند اشاره کرد که

سر و صدا نکنه

خیلی آروم کنار کمند قرار گرفت و کنارش

نشست با لبخند به دنیا اشاره کرد

-می بینی؟ انگار خود ستارست! خیلی دلم می خواد تو آغوشم بگیرمش

-محمد این دختر ماست؟

-آره حاصل یه عشق پاره پوره شده که خودمون می تونیم دوباره درستش کنیم و از اول همه چی رو کنار هم بسازیم

-اما جای پارگی ها هیچ وقت مثل قبل نمیشه!

-کمند بس کن تو که کینه ای نبودی!

-حق نداشتی به من نگی که بچمون زندس

-کیان و بهراد فهمیدن ، اون ها بهت نگفتن

چشم های کمند پر از تعجب شد و کم کم رد

اشک پیدا

-من هیچ سهمی از زندگی خودم نداشتم؟ من حق انتخاب نداشتم؟

-بهراد نخواست از

دستت بده کمند بغض

کرد

-اونم هیچ وقت نمی بخشم ، منو تنها گذاشت با یه بچه! منو با یه روحیه خراب تنها گذاشت ، دو سال

ازش پرستاری کردم اما اون قبل از مرگش هم بهم نگفت بچه من شاید زنده باشه! این خودخواهی نیست

؟! محمد من از همتون پیش خدا شکایت دارم ، از تو از بهراد از کیان! شماها همه بهجای من تصمیم

گرفتین! و اینه عاقبت زندگیم

-کمند گذشته رو ول کن فراموش کن خواهش می کنم

با شکسته شدن بغض صدا دار کمند ، دنیا از خواب پرید و سریع پرسید :

-چی شده !

کمند بغضش رو سعی می کرد قورت بده اما دلش پر بود .

دنیا به محمد نگاه کرد

-باز تو رو دید به هم ریخت !!!؟چیکار کردی آخه با این زن !

کمند با بغض زمزمه کرد:

-همتون وسط راه دست هامو

ول کردین دنیا صورت کمند

رو نوازش کرد

-آروم باش عزیزم

-دنیا هیچ وقت آدم های که بهت دروغ میگن رو نبخش ، هیچ وقت ازشون نگذر آدما نامردن بی

معرفتن ، خودخواهن کمند به نفس نفس افتاده بود

-محمد برو بیرون

محمد سریع متوجه حمله عصبی کمند شد و پرستارها و خبر کرد...

بعد از یکساعت رسیدگی بالاخره کمند به حالت عادی برگشت و بخاطر مرفین هایی که بهش زده

بودن به خواب رفت

دنیا روبه روی محمد ایستاد

-من توضیح می خوام

-گذشته منو کمند؟

-آره باربد یه چیزایی گفت ولی می خوام حرف های تو رو هم بشنوم

-باشه بشنو

هر دو کنار هم به سمت کافی شاپ حرکت کردن...

هر دو تو سکوت روبه روی هم

نشسته بودن دنیا- چرا کمند

آنقدر ناراحته؟

-اعتقاد داری که شرایط، زندگی و آینده هر شخصی رو می سازه؟

-آره

محمد کمی از کافی داغش نوشید ...

محمد کمی از کافی داغش نوشید

- ۶ سالم بود بی مادر شدم و مسولیت خواهرم که بخاطرش مادرم رو از دست داده بودم افتاد گردنم،

پدرم، پدرم

!!؟ نمی تونم اسمش رو بزارم پدر! چون در حدش نبود! اون یه مرد معتاد و کاملاً بی توجه به ما و

زندگیش بود

حتی برای کفن و دفن مادرم هم نرفت بیمارستان! اونم از ترس پول خرج کردن! مرد همسایمون کارهای

کفن و دفن مادرم و کرد، تا یه مدت همسایمون مراقب ما بود و بعد از این که سروکله پدرم با زن جدیدش

پیدا شد ما همگی رفتیم داخل خونه خودمون ، زن بابام یه زن ساده با ضریب هوش خیلی کم بود و پدرم هر روز کتکش میزد ، وضعیت منو ستاره خواهرم افتضاح بود ! پدرم خواست سر بی پولی خواهرمو بکشه اما من نذاشتم

از خونه فرار کردم باهاش ، آواره خونه همسایه ها بودیم

هرکس ته مونده غذاش رو برای ما کنار میذاشت

مدرسه نرفتم و شروع کردم به دست فروشی ، اما هیچ وقت گدایی نکردم

کم کم راه پول درآوردن رو یاد گرفتم و وضعمون قابل تحمل تر شد، ستاره خواهرم تموم زندگیمو امید

من بود فقط به عشق اون تلاش میکردم . تا وضعمون خوب شد زن یه خانواده گفت که بیاید خونه ما

زندگی کنید و من مواظب خواهرت میشم در عوض تو هم خوب کار کن ؛ که منه بی پدر مادر اشتباه کردم و رفتیم خونشون...

محمد دوباره کمی از نوشیدنی خورد تا بغض باعث نشه تکرار خاطرات تلخش آزارش بده

-هر موقع ستاره رو میدیدم بدنش کبود بود ، بی حال ، کوفته... یه روز...

محمد بغضش رو قورت داد و یه نفس عمیق کشید

-یعنی روز بی خبر رفتم داخل خونه ...

با طولانی شدن سکوت محمد دنیا مشتاق تر شد

-بگو

-رفتم خونه و دیدم ... با چشم دیدم که پسر اون خانواده که دو سال از من هم بزرگ تر بود داشت به

خواهر عزیزم دست درازی می کرد!

محمد صورتش قرمز شده بود

-دنيا مي توني درك كني به من

چي گذشت؟ دنيا هم بغض كرد

محمد- تا خورد زدمش و خواهرمو برداشتمو رفتم...

آواره بوديمو داغون ... داغون ها! از اون حال و روزايي كه مرگ رو با شرافت تر بهت نشون بده...

يكي از دوست هاي بابام اومد سراغمون و گفت كه تو بچه ي زرنگي هستي واسه من كار كن من

مواظبتونم، اولش اعتماد نكردم اما وقتي ديدم حال ستاره خوبه و بهش رسيدگي ميشه شدم برده اون

مرد و پول هاي حرومي كه

مزش زير دندونم اومده بود. همه چي خوب بود و من مسوليت هاي كه خيلي بيشتتر از سنم بود كردم

مي گرفتم و موفق بودم. همه چي عالي بود و پول هام هر روز ضرب دو مي شد و بالاخره خونه گرفتم و با

ستاره رفتم توش...

دنيا- اون موقع چند سالته بود؟

-۱۷ سالم يه پسر نوجوون كه داشت كارهاي گنده تر از سنش مي كرد و هيچ بالاسري نداشت كه بگه نكن

اين كارها رو!

داخل باشگاه با كيان آشنا شدم و تو اولين باري كه كمند رو با يه پالتوي ليمويي ديدم همه چي تغيير كرد!

بين تغييرها!! زير رو شدم! مني كه از تموم جنس زن فاصله گرفته بودم و حالم از رابطه هاشون به هم

مي خوره چون ستاره داشت قربوني ش... ه...و...ت مي شد. بعد از ورود كمند همه چي عوض شد! آدم

شناس خوبي بودم كمند خيلي آروم و ساده بود يه جورايي بر عكس خودم؛ كم كم متوجه شدم كه اون هم

نگاه هاش معنی داره! و باور نکردنی ترین اتفاق زندگیم این بود که یه روز اون تو یه برگه یه شعر برام نوشت بود و به عشقش اعتراف کرده بود!!

محمد هیستریکی خندید :

-وای دنیا نمی دونی چه حالی داشتم! داشتم بال در میاوردم اما بخاطر کیان روم نمی شد به کمند نزدیک بشم، اما کیان هم کم کم متوجه شد و مخالفتی نکرد چون من قصدم ازدواج بود و درباره زندگی واقعیت چیزی به کمند و کیان نگفته بودم، خودم رویه پسر ساده و کار کن و سالم معرفی کرده بودم.

-چقدر دروغ!

-حقیقت هیچی رو بهتر نمی کرد، همه چی داشت خوب پیش می رفت همه چی عالی بود و من تصمیم گرفته بودم کار قبلیم رو بزارم کنار و دیگه دنبال قاچاق و مواد و کارهای بد نرم، اما یه اتفاقی افتاد...

محمد مکش طولانی شد اما دوباره ادامه داد

-محرم شده بودیم و منتظر جشن عقدمون بودیم که یه روز بهم زنگ زد گفت خواب بد دیدم بیا این جا، گریه می کرد و التماس می کرد که ستاره هم ببرم، به حرفش گوش دادم رفتم دنبال ستاره... اون جا بود که همه چی خراب شد

-چی شد؟؟

-یه دفتر دارم که تو زندان نوشتی، از روزی که ستاره رفت تا روز آخری که از زندان در اومدم، بهت میدم بخونش -حتما خیلی کنجکاو شدم بینم چطور به اینجا رسیدین!

محمد لبخند زد:

-زندگی ما خیلی بالا پایین شد اما عشق منو کمند هنوز هست اینو از چشم هاش میخونم و هیچ وقت
گول انکار کردنش رو نمی خورم .

و با شیطنت سرش رو برد نزدیک دنیا

-تو هم

گولشو

نخور

دنیا

خندید

-اما تو اذیتش می کنی!؟

-والا من برم اونو بوسش کنم همه فکر می کنم دارم اذیتش می کنم !! دیگه عادی شده برام

-خب خیلی دروغ گفתי بهش!

محمد

پوزخند زد

-حالا

کجاشو

دیدي

-دروغ از این گنده تر که زندگی واقعیت رو

مخفی کردی؟! محمد چشمک زد

-آره البته بهش گفتم

راستش رو دنیا با

حرص خندید -تو

دیگه کی هستی!

محمد در جواب فقط سکوت کرد...

بعد از نوشیدن و حرف زدن برگشتن پیش کمند که هنوز خواب بود

هم زمان با ورود محمد و دنیا دکتر هم وارد شد و وضعیت کمند

رو چک کرد محمد - چقدر می تونه بستری بمونه؟ - حداقل یک

هفته باید تحت نظر باشه محمد - همیشه بیشتر بشه؟

دکتر چشم هاش گرد شد که دنیا جواب داد

-گوش ندید آقای دکتر هر چی زودتر مرخصش کنید

ممنون میشم محمد چپ چپ به دنیا نگاه کرد و دکتر

رفت دنیا-ها چیه؟؟ می خوای اذیتش کنی دیگه هی؟

صدای کمند باعث قطع مکالمه شد

-دنیا؟ آب ...

تا دنیا تکون بخوره محمد سریع لیوان و پر آب کرد و یه نی گذاشت داخلش و کنار

کمند ایستاد

-تو جون بخواه

دنیا از شدت خنده چسبیده بود به دیوار

کمند با چشم های خسته و اخمو به

محمد نگاه کرد محمد-اون طوری نگاه

نکن دیگه!

محمد سر کمند رو گرفت بالا و کمند کمی آب خورد...

دنیا-نخیر اینو همیشه بیرون کرد!

محمد یه ابرو رو برد بالا و به دنیا نگاه کرد...

دنیا

به چهره شیطون محمد نگاه کردم...

اون یه پیر مرد واقعا جذاب و باحال بود! خیلی ازش خوشم می اومد البته غیر از وقت هایی که باعث بد شدن حال کمند می شد. کمند خیلی زن دوست داشتنی ای بود و من ته ته ناخودآگاهم عجیب دلم می خواست این دوتا دوباره کنار هم باشن، اصلا وقتی محبت های محمد به کمند رو میدیدم لذت می بردم! همه ابراز علاقه هاش قلبی بود و کمند هم بدجور براش ناز می کرد و بدتر محمد رو پرو تر می کرد محمد خوب کمند رو می شناخت و انگار بلد بود از کدوم پیچ و خم ها بره تا همون قدر که حالش رو بد می کنه باعث لبخند زدنش هم بشه

الان دو روزه منو محمد کنار کمند موندیم و حال کمند هر روز بهتر میشه و روحیش بهتر... مثلاً وقتی با محمد حرف میزنه دیگه حالش بد نمیشه و محمد از این فرصت استفاده کرده و یه سره چسبیده به تخت کمند و آخرشم تختش رو چسبوند به تخت کمند! یعنی فقط کیان یا باربد رو این جا می خواست ها! از وسط دو نصفش می کردن، البته کمند هم خیلی بهش رو نمیده ها! ولی محمد خیلی رو دار تر از این حرف ها بود که کمند با اون دست و پای گچ گرفتمش بتونه حریش بشه!

از فکر خودم خندم گرفت محمد خیلی مارمولک بود و این خود کمند یک بار به شوخی ولی جدی گفت هر روز وقتی وقت ملاقات می شد محمد از ساختمون می رفت و بعد از ساعت

ملاقات بر می گشت

نمی دونم محمد چی تو گوشش خونده بود که کمند به کسی نمی گفت محمد این جاست! تنها کسی که به دیدن کمند نمی اومد باربد بود!

دلم برایش تنگ شده بود . آنقدر که شب ها خوابش رو میدیدم و دلم واسه بازوها و دست های سفتش تنگ شده بود ، دلم واسه بغل کردنش و اون آرامشی که تو ذاتش بود تنگ شده بود نمی دونم چطور می خوام تحمل کنم چند ماه این فاصله ها رو!

روز سوم بستری شدن کمند بود و بخاطر خواهش های محمد من جام رو با کسی عوض نکردم و همراه موندم اما واقعا خسته شده بود ! دلم می خواست برم پیش باربد و شب رو روی یه تخت نرم و راحت بخوابم

البته همه کارهای کمند رو خود محمد می کرد و من فقط اون جا حضور داشتم ساعت نزدیک های ده صبح بود که اومدن پانسمان صورت کمند رو کاملا برداشت و محمد با ذوق و شوق فراوان با پنبه شروع کرد به شستن و تمیز کردن پوست و صورت کمند ...

آنقدر با وسواس صورتش رو از خون مردگی و چای چسب پاک می کرد که منم با اشتیاق داشتم بهش نگاه می کردم !

محمد دست کشید رو لب هاش

-از اینا داری ؟

منو کمند هر دو

خندمون ترکید

کمند- محمد دیگه

پرو نشو

قبل از این که کمند بیشتر مخالفت کنه یه رژ لب گیر آوردم دادم دست محمد

کمند سرش رو به چپ و راست تکون میداد اما آخر سر محمد سرش رو گرفت و با وسواس رژ رو روی

لب های کمند زد

محمد سرش رو کشید عقب و یه بوس واسه کمند فرستاد

-نمیزاری بوست کنم از دور برات می

فرستمش تا صورت کمند خوشگل شد و تمیز

با ذوق و شوق گفت:

-قربون اون صورتت بشم! من بمیرم ولی دیگه صورت تو زخم نشه

کمند خجالت کشید و به من نگاه کرد منم کم نیاوردم و به جاش جواب دادم

-کاش زبون شما هم چیزیش نشه

کمند خندید و محمد به خنده کمند باز گفت:

-بلندتر بخند دلم تنگ شده واسه چال گونه هات عزیزم

کمند سرش رو چرخوند به طرف محمد

-جلوی دنیا

زشته پیر مرد

خندم گرفت

محمد-بزار یاد بگیره بر آیندش خوبه دیگه

کمند خندش عمیق تر شد که محمد تخته شاستی ای که برگه وضعیت کمند رو روی اون قرار میدادن رو برداشت و با انگشت هاش روش ضرب گرفت

خیلی قشنگ میزد! طوری که رقص گرفت و شروع کردم به تکون دادن خودم با ضربه آهنگش
محمد کمند با چشم های گرد شده داشتن نگاهم می کردن و محمد با انرژی بیشتر شروع کرد به زدن...
خودم موسیقی خونده بودم و قشنگ حس میکردم که ضربه های محمد روی اون تخت فلزی ،

حرفه ایه با تند شدن آهنگش و آواهایی که از خودش در می آورد منم بامزگیم گل کرد و

رقصمو تندتر کردم...

خودم از ادا بازیم خندم گرفته بود! اما کمند فقط نگاهم می کرد محمد هم چشم هاش نمیدونم چرا پر از اشک شده بود!

تا ادا بازی هام بامزه تر شد کمند و محمد هم لبخند اومد رو لب هاشون ، خندیدن هاشون رو دوست داشتم...

هی من ادا در می آوردم هی محمد تیکه های بامزه می پروند ... شاید یه نیم ساعتی شد که صدای خنده ها و حرف زدن هامون پخش شده بود تو اتاق و من تازه متوجه زیبایی کمند شده بودم! صورتش تپل و نرم بود طوری که دلم می خواست بوسش کنم هی! مخصوصا الان که محمد خوشگلش کرده بود...

هر لحظه رابطه بین کمند و محمد بهتر می شد و این باعث شادی و خنده بیشتر بینمون می شد جو اتاق رو دوست داشتم

محمد که یه لحظه از رسیدگی به کمند جا نمی موند و حواسش به منم بود و هر چی لازم داشتم برام تهیه می کرد هر روز یه سری لباس برام می گرفت تا از لباس های تو تنم خسته نشم! و یه گوشی برام خرید تا دستم باشه

کلا محمد بیشتر از خودش توجهش به منو کمند بود جوری که آدم شرمنده می شد!

اولین تماس رو با مادر پدرم گرفتم تا پیرسم ببینم که تشریفشون رو میارن پیش بچشون! یعنی یک بار هم حال منو نپرسیده بودن! واقعا اعصابمو به هم ریخته بودن! بعد از چند تا بوق بابا گوشی رو جواب داد با گلایه و ناراحتی باهاشون حرف میزدم و اعتراض میکردم به بی خبر رفتنشون اما بابا کیفش کوک بود و فقط می خندید و می گفت که میایم ... میایم ...

بی خداحافظی قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت نترکم!

کمند-چیزی شده ؟

-مادر پدرم بی خبر از من رفتن شیراز هیچ زنگ هم بهم نزدن! نمی دونم چرا این طوری رفتار می کنن!!

-وقتی کانادا بودی رفتارشون باهات خوب بود ؟

-آره تا حالا هیچی برام کم نداشتن ، اما الان انگار نه انگار من وجود دارم!

-غصه نخور من هستم

عزیزم لبخند زدم

-پیش شما و آقا محمد تنهایی معنی ای نداره! دوتاتون هم مهربونم و عالی هستین

-از باربد چه خبر ؟ چرا نیومده به دیدنم ؟

-نمیدونم ! منم ازش خبر ندارم

-دعوا کردین ؟

مکت کردم نمی دونستم بگم یا نه؟! اما گفتم تا یکم سبک بشم

-دعوا که انقدر جدی نبود ، اما من دنبال یه فرصت بودم که رابطمو با باربد کم رنگ کنم تا جلومو نگیره
واسه رفتن به کانادا ، یه بحث خیلی کوچیک بینمون افتاد منم گندش کردم چون جایی رو نداشتم زنگ
زدم به آقا محمد...

کمند-خب؟

-واسه این که می ترسیدم یه وقت توجه نکنه و نیاد الکی گفتم که اون منو زده و خواهش کردم زود
بیاد دنبالم ببرتم خونش تا مادر پدرم بیان و برگردیم کانادا کمند پر استرس بهم نگاه می کرد!
-محمد اومد و به من گفت برم تو ماشین بشینم و خودش رفت داخل خونه بعد از یک ربع یا نیم
ساعت اومد و حرکت کردیم .

کمند یهو وحشت زده صداش رفت بالا

-خاک بر سرم چه بلایی به سر اون بچه آوردین!؟!

چشم هام گرد شد

-هیچی ! فقط چند روزه ازش

خبر ندارم کمند به زحمت

نشست رو تخت

-بدو بدو قبل از اومدن محمد برو دنبال باربد ببین کجاست

-چی شده مگه!؟

کمند هول زده بود با دستش منو هول می داد

-برو برو زود باش محمد بیاد نمیزاره بری برو ببین باربد کجاست

-کمند خانم!!

-پسر مظلوم منو بیچاره کردی الکی الکی! برو تو رو خدا رو ببین چه بلایی سرش اومده

-مگه قرار چه بلایی به سرش بیاد اون قول بزرگ!؟

-دنیا با من یکی به دو نکن برو الان محمد میاد برو ببین کجاست

-باشه باشه

لباس هام رو مرتب کردم و از بیمارستان خارج شدم و با یه آژانس خودم روبه خونه باربد رسوندم

تنها جایی که میشه گفت حدودا

بلدش بودم پشت در ایستادم و

زنگ زدم

استرس گرفته بودم اما دلم براش تنگ شده بود تصمیم برای دور بودن ازش واقعا اشتباه بود! الان

باهاش حرف میزنم و همه چی درست می شه

چند بار زنگ زدم در باز نشد! از گوشه در نگاه کردم ماشینش داخل حیاط بود!

حرکت کردم به طرف باشگاهش...

به زحمت پیداش کردم و واردش شدم ، تو کانادا که زن و مرد ها با هم ورزش می کردن اما نمی دونم چرا تا مرد ها منو دیدن همشون خشکشون زد! ایستادم و دست راستم رو بردم بالا و سلام دادم

-سلام باربد کجاست ؟

یهو همشون به خودشون اومدن و با دست به انتهای سالن که یه کیسه بوکس بود

اشاره کردن کسی رو نمی دیدم! فقط کیسه بوکسه هی می رفت بالا هی میومد

پایین!! چه زوری داشت!!

با یه ببخشید از بینشون رد شدم تا برسم به باربد...

اما ... اما تا دیدمش ترسیدم از این که حتی یک قدم بهش نزدیک بشم!! یه رکابی مشکی تنش بود و تن و

بدنش کلا قرمز! و بخاطر فعالیت شدید از بدنش مثل آبشار عرق می ریخت!

اولش متوجه من نشد! یه لحظه از ترس به خودم گفتم برم با محمد پیام؟! اما دوباره یادم افتاد که ما

همو دوست داریم

دو قدم بر داشتم به طرفش و اسمش رو صدا زدم

-باربد؟

یهو از مشت زدن دست کشید و تیز سرش چرخید به طرف صدای من! چشم ها و صورتش قرمز و عصبانی

بود!

یعنی جوری خوف ورم داشت که برگشتم به پشت سرم نگاه کنم بینم کی هست نزدیکم!!

همه پسرهای باشگاه داشتن به ما نگاه می کردن و این باعث شد جرعت کنم یه قدم دیگه برم نزدیکش ...

تا قدم برداشتم اون قدم تند کرد به طرفم !! با ترس شروع کردم به عقب عقب رفتن و اون هم داشت با همون سرعت و ترسناکی می اومد طرفم که یهو خوردم به شیشه ی روی دیوار و دیگه نمی تونستم قدم بردارم!!

رسید بهم و همون جور که نفس نفس میزد و از تنش عرق می ریخت با حرص به حرف اومد
-این جا چیکار می کنی؟

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم حرف بزنم اما نمی تونستم !! من؟ من واقعا ترسیده بودم که با ضربه مشت که دقیقا بغل گوشم زد و شیشه ها خورد شد، وحشتم چند برابر شد و تن صدای اون بلند تر با جیغ دست گذاشتم رو سرم

-چطور جرعت کردی باز بیای پیش من؟

جرعت نداشتم چشم هامو باز کنم هنوز از شوک در نیومده بودم که یه مشت دیگه این ور سرم خورد و این بار کلا شیشه ریخت پایین! حتی جرعت نمی کردم بهش نگاه کنم! سایه هیکلش مثل چادر سیاه افتاده بود روم و این وحشتناک ترش می کرد بارید با عصبانیت داد زد

-بهت میگم واسه چی اومدی؟ حرف برن

واقعا چطور انتظار داشت الان من بتونم حرف بزنم در حالی که هر لحظه امکان داشت یه گوشه از اون مشت هاش تن و بدن منو بگیره !!

با دست هاش دستای سرد و ضعیف منو گرفت و باز کرد چسبوند به دیوار و صورتش رو نزدیک

صورتتم آورد هنوز هم جرعت چشم باز کردن نداشتم!!

چشماتو وا کن

تا اینو گفت چشم هام رو باز کردم و چشم تو چشم اون چشم های وحشی شدم
تمام بدنم از ترس به لرزه افتاده بود! حتی دیگه انرژی ای واسه ایستادن نداشتم! طوری که پاهام شل شد
اما بخاطر گیر بودن دست هام تو دست های باربد جام عوض نشد وحشیانه نگاهم می کرد

با چه جرعتی دوباره برگشتی??

هی لب هام به هم می خورد اما صدایی ازم در نمی اومد!

همون جور که به من نگاه می کرد بلندتر داد زد:

همه برید بیرون

همین الان زل زده

بود تو چشم های

من!...

یه لحظه سرش رو چرخوند به طرف بقیه و دوباره داد زد

بیرون

سرمو چرخوند به مردهایی که راه نجاتم بودن ولی الان داشتن راحت می رفتن بیرون با التماس نگاه می

کردم اما همشون رفتن!

منو باربد موندیم و این تنهایی آنقدر ترسناک بود که بغضم شکست

گریه می کنی؟

به چشم هاش نگاه کردم که یهو دست هام و ول کردم و افتادم زمین ... برگشت پشت کیسه بکسش و باز شروع کرد به زدن ضربه های محکم...

جرعت نداشتم از جام تکون بخورم

یهو کیسه رو ول کرد و پا تند کرد به طرفم که باعث شد پشت سر هم جیغ بزنم و خودم روی اون شیشه های که زیرم بودن با دست بکشم و تمام دست و پاهام رو زخم کنم خم شد روم و داد زد

-چیکار کردم ها؟ چیکارت کرده بودم؟؟؟

دست های خونیم رو گذاشتم رو صورتم تا

نزنه تو صورتم دوباره داد زد

-از گل کمتر بهت گفتم؟؟ زده بودمت؟؟ چه گوهی خورده بودم که ول کردی رفتی ها؟؟ چه طوری زده بودمت که به اون کثافت گفتمی زدمت؟؟

درد دست هامو حس نمی کردم اما تو آینه های شکسته صورتمو دیدم که خون دست هام پرش

کرده بود باز ازم فاصله گرفت و نشست روی صندلی و دست کش هاش رو از دستش با حرص

در میاورد...

-واقعا چطور جرعت کردی باز برگردی پیش من !!

هیچ وقت فکر نمی کردم باربد بتونه آنقدر ترسناک بشه!

کاش تنها نمی اومدم ، اما آخه من فقط ول کردم رفتم ! کاری نکردم که این رفتار حقم باشه !؟ دوست داشتم از خودم دفاع کنم اما واقعا جرعتی برای لب باز کردن نداشتم سرش رو از دست کش هاش آورد رو من و بی حرکت موند

-هنوز سر انگشتم لمست هم نکرده آنقدر به خودت آسیب زدی !

اما من باز حرفی نزدم و فقط دستم رو از صورت برداشتم و بهشون نگاه کردم ! دل خودم لرزید از بریدگی های تو دستم و حتی یکی از پاهام از کفشم در اومده بود تو حرکت های وحشت زدم و اون هم بریده بود !

این همه خون و زخم باعث شد دوباره اشکم در بیاد

خیلی کم پیش می اومد من گریه کنم ! اما الان واقعا هم فشار روحی و روانی داشتم هم جسمی ! وحشت برخورد دست و پای باربد به تن و بدنم افتاده بود تو جونم کاش حداقل می تونستم فرار کنم از دستش

انگار خدا صدامو شنید و صدای در ورودی اومدی و پشت سرش دوست صمیمی باربد ، حمید وارد شد و پا تند کرد به طرفمون
-چه خبره!

هم زمان با اومدن اون سمت منم لنگون لنگون پا تند کردم به طرفش

که یهو صدای باربد خورد به گوشم و از وحشت این که دوبار گیرش بیوفتم جیغ زدم و از پای زخمیم هم استفاده کردم و شروع کردم با همون وضعیت دویدن و داد زدم

-حمید نزار بیاد تو رو خدا

از باشگاه اوادم بیرون ... هر قدمی که از باربد دور می شدم انگار خون تو بدنم جریان پیدا می کردو
نفس می تونستم بکشم

با همون صورت و دست و پای خونی ایستادم کنار جاده تا یه ماشین گیرم بیاد که دیدم باربد داره
میاد طرفم !!!

دیگه واینسادم ماشین نگه داره خودمو انداختم جلوی یه ماشین و پریدم داخل و داد زدم
-آقا برو برو

مرده اما حرکت نمیکردو باربد هر لحظه داشت فاصلش با ماشین

کم می شد که داد زدم

-تو رو خدا برو

که انگار اسم خدا روش تاثیر گذاشت و با شتاب زیاد گاز داد و من تونستم یه

نفس بکشم تکیه دادم به صندلی و چند تا نفس عمیق کشیدم راننده -خانم چی

شده برم اداره پلیس؟

از داخل کیفم تموم پول هایی که محمد بهم داده بود رو آوردم گرفتم طرف راننده...

تمام پول هایی که محمد بهم داده بود رو گرفتم طرف راننده

-آقا فقط منو برسون بیمارستان «...»

-این زیاده

از داخل کل پول ها یه تراول برداشت

می رسونمتون

چشم هامو بستمو تکیه دادم به صندلی

چرا بارید این طوری کرد؟! خدایا چرا این طوری شد؟؟ کارم اشتباه بود اما این رفتار حقم نبود!

تا چهره بارید می اومد جلو چشمم تپش قلب می گرفتم! این بارید بارید من نبود!

جلو در بیمارستان نگه داشت و من لنگون لنگون خودمو اول به اورژانس رسوندم تا زخم هام رو ببندن و

بعد از خوردن ۶ تا بخیه تو کف دستم بی مکث به طرف اتاق کمند رفتم از تنهایی می ترسیدم

داشتم تو سالن به طرف آسانسور راه می رفتم که یهو چشمم خورد به بارید!!

باور نکردنی بود اما از ترس پاهام چسبید زمین! تا این جا دنبالم اومده بود!!

به خودم اومدم و از جلو دید چشمم دور شدم و ما بین جمعیت وارد آسانسور شدم...

هی تن تن میزدم قبل از این که منو بیینه بسته بشه اما لامصب همون لحظه آخر چرخید و چشم تو

چشم هم شدیم!!!

تند تر دکمه رو زدم خدا رو شکر قبل از رسیدن اون در

بسته شد از شدت استرس پاهام سست شده بود

طبقه چهارم آسانسور ایستاد و تا خارج شدم دیدم بارید سرش از روی پله های اضطراری معلومه!!سه تا

در با اتاق کمند فاصله داشتم...

پا تند کردم تا قبل از این که بهم برسه برسم به کمند

در رو تند باز کردم و تا کمند رو روی تخت دیدم به زبون اومدم

-کمند خانم تو رو خدا به دادم برس

کمند با وحشت داشت دست و پای منو نگاه می کرد

-چی شده!!

تو همون لحظه باربد در رو باز کرد و وارد شد!! با جیغ رفتم کنار سر کمند و دست هامو انداخت

دور بازوهاش باربد تو چند قدمی تخت ایستاد

کمند- سلام پسرم چرا آنقدر آشفته ای؟ چند روزه که بیمارستانم اصلا بهم

سر نزدیا باربد یه نفس عمیق کشید و لبخند زد

-سلام خوشحالم که می بینم وضعیت جسمیتون بهتر شده قصد داشتم امروز پیام البته ببخشید دست خالی

اومدم با صدای لرزون گفتم:

-کمند بگو بره بیرون

باربد ابروهاش به هم گره خورد و چپ چپ بهم نگاه کرد

-بینم دستتو

تا باربد خواست یه قدم بهم نزدیک بشه بدتر پشت کمند رفتم و زنگ اورژانسی

کمند رو زدم سریع یه پرستار وارد اتاق شد و تند گفتم

-زنگ بزنیید حراست بیان این مرد مزاحم رو ببرن

زود باشید با تموم شدن حرفم ابروهای باربد از

سر تعجب رفت بالا

-واسه من پلیس خبر

می کنی؟ کمند-این

جا چه خبره؟

باربد -یه بحث خصوصی بین منو دنیا چیز

مهمی نیست پریدم وسط حرفش و کف دست

هامو به کمند نشون دادم -مهم نیست؟؟ بین

چه بلایی به سر من آورده؟ دیوونه شده بخدا

کمند من ازش می ترسم باربد -یعنی یه

دیوونگی من به تو نشون بدم که ترس که هیچ

از اسمم وحشت کنی کمند-ا باربد این چه طرز

حرف زدنه؟؟ درست بگو بیینم چی شده

-الان وقت حرف زدن دربارش نیست اول باید من با این خانم یه صحبتی

داشته باشم باربد یه قدم دیگه برداشت طرفم که جیغ زدم و نشستم زمین

هم زمان با نشستم من در باز شد و محمد وارد اتاق شد پرستار از

اتاق فرار کرد محمد به چهره هممون یه نگاه انداخت

-اینجا چه خبره؟؟

سریع گفتم : محمد نجاتم بده دیوونه شد ببین چه بلایی به سرم آورده ؟

کف دست هام و گرفتم طرفش و صورتمو پر درد نشون دادم تا یه وقت طرف اونو نگیره و منو

بده دستش محمد با عصبانیت زل زد به باربد

-آدم نشدی تو ؟

باربد تو یه حرکت یقه لباس محمد رو گرفت و یه مشت زد تو صورتش!!!

من از وحشت خشکم زده بود اما کمند با همون وضعیت داغونش سریع نشست رو تختش

-باربد داری چیکار می کنی؟؟

باربد ولی وقت زل زده بود تو چشم های محمد و یه مشت زد داخل شکمش

این بار از ترس این که محمد بمیره جیغ زدم که کمند به سختی خودش رو رسون بهشون و دست هاش رو

بند دست های باربد کرد

-باربد بسه برو عقب

محمد- کاه و ینجت

زیاد شده؟؟ باربد تن

صداش رفت بالا

-آره زیاد شده ، می خوام ببینم کی جرعت داره

حرف بزنه محمد-گمشو بیرون تا بعد حساب

کتاب کنم باهات باربد خواست یه مشت دیگه

بزنه که کمند دخالت کرد -باربد اگه سر

انگشتت بهش بخوره دیگه اسمتو نمیارم دست

باربد رو هوا خشک شد و اومد پایین محمد-

گمشو بیرون مزاحم زنو بچه من نشو

باربد- زن و بیجت؟؟ اصلا می دونی چیه؟ من الان بچتو با خودم می برم ببینم کی جرعت داره حرفی بزنه

؟ با خودم می برمش ببین کی جرعت داره بگه نبرش؟؟ کمند داد زد : بس کنید چتونه شما؟ منو که یه

گوشه خشکم زده بود!

محمد- تو جرعت داری

نزدیکش شو باربد محکم

یقشو تکون داد

-بین چطور جرعتشو دارم ، اما اگه تو جرعتشو رو داشتی دور بر خونه من بپلک بین چه بلایی سر دنیا

میارم ، هر چی تا الان دو دل بودم بعد از این تلافی می کنم ، هر چیزی که از تو باشه رو خودم نابود می

کنم باربد محمد رو محکم هول داد که خورد به دیوار و چرخید به طرف من ! بسم الله...

اومد سمتم و دست انداخت زیر بازومو منو کشید ! جیغ میزدم و محمد و کمند رو صدا میزنم ، اما نه محمد

به هوش بود و نه کمند می تونست کاری کنه !! مثل برده ها منو می کشید و من جیغ میزدم که یهو

صورتشو آورد جلو و خشن تهدیدم کرد

-اگه صدات در بیاد تنها بشیم زبونتو می کنم فهمیدی ؟

دهنم بسته شد و دیگه مخالفت نکردم باهاش ، تا رسیدیم به ماشینش منو پرت کرد داخلش و حرکت

کرد...

انگار تیک گرفته بود هی گاز میداد و با فاصله با حدودا یک مین یهو بر می گشت به من نگاه می کرد

و میزد رو فرمون...

خشک شده بودم ! انگار تموم جرعت و زبونم از دست رفته بود !

وارد حیاط خونه شد و پیاده شد اومد سمت من و دستمو کشید و از ماشین

انداخت بیرون داد زد -جرعت داری فقط پاتو از این خونه بزار بیرون

سرمو به بالا پایین برای تأیید حرفش تکون دادم که بار داد زد

-برو تو اتاقت جلو چشمم نباش

تا اینو گفت از خدا خواسته با لنگون لنگون پرواز کردم به

طرف اتاقم تا در اتاقمو قفل کردم یکم احساس امنیت

کردم

تا ق باز خودمو پرت کردم رو تخت که بخاطر فشاری که به دستم اومد جیغم رفت هوا! از درد اشک تو

چشم هام جمع شد ، چقدر احساس تنهایی می کردم احساس بدبختی

پاهام درد می کرد جای پانسمانس ، دست هامو که بخیه هاش می سوخت و با یه کشیدگی کم هم از درد

می ترکیدن گریه می کردم اما چه فایده داشت ؟ حتی گوشیم هم پیشم نبود زنگ بزنگ به بابا و مامان بیان

و به دادم برسن ، باربد منو می کشت

دستگیره در کشیده شد پایین و وقتی دید باز همیشه چند بار پشت سر هم این کار رو کرد و یه لگد محکم

زد به در

-در رو باز کن

نشستم سر جام و وحشت زده به در نگاه می کردم ! الان باید باز می کردم ؟ جرعتشو رو هم نداشتم باز

نکنم !

دو دل بودم که صداش رسید به گوشم

-دنیا یا این در رو باز کن یا اگه بازش کنم پیام تو با همون شیشه بقیه دست و پاتم می برم

آب دهنمو قورت دادم و بی مکث رفتم در رو باز کردم و تا چشمم توچشم هاش باز خوف ورم داشت ! آنقدر وحشتناک بود و من نمی دونستم !؟؟

با هر قدمی که اون می اومد جلو من می رفتم عقب و فقط نگاهش می کردم...

-ها؟ چیه؟ نگاه می کنی؟ بهت رو

زیاد دادم نه؟ حرفی نزدم و نشستم

رو تخت

اومد و بالا سرم ایستاد! بدنم داشت می لرزید! اصلا دوست نداشتم دست هاش بدنمو

لمس کنه های سعی می کردم حرف بزنم اما تا چشمم به هیكلش می افتاد زبونم بسته

می شد!

باربد-نه حقت نیست این جا باشی و در روقفل کنی،

پاشو پاشو با زحمت از جام بلند شدم

-دنبالم بیا

وارد اتاق خودش شد و به تخت اشاره کرد

-لیاقت حد و اندازه تو، تو این خونه همون اندازه تخته، یعنی فقط می خوام پات بخوره زمین یا ازش بیای

پایین!

یعنی من دست و پاتو این بار خودم پاره پوره می کنم

بعد منو هول داد و پرت کرد رو تخت ... بخاطر حفظ تعادل مجبور شدم وزنمو روی دستم بندازم که از درد صدام رفت هوا پخش تخت شدم

باربد فقط نگاهم می کرد! حتی تحمل بی توجهیش هم نداشتم ، همه چی داشت آزارم میداد حالم بد جور گرفته بود اما بالاخره حرف زدم

-باربد چرا با من این طوری

رفتار می کنی ؟ باربد داد زد:

-تو چرا این طوری کردی؟ چند ماه تو خونه ی من بودی اذیتت کردم؟ زدمت؟ بشکنه دستم که

نمک نداره با گریه گفتم:

-من که کاری نکردم! فقط قهر کردم و رفتم بعدشم پشیمون شدمو خودم برگشتم! بخدا حقم این رفتارت نیست

-برای چی به محمد دروغ گفتی؟

-فقط برای این که یه وقت شک نکنه بیاد دنبالم ، من جایی رو جز اون جا نداشتم

-اصلا بر چی رفتی؟

-خب...خب می ترسیدم نزاری برگردم کانادا

-مگه قرار بر گردی؟

-با این وضعیت بی شک اولین پرواز برای منه ، تو رو این طوری نمی شناختم!

-منم تو رو این طوری نمی شناختم! آنقدر شبیه بابات! دروغگو و

دو رو اخم کردم تن صدام رفت بالا

-درباره پدر من درست صحبت کن

یهو باربد با شتاب اومد سمتم که از ترس جمع شدم تو خودم و چشم هامو بستم

-دیگه دروغ نگو

هیچی نگفتم که چرخید و از اتاق رفت بیرون ...

تا از اتاق رفت یه نفس راحت کشیدم و پخش شدم رو تخت

بخیر گذشته فعلا! فقط باید یکم جلو زبونمو بگیرم تا یکی برسه به دادم

چند ساعت گذشت اما خبری از باربد نبود! ساعت نزدیکای یک نصف شب بود با یه تن عرق کرده قرمز

شبیه وقتی که تو باشگاه بود وارد اتاق شد!

تا دیدمش رنگ از روم پرید! با هعی از سر ترس کشیدم عقب و چسبیدن به تاج تخت چوبیش ...

بی حرف و حتی یه نگاه رفت

داخل حموم تا در رو بست

یکم ضربان قلبم اومد پایین

اه نکبت نه میزنه نه رفتارش خوبه! داره جون به سرم می کنه با این وحشتی که انداخته به جونم!

چشم هام همش سنگین می شدن و خوابم می گرفت اما می ترسیدم بخوابم! بالاخره آقا با تن پوشش

سیاهش در اومد بیرون

تا نگاهم افتاد به موهای نم دارش که روی پیشونیش چسبیده بود دلم ضعف رفت برایش! واقعا دلم
برای اون بارید تنگ شده بود

از داخل کمدش لباس برداشت و پشت به من

پوشیدتشون تا برگشت سمتم باز ضربان قلبم

رفت بالا

یه نگاه به تخت کردم و یه نگاه به بارید! دوتامون چه جور با فاصله قرار بود روش جا بشیم! قبلاً همش
خودم یه جور می رسوندم تو بغلش اما الان فقط دلم می خواد فاصله بی نهایت باشه بینمون قدم برداشت به

طرف تخت که من نفسم گرفت نشست رو تخت و بالشتش رو صاف کرد و دراز کشید

منم که تو خودم جمع شده بودم تا یه وقت دست و بالش بهم گیر نکنه باز داغون بشم! هنوز دست هام
شدید درد می کرد

-بینم دستت رو

اولش مکث کردم اما دست هامو گرفتم جلوش

تا خواست بهشون دست بزنه دستمو کشیدم عقب و با صدای لرزون گفتم:

-اذیتم نکن

تو چشم هام نگاه می کرد عمیق اما با دستش دست هامو کشید طرف خودش

-چندتا بخیه خورد؟

۶-تا

باربد یه نفس

عمیق کشید -

متاسفم برات

خیلی احمقی

حرفش غرورمو تکون داد اما نتونستم

جوابش رو بدم باربد - کور بودی ندیدی

زیرت پر شیشست؟

۷-به جای

ببخشیدته یهو نیم

خیز شد و بلند

گفت:

چی؟

زبونم

چسبید کف

دهنم -

بخشید که

چی؟ ها؟

سرمو

انداختم

پایین که

برگشت سر

جاش

-بخواب دست هاتم بزار بالا سرت تا کم تر خون برسه به دست هات و
دردت کمتر بشه

-درد من این طوری کمتر نمیشه

-با کتک چی؟ کمتر میشه؟

با بغض بهش نگاه کردم که چشم

هاشو بست -خستم اعصابم ندارم

مزاحم خوابم نشو - اما من جا

ندارم

-بعد از این یاد می گیری کمتر تکون بخوری تو رخت خوابت

-باربد من از تخت دو نفر میوفتم الان چطور این جا بخوابم؟؟

-این به من ربطی نداره من فقط می خوام بیوفتی پایین و از محدود این تخت خارج بشی تا یه حالی ازت بگیرم که عقدم خالی بشه

با اخم بهش نگاه کردم و پشتم رو کردم بهش و دراز کشیدم

-پشتتو نکن به من

دیگه این یه دونه رو عمرا گوش میدادم

-نشیدی؟

جوابی ندادم

-اگه بر نگردی می چرخم و تمام وزنمو می ندازم روت مثل قلتک از روت رد

میشم یاد جسته بزرگش و وزن ۱۴۰ کیلویش افتادم نفسم گرفت ! اگه این

کارو می کرد چی؟؟

-یک ، دو ، س...

چرخیدم سمتش و چشمامو بستم تا پوزخندش

رو نبینم اما تموم نکرد و نخواید باز!

-عادت دارم یه بالشت بزارم بین پاهام تا راحت تر بخوابم الان جامو تنگ کردی و برای بالشتک جا

نیست از فکری که رسید به سرم خودکار چشم هام از حدقه زد بیرون!

-حتی فکرشم نکن

-همین الان بیا جلو دست هات رو ببر بالا سرت و پاهات رو بزار بین پاهام سرتم ببر عقب تا چشمم به

چشمت نخوره

-باربد تو داری از من سواستفاده می کنی!

-چیه می تونی کاری کنی مگه؟ می خوام از کمر تا کمرت کلا اندازه بالشم بشی؟

-ب... باربد!

-اسمو میاری دیوونه ترم می کنی حرصم در میاد از این کارایی که باهام کردی

-چیکار کردم مگه؟

-هیچی

باربد پاهامو کشید و گذاشت بین پاهاش و دست هامم گذاشت بالا سرم ، فاصله صورت هامو کمتر از یه

وجب بود ؛ زل زده بود بهم...

بی حرف نگاهم می کرد

-باربد من این طوری ساختمه!

با دستش کلا کشیدتم جلو رفتم تو بغلش

-بخواب به من ربطی نداره به دستتم فشار نیار چون خون ریزی کنه کاری برات نمی کنم

- درد می کنه دستم

-بخواب یادت میره

-داره لح همیشه پام

-من که چیزی حس نمی کنم!

-باربد تو رو خدا نکن این طوری

جوابمو نداد پاهاش مثل تیر آهن بود و دست هامم درد

می کرد یکم تحمل کردم...

اصلا نمی تونستم تکون بخورم !! دیگه پاهامم از حس رفته بود ! دیگه نتونستم تحمل کنم بغضم

شکست ، از بی کسیم و رفتار شکنجه گر باربد با صدای گریه صداش زدم

-باربد دارم میمیرم

چشم هاش رو باز کرد و نگاه کرد به چشم های گریوونم

-دستت درد می کنه ؟

-خیلی

از جاش بلند شد و به طرف در حرکت کرد به لحظه برگشت طرفم

-گشنته؟

یعنی از گشنگی داشتم ضعف می کردم مظلوم گفتم:

-خیلی

یهو برگشت طرفم که جمع شدم تو خودم

-می تونی راه بری؟

متوجه شدم کاریم نداره باز شدم

-آره می تونم

-بلندشو بریم پایین غذا بخور

خیلی آروم و به سختی از رو تخت بلند شدم و لنگون لنگون قدم برداشتم...

سرعتم خیلی پایین بود که یهو رفتم هوا!!

باربد از پشت کمرم رو گرفته بود و جلو تر از خودش بلند کرد و به طرف آشپزخونه رفت

منو نشوند رو صندلی و از یخچال غذا برداشت داغ کرد گذاشت جلوم و از جعبه قرص ها مسکن

برداشت و با یه لیوان آب گذاشت کنارم -اول غذا بخور بعد قرص رو

دستم رو آوردم بالا قاشق رو بردارم که کل دستم پانسمان بود! اون یکی رو آوردم اون هم همین طور

یه آه کشیدم و سرمو بردم طرف بشقاب تا با دهن بخورم که باربد سرمو کشید عقب و خودش شروع

کرد قاشق به قاشق بهم غذا دادن!...

آروم و مهربونم بود حرکاتش ، برعکس چهره اخموش!

بعد از تموم کردن غدام لبمو با دستش پاک کرد اما انگار خوشش اومده بود چون چند بار دیگه انگشتاش

رو رو لبم کشید!

نگاش کردم که هول کرد و لیوان آب و قرص رو آورد جلوم

-

بخو

ر

قر

ص

رو

خور

دم

-حالا دیگه بهانه ای برای بیدار کردن من نداری پاشو برو سمت اتاق تا من پیام

لنگون لنگون قدم بر می داشتم و بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدم به تخت و روش دراز کشیدم ...

آنقدر خوابم میومد که درد دستم یادم رفته بود...

باربد

بعد از یک ربع برگشتم تو اتاق...

بعله دنیا خانم پاهاش رو تا حد ممکن باز کرده بود و دیگه جایی واسه من نذاشته بود! کاش یکم دل
زدنشو داشتم، کاش یه خورده جون داشت دلم میومد برگشتم و رفتم تو اتاق خودش خوابیدم

صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم! اول صبحی کیه آخه!

تصویر آیفون رو زدم چهره ی فرزاد اومد!

هه پس خودش جرعت نکرد

بیاد زدم در باز شد و دست و

صورتمو شستم فرزاد وارد

سالن شد جلو رفتم و سلام

دادم فرزاد-به به آقای

قلدور!

جوابش رو ندادم و تعارف کردم بشینه

-قلدر بازی واسه کساییه که روشن زیاده

-فکر نمی کردم رو کم کنی هم بلد باشی!

-بلد نیستم نمی دونم چرا یهو این طوری شد! خود

محمد کو؟ فرزاد نیش خند زد:

-از ترس کمند نیومد

-چطور!؟

-کمند تهدیدش کرد که اگه بیاد سراغ تو و باز دعوا راه بندازه دیگه باهاش تموم می کنه همه چیز رو ،
گفت که یک بار تو این کار رو کردی یک بارم باربد الان صاف به صاف هستین و دیگه باید آشتی کنید

-واقعا؟

-آره یک ساعت دعوا کردن و آخر محمد قبول کرد و به من گفت که من پیام این جا چون نگران حال دنیا
بود

-پس که این طور

-زدیش؟

حواسم پیش کمند بود و حرفش رو متوجه نشدم

-چی؟

-زدیش دنیا رو؟

-نه بابا مگه اون جون کتک خوردن از منو داره! اصلا دلم نمیاد بزمنش

-پس چرا دست و پاهاش زخم بود؟

-اومد بود باشگاه منم تو اوج عصبانیت بودم اونم جلو اون همه مرد اومده بود پیشم! همه داشتن نگاهش
می کردن!

من فقط یکم سرش داد زدم ، حتی فحش هم ندادم بهش! به آینه تکیه داده بود واسه خالی کردن حرصم
مشت زدم تو آینه و ریخت اما حتی سر انگشتم نخورد به دنیا! بعد دوباره رفتم طرفش ترسید و خودش رو

رو شیشه ها کشید و دست و پاهاش بریده شد! فرار کرد نگرانش شدم افتادم دنبالش تا ببینم چی شد بهش! داشت با پاهای زخمی راه می رفت و نگرانش بودم! اما تا دید دنبالم بدتر وحشت کرد!

-چطور از بیمارستان سر در آوردی؟

-ترسیدم راننده آدم حسابی نباشه با ماشین دوستم افتادم دنبالش که متوجه شدم اومد بیمارستانی که کمند بستری بود

دیگه گفتم هم حال دنیا رو بفهمم و هم یه سر به کمند بزنم، اصلا انتظارش رو نداشتم محمد سر بسه و دنیا بخواد اون طوری کولی بازی در بیاره! خلاصه که ناخواسته شررم با محمد در اومد، وگرنه اصلا انتظار این اتفاقات رو نداشتم!

-باور کنم حرفت رو؟

-من دلیلی برای دروغ گفتن ندارم، از دست دنیا ناراحتم اما آنقدر نامرد نیستم که بخوام بخاطر محمد اون رو آزار بدم، تو دیدی محمد چه بلایی به سرم آورد! حالا صاف به صافیم

-درسته قبولت دارم مرد، اما محمد هم واقعا فکر می کرد تو دنیا رو زدی که اون رفتار رو کرد! وگرنه اون هم دوست داره

باربد خندش گرفت:

-دوستم داره !!!؟

-آره اون تموم سال های که زندان بود همیشه به من می گفت که برات چیزی کم نزارم ازم می خواست که نزارم مثل بابات بشی، اما وقتی از زندان در اومد متوجه رفتار بد تو شد سر لج افتاد

-اون خیرش به هیچکس نمی رسه

-مثل گربه ها بی چشم رو نباش ! منو محمد تموم این سال ها لحظه ای ازت قافل نبودیم که نکنه خرابت کنن! تو مثل پسر خودمی

-باور کنم ؟

-دلیلی برای دروغ ندارم ، اگر دنیا رو می خوای باید با محمد صلح بدی

-هیچ وقت

-پس دنیا رو این وسط دوتاتون هم از دست میدید

-دنیا خودش انتخاب می کنه

-اگه دوتاتونم انتخاب

نکرد چی ؟ به فرزند نگاه

کردم و رفتم تو فکر...

فرزاد- بزار دنیا احساس امنیت داشته باشه تا حداقل وقتی حقیقت رو فهمید فرار نکنه

باز سکوت کردم

فرزاد-آخر هفته محمد واسه مرخص شدن کمند می خواد مهمونی بگیره قشنگ یه لباس مناسب و عالی بگیر واسه دنیا و دو نفری بیاید مهمونی ، اونجا با محمد آشتی می کنی و این بحث تموم میشه دیگه وقتشه دنیا بفهمه که بین کیا داره زندگی می کنه

-من واهمه دارم از رفتار دنیا !

-همه دارن ، اما کش اومدن این قضیه دیگه فایده نداره

-نمیدونم والا

-بگو دنیا بیاد بینمش برم

-بر چی؟

-می خوام بینم حالش چگونه

-اعتماد نداری به حرفم؟؟

-دارم اما می

خوام بینمش

داد زدم:

-

دنیا

؟

جوا

بی

نش

نید

م!

-دنیا بیداری؟؟

-بله

-بیا پایین سریع

فرزاد منتظر بود تا دنیا رو ببینه که بالاخره سر و کلش پیدا شد...

تا فرزاد رو دید انگار زبونش وا شد و سرعت

حرکاتش رفت بالا همون جور که می رفت سمت

فرزاد حرف زد

-فرزا به دادم برس ، کمکم کن این مرد منو میزنه می خواد

منو بکشه چشم هام گرد شد از حرف هاش!!

رفت چسبید به فرزاد

-منو از این جا ببر خواهش می کنم این مرد دیوونه

شده فرزاد با شک بهم نگاه کرد که این بار دیگه

بدجور حرصم در اومد

-حقته یه بار رو کتک بخوری بخدا

دنیا-دیدی؟ دیدی فرزاد من این جا امنیت جانی ندارم منو ببر پیش خودت تا

خانوادم بیان فرزاد - چطور زدنت

دنیا که جای کبودی گیر نیاورد بحث رو ماست مالی کرد

-زد دیگه جایی که نمی تونم نشون بدم ، تازه دست

هامو ببین فرزاد به من نگاه کرد:

-واجب شد یه کتک بخوره یک بار رو آزادی

-دروغگویی

هم ارثیه نه ؟

فرزاد بلند

خندید :

-فکر کنم

فرزاد به ساعتش نگاه انداخت و از جاش بلند شد

-خب من برم کار زیاد دارم

دنیا چسبید به فرزاد نرو این

منو می کشه فرزاد - اشکال

نداره اون دنیا می بینمت

خیلی آروم دست دنیا رو از خودش جدا کرد و بوسید

- مواظب خودت باش کوچولو

فرزاد رفت و حالا من موندم این خانم دروغگو...

دست گذاشتم زیر چونم و نگاهش می کردم فقط!...

آب دهنش رو قورت داد و تو مبل جمع شد و با ساق دستش کوسن مبل رو گرفت جلو خودش

- ببخشید

فقط نگاهش می کردم! نه دل زدنشو داشتم و نه اعصاب دروغ های شاخ دارش رو!

- دست که نداری! پاهاتم لنگه! کاش زبونتم یه چیزیش می شد تا این طوری مثل میخ نری تو سرم

- ببخشید

- پاشو برو سر جات جلو چشمم نباش

دنیا بلند شد و چند قدم رفت بعد یهو با حرص برگشت طرفمو غر زد:

- اینا همشون با تو مشکل داشتن و طرف من بودن! حالا منو ول می

کردن اه چرخید و حرکت کرد که بلند گفتم:

-آدم دروغگو رو کسی

قبول نداره برگشت

سمتم

-دروغم چیه !!!؟ والا نه میزنی تموم کنی نه رفتارت خوبه که استرس نگیرم! داری منو شکنجه میدی!

این کجاش دروغه!!

-دنیا من چیکارت کردم؟؟

-هیچی فقط ترس کتک خوردن ازت رو انداختی به جونم هر بار میای سمتم میمیرم دوباره زنده میشم،

این خودش کم از کتک خوردن نیست آقای محترم

-صداتو واسه من نبر بالاها، همینه میگن بچه رو چه بزنی چه بترسونی دوتاشم یکیه حفته ترسش تو جونت

بمونه تا شاید اون زبونت یکم کوتاه بشه

دنیا از همون فاصله دست هاش رو آورد بالا و انگشت هاش رو نیمه جمع کرد

-باربد دلم می خواد با همین دست هام

خفت کنم تیز از جام بلند شدم

-چی گفتی؟

رنگ از صورتش پرید! چرخید و پا تند کرد اما بخاطر درد پاهاش از پله ها سخت می تونست بره بالا

ترسیدم هول کنه از پله ها بیوفته بدتر به خودش آسیب بزنه! قدرت مدیریت دست وپاهاشم نداره فقط

زبونش رو هر روز تیز تر می کنه!

رفتم تو آشپزخونه چایی ساز رو زدم و نشستم رو صندلی ...

الان چند دقیقهست دنیا رفته ! خیلی از دستش ناراحتم و واقعا دیوونم کرده ! اما نمی دونم چرا نمی تونم

ولش کنم برم باشگاه و بهش فکر نکنم !؟ دوست دارم اذیتش کنم ترسی که ازم داره خیلی می چسبه

لامصب انگار تمام خلأ ها با دنیا پر میشن و این کشش قدرتش از جاذبه هم بیشتره و بیچاره منم که

بین غرور و احساسم دارم خورد میشم ...

کاش منطق همیشه می تونست

کاری کنه دوتا چایی ریختم

رفتم به سمت اتاق

در رو باز کردم و دنیا رو روی تخت دیدم ، پس واقعا حساب می برد از حرفم چون بهش گفته بودم حق

نداره از تخت بیاد پایین

چایی رو گذاشتم کنارش و نشستم رو تخت

چایی برات آوردم

دنیا جاش رو درست کرد و خم شد به طرف چایی و با ابروهای بالا پایین فنجون چای رو و بو کرد

سم ریختی توش ؟

این بار دیگه از حرص به نفس نفس افتاده بودم که داد زدم

دنیا!!!

دنیا زد زیر خنده و گفت:

-شوخی کردم بابا!

قیافشو سرمو بردم

جلو و ترسناک گفتم:

-من با تو شوخی

دارم عوضی لبمو

بوس کرد و گفت:

-نه من با تو شوخی دارم

به روی چهرم نیاوردم شوکی که از بوسش بهم وارد شد! اما از نمای داخل کسی نگام می کرد کلا وا داده بودم!!

دید ماتم برده یکم سرش رو آورد جلو که من نا خواسته کمی کشیدم عقب ... تا متوجه عقب رفتنم شد
چهرش موزیانه شد! دست هاش که قابل استفاده نبود با زانوهاش رو تخت اومد نزدیک تر که من بیشتر
سرم رفت سمت تاج تخت...

اومد جلو و مجبور شد تکیه بدنش رو بده به قفسه سینم ...

حالا فاصلمون شاید اندازه دوتا دست بود!

زبونش رو آورد بیرون و گذاشت لای دندان هاش و با یه لحنی که نمی دونم من اون طوری می شنیدم یا واقعا دیوونه کننده بود سرش رو کمی کج کرد و گفت:

-از زبونم می ترسی؟

باز نتونستم به مغزم فرمان کاری رو بدم و فقط نگاهش می کردم که یهو زد زیر خنده

-آره بچه رو چه بزنی چه بترسونی دوتاشم یکیه

تا اینو گفت حسم پرید! داشت منو بازی میداد؟؟

دست انداختم به بازوهاش و کشیدمش عقب که خندش رفت

-د...داشتم شوخی می کردم!

سعی کردم صدام نلرزه که متوجه بشه واقعا داشت چه بلایی با این کارهاش سرم میآورد!
جدی گفتم:

-شوخی شوخی با نقطه ضعف مردام شوخی؟

-تو که ضعف نداری!

-چرا اتفاقا اون رنگ زبونت بد جور ضعف آورده برام

خوابوندمش رو تخت و خم شدم روش ، چشم هاش تا حد ممکن گرد شده بود!

-ب..باربد تو گفتمی تا وقتی ازدواجمون رسمی نشده بهم دست نمیزنی!

حالا نوبت من بود که اذیتش کنم

-ازدواج! با تو!! مگه دیوونم یه دختر زبون دراز دروغگو رو بگیرم!؟

- یعنی چی؟ حرفات یادت رفت؟

-یادم نمیاد چه حرف های زده بودم!

دنیا اخم هایش رفت تو هم

- ما قرار ازدواج گذاشتیم

یادت رفته؟! چشم هامو

ریز کردم

- یادم نمیاد! بعدشم چرا فکر می کنی با این اخلاق هات

میگیرمت؟؟ تو اوج ناباوری متوجه چشم هاش شدم که پر

اشک شد - باربد چرا این طوری می کنی مگه من چیکار

کردم؟

تو این مورد ناراحتیش برام بدجور لذت داشت! اون میترسید از این که منو از دست بده! دلش... پاهاش

...همه چیش گیر بود این جا، آره خودش

- چرا ناراحت میشی؟؟ مگه تو نبودی که از این خونه

رفتی؟ با بغض جواب داد

- م... من فقط قهر کردم تا بتونم برگردم کشورم و با غرور شخصیت اصلیم برگردم و تو منو کم نبینی،

اون وقت تو ...

تو سری منو گذاشتی کنار؟؟

سعی می کرد بازوهاش رو از زیر دستم بکشه بیرون

- ولم کن به من دست نزن

-هی هی شوخی

کردم دلخور بهم

نگاه کرد

-شوخی شوخی با احساستم

شوخی؟ لبخند زدم بهش

-الان صاف به

صاف شدیم بعد

یه چشمک زدم و

گفتم:

-نترس می

گیرمت یهو

اخمش شدید

شد -برو کنار

دارم خفه

میشم بیشتر

سرمو بردم

جلو - باید

عادت کنی

عزیزم

- پرو

- تویی

- تویی

- تویی

یهو سرشو آورد بالا و لپمو بوس کرد

- باشه منم

همون جا بالا سرش

خشکم زد خندید :

- آتش بس؟

- گول

زدی منو

؟ بازم

قشنگ

خندید :

-آره

-میزنمنا

-تو اگه می خواستی بزنی تا الان زده بودی آقا ، حنات رنگی نداره

-دنیا خیلی

مارمولکی

بلندتر خندید

:

-به قول خودت رفتم به

بابام سرمو به چپ و

راست تکون دادم

-خیلی بلایی ! و غیر قابل پیش بینی ! بخوای زن من بشی سر و دمت رو می چینم تا شبیه

مامانت بشی

-تو زور داری من زبون ، شک نکن کسی که این کار رو می کنه منم

-اون وقت منم به جای کیسه بوکسم از سقف آویزون می کنمت.

پشت سر هم پلک زد و کمی سرش رو کج کرد

-منم همین جوری که دیدی مختو میزنم

نگاهش می کردم اونم همش می خندید و به هم می ریختمم ...!

عشق واقعا قشنگه ، چون حتی تو اوج درگیری می تونه تو رو به آرامش دعوت کنه ، اگه عشق بینمون نبود

نه زبون دنیا کوتاه می شد و نه دست های من تحمل می کردن

کنارش دراز کشیدم و جوری که به دست هاش فشار نیاد آوردمش روی خودم و سرش رو

گذاشتم رو شونم سکوت بود بینمون

-دنیا؟

-جانم

-هیچ وقت بهم دروغ نگو

-نمیگم

-مثل باباتم نباش

سرش رو آورد بالا بهم نگاه کرد

-اصلا تو مشکلات با بابای من چیه!؟

-هیچی فقط دلم نمی خواد شبیه اون باشی شبیه مادرت باش

-حرفت رو به دل نمی گیرم اما درباره پدر من درست

صحبت کن با لبخند بهش نگاه کردم که گفت:

-اون جووری که محمد رو زدی فکر کنم خیلی آسیب دیده باشه؟ ازش خبر داری؟

اصلا اسم محمد میومد اعصابم به هم می ریخت

-حالش خوبه

-حتما همه فهمیدن که میومده پیش کمند

-چییی؟

چشم

هاشو

گرد شد

-هیچی!

-محمد کلا وقت رو پیش تو کمند می مونده؟؟

-اوهم تازه کمند هم راضی بود

-نه!

-آره کمند دوشش داره اینو شک ندارم

-هیسس هیچی نگو

-حسودیت شد ؟

-هیچی نگو

اعصابم بهم ریخت از حرفش ، یعنی کمند محمد روقبول کرده

بود ؟ لعنتی دنیا رو گذاشتم کنار رو از اتاق خارج شدم چرا

کمند بخشیدتش؟؟ چرا!؟

رفتم تو اتاق ورزشم و بدون دستکش شروع کردم مشت زده به کیسه

بکس کمند و دنیا حق اون نیستن ، اون در حق هیچ کدوم خوبی نکرده

لیاقتش رو نداره عصبانیتم شدیدتر شد و مشت هام محکم تر

کمند چطور تونست محمد رو ببخشه ! نه این قابل قبول نیست حق

محمد نیست در اتاق باز شد و دنیا اومد داخل اما من فقط مشت

میزدم

دنیا-به کیسه بوکس مشت میزنی خیلی وحشتناک می شی ! همه عضله هات میزنن بیرون و بدنت

قرمز میشه جوابشو ندادم

چهره محمد جلو چشمم بود ، دلم می خواست همه این مشت ها رو میزنم تو

صورت اون هه انتظار داره آخر هفته هم برم واسه دست بوسی !

-باربد؟

دنیا برو بیرون

حوصله ندارم

دنیا چند قدمیم

ایستاد

-چرا آنقدر حساسی به رابطه کمند و محمد؟ خب اونا همو دوست دارن تو چرا حرص می خوری!!!

-دنیا برو بیرون

-دردت چیه؟ چرا با من حرف نمیزنی؟

یهو با همون دست های مشت شده چرخیدم طرفش که تعادلش به هم خورد و

افتاد زمین تو اوج مغز به هم ریختم اتفاقی که افتاد باعث شد خندم بگیره نیم

خیز شدم به طرفش که جیغ زد

-روانی مریض

-ببخشید این دیگه تقصیر من نبود که!

-مثل گوریل یهو میای سمت آدم انتظار داری چی بشه؟؟

۱- آدم به شوهرش نمی

گه گوریل کهدنیا با

عصبانیت جیغ زد

-تو همه چیت باعث میشه من

آسیب ببینم از جاش بلند شد و

از اتاق خارج شد!

مات رفتنش بود! یعنی باید معذرت خواهی

می کردم؟ بیخیال

دوباره شروع کردم به مشت زدن به کیسه بکس...

بعد از این که خسته شدم برگشتم تو اتاق دوش گرفتم از پله ها پایین اومدم که دنیا رو دیدم رو مبل

جمع شده و داره تلوزیون نگاه می کنه ، اونم یه صحنه خیلی احساسی بین دختر و پدر ...

رفتم جلو تر که متوجه شدم داره گریه می کنه !

کنارش نشستم اما کاری نکردم ، یعنی نمی دونستم تو همچین زمان هایی بهترین رفتار با یه زن چیه !؟

واقعا من چرا تا الان با دختری نبودم !؟ چرا این لذت رو زودتر از این ها نچشیده بودم ؟ البته هر کسی

دنیا نمیشد و گرنه حداقل یک بار چشم هام چند دقیقه مات کسی می شد ! شاید هم من خیلی بی احساس

و سرد بودم

چی شده ؟

اما دنیا بدون نگاه کردن بهم به

گریش ادامه داد دست انداختم

دورش و کشیدمش تو بغلم

چی شده عزیزم

مگه برات مهمه ؟

تحمل اشکها رو ندارم به هم میریزم قبلنا کمتر گریه می کردی ها!

قبلنا غرور داشتم ، شخصیت داشتم اما حالا هیچی ندارم ، حتی پدر مادری که دوسم داشته باشن! خیلی

راحت من رو ول کردن رفتن

حتما برای خودشون دلیل داشتن

من چی پس ؟ باربد الان چند ماه من آواره کشوریم که هیچی ازش نمیدونم ! نه جوابمو دادن و نه دنبالم

اومدن و حتی وقتی اومدن احساس نگرانی نکردن ! اینا رو نمی تونم درک کنم ! اگه تو نبودی من روزای

وحشتناکی داشتم

چقدرم تو قدرمو دونستی

دلیل داشتم می خواستم برگردم کشورم و با غرور و شخصیت اصلیم برگردم ، هر روز که میگذره از

دنیاپی که بودم دورتر دارم میشم ، این دنیا اون دنیا پی پر انرژی و مغرور نیست

اما من عاشق این دنیا پی ، دنیاپی که بعد من شدی ، من دوست ندارم پارتی بری ، مشروب بخوری و با

دوست هات آزاد باشی

اینا ها برای من آزار

دهندس - من این

زندگی رو دوست ندارم

-منو چی؟

-تو منو

چی؟

مکت کردم

ولی گفتم:

-تو حاضری بخاطر خوشگذرونی هات منو کنار بزاری؟

-تو چی که می خوای بخاطر تعصب ها و خودخواهی هات منو تغییر بدی؟

-دنیا خانم به هر حال هر شروعی با تغییرات ایجاد میشه اگه تو تغییر نکنی پس چیزی بین ما شروع نشده

چون تو مسیر هم نیستیم

-من فقط میخوام برگردم کشورم

-کشور تو اینجاست و فارسی هم زبان مادریته

-اما کانادا بزرگ شدم و به اونجا عادت دارم

-دنیا داری ساز مخالف میزنی

-و تو داری منو به بردگی می

گیری با تعجب بهش نگاه

کردم

-دنیا!

سرش رو بین دست هاش گذاشت

-من از وقتی اومدم به این کشور تو استرس و ترس و بی پناهی بودم و آویزون تو ، من باید برگردم کانادا

تا نفس بگیرم ، من اینجا رو دوست ندارم

-دیگه به کانادا فکر

نکن چپ چپ بهم

نگاه کرد

-اما من میرم

دلم می خواست بگم : نمیزارن و

نمیزارم اما سکوت کردم و به تی

وی نگاه انداختم دنیا از جاش بلند

شد

-می خوام برم پیش محمد و

کمند اخم هام رفت تو هم

-حالا دو دقیقه بهت خندیدم باز دور برت نداره ها! بشیم سر جات

-من ازت نمی

ترسم دست

گذاشتم رو

چونم -باز که

زبونت داره راه

میوفته

-زبون من کلا همین طوریه

-این طوری می کنی نمیگیرمت ها!

-منم میرم ازت شکایت می کنم

-که چی بگی؟

دست های باندا پیچیش رو گذاشت رو کمرش

- که منو نگرفتی

خندیدم

-اون وقت فکر می کنن ترشیده ای ها

باز زد روموج کانال های تحریک روحی و روانی من و اداهش عوض شد! دست گذاشت رو شقیقه هام و گفت:

-اگه تو نگیریم می ترشم یا تو یا هیچ کس دیگه

باز ماتم برده بود! یعنی نه جرعت و رو داشتم که بگیرمش تو بغلم و تا جایی که راه داره کنارش باشم و

نه آنقدر رو خودم کنترل داشتم که بی تفاوت بشم! کاملا هنگ می کردم دنیا سرش رو آورد جلو که

من باز رفتم عقب

-بازم که ماتم

برد؟! اما آرام

جوابش رو دادم

-ماتم می بره چون نمی خوام اذیت بشی

دنیا که بخاطر جوابم لبخند رو لب هاش موزیانه تر شد گفت:

-اذیتم کن

-دنیا!

-چیه؟! اذیتم کن

این حرف هاش یعنی من برای تو ، قشنگ بود برام اما خیلی حقیقت ها هست که دنیا حق داره بدون و انتخاب کنه ، نمی خوام فکر کنه ازش سو استفاده کردم
-اذیت الانم باعث جنگ میشه پس همه چی بعد از جنگ

-چه جنگی ؟

دو به شک بهم نگاه می کرد

-خودت می فهمی

-باربد همه مشکوک میزنی و من فقط بی خبر از

دنیا برای عوض کردن بحث از پیشش فرار کردم

-من باید برم

باشگاه داد

زد

-می خوامی منو تنها بزاری

-بمونم پیشت که تو اذیتم

کنی ؟ دنیا خندید که

جوابش رو دادم

-والا دور زمونه برعکس شده من باید از تو

بترسم دنیا بلندتر خندید...

بعد از چند مین از خونه خارج شدم و وقتی وارد باشگاه شدم متوجه حضور محمد کنار بچه ها شدم !! چه رویی داشت واقعا

بی توجه بهش وارد اتاقم شدم و در رو بستم

چند دقیقه نگذشته بود که در زده شد و بی اجازه

من وارد شد آروم آروم قدم برداشت سمت من و

نشست رو صندلی

-سلام

منم مشغول نوشتن با خودکارم بودم

-علیک

-چند کلمه حرف دارم

-ما حرفی با هم نداریم

-داریم چون وجه اشتراک

هامون زیادن سکوت کردم

که ادامه داد

-بخاطر رفتار اون شبی که دنیا اومد پیشم متاسفم ، یعنی فکر کردن به این که دنیا رو زدی دیوونم می کرد
! اما بعدش که فهمیدم دروغ گفته واقعا پشیمون شدم ، اون روز هم تو فکر کن عزیزت رو با دست و پای
داغون و صورت وحشت کرده ببینی !! چه حالی می شی ؟ باربد من آدم بد اما هیچ وقت بد تو رو نخواستم
و همیشه از فرزند انتظار داشتم اندازه دنیا بهت توجه کنه تا به وقت مثل من یا پدرت نشی .

محمد سکوت کرد اما من جوابی نداشتم بگم چون غرورم اجازه نمیداد

محمد -حرف بزن بزار یه مساعلی بینمون حل بشه ما هر دو یه هدف داریم که بتونیم عزیزهامون رو
نگه داریم ، دوست ندارم دنیا با تو ازدواج کنه اما اگه می تونه دلیل موندنش بشه من تو تیم توام ،
متوجه هستی ؟ مشکلات بینمون رو قاطی مساعل دنیا نکن

-از من چی می خوای ؟

-با هم دنیا رو داشته باشیم من تو رو به دامادی قبول می کنم چون دنیا دوست داره ، میخوام هماهنگ
باشیم تا فکر رفتن به سرش نزنه!

-به شما همیشه اعتماد کرد

-به کمند چی ؟ کمند هم ترس رفتن اونو داره ، همه وحشت واکنش دنیا رو داریم بزار با هم این چالش رو
تموم کنیم اوکی ؟

مکث کردم و یکم رفتم تو فکر...

هر جور حساب می کردم حرف هاش درست بود ! مشکلات منو محمد هیچ اما دنیا و کمند بینمون

مشترک بودن و چاره ای جز صلح نداریم

-شرط دارم

چی؟

-هیچکس حق مخالف با ازدواج منو دنیا رو نباید داشته باشه و هیچکس حق دخالت تو زندگیمن هم نداره ، هر چقدر تا الان زیر نظر بود و حق انتخاب هاش رو گرفتین بعد از این تمام مسولیتش با خودمه

-اما یادت نره اون دختر منم هست

-هست اما زندگی منم هست

-پس تو مهمونی آخر هفته همه چی باید خوب بشه تا همگی آماده گفتن حقیقت بشیم باشه؟

-باشه

محمد از جاش بلند شد و به طرف در قدم برداشت اما قبل از خارج شدن برگشت و بهم نگاه انداخت

-مواظب دنیام باش

-هستم

اون رفت و کمی از سنگینی روم کم شد ، دست کشیدم داخل موهام و کلافه به آینده فکر کردم...

مجبور بودم با محمد خوب بشم ، دنیا خیلی بلند ساز رفتن رو میزد

کل اون روز رو تو فکر بودم و آخر به این نتیجه رسیدم که فردا بریم دیدن کمند تا دنیا با خانواده کمند

بیشتر خو بگیره

موقع برگشت به خونه یه سری خرید کردم و راهی خونه شدم...

بعد از مدت ها حس حضور دنیا تو خونم حالم رو عوض می کرد ! متاسفانه بی اندازه عاشقش بودم و

اون خیلی خودخواه.

تا در خونه روباز کردم بوی قرمه سبزی خورد تو دماغم! چشم هام رو بستم و عمیق بو کشیدم این
واقعیت قشنگ رو که کسی منتظرمه

وارد شدم و با چشم هام دنبال دنیا می گشتم که سر گاز دیدمش

وای موهاش رو باز گذاشته بود و تل زده بود! هر چقدر بیشتر می رفتم جلو متوجه لباس خوشگل تو تنش
می شدم!

یه تاپ و شلوار خوش رنگ که اون اندام ریزش رو برام شکننده تر می کرد. بعضی وقت ها عجیب دلم

می خواست که تو بغلم آنقدر محکم فشارش بدم که تمام انگشت هام رو بدنش کیود بشن یه لحظه از

فکر خودم جا خوردم!!! چقدر خشن!

تا دنیا برگشت از شوک پلاستیکها از دستم افتادن!

خوشگل شده بود

بهم لبخند زد سرش رو کج کرد

-درد دستم کمتر شده بود و یکمم به خودم سختی دادم و برای آقامون

خوشگل کردم بازم خشکم زده بود!

دنیا موهاش رو تکون داد و به غذا اشاره کرد

-تازه برات قرمه سبزی هم درست کردم، دیگه منو می بخشی دیگه

دستش رو گرفتم و کشیدمش تو پزیرایی و نشستم رو مبل و گرفتمش تو بغلم...

مخالف نمی کرد بلکه اون هم به آغوش من احتیاج داشت

همه چی خوب بود ، همه چی درست بود . فقط کاش انتخاب ها تغییر نمی کرد

تو آغوشم گرفته بودمش و موهایش رو

نوازش می کردم سکوت بینمون از هزار تا

حرف قشنگ تر بود...

سرش رو از روشنم برداشت و نگاه کرد تو چشم هام ، بهم لبخند میزد و دلم بیشتر می لرزید

وای صداش!...

-ما با هم حالمون خوبه

دستم رو گذاشتم پشت سرش و به یه بوسه طولانی دعوتش کردم...

تو حال و هوای خودمون بودیم که دنیا بینیش رو کشید

-بو

می

ادا!

؟

من

م

بو

ک

ش

ید

م

که یهو دو تامون پریدیم به طرف غذا! بعله کامل

سوخته بودن دنیا زد رو پیشونیش

-گاز رو زیاد کردم که بعدش سریع خاموشش کنم

اما یادم رفت خندیدم

-اشکال نداره کار داشتیم دیگه

اونم خندید و کج بهم نگاه کرد و باعث شد دیوونه بشم و بگیرمش تو دست هامو شروع کنم به

چرخوندنش جیغ میزد و من اصلا متوجه سرعت بالام نبودم...

بعد که گذاشتمش زمین هی می خور به در و دیوار که باعث شد از خنده منم پخش زمین بشم....

اونم اومد و کنار من پخش زمین شد و نفس نفس زد دست هامو برای گرفتن دست هاش

دراز کردم و اون چرخید و فاصلمون رو کم کرد و با حرص گفت:

-چه خبرته؟! چه خبرته!!! کلم داشت کنده می شد

بهش لبخند زدم:

-فعلا که همه چیت سر جاشه فقط کاش زبونت نبود

برای چندمین بار زبونش رو برام در آورد که دیگه این سری نذاشتم بی جواب بمونه و با انگشت هام زبونش رو گرفتم شروع کرد به پس زدن دست من اما مگه من ول کن بودم! چهرش خیلی بامزه شده بود ، طوری که از خنده دست هام شل شدن و تونست زبونش رو از دستم دور کنه بیره تو و فرصت کنه جیغ

بزنه

-باربد!!

با خنده ای که انگار قصد نداشت تموم بشه جوابش رو دادم

-جانم

-تو منو اذیت می کنی !!

-دوست دارم کی می تونه چیزی

بگه ؟ چپ چپ بهم نگاه کرد

-خودم حریفتم

چرخید و با ضرب نشست رو شکمم و دست انداخت به گردنم تا خفم کنه

-بگو ببخشید تا نکشتمت خندم رو نمی تونستم جمع کنم

! آنقدر که نمی شد بهش جواب داد رو شکمم پرید بالا و

پایین که دردم اومد

-اوی شکمه ها

-بگو ببخشید

-خیلی خب ببخشید

ولی باز گردنمو فشار داد! دست هاش رو گرفتم و بایه دستم بردم پشتش و بهش نگاه کردم

-می خوای خفم کنی؟

-آره حرصمو در

آوردی باز خندم

گرفت و اون جیغ

زد -تو منو اسکول

می کنی هی

-چیکارت دارم ???!

-دستم و ل کن باید

تنبیهت کنم ابرو هام

رفت بالا

-چرا

-چون دلم می خواد

انگشت اشاره دستم که آزاد بود کشیدم رو صورتش که خواست گاز بگیره ! خوشم اومد و انگشتمو بردم

جلو دندون هاش تا می خواست گاز بگیره می کشیدم عقب

چند بار این کار رو کردم که یهو انگشتمو گرفت ! دیگه مگه ول میکرد !!

-آی آی غلط

کردم ببخشید

اما ول کن نبود

داد زدم

-دنیا ببخشید انگشتم خورد شد

تا ولش کردم باز دست انداخت به گردنم ، اما دست هاش جون نداشتن و این یعنی سرو کله زدن

باهاش بس بود دست هاش رو بردم عقب و خوابوندمش رو سینم

-بسه

دنیا نفس نفس میزد

-خیلی... گوریلی

-الان فحش دادی؟

-آره

موهانش رو با سر انگشت هام نوازش می کردم ، انگار از همون سر انگشت هام آرامش ریخته می شده
تو وجودم!

چطور بدون دنیا میشه زندگی کرد! نکنه همه این ها رویا باشه و دنیا

واقعی نباشه؟! محکم تر تو آغوشم گرفتمش

-باربد دارم خفه میشم!

-دنیا هیچ وقت تنهام نزار

سرش رو آورد بالا ولی موهانش روی صورتش

پخش شده بود آروم زدمشون کنار

دنیا-اگه تو منو تنها

گذاشتی چی؟ خندیدم

-امکان نداره!

به چشم هام نگاه می کرد منم نگاش می کردم...

دنیا-اگه تنهام

گذاشتی چی ؟

موهایش رو زدم

پشت گوشش

-باید ببخشی منو ، شک نکن رفتم دست

خودم نبوده دنیا دست هاش رو دور بدنم

سفت تر کرد

-بدون تو همه جا برام ترسناکه هر جا بری منم پشت سرت میام

-آخر هفته مهمونی دعوتیم قرار منو محمد با هم دوست

بشیم چشم های دنیا گرد شد

-مگه شدنیه ! تو خواستی یا محمد !؟

-کمند خواسته

-خوشم میاد همه جا خرش برو داره همون اون می تونه شماها رو درست کنه

-اون از من دفاع کرد ، به محمد گفت که حق نداره دنبال تو بیاد و یا با من درگیر

بشه دنیا اخم کرد

-یعنی جون من واسه کمند مهم نبوده؟! حیف اون پرستاری که ازش کردم
 -نه این طوری نیست اون می دونست که من آزاری برای تو ندارم
 -از کجا می

دونست؟ عمیق

بهش نگاه کردم

-همه می دونن

عاشقتم

با یه لبخند کج بهم نگاه کرد اما حرفی نزد

-برای مهمونی باید بریم یه سری خرید کنیم این مهمونی مهمه

-من که عاشق خرید کردنم همین الان بریم

-نه بزار دو روز بگذره دستت زخم هاش جمع بشه

-شده دیگه درد نمی کنه

-تا حرف خوشگذرونی میشه همه چیت اوکی میشه ها

خندید و از روم بلند شد

-فردا بریم خرید شام هم مهمونم کن

-بد نگذره؟ همین چند وقت پیش ۵۰۰میلیون خرجت کردم!

اخم کرد

-بهت پس میدم ، اصلا لباس

نمی خوام خندیدم

-چه زود به خودش می گیره !

ازم فاصله گرفت و رفت طرف پله ها!

وارد اتاقش شد و در رو محکم کوبید ! شوخی حالیش

نمی شه؟! چند بار تا صبح در اتاقش رو زدم اما باز

نکرد ! لوس و نر صبح از جام بلند شدم و رفتم سر

یخچال تا یه چیز بخورم بعدش هم رفتم اتاق

ورزش...

چند ساعت گذشت و ساعت خوبی شده بود واسه بیرون

رفتن و خرید لباس هامو پوشیدم و رفتم پشت در اتاق دنیا

-در رو باز می کنی یا می خوای آنقدر عصبی بشم که بشکونمش ؟ میدونی که عصبانی شدنی غیر قابل

کنترول میشم صداتش اومد

-دست از سرم بردار

-بیا بیرون باید بریم خرید کارامو امروز بیخیال شدم که با تو باشما

-نمی خوام

-با تو نیست در رو باز کن تا قاطی نکردم

-ازت نمی ترسم

یه مشت محکم به در زدم و داد کشیدم

-میگم

باز کن

اما

جواب

نداد

صدامو

بردم

بالا تر

-دنیا بر من از این پرو بازی ها در میاری عاقبت خوبی نداره ها! یهو دیگه بی کنترل شدم، در رو باز کن

تا دیوونه نشدم

یه مشت دیگه زدم به در که در باز شد و با چهره عصبانی جلوم ایستاد و زل زد بهم

-پولشو ندارم خرید کنم

-به تو چه ربطی داره؟ مگه من و تو رو به این مهمونی دعوت نکردن؟ پس همه چیش با خودمه

-من نمیخوام پیام

-با تو نیست، تا من برسم دم ماشین باید بیای فهمیدی؟ موهاتم جمع کن زیر

روسریت ازش دور شدم اما اون همون طوری ایستاده بود!

یکم لفتش دادم پیش ماشین رفتن رو که دیدم

داره میاد دختر حرف گوش کنی بود سوار

شدیم و رفتم مرکز خرید ...

اخمو بود اما من به روش لبخند میزدم

چند تا مغازه اول که هیچی نگفت تا این که یه ماکسی یقه هفت با آستین های

بلند دید حرفی نزد فقط سرش رو برگردوند به طرف هوا و انگشت اشارش

رو برد طرف لباسه مثلاً که من قهرم!

-برو بپوشش

لباس رو گرفتم و دادم دستش اونم رفت تو اتاق پرو...

از این لباس ها که عمرا برای مهمونی میزاشتمر بپوشه اما اون خواسته ته ته قلبمو که می خواست

اندامش رو دید بزنه ول کنم نبود!

صدای دنیا اومد

-بیخشید من زیب لباس رو نمی تونم بکشم بالا!!

رفتم جلو و وارد اتاق پرو شدم

-کو بده من بکشم

اما اون چسبید به دیوار اتاق! اتاق ظرفیت منو به طور تنها نداشت چه برسه با دنیا! یعنی صاف می

ایستادم ده سانت از زمین جدا می شد!!

-بدو دیگه دارم خفه میشم، الان فکرای

بد می کنن آرومو مشکوک چرخید و

پشتش رو کرد بهم...

واو! باز اون بند ها انگار پیچیدن به سرم! اما این بار قرمز رنگ بودن! یه قرمز خوش رنگی که منو مثل

یه گاو می تونست وحشی کنه!...

آروم زپیش رو کشیدم بالا و تو آینه بهش

نگاه کردم واقعا انقدر خوب بود یا چشم

های من زیادی عاشق!؟

-مرسی برو بیرون

بی حرف از اتاق خارج شدم، اما آدم قبل ورود به اتاق نبودم!

انگار نفسم گرفته بود و گردش خون شدیدم داشت مغزم رو سوراخ می کرد!

نشستم رو صندلی و سرمو گرفتم ما بینشون ...

عمرا بزارم این رو پیوشه جلو کسی!

بعد از چند مین بالاخره در اومد و لباس رو گذاشت رو میز

—خوشم نیومد

و بی حرف از مغازه خارج شد و منم پشت سرش رفتم

—با دشمنت نیومدی بیرون که!

درست رفتار کن چپ چپ بهم نگاه

کرد و وارد مغازه بعدی شد...

ناخواسته دنبال لباس های که پشتشون یه زیپ بلند داشت می گشتم! برای تکرار دوباره ی اون صحنه نمی

تونستم خود دار باشم! همه اتاق پرو ها مناسب برای خانم ها بود نه منه گنده! و این باعث می شد

ناخواسته منو دنیا به هم بچسبیم و هر چقدر میگفت از همون بیرون زیپ رو بکش به بهانه فروشنده مرد

قبول نمی کردم یه لباس بندی پفی رو انتخاب کردم و گفتم که پیوشه اون هم قبول کرد

و باز موقع بستن زیپ منو صدا زد! به روم نمیآوردم که چه به روزم اومده و سعی می کردم عادی باشم

تو آینه بازم نگاهش کردم و دوباره لرزید دلم...! داشتم لذت می بردم یا سو استفاده می کردم؟ شایدم

خود آزاری!؟

یه آزار دل چسب، هه جدیدا مازوخیسمی هم شده بودم.

چند تا لباس تو همون سبک باز انتخاب کردم و همه جوره نگاهش کردم و آخرین لباسی که انتخاب کردم یه لباس نیم تنه بود و بند نداشت و کوتاه...

هر بار یه درجه داشتم طمع کار تر می شدم!

از فکر خودم خندم گرفت طوری که از نگاه

دنیا جا نمود رفت تو اتاق پرو و منتظر صدا

کردنش بودم

تا صدام کرد رفتم جلو اما این بار قضیه فرق داشت!

این لباس ... این لباس تیر آخر رو میزد! نه نمی تونستم ریسک کنم! در رو بستم و از پشت در به دنیا گفتم

-دنیا این یه دونه دیگه بیشتر از ظرفیتمه!

صدای خندش خورد به گوشم

-نه تو قوی تر از این حرف هایی زود

باش بیا تازه متوجه شدم که ن اونم

تنش می خواره انگار!...

یه نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق پرو شدم ، البته این اتاق پرو بخاطر این که لباس عروس هم داشت

بزرگ تر از قبلی هاست

لباس رو رو تنش گرفته بود و تا من وارد شدم پشتش رو کرد به من...

بالا، پایین که باز بود ، زپیشم که هیچ ...

لب پایینم رو گاز گرفتم تا کنترل کنم خودمو

بدون این که به آینه نگاه کنم خواستم از اتاق بیرون که دستمو گرفت

-نظر ندادی ها سرمو چرخوندم ، تا چشمم بهش خورد از سر شوک چشم هام رو بستم که

صدای خندش حالمو بدتر کرد

-لباس انتخاب می کنی اون وقت چشم هاتو می بندی ؟

آروم دستش رو گرفتم و تکیش رو دادم به آینه و زمزمه وار جوابشو دادم

-چشم باز می خوای ؟

لبخندش جمع شد ولی من ادامه دادم

-لامصب بمونه اون بندهای قرمز رو تنت که بودنش یه جور به هم می ریزه نبودنش بدجور...

دنیا دهنش بسته شد و چشم هاشم گردتر...

-لامصب بمونه اون زبونت و اون خندیدنت که آخر کار

دستت میده دنیا-لامصب بمونه این کنترولت که داره

صبر منو تموم می کنه !

حرفش... خیلی سنگین بود برام ! مشکل از صبر من بود !؟ از شوک خندم گرفت! با بازدم، خندم پرید

بیرون ! اونم لبش به خنده وا شد

سرمو بردم جلو و دم گوشش زمزمه کردم

-انگار کسی که تو خطر منم؟!!

سکوت کرد اما لبخند کج رو لبش پر از حرف بود...

-بیرون منتظرتم اینارو دربیار بریم برای مهمونی دنبال لباس

-پس تا الان چیکار می کردیم؟

سرمو بردم جلوتر ... اما نمی تونستم بیوسمش! نمیدونم چرا؟!!

-تا الان داشتم نگات می کردم بعد از این دنبال چیزیم که بقیه هم بتونن نگات کنن

-این که خیلی قشنگه! تازه ، همه هم نگاهم میکنن

-نه دیگه این طوری بعدش همشون یه مشت هم

می خورن باز با ناز خندید!! چقدر بی رحم بود

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-بیرون منتظرتم

از اتاق خارج شدم با یه نفس عمیق سعی کردم آروم بشم اما تا سرمو آوردم بالا متوجه خنده فروشنده

ها شدم!!

وای چه فکری می کنن الان!

حدال امکان از زاویه دید دور شدم تا دنیا در اومد دستش رو گرفتم و فرار کردم...

بعد از چند جای دیگه بالاخره یه لباس مناسب پیدا کردیم و خریدیمش ، از نظر من قشنگ بود اما دنیا هی

غر میزد من گونی نمی پوشم!! بالاخره که گرفتم براش و زبونش کوتاه شد

هه باید از الان شروع می کردم به مدیریت زبونش وگرنه هر روز باید یه خشم

اژدها میدید ازم بعد از صرفه نوشیدنی غذا برگشتیم خونه اما غر زدن های دنیا

تموم نمی شد !!

تا جایی که می دونم محمد اهل غر زدن نیست ! ستاره هم که زبون نداشت فکر کنم این یه دونه رو رفته

بود به کمند ! ای بخشک این شانس ! این همه چیزای خوب ! اون وقت غرش باید میرفت به اون!

بعد از یک ساعت بالاخره آروم گرفت و راضی شد لباس رو برای مهمونی بپوشه ، داشتم تلوزیون نگاه می

کردم یهو اومد فیس تو فیس نشست رو پام! چند بار پاک زدم دنیا- چقدر این برنامه رو نگاه می کنی !!!

-پس

چیکار

کنم ؟

موهانش

رو تکون

داد

-منو نگاه کن بهش لبخند زدم و یه دسته از

موهانش رو گرفتم تو دستم

-خب الان دارم

نگات می کنم اخم

کرد

۱- چقدر می خوای همین طوری

نگاهم کنی ??? سر حرفش خندم

گرفت

-بهت که گفتم تا وقتی وضعیتمون رسمی نشه و حلقه هامون نره تو دست هامون ، ما فقط همخونه ایم

-خیلی طول می کشه

-طول می کشه اما حداقل من آدم بده نمیشم

-چرا تو هی تکرار می کنی که آدم بده قرار بشی ??

-کسی از آینده خبر نداره می خوام همه چی سر جاش باشه

-باربد ؟

موهانش رو زدم پشت گوشش

-جانم

-شاید عجیب باشه اما دلم برای محمد تنگ شده!

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید

-چیه؟! چرا تا اسمش میاد اخم می کنی؟

-دلت واسه چی اون تنگ شده!!

-خب محمد خیلی جذابه و حرف های بامزه می زنه ، سنش بالاست ولی خیلی جنتلمن به نظر می رسه! یه جور با کمند رفتار می کنه که کمند خودش هم نمی فهمه کی به حرفش گوش داده !! خیلی پیرمرد عجیبیه! تازه بعد از این همه سال زندانی بودن هنوز هم همون طور عاشق مونده اما کمند از یه مرد دیگه حتی بچه هم آورده!

-دنیا خانم وقتی چیزی نمی دونی قضاوت نکن

-قضاوت چیه! چند روز مراقبت کردم از کمند اون وقت نداشت کسی بیاد منو از این جا ببره! انگار دشمنشم!

-درباره کمند درست صحبت

کن زد تخت سینم

-تقصیر تو که اونو انقدر دوست داری و باعث می شی بهش حساس بشم اه

خواست از رو پاهام بلند بشه که گرفتمش

-وایسا بینم چته؟ خب کمند مثل مادر منه زندگیمو بهش میونم چطور انتظار داری دوشش نداشته باشم؟؟

-حتی محمد هم کمند رو بیشتر از هر چیزی دوست داره

-محمد چه ربطی به تو داره!؟

-نمی دونم ! اما دلم یه جور میشه همه توجهش رو میزاره برای

کمند با چشم های گرد شده نگاهش کردم ، راسته میگن خون

آدمو می کشه !!؟

-محمد چیه

آخه !؟ با

حرص جواب

داد

-کمند چیه ؟ رفته به همه گفته حق ندارن بیان دنبال من ! این آدم خوبه ؟

-وای دنیا !!! تو این جا موندی مگه مشکلی برات پیش اومد !؟؟ کمند این کارو کرد که دعوای بین منو

محمد بیشتر نشه ، اون می دونست که من کاری باهات نمی کنم

-از کجا می دونست ؟؟

-از اون جایی که من آدم متعهدی هستم

-خیلی خودت رو قبول داری

-چون همچین آدمیم

-به هر حال من محمد رو بیشتر از کمند دوست دارم ، با کمند کاری هم ندارم

-باشه بس کن

باز خواست از رو پاهام بلند بشه که دست هام رو رو کمرش فشار دادم داد زدم

-اهع چیه هی می ی بالا پایین !!؟ بشین سر جات دیگه

با چشم های درشت شده بهم

نگاه کرد -من بالا پایین نمیرم!

می خوام برم

-فعلا که من نگفتم بری پس بشین

-اذیتم می کنی

-من با تو؟

-تو

-خیلی خب از اون جایی که دوست ندارم حرف هات دروغ باشه اذیتت می

کنم انگشتم انداختم زیر بغل هاشو شروع کردم به قلقلک دادنش... از خنده

ترکید

-باربد نکن بسه بسه

-الان حرفت داره راست میشه نه؟

-آره آره ولم کن مردم

دست هامو ازش جدا کردم که تا دستمو بیارم پایین اون دست هاش رو انداخت زیر بغلم که

قلقلکم بده اما کلا بدنِ بی حسی داشتم اون داشت انگشت هاش رو تو بدنم فرو می کرد اما من

فقط نگاهش می کردم!

لب هام آویزون شد

-یکم

از حرفش خندم گرفت

-دنیا انگشت هات رو داری تا مغز استخونم فشار میدی! این قلقلک نیست ها

-خو یکم بخند

-الان بیشتر از خندیدن احساس چند تا میخ تو بدنم دارم

دست هاش رو برداشت و با چهره ای که جمع

شده بود گفت -اه بی احساس آدم اصلا نمی دونه

چطور تو رو اذیت کنه!

سرمو کج کردم

-اگه یکم دقت کنی متوجه می شی که کجا نشستی و ناخودآگاه داری اذیتم می کنی

سرش رو آورد پایین و متوجه جایی که نشسته بود شد، اما در کمال تعجب به جای عوض کردن جاش

شروع کرد به بالا پایین پریدن و خندید!!!

هر بار رنگم بیشتر می پرید و اون بلند تر می خندید

که لحظه آخر که دیگه داشتم غیر قابل کنترل می شدم و خواستم بگیرمش سریع پرید پایین و دوید سمت اتاقش و زبونش رو برام در آورد!!

عجب جونوری بود این دختر !!

چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم بیاد سر جاش...

یاد حرکت هاش می فتادم اول بدنم داغ می کرد اما بعدش از شدت شیطنتش خندم می گرفت !

تا مهمونی با احتیاط و آرامش باهاش رفتار می کردم تا رابطمون بیشتر از این نشه که بعدش فکر کنه داشتم ازش سو استفاده می کردم . خیلی سمتش کشش داشتم اما خودش رو بیشتر دوست داشتم...

بالاخره مهمونی سر رسید

دنیا گفت که دوست نداره بره آرایشگاه و فقط از من خواست که برای صاف کردن موهاش کمکش کنم و من با لذت تمام داشتم به آماده شدن اون کمک می کردم ، طوریکه خودم حتی ته ریش هام رو هم نزده بودم!!

یه آرایش خیلی ساده هم کرد و گفت که آمادست ! البته آماده اون دو ساعت کار بود

-پس من میرم دوش بگیرم

-||| منو منتظر میزاری این طوری !

-بینم کی زودتر تو ماشین نشسته

رفتم داخل حمام و بعد از دوش گرفتن لباس هامو پوشیدم و آماده شدم و از پله ها اومدم پایین

-دنیا ؟ بریم ؟

بدو بدو اومد جلوم

و پرسید -لاک

ناخونم خشک

نشده!

-وای دنیا الان یادت افتاده که باید لاک بزنی!!

-آخو کار داشتم

-الان چیکار کنم??

-بیا انگشت هامو فوت کن

با چشم های گرد شده

نگاش کردم -بین آخر و

عاقبت ما چطوری شده!!

نشست رو مبل کنارش نشستم و شروع کردم به فوت کردن ناخون هاش...

که با صدای خندش سرمو آوردم بالا

-خیلی بامزه شدی

-به من می خندی??

-وای خدای من خیلی چسبید! از این به بعد لاک هامو میارم تو خشک کنی باشه؟ فوتت هم جون داره

لامصب دربارہ زد زیر خندہ

از جام بلند شدم که اونم پرید

-خیلی خب باشه بریم

با کلی حرص خوردن بالاخره از خونه در اومدیم و راهی هتلی که محمد گرفته

بود شدیم...

وسط های راه روبه دنیا گفتم:

-اون جا از کنار من تکون نمی خوری نه طرف محمد میری و نه با کسی کل کل میکنی

-این ها رومن باید به تو بگم! الان محمد و کمند رو با هم ببینی باز می خوای

قاطی کنی

-تو به مسائل دیگه کار نداشته

باش دنیا به آه کشید

-مامان بابا اومدن این جا اما باز به من بی توجه بودن

-حتما برای کارشون دلیل دارن

-چسبیدن به اون سورن چندش همش

-حرص نخور درست میشه

-این لباس رو دوست ندارم

-ای بابا باز شروع کردی به غر زدن

-تو اصلا به من توجه نمی

کنی خندم گرفت از حرفش

-دنیا دیوونم نکن دو دقیقه آروم بگیر

نمی خوام شما همتون با من رفتار هاتون عجیب شده

-درست میشه نگران نباش الانم سکوت کن من از حرف زدن زیاد خوشم

نمیاد یهو داد زد

-باربد داری به من می گی لال شم!!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

-دنیا من کی این حرفو زدم؟؟ سخت تر از عضله ساختن سرو کله زدن با شما زن

هاستا؟؟ دنیا قرمز شد

-از الان داری رفتارهای بدتو شروع می کنی

؟؟ بلند تر زدم زیر خنده

-دنیا دیر بجنبم فکر کنم قاتل و جانی هم بشم

-داریم منو می کشی دیگه با این رفتارهای

سردت با حالت قهر گفت:

-حتی بهم نگفتی خوشگل شدم

-اوووو فهمیدم خانم تعریف می خوان

-تعریف نه توجه

-خب تو کلا خوشگلی اصلا نیازی به گفتن نیست

-اما من می خوام تو بگی

دستش رو گرفتم تو دستمو بوسیدم

چشم خوشگل خانم

با عشوه و ناز و قهر به نگاه بهم کرد و سکوت کرد!

کلا زن ها موجودات عجیبین! از به حرف ساده برداشت های سنگین می کردن و یا هر چیز کوچیکی رو گنده...

رسیدیم جلو هتل استرس گرفته بودم ، می ترسیدم دعوا بشه و آبرمون

بره دست دنیا رو گرفتم و قدم به قدم کنار هم مثل فیل و فنجون وارد

سالن شدیم ... تو همون چند قدم اول دنیا مامان باباش رو دید که رو به

میز کنار سورن نشستن رفت سمتشون و با انرژی ذوق رفت سمت

مادرش

-وای چقدر دلم تنگ شده بود برات مامانی

اما زنه خیلی آروم و ریلکس فقط جوابش رو داد و با نشست سر جاش! پدرش هم

همین طور سورن هم که مثل همیشه یه پوزخند رو لب هاش...

به رسم احترام من هم سلام کردم و وقتی دنیا باز متوجه بی توجهی اون ها شد با بغض دست منو گرفت
و ازشون دور شدیم

-دیدی؟ انگار نه انگار من آدمم

-یکم صبور باش همه چی درست میشه

فرزاد ایستاد جلوی راهمون و با روی باز

سلام داد -به بین کیا این جان! دوتا

مرغ عشق جنگ جووو دنیا که تو خودش

بود اما من لبخند زدم بهش -دیگه به هر

حال بحث و دعوا پیش میاد همیشه

-دنیا خانم کجایی شما

؟ دنیا به فرزاد لب

خند پر بغضی زد

-خوبم از

معرفت

شماها

فرزاد لپش

رو کشید

-دست هات رو که باز کردی زبونت که سر جاشه! تازه خرجتم کرده؛ پس

مشکلی نیست دنیا چپ چپ بهش نگاه کرد دست هاش رو دور بازوم چرخوند

و سرش رو بهش تکیه داد

-فعلا که حال مون دوتایی خوبه به کسیم جز خودش احتیاجی ندارم

حرفش رو دوست داشتم یه امیدی اومد تو دلم که حتی اگه محمد و کمند رو قبول نکنه قید منو نمی زنه

همه افرادی که تو سالن بودن همشون لباس های رسمی و فاخر پوشیده بودن و از این که برای دنیا

لباس بسته انتخاب کرده بودم بیشتر راضی شدم

متوجه شدم دنیا حالش خوب نیست! فرزاد به سندلی اشاره کرد

-بشینید

دنیا رو نشوندم و براش آب ریختم و اون بی

مکث سر کشید فرزاد-یه لحظه بیا باربد

به جایی که اون اشاره می کرد رفتم ایستاد و آروم دم گوشم پرسید

- چرا حالش بده ؟

-مادر پدر کاناداییش تحویلش نگرفتن

-محمد خواسته

-یعنی چی؟! این دختر گناه داره! بعد از چند ماه آوارگی دلش به اومدن این دوتا خوش بود که اینام

این طوری نکنید این کارها رو آه

-به هر حال باید از یه جا شروع بشه

-ای بابا شما از هزار جا شروع کردین بگید تموم بشه بره پیر کردین این دختر رو

-تو با محمد آشتی کن ، با ازدواج کمند با محمد مخالفت نکن همه چی

درست میشه تن صدام رفت بالا

-عمرا بزارم کمند رو دوباره بدبخت کنه!

-هیسس چه بد بختی ای؟؟ اصلا تو چیکاره ای وقتی خود کمند داره به ازدواج مجدد فکر می کنه!

-محمد باز داره زورش میکنه

-نه زور نیست خود کیان هم راضی شده که اگه کمند محمد رو خواست مخالفتی نکنه و گذشته رو

فراموش کنه ؛ شاه می بخشه ، شل قلی نمی بخشه!!!

-محمد لیاقت کمند رو نداره

-این رو کمند می دونه نه تو ، پس الکی خودت رو بد نکن ، با محمد هم آشتی کن بزار یکم مشکلات حل بشه

-محمد باید معذرت بخواد

-باشه میگم اول اون معذرت بخواد ، فعلا پاش پیش کمند گیر بگی پامو بوس کن هم می کنه ، اما تو هم کاری نکن که اون روی سگ محمد بعد از گذشتن خرش از رو پل بیدار بشه ، اوکی ؟ خیلی آروم و قشنگ رو بوسی می کنید و به هم لبخند میزنید سر قضیه کمند هم هیچی به تو ربطی نداره این رو برای خودت تکرار کن

-باید خود کمند بهم بگه که اونو می خواد

-باشه به اونجام می رسیم فعلا امشب رو رد کنیم فردا صبح همه میریم ویلای من تو رامسر اونجا قرار همه چی واسه رو شدن واقعیت آماده بشه و این بار سنگین از رو دوش هممون برداشته بشه

-اگه دنیا بخواد بره چی ؟

-محمد نمیزاره به این راحتی ها اون بره

-کمند وکیان کجان؟

-هنوز نیومدن

-من میرم پیش دنیا

-باشه برو

ازش فاصله گرفتم و کنار دنیا رو صندلی نشستم که دنیا بی حوصله گفت

-چه مهمونی بی خودی

-خب عزیزم این یه مهمونی رسمیه ، انتظار نداشتی که الان یه مشتی پسر و دختر وسط قر بدن تو هم یه دلی از عزا در بیاری !

-دل من از عزا در نیامد این طوری من حوصلم سر میره

-برو پیش پدر مادرت

-نمی خوام اونا اصلا به من توجه ندارن

-این طوری هم نیست

-هست انگار من اصلا بچشون نیستم ! شدن بند پای سورن!!

-بیخیال یه خبر خوب بهت بدم ، فردا میریم دریاکنار ، یه جاهای خیلی قشنگ رو می خوام بهت نشون

بدم دنیا لبخند آرومی زد

-همون یه شبی که با توکنار دریا تو چادر خوابیدم بسمه

خندیدم

-خیلی خوش گذشت

-بله منو سخته دادی با کارهات آخرش هم که خواب موندیم طلوع خورشید رو

ندیدیم سرمو بردم جلو

-آره اما عوضش من تا صبح تو بغلم داشتمت

-نه گول خوردی من تو رو تا صبح

داشتم و یه چشمک زد ادامه داد

-خیلی حال میده وقتی دست هات دورم می چرخه و صورتمو می چسبونم به شونه

هات حرفش باعث شد ته دلم یه چیز ذوب بشه و حالمو عوض کنه

-دنیا هیچ وقت تنهام نزار

-اگه تو این کار رو کردی چی؟

-شک نکن که دست خودم نبوده

-میام پیشت

-نه تو باید بهترین زندگی رو داشته باشی حتی شده پیش یه مرد دیگه

-من جز تو هیچی نمی خوام

لبخند زدم بهش و درست رو صندلیم نشستم

هر لحظه تعداد مهمون ها بیشتر می شد که بالاخره کمند و کیان وارد

سالن شدن کمند صورتش مثل قبل خوشگل شده بود خیلی خوشحال

شدم که حالش خوبه به دنیا اشاره کردم و دستش رو گرفتم رفتیم به

طرفشون

دنیا خیلی سرد به کمند دست داد و سلام کرد و به کیان هم با یه لبخند کوچیک

کمند ولی با عشق داشت به دنیا نگاه می کرد و آخر نتونست تحمل کنه و دنیا رو تو آغوش گرفت اما دنیا

سرد بود کمند-عزیرم حالت چطوره ؟ خوشحالم که رابطه با باربد خوب شده من مطمئن بودم که باربد

خیلی دوستت داره دنیا مصنوعی خندید

-منم خوشحالم که آدم های بی معرفت

رو شناختم لبخند کمند رفت

-اون طوری که تو فکر می کنی نیست ! من به فکرت بودم اما خیلی چیز های دیگه رو در نظر گرفتم عزیزم

-خوبه دستتون درد نکنه

دنیا روش رو برگردوند طرف صندلیش رفت

بخاطر ناراحتیش از دست پدر مادرش داشت همه رو قهوه ای می کرد ، خدا بخیر کنه

امشب برو برای ناراحت نشدن کمند لبخند زدم به روش

-ناراحت نشو از جای دیگه دلخوره زبونش

تیز شده کمند که چهرش گرفته شده بود

گفت:

-من اونو ول نکردم

-نیاز به گفتن درست میشه ، اون فکر می کنه که شما بخاطر من اون رو گذاشتین زیر پا

-اما این طوری نبوده!

-می دونم

کمند با عجله از ما جدا شد و رفت کنار دنیا نشست و دستش رو گرفت...

صداشون رو نمی شنیدم اما انگار داشت دنیا رو قانع می کرد که بی معرفت نبوده

به کیان نگاه کردم و پرسیدم

-کمند می خواد با محمد ازدواج کنه

!! کیان دست کشید داخل موهایش

-نمیدونم ، کمند هم راضی باشه من راضی نیستم ولی مجبورم به خواسته ی کمند احترام بزارم

-یعنی بعد از اون همه بلا و آزار باز بدیمش دست این مرد عوضی؟؟

-جواب قطعی جواب کمنده اگه محمد رو بخواد قبول کنه مجبوریم که کوتاه بیایم ، چون کمند تا الان خیلی

سختی و تنهایی کشیده شاید با محمد حالش خوب بشه

-من راضی نیستم

-با تو نیست تو فقط با محمد آشتی کن بزار جو

آروم بشه حرف های فرزند و کیان عصییم می

کردن با کیان رفتیم کنار کمند و دنیا نشستیم

مشغول پذیرایی از خودمون شدیم اما کمند باز هم داشت با دنیا حرف میزد و سعی داشت قانعش کنه که اون تصمیمی که درست بوده رو گرفته و گرنه قصدش آزار دادن اون نبوده بالاخره چهره ی نحس محمد اومد جلو چشم

مثل یه پسر جوون کت شلوار پوشیده بود و موهای جوگندمیش رو یه مدل شیک درست کرده بودن ، کلا می شد گفت انگار یه محمد دیگه شده بود چون تا کمند چشمش بهش افتاد و لبخندی که رو لبش نشست انگار جیگر منو پاره کرد

محمد با لبخند کنارمون ایستاد و اول به کیان دست داد و خوش آمد گفت و به به کمند و با من صمیمی تر از بقیه احوال پرسى کرد و در آخر دست هاش رو روی بازوی دنیا قرار داد و گفت:

۱- می بینم که زندونی مو قشنگ ما خوشگل تر از قبل برگشته!

دنیا باز

ناراحت جواب

داد -از

معرفت شما

هاستج

-آره واقعا اگه اون موقع میومدم دنبالت الان این طوری هلو و تو دل برو تو

مهمونی نبودى محمد لپ دنیا رو کشید و یه چشمک زد دنیا-منتظر بودم بیای

دنبالم

-میومدم که بد می شد!

-چرا؟

-چون رابطهت با باربد خراب می شد

-اگه منو میزد

میکشت چی؟

محمد خندید

-منم میومدم اونو می کشتم

دنیا با حرف های محمد قانع نشده بود با حالت قهر از میز ما جدا شد و رفت از پنجره بیرون

رو نگاه کنه محمد جاش نشست و به کیان نگاه کرد

-خوشحالم که اومدین امیدوارم امشب همه کدورت ها از بین بره و ما باز کنار هم

خوشحال باشیم نگاه محمد و کمند هم زمان روی من متمرکز شد

کمند- مطمئن ام که باربد آنقدر عاقل و خوب هست که نخواد این مشکلات رو بیشتر

کش بده نه ؟ سکوت کردم چون جوابی نداشتم

کیان- به هر حال از یه جا باید شروع کرد بخشیدن رو ، فکر نکنم هیچ کس اندازه من تو این داستان

آسیب دیده باشه اما گذشتم ، پس باربد هم باید بتونه

محمد- ما می تونیم دوباره دوست های خوبی برای هم باشیم و...

یه دونه زد روشونه ی من

-تو هم یه داماد عالی که دخترم عشق رو باهش تجربه کرده ، البته اگه به من رفته باشه عشقش کم و یا

حتی دوتا همیشه شک نکن

کلا حرفی نمیزدم، چون دلم نمی خواست با محمد دهن به دهن بشم اما حیف که کمند و دنیا وسط بودن...

منم از جمع جدا شدم و رفتم سمت دنیا تا چشمم بهش افتاد

متوجه اشک های که تو چشم هاشو پر شده بود شدم!

-دنیا !!

با کنار انگشت هاش اشک هاش رو پاک کرد

-اصلا حس خوبی ندارم

-چرا عزیزم ؟

-احساس می کنم هیچی عادی نیست

-درست میشه عزیزم

-تو فقط این حرف رو میزنی ، هیچ وقت

درستش نکردی چرخوندمش طرف خودم

-می ترسم ، می ترسم ظرفیت نداشته باشی می ترسم منو داغون کنی

-باربد من انتخابم تویی عوض نمیشه

-امیدوارم

خدمتکار نوشیدنی گرفت جلومون و من دوتا برداشتم و گرفتم طرفش

-با کمند

درست رفتار

کن تیز بهم

نگاه کرد

-تو کمند برات مهم تره

-تو هم کم تر از اون نیستی

-ازش متنفرم

جوابش رو ندادم ، بی دلیل دنیا از کمند فاصله گرفته بود و این اصلا معنی خوبی نداشت

نوشیدنی ها رو خالی کردیم و به اسرار من دنیا برگشت به جمع خاص و متفاوت مون که چشمهای همه رو

رو خودش آورده بود . مخصوصا سهام دارای شرکت رو...

کمند هی می خواست با دنیا صمیمی بشه اما دنیا هر بار یه جور اون رو دور می کرد و بیشتر با محمد

مکالمه داشت یعنی راسته میگن دختر باباییه ؟ الکی الکی با کمند بد بود با محمد خوب !!

آنقدر دنیا اسرار کرد به محمد تا آخر محمد و فرزاد مجبور شدن یه چند تا آهنگ مناسب رقصیدن رو پیشنهاد بدن تا خواننده ها بخونن!

دنیا هر چند لحظه یه نگاه به مادر پدرش می کرد و بغضش رو قورت میداد . خب سخت بود یهو بی توجهی عزیز ترین آدمای زندگیت شامل حالت بشه اونم بعد از این همه آوارگی و تنهاییش

دنیا دست منو گرفت و خواست که با هم برقصیم ! اونم منی که حتی نمی دونستم رقص چیه !

دنیا خیلی ماهرانه سرعت اندامش رو با موهاش یکی کرده بود و بی رحمانه داشت دل می برد !

طوری که وقتی سرمو چرخوندمش متوجه شدم که همه دارن بهش نگاه می کنن! انگار قلبم آتیش

گرفت سریع دستش رو گرفتم تا دیگه ادامه نده که چشم هاشو پر از تعجب شد

-بیخیال دیگه نرقص

-باربد!!

-هیچی نگو برو بشین بسه رقصیدن

-نمی خوام

ناخواسته تن صدام رفت بالا

-بهت میگم برو بشین

به حرفم گوش داد و مثل دخترای خوب رفت کنار محمد نشست و با حالت قهر سرش رو از طرف من
چرخوند به طرف محمد

نمیدونم محمد چی گفت بهش که خندید!

کمند اومد کنارم ایستاد

-باورم همیشه یه دختر به این زیبایی دارم!

به شوخی گفتم

-منم باورم همیشه تو به این خوبی و آرومی دخترت به این زبون درازی و

شیطونی باشه خندید

-دنیا شبیه محمده

-آره متاسفانه

-محمد خوبه

عمیق و ناراحت بهش نگاه

انداختم -واقعا می خوام دوباره

انتخابش کنی!؟

کمند یکم از شربتش رو خورد و با یه مکث طولانی جواب داد

-من خیلی وقت پیش محمد رو انتخاب کردم ، فقط یهو رفتیم تو یه تونل وحشتناک که هر بلایی به سرمون

اومد و حالا بعد از چند سال فرصت داریم که تمام اون بلاهارو ، زخم هارو با هم فراموش کنیم .محمد تاوان

اشتباهاتش رو با از دست دادن ستاره و ۲۳ سال حبس داده خیلی بی انصافیه اگه نخوایم فرصت زندگی سالم داشتن رو بهم بدیم. ما همه تو زندگیمون اشتباه می کنیم .

یه آه کشیدم

-اون لیاقتت رو نداره

-عشق من و محمد کوره ، مثل یه گره کور هر کاری کنی اون گره احساسی باز همیشه حتی اگه محمد بدترین مرد دنیا باشه

-کمند از تو بعیده این حرف ها ! داری یه چیز غیر منطقی می گی !

-بین منو اون هیچ منطقی وجود نداره ، من تصمیمم رو گرفتم بهراد رو هم بخاطر پنهون کرده دخترم ازم بخشیدم ، پسر من هم تا لحظه آخر حواسم بهش هست ، اما محمد برای خودمه برای آرامش خودم ، عذابم داد ، دیوونم کرد ، دروغ گفت ، اما بخشیدمش حالا دقیقا حس اون لحظه ای که برای اولین بار دلم براش لرزید رو دارم ، با همون شدت

-کیان چی؟

-همین حرف هارو به اون زدم و اون هم با سکوتش راضی شد

-یعنی منم سکوت کنم ؟

لبخند زد

-تو فقط داماد خوبی باش

سکوت کردم و کمند به طرف محمد و دنیا رفت...

نگاه کردم به خانواده سه نفرشون...

واقعا بعد از این همه سال همیشه فکر کرد به حضور هر سه شوم کنار هم !!؟

آره میشه فقط منم که بی

خانواده و تنهام سرمو انداختم

پایین و رفتم تو تراس...

دنیا که قهر کرد باهام کمند هم که پیش محمده،

هیچ کسی رو ندارم که تنها نباشم ... این خود تنهاییه میون این همه آدم...

دوباره یه آه کشیدم و به آسمون نگاه کردم

-بیخشید میشه اینجا باشم؟

سرمو چرخوندم به طرف صدای دختری که کنارم ایستاده بود، یه خانم زیبا و شیک

از نظر من لبخند زدم بهش

-مشکلی نیست

راحت باشید بهم

لبخند زد

-ممنون

چند لحظه تو سکوت کنارم ایستاد ... اندامش ورزشکاری بود و قدش خیلی بلند! در حدی که دلم نمی

تونست مثل دخترای دیگه بهش لقب کوچولو بده

-به نظرم شما خیلی وقت باشه که ورزش می کنید نه؟

بهش نگاه کردم

-بله من باشگاه پرورش اندام دارم و خودم هم چندین ساله که هر روز با ورزش زندگیم رو می گذرونم

-خیلی عالیه ، من هم ورزش های متفاوت رو دنبال می کنم

-چقدر خوب چه ورزش هایی رو؟

-خب زیاده اما از همه بهتر تو شنا و بسکتبال مدال دارم و دو سال هم برای مسابقات زیبایی اندام

انتخاب شدم چشم هام از حیرت گرد شد

-واقعا؟! چقدر عالی ! خوشحالم که با یه خانم ورزشکار و پر تلاش

صحبت می کنم خندید

-من هم خوشحالم برای فرصت هم صحبتی با مردی مثل شما

-اختیار دارین ، من فقط ورزش کردم هیچ وقت دنبال مسابقه ها نرفتم اما شما خیلی موفق بودین

-چرا نرفتین!؟

-خب علاقه ای نداشتم و حوصله این کار ها رو زیاد ندارم

-به نظرم حیفه

دنبالش باشید یهو

یه دست پیچید

دور بازوم

-حیف اون وقتی که به جای گذاشتن برای خانومش بره برای مسابقه! همسر من ورزش می کنه
همین بسه مدال نمی خوام ازش

سرمو چرخوندمش پایین که متوجه دنیا شدم! با کفش پاشنه بلندش هم باز به شونه هام نرسیده بود!
صورتش به صورتم نمی رسید خیلی خشن یقه لباسمو گرفت و محکم لپمو بوسید!

بسم الله!

-مگه نه عزیزم؟

خشکم زده بود سر رفتارهای عجیبش! یهو بازمو نیشگون گرفت!!

-آره آره

دنیا لبخند زد به دختره

که دختر با تعجب روبه من گفت:

-بهتون نمی خوره همچین خانمی داشته باشین!

منظورش قد و هیكل ریز دنیا بود فکر کنم! واویلا الان دنیا اون روی دیونش بلند میشه و مثل اون دفعه

میوفته رو سرو کله دختره آبرمونو می بره دنیا با حرص جوابشو داد

-آقامون ریزه و بغلی دوست داره مشکل داری شما؟

خواست قدم برداره به طرفش که سریع بازوش رو

سفت گرفتم دختره- نه فقط یکم عجیب و جالبه

!!این اختلاف سلیقه!

دنیا خواست موهای بافته شده دختره رو بگیره تو دستش که کشیدمش عقب و رو به خانم گفتم:

-ببخشید ما از حضورتون مرخص میشیم

دنیا رو چرخوندمش همون طوری که خودش رو می کشید طرف دختره منم می کشیدمش به جهت

مخالف، یعنی یه رگ خشونت و خطرناکی خیلی گنده داشت که به اون قد و هیکل اصلا نمی خورد!

از دختره دور شدیم که گفت ولم کن

منم آرام و کنترل شده ولش کردم که دست انداخت به یقم

-یعنی یه بار دیگه با زنای دیگه ببینمت اول اونو تیکه تیکه می کنم بعد تو رو

می کشم از حرص و عصبانیت قرمز شده بود! چقدر حسود و حساسه!

با لبخندی که خود به خود باز شده بود نگاه کردم که صداش در اومد

-چیه؟! ها چیه!؟

-حسود کوچولو تو

بغلی لب پایینش گاز

گرفت

-باربد سر این موضوها منو انگولک نکن

-حرص بخور حرص بخور تا بفهمی وقتی اون طوری جلو همه می رقصی و عشوه میای من چقدر حرص می

خورم ، دیگه حق نداری جلو کسی برقصی

-می رقصم

-پس منم دنبال خانم های ورزشکار و قد بلند می گردم

یهو خم شد و دندونش رو انداخت رو بازو هام و با تموم قدرتش فشار داد !!! طوری که منه عضله ای از درد

صدام در اومد و کلشو کشیدم عقب

یهو صدای فرزاد اومد و دنیا رو گرفت کشید عقب

!! چیکار می کنی !!

به جای دندون هاش رو لباسم نگاه کردم !! جای دندون نیشش که سوراخ شده بود !

با حیرت زدگی نگاهش می کردم

دنیا-فکر کردی من از اون دخترام که بزارم راحت مختو بززن ببرنت؟؟ نخیر آقا من هم تو رو میکشم

همون اون دختر قد بلند و ورزشکار تو صدای خنده فرزاد اومد خانم غیرتی شده پس

دنیا-برگشته به من می گه دنبال دختر ورزشکار و قد بلندم؟! به نظرت من باید چیکار کنم

؟؟ فرزاد-هیچی محکم تر گازش بگیر

و دوباره خندید اما جای دندون هاش حتی روی لباسم هم مونده بود !

فرزاد -بیا بریم بیا

حسود خانم به

رفتنشون نگاه

کردم...

میدونی درد داشت دستم اما از این که آنقدر روم حساس بود ناخودآگاه جیگرم حال می اومد و خندم

می گرفت طوری که با سر انگشتم جای گازش رو لمس می کردم و میخندیدم

لذت بخش بود این همه توجه برای آدمی مثل من که تموم عمرش رو تموم زخم ها و درد هاش رو تنهایی

کشیده بود دست هامو روی نرده ها گذاشتم و به درخت ها نگاه کردم...

دنیا تموم دنیای دنیای من بود همه چیزی که میشه معنیش کرد یه سرش به دنیا وصل بود و این یه

نقطه ضعف داشت می شد برام

به هوای دنیا برگشتم برم داخل که اون دختره باز اومد نزدیکم ، تا دیدمش رنگم پرید الانم که دنیا

بیبتش پیره رو سرو کلش

سریع رومو برگردوندمو پا تند کردم و ازش دور شدم و وقتی دیگه نزدیکم نبود به نفس راحت کشیدم

دنیا کنار محمد و فرزاد و کیان نشسته بود و داشتن با هم حرف میزدند و می خندیدن و تا من نزدیک

شدم هر سه اووووو کشیدن و بلندتر خندیدن اما دنیا فقط از گوشه چشمش بهم نگاه می کرد کیان -

هیچ وقت با غیرت یه دختر بازی نکن محمد - بازیم کردی سریع فرار کن

فرزاد - گبیرت آورد با زندگی خداحافظی کن

هر سه می خندیدن و دنیا هم زیر زیرکی به محمد نگاه می کرد و می خندید

نشستم کنار دنیا و دم گوشش گفتم

-بریم خونه

صحبت میکنیم

یهو دنیا با هول

گفت:

- می خواد منو بزنه

فرزاد-به حرف تو بود که الان آنقدر کتک خورده بودی که جرعت نداشتی بهش نگاه کنی نکه گوشتشو
بکنی! تو اونو نزننی اون کاری نمی کنه

دنیا با حالت قهر از جمع خارج شد و رفت طرف چرخ باری که روش مشروب سرو می کردن که صدای

محمد رفت هوا و هم زمان مسیر دنیا نامحسوس عوض شد به طرف کمند محمد-دست زدی نزدی ها

فرزاد- چیکارش داری بزار یه پیک بزنه حالش

خوب میشه محمد با چشم های گرد شده گفت:

-پیک چیه !!؟ این سر می کشه! اصلا حد نداره! یه شب انقدر زده بود که ترسیدم سنگ کوپ کنه! بعد

برگشته به من می گه من عادیش این همه می خورم!

از حرف های محمد هر سه دهنامون وا موند که فرزاد گفت

- دختر به این میگن کیان - فکر می کردم شبیه توع اما الان می بینم جهش ژنتیکی ژن تو رو داره

خودتم حریفش نمی شی فرزاد بلند زد زیر خنده که من به شوخی و جدی گفتم:

-زنم قرار بشه ؟ من می ترسم

بااین حرفم همه خندیدن اما من رفتم تو فکر دنیا اصلا شبیه زن های ایرانی نبود خواسته هاش!

از دور بهش نگاه کردم...

خوشگل، کوچولو ، شیطون ، زبون دراز...

نا خودآگاه از

دهنم پرید -

همه پیش رو

دوست دارم

فرزاد-سال دیگه که افتادین به گیس و گیس کشی

معلوم میشه محمد با حالت تحقیر آمیز به فرزاد نگاه

کرد

-یه جوری می گه که انگار عرضه داشته بره یه زن بگیره ! تو پیر شدی هنوز مجردی

-مگه دیوونم با یه موجود احساساتی رو که مثل بمب ساعتی می مونه رو بلای

جونم کنم؟ کیان یه آه عمیق کشید

کیان-هر کدوم یه جور جا موندیم از ازدواج و الان

پیر شدیم محمد - همیشه برگشت اگه باورهای

عوض بشن

-نه وقت که همه باورات زیر خاک باشن

محمد و کیان هر دو به هم نگاه می کردن بدون هیچ حرفی ...

آنقدر سکوتشون سنگین بود که فرزاد دخالت کرد

-بیخیال گذشت ، خدا رحمت کنه ستاره رو بیاید تا زنده هستیم قدر

همو بدونیم کیان- قدر برای اندازه گیریه، من حتی قدرت دوباره

ایستادن رو هم ندارم محمد-همه چی درست میشه بهت قول میدم

کیان پوزخند زد

-چطوری؟ با داشتن کمند؟ بعد اون همه آبرویی که از مون بردی؟ باز نبودی حداقل گذشته هی جلو

چشمم تکرار نمی شد

-گذشته تموم شد قول میدم بعد از این روی آرامش رو برای هممون بسازم ، فقط یک بار از ته دلت منو

ببخش

-همین قدرشم بخاطر تصمیم کمنده ، وگر نه هیچیه اون داغ هایی که رو تن و بدنم گذاشتی

یادم نمیره فرزاد-ای بابا بسه دیگه هر روز این مکالمه ها رو تکرار می کنی! تموم کنی دیگه

هر چی بود گذشت کیان-آره ، گذشت ... اونم از روی تموم آینده و آرامش زندگی منو

خواهرم محمد-من خیلی بیشتر از دوتایی شما تاوان دادم -تو حقت بود اما منو کمند تو

آتیش تو سوختیم

کیان بدجور دلش پر بود و محمد پشیمون ، دوست نداشتم محمد جلو چشمم باشه اما وقتی به حرف های

کمند فکر می کردم متوجه می شدم درست می گه، محمد نیاز به فرصت داره ، اون تاوان داده و بخشیدن

حقشه

تا آخر مهمونی تو هر فرصتی محمد می اومد سمتم و باهام یه مکالمه راه می انداخت تا به جمع و مخصوصا

کمند بفهمونه که بین ما همه چی خوب شده . خوب نشده بود اما چاره ای جز ظاهر سازی نداشتم فکر کنم

تو باطن هر دو نقشه مرگ همو می کشیدیم

دنیا که باهام سر سنگین بود و کمند هی سعی می کرد یه جور خودش رو به دنیا نزدیک کنه

اما دنیا عجیب غریب به طرف محمد کشش داشت ! طوری که محمد به کمند می خندید اون حرصش در

می اومد !

رسیدیم به آخرای مهمونی که یهو یه صدا مثل بمب ترکید و جایی که کمند ایستاده بود با فاصله های کم

آتیش بازی های رنگ به رنگ روشن شد !! فکر کنم بقیه هم مثل من شک زده شده بودن اما وقتی دقت

کردم متوجه شدم تو یه لحظه یه قسمت خالی شده بود و فقط کمند وسط مونده بود که از ترس دست گذاشت بود رو صورتش و تو خودش جمع شده بود!

خواستم بدوام برم طرفش که فرزاد دستمو گرفت

-هیس وایسا. اینا برنامه های خود محمه می خواد از کمند خواستگاری کنه ، سر پیری معرکه

گیریش گرفته سرمو چرخوندمش به به کیان که تو خودش بود و به کمند نگاه می کرد نگاه انداختم

بدون هیچ قطع ارتباطی زل زده بود به کمند...

واقعا محمد لیاقت کمند رو داشت ؟ ایستادم و به بقیه برنامه های این پیر مرد عاشق

نگاه کردم دنیا اومد کنارم ایستاد و با ذوق گفت

-وای محمد میخواد از کمند جلو همه خواستگاری کنه !!چه قدر باحال و غیر منتظره!!

سکوت کردم و جوابش رو ندادم

محمد رفت داخل دایره ای که توش کمند گیر افتاده بود و ایستاد جلوش و اسمش رو صدا زد

-کمند؟

کمند سرش رو از داخل دست هاش جدا کرد و به محمد

نگاه انداخت محمد رسا حرف میزد

-می دونم خیلی باعث اذیت و آزارت شدم ، می دونم دلت رو شکستم و اشتباه های زیادی کردم ، اما همین جا جلوی تموم آدم های که شاهد هستن ازت معذرت می خوام و ازت می خوام یه فرصت بهم بدی ، یه فرصتی که بتونم تموم اشتباهات مو جبران کنم

کمند که شک زده بود فقط به محمد و اطرافیان نگاه می کرد محمد دستش رو آورد بالا نزدیک صورت کمند و در جعبه ای که دستش بود رو باز کرد -به من فرصت دوباره داشتنت رو بده کمند که براش غیر منتظره بود

بی حرف فقط به محمد نگاه می کرد دوباره به کیان خواستم نگاه کنم که نبود!

تو لحظه آخر که داشت از در خارج می شد دیدمش

سرمو چرخوندم به دنیا نگاه کردم که غرق اون فیلم سازی های محمد بود بی حرف ازش فاصله گرفتم و رفتم پیش کیان ...

تکیه داده بود به درخت و زمین نگاه می کرد

کنارش ایستادم و بعد از یه مکث سر حرف رو باز کردم

-آگه راضی نیستی چرا اجازه میدی محمد انقدر پیش روی کنه!؟

-کمند محمد رو انتخاب کرده ، نمی خوام بعد از اون همه خودخواهی محمد ، حالا از خودخواه بازی های من
آسیب ببینه ، پدرم که نیست ، خودم مادرم رو هم راضی کردم به این تکرار وصلت ، اما خیلی سخته بخوای
حرف های فامیل و آشناها رو تحمل کنی

-منم راضی نیستم اما وقتی کمند راضیه نمی تونیم کاری

کنم کیان یه آه کشید

-کاش دوچار فراموشی

بشم زدم رو شونش

-غصه نخور دایی جان

اون لبخند زد منم

خندیدم

کمی تو حیاط با هم قدم زدیم و حرف زدیم چون هیچ کدوممون علاقه ای با دیدن سورپرایز های محمد رو

نداشتیم با صدای فرزند که صدامون زد رفتیم داخل..

که چشمم افتاد به دختر پسرای جوونی که دور کمند و محمد جمع شده بودن و صدای خنده و کرکیشن تا

آسمون می رفت

دنیا هم کنار محمد نشسته بود و با حرف ها کار هاشور به اون جو پر انرژی

دامن میزد به سه تاشون نگاه کردم...

یه خانواده که هر کدوم یه گوشه دنیا زندگی کردن و الان رسیدن به هم! با کلی تغییر
 کمند پر انرژی تر از ساعت پیش بود و نگاه های محمد و کمند خیلی خاص تر! جوری که می تونستم اون
 همه فاصله و درد و غصه رو از همین فاصله تو چشم هاشون حس کنم که هر لحظه با هم رسیدنشون دور
 می شدن محمد تا منو دید اشاره کرد که برم پیششون

رفتم و کنار دنیا ایستادم و دستم رو دور شونه های دنیا انداختم که دنیا با لبخند بهم

نگاه کرد محمد- دوتا زوج پیر و جوون کنار هم

که یکی از دخترا با حسادت و خنده یه چیز پروند

-البته زوج جوونمون شبیه گویل انگوریل و بیگلی بیگلین

دنیا تیز و جنی نگاه انداخت به دختره که من تپش قلب گرفتم از ترس و واسه جلو گیری از در اومدن

زبون تیزش سریع دنیا رو تو آغوش گرفتم و گفتم

-دنیا دنیای منه من پیشش مثل یه بچه کوچیک و حرف

گوش کنم دم گوش دنیا گفتم:

-داره از حسودی میگه جوابش رو نده بخاطر من

دنیا چند بار پلک زد و سرش روبه نشونه تایید تکون داد

محمد-دنیا و باربد یکی از جذاب ترین و زیبا ترین زوج هایی هستن که دیدم پس بیاید به سلامتیشون

همه شیشه ها رو زدن به هم و سر کشیدن اما تا دنیا خواست سر بکشه هم زمان منو محمد با هم دست انداختیم به گیلانش که دنیا با چشم های گرد بهمون نگاه کرد! اما تو لحظه آخر سرش رو آورد پایین و با همون زاویه لیوان همشو خورد!!!

محمد - ای دختر گیس بریده

منم بهش اخم کردم که برام زبون درآورد و تو یه لحظه گیلان منم خم کرد و سر کشید!! من اصلا قصد نداشتم بخورمش اما دنیا چرا آنقدر می خورد!!!

دنیا از سر شیطنت بلند بلند می خندید و به منو محمد نگاه می کرد

من که آرامم بودم کلا اما این که محمد هم جلوش کم آورده بود دلم خنک میشد فکر کرده همه عین کمند میشن بالاخره به انتهای مهمانی رسیدیم و محمد به طور کامل رابطش با کمند خوب شده بود منم مصلحتی باهاش آشتی کردم و فعلا جو آرام بود

و آخر شب هم قرار شد منو دنیا بریم خونه صبح از اون جا

حرکت کنیم کمند و محمد و کیان و فرزاد هم با هم و سورن

و پدر مادرش با هم

بی توجهی مادر پدر دنیا بهش واقعا ضایع و مسخره بود! دلم برای دنیا می سوخت که هر بار با دلخوری بهشون نگاه می کرد

حتی به دنیا تعارف هم نزدن که باهاشون بیاد! دنیا بی حوصله از همه خداحافظی میکرد و همش دست منو می کشید که بریم

آخرشم نذاشت درست خداحافظی کنم و از هتل

خارج شدیم توماشین نشستیم و حرکت کردم

خداحافظیانم داشتم صحبت می کردم

-وقتی میگم بیا یعنی بیا دیگه! اه

می دونستم دلش از چی پره سکوت کردم و اون هم سرش رو تکیه داده بود به پنجره و بیرون رو نگاه می کرد...

دنیا- پاییز داره میاد فکر کنم منم جزی از این پاییز بشم ، مثل برگ

درخت ها دستش رو گرفتم تو دستم و بوسیدمش

-تا من هستم تو به هیچ کس دیگه

احتیاج نداری بالبخند غمگین بهم

نگاه کرد دست هاش رو زد زیر

چونش -خیلی احساس تنهایی می کنم

- می دونی تنها کیه ؟

-نه

-کسی که هر کاری می کنه وقتی حالش بده تنها نباشه ولی هیچ کسی رو پیدا نمی کنه! آدمی که معنی

تنهایی رو می دونه هیچ راهی برای تنها نبودن نداره

بقیه معنی تنهایی رو نمیدونن ، فقط حسش می کنن ؛ چون هر موقع حالشون بد بوده چیزی رو داشتن
که بهش نزدیک بشن

تو سکوت بهش

نگاه می کرد -

این تنهایی برای

تو بوده ؟

-خیلی

لبخند زدم:

-البته قبل از تو...

-باربد خیلی دوست دارم

-نه به اندازه ی من ، غصه هیچی رو نخور من خودم مثل قلتک مشکلاتت رو صاف می کنم تو فقط خوشحال

باش پشت فرمون تو یه خیابون بزرگ خلوت بودیم که یهو دنیا پرید رمو پاهاش رو از کنار صندلی داد

عقب و منو محکم بغل کرد !!! تعادلم به هم خورد میخواستم بزخم در رو دیوار که به زور کنترل کردم و

همون جا وسط خیابون ایستادم ده

-دنیا چیکار می ک...

حرفم تموم نشده بود که فشار لب هاش روی لب هام باعث شد تموم عصب های مغزیم یه طرفه به

قلبم حمله ور بشن ...

بوسیدنمون تمومش رنگ احساس بود...

احساسی که برای من یه حس ناب و دست نیافتنی بود

سرش رو تیکه داد به پیشونیم و عمیق به چشم هام نگاه می کرد

دستمو دورش تنگ تر کردم و محکم تو آغوشم فشار دادم که صداش در اومد و سریع یکم دستمو

شل کردم دنیا سرش رو آورد بالا خندید -یکم با کنترل با من رفتار کن منم خندیدم

-این چه قسمتی که منو تو با این همه اختلاف قد و وزن عاشق هم شدیم !!!

-چون من خوشگلم تو نتونستی دلتو

نگه داری منم واسه اذیت کردنش

گفتم

-اما من دختر قد بلند و ورزشکار

دوست دارم یهو دست انداخت به

گردنمو خواست خفم کنه

-باربد من می کشمت

خندم بدتر شد و حرص خوردن

اون بدتر تر دستش رو گرفتم

بردم پشتش و با خنده گفتم

-بابا انقدر کوچولویی می ترسم یه وقت بمونی زیرم پهن بشی!

-باربد!!

-چیه خب یه دستم اتفاقی بیوفته رو گردنت یه وقت نفست گرفت

چیکار کنم؟؟ با ناراحتی گفتم:

-خو من چیکار کنم که ۶ماه به دنیا اومدم و کوچولو موندم؟؟!

-پس چرا زبونت با اندازه هات نمی سازه!!؟؟

زبونشو درآورد و گفتم:

-اذیتم کنی با همون یه ذره زبونم دیوونت می کنم هنوز منو نشناختی

-منو از چند سانت گوشت می ترسونی؟

یهو رنگ نگاه دنیا عوض شد و یه ججور دیوانه کننده بهم نگاه کرد! بسم الله...

-نه تو منو از چند سانت گوشت

می ترسونی؟ چشم هام گرد شد و

از دهنم پرید

چند سانت؟

دنیا زبونشو در آورد و آرام کشید رو گردنم!

آب دهنمو

قورت دادم

دنیا نکن

برو سر

جات

مستقیم زل زد تو چشم هام و خیلی موزیانه گفت:

چیه از زبونم می ترسی؟

به خودم دل داری دادم که فقط دو روز مونده به روشن شدن حقیقت ها باید باز صبر می کردم تا اون فکر

نکنه ازش سو استفاده کردم چشم هام رو بستم -دنیا نکن از این کارا

کشیدمش گذاشتم رو صندلی و سریع حرکت کردم تا

دوباره نپره روم دنیا دست هاش رو زد به هم

-دیدم کم آوردی حریف من نمی شی

سرمو تکون دادم به نشونه ی متاسفم و گفتم:

-قدمو نمی دونی بخدا بین کی منو از حالت کنترول به وضعیت خطر برسونی

-چه ترسناک می گی !

-ترسناکه تغییر رفتارم پس آنقدر نرو تو قسمت هورمون های

محرکم دنیا قشنگ خندید

-چه فرقی داره وقتی انتخابم تویی

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و لبخند کجی که رو لبم بود رو دنیا با یه بوسه بیشترش کرد...

حس خوبی داشتم ، دنیا منبع آرامش بود اخلاق هاش بد جور به دلم می نشست قشنگ دیوونم می کرد

تا رسیدم خونه دنیا خانم خواب آلو خواب آلو بی شب بخیر رفت اتاقش و منو تنها گذشت !کاش میومد تو

اتاق من یه آه کشیدم و منم رفتم برای خوابیدن

صبح روز بعد قبل از دنیا بیدار شدم و بعد از یه دوش کوتاه رفتم برای صدا

کردنش در اتاقش رو زدم

-دنیا ؟

-نیا تووو

-چیزی شده!!

-وضعیتم مناسب نیست

تا اینو گفت بی اختیار سری در رو باز کردم

که دنیا تو همون حالت بی حجابش خشکش زد رو من

-برو بیرون!

اما من به شونه های کوچیک و سفیدش نگاه می کردم...

دلم می خواست فشارش بدم

تو آغوشم -چرا دیشب

پیش من نیومدی بخوابی؟

-باربد برو بیرون الان وقت حرف زدن نیست!

-چرا آنقدر تو خوشگلی لامصب!

دنیاخندید و با عشوه موهای بلند و خرمایی رنگش رو تاب داد...

با همون تاب موهاش دل منم تاب می خورد، یعنی چطور میشه که آنقدر می تونه تأثیر

بزار روم !!؟ واسه از دست نرفتن اختیار نفسم دنده عقب از اتاق خارج شدم و از پشت در

بسته گفتم

-آماده شو حرکت می کنیم به طرف کوه و

جنگل و دریا دنیا داد زد

-با تو جهنم خوبه

لبخندی که نشست رو لب هام واقعا آرامش ساز بود.

بعد از کلی کش دادن و بدو بدو کردن های الکی دنیا بالاخره از خونه در اومدیم ! هر بار بخوایم از خونه در بیایم حداقل نیم ساعت تأخیر داره و منو منتظر میزاره ! نمی دونم چی بگم والا دید اخم هام تو همه طلب کارانه گفت:

-چیم خوب یکم دیر در اومدیم دیگه !

-دنیا تو به ساعتها منو کاشتی ها

-خب وقتی نمایای کمکم کنی طول می کشه دیگه ، حداقل می تونی موهامو شونه کنی که ! به متر مو رو

تنهایی سخته جمع و جور کردنش اصلا از ته میزنمشون بهش چپ چپ نگاه کردم

-چیه! خوب خستم کرده!

-تو دست بزنی به اون موها ببین

چیکارت می کنم با اخم دست انداخت

به یقم

-منو بیشتر دوست داری یا موهامو !?

-چشماتو

یهو خواستم با ماشین رو به رویی تصادف کنم که

کنترول کردم که دنیا هم ترسید و نشست سر

جاش...

همه چی خوب بود و آروم...

اما هر چقدر به ویلا نزدیک تر می شدیم استرس

من بیشتر واقعا واهمه داشتم از رفتار دنیا

تعداد حقیقت های زندگیش چند برابر باورهاش از

زندگیش بود یه آه کشیدم و توکل کردم به خدا...

وقتی رسیدیم به ویلا متوجه شدم که جز آخرین

نفراتیم با وارد شدن دنیا کمند سریع رفت طرفش و

تو آغوش گرفتتش وبعد با من احوال پرسى کرد

محمد هم انگار تو حسرت و آغوش گرفت دنیا مونده بود! نمیدونم روش رو نداشت یا غرورش اجازه

نمی داد!؟

فرزاد هم با چهره ای خندون و شاد ازمون استقبال

کرد همه چی بازم خوبه! اما استرس من هر لحظه

بیشتر میشه ...

دیگه مثل قبل از سورن بدم نمی اومد! کلا دیگه کاری به کار هم نداشتیم

ناهار رو قرار شد مهمون کمند، قرمه سبزی بزیم شام هم افتاد گردن فرزاد...

جو خیلی خوبی بود. کمند و دنیا با هم تو آشپزخونه مشغول بودن محمد و فرزاد هم با هم تخته نرده بازی می کردن سورن و پدر مادرش هم طبق معمول مشغول گذشت و گذار..و این قضیه داشت دنیا رو بد جور آزار میداد اما به روی خودش نیاورد

از نظر من انتخاب محمد درباره سرد شدن دنیا از اون دوتا خوب نیست ، این طوری دنیا دلش می شکنه! البته شکستن نه خم شدن زیر بار این همه حقیقت ...

یه آه کشیدم و رفتم پیش کمند و دنیا

کمند با دیدن من لبخند زد دنیا هم اومد نزدیکمو پرید بالا و آویزون گردنم شد ! دست انداختم دور کمرش تا وزنش کامل رو گردنم نباشه

-ای بابا دنیا تو سر و گردن بر من نذاشتی

با این کارات دنیا خندید :

-خیلی خوبه آخه

کمند- چقدر شیطونی تو

دختر یهو سر محمد

اومد داخل آشپزخونه

-کی شیطونه ؟

دنیا دوباره پرید بالا و پایین رو گردن من

-منو می گه

محمد با چشم های گرد شده گفت:

-ای چیکار می کنی دختر گردنشو شکستی!

دنیا-این گردن با تبرم چیزیش نمیشه بابا

بخاطر کلمه بابا دنیا هر سه مون سکوت کردیم و نگاه کردیم به دنیا ...

آنقدر سکوت طولانی شد که دنیا هم متوجه شد

محمد چشم هاش یه رنگ دیگه شد ، دنیا رو خیلی دوست داشت شاید حتی اندازه کمند ! البته دلیل

وجود دنیا داشتن خودخواهانه کمند بوده پس هیچ وقت دنیا جای کمند رو پر نمی کنه براش دنیا-چی

شد !؟

محمد بی حرف رفت ، سعی کردم یه رفتار

عادی داشته یه حرف انداختم وسط و دنیا

رو گذاشتم زمین

-دنیا غروب بریم کنار دریا گیتار بزنی ؟

-آره خیلی خوش می گذره

کمند بهتر شما دوتا برید پیش هم باشید من خودم ناهار رو آماده

می کنم از خدا خواسته دست دنیا رو گرفتم و رفتیم داخل اتاقی که

سهم ما شده بود ...

وارد اتاق شدینو در رو بستم

دنیا با شیطنت رو تخت با یه حالت دیوونه کننده ای دراز کشیدو با انگشتش به موهاش پیچ داد

-تختمون مشترکه؟

از شدت شیطنتش

خندم گرفت:

-چیه عزیزم دوست نداری؟

دنیا یه عشوه ای اخم کرد و

جواب داد -نه آخه صبحش

سخت از خواب پا میشم

تا حرفش تموم شد تغییر حالت داد و با خنده صورتش رو برد تو بالشت، آنقدر شناخته بودمش که بفهم

از حرفش خجالت کشید که این کار رو کرد

رفتم کنارش و بغلش کردم ...

تا دم دم های غروب همه چی خوب بود که سورن و پدر مادرش اومدن ، دنیا تا اون ها رو دید به هم ریخت
آنقدر هم مغرور بود که حاضر نمی شد بره بگه چرا این طوری می کنید!؟

دنیا بغض کرده یه پالتو تنش کرد و با گیتار که محمد براش تهیه کرده بود رفت کنار دریا ...

از پشت پنجره نگاهش می کردم ، روی زمین نشست و چونشو گذاشت رو گیتارش ...

خواستم برم پیشش که محمد صدام زد:

_باربد؟ این بار نوبت منو کمند

پیشش باشیم سکوت کردم

سرمو انداختم پایین...

محمد کمند رو صدا زد رفتن به طرف دنیا...

دنیا

اصلا هیچی درست و رو روال نیست! یه جای داستان مسیر عوض شده و من جا موندم یه جای قصه گم

شده و من پیداش نمی کنم!!!

با صدای محمد به خودم اومدم، کمندم

کنارش بود یه چیزی بین منو این دوتا

هست اینو مطمئن ام

محمد - فکر کنم صدای امواج دریا با صدای ساز تو قاطی بشن میشن به چیز عجیب

و غریب بهش لبخند زدم :

کمند - یکم برامون بخون صدای

قشنگی داری با همون لبخند به

کمند چشم دوختم ...

عشق محمد به کمند آنقدر وسیع بود که من هر چقدر به کمند نگاه می کردم نمی تونستم دلیلش رو پیدا

کنم!!!

محمد دیوانه بود! دیوانه ی حتی یه اخم کمند! اما من محمد رو ناخواسته یه جور دیگه دوست داشتم مثل یه

رفیق!

حتی با اون سن و سالش!

محمد دست انداخت دور شونه های کمند

-یه چیز برام بخون کمند خانم واسم از اون خنده های چال داره

جوونیش بزنه کمند با لبخند یه ابرو براش نازک کرد که محمد

ماتش برد و گفت:

-اصلا تموم نمیشی! انگار هر بار همون عشق تو نگاه اولی! همون قدر تخریب کننده! همون قدر دیوانه

کننده!

واو محمد عالی بود! عالی! چقدر به دلم نشسته این مرد عاشق و تنها با اون صورت درد دیده و موهای جو

گندومیش شیطون و موزیانه به کمند نگاه کردم که بهم خندید و محمد یه جور خفنی گفت:

-جان جان

که احساس معذب بودن کردم و منم با کمند خندیدم

-آقا محمد بچه این جاست این جا دیگه بیمارستان نیست که در

داشته باشه کمند لب پابینش رو گاز گرفت به کنارش نگاه کردم

اما محمد جواب داد

-فکر کردی این چیزا رو ما تاثیر داره؟؟ نه جانم ما اول واسه هم بودیم و جدا شدیم آخرم واسه همیم مگه

مرگ بیاد وسط

کمند اخم کرد و اسم محمد رو

ناراحت صدا زد محمد - یه دو سه

سالی رو هستم فعلا

حرف محمد بو دار بود اما دنبالش نکردم و شروع کردم به خوندن و زدن...

آغوشتو به غیر من به روی هیچ کی وا نکن

منو از این دل خوشی ها

آرامشم جدا نکن من برای با

تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت، تو بگو به هر کجا

پر می کشم منو تو آغوشت بگیر،

آغوش تو مقدسه بوسیدنت برای من،

تولد یک نفسه چشمای مهربون تو،

منو به آتیش می کشه نوازش دست

های تو، عادت، ترکم همیشه

...

از ته قلبم به باربد فکر می کردم و این آهنگ رو می خوندم .

دوسش داشتم آنقدر که دلم می خواست شریک زندگیم بشه نه فقط یه دوست پسر و یا حتی

یه همخونه برام دست زدن و کنار محمد نشستم محمد - عالی بود

هر دوتاشون زول زده بودن بهم! چیزی که تو چشماشون هست عشقه!
 اما چرا؟؟ محمد - پاشو چند تا از اون قرهایی که تو بیمارستان میدادی

بده دلمون شاد شه خندیدم که کمند گفت:

-دختر باید سنگین باشه

آقا محمد محمد یه نگاه

به من کرد:

-دختر باید باحال و تو دل برو باشه و یه چشمک

بهم زد ترسیدم کمند بیینه یهو فکر بد کنه که

بحث رو عوض کردم کلا از مردای نخ بده خوشم

نمیومد اما محمد اون حس بد رو اصلا بهم منتقل

نمی کرد! بیشتر احساس حساسیتم رو کمند بود

نا خواسته بهش حسودیم می شد!!

-بریم تو

دریا؟

کمند

گفت: نه

سرده

اما محمد موزیانه بهش نگاه کرد

- از کی منتظر این کارم

محمد تند پاشد و خواست کمند رو برداره که دید نه نمی تونه

تکونش بده بالب و لوچه آویزون به کمند نگاه کرد و گفت:

- کمند جان یکم وزنت تغییر کرده! میشه خودت بیای تو آب عزیزم!؟

کمند کمی کشید عقب

- نه اصلا! تو می خوای منو

اذیت کنی محمد لبش رو

گاز گرفت

- پیر زن پیر مرد شدیم هنوزم بهم اعتماد نداری

کمند - محمد تو می دونی من با آب مشکل دارم بازم می خوای بریم؟؟

- بریم حواسم

بهت هست

کمند به

ریشخند زد

-فکر کن به لحظه من باز گول تو رو بخورم! من تو رو می

شناسمت آقا محمد لباش رفت بالا و گله کرد

-دستت درد نکنه دیگه هنوزم پس اعتبارم پیشت بر نگشته نه؟

کمند خندید :

-برو... برو من تو رو می

شناسم محمد انگشت

تهدیدش رو آورد بالا

-کمند تو منو یادت رفته ها؟! می دونی من کاری که بخوام رو می کنما

کمند اخم کرد اما محمد به من چشمک زد و یهو دست انداخت طرفش و شروع کرد به

قلقلک دادن کمند مثل مار به خودش می پیچید و محمد به طرف دریا راهنمایش می کرد

از خنده پخش زمین شده بودم که صدای باربد رسید به گوشم

-هی چیکارش

داری!؟؟ اه باربد

الان محمد رو می

کشت

چون محمد رو دوست داشتم واسه این که شر نیوفته منم پریدم رو سرو کله باربد که باربد واسه نیوفتادنم جامو تو بغلش محکم کرد و بهم نگاه کرد

-بدو بدو مام بریم دریا

باربد با تعجب نگام می کرد که بالا پایین پریدم و به دریا اشاره کردم

-بدو بدو باربد - خب خب اون طوری بالا

پایین نرو یهو میوفتی باربد به صدای کمند

حرکت کرد به طرفش

کمند چه جیغی میزد!!!! اما از اون ورم صدای محمد خیلی پر

انرژی بود رسیدیم نزدیکشون دیدم کمند چسبیده به

محمد و داره جیغ می زنه آنقدر صحنه باحالی بود که از

خنده نمی تونستم با باربد حرف بزنم

تا یکم عمق زیاد شد یه جور فنی باربد رو انداختم تو آب و هر دو یهو رفتیم

زیر آب تا اومدیم بالا باربد بد اخلاق بهم نگاه کرد که گفتم:

-کمند حالش خوبه جاشم خوبه چرا حواست به من نیست؟

-کمند از آب می ترسه شنا بلد نیست اون می خواد

اذیتش کنه دست انداختم دور شونه هاش و با ناز گفتم:

-من این جور اذیت شدنا رو

دوست دارم یکم نرم شد و

حواستش اومد سمت من

-شنا بلدی

-بله که بلدم

-بریم وسط دریا؟

-می برمت اون ور دریا

یکم عشوه اومدم با نگاهم برارش و دستش رو گرفتم و حرکت کردیم به عمق بیشتر...

البته چه عرض کنم من زیر آب بودم اما اون رو شکمش بود!!

بیخیال عمق بیشتر شدم و دست انداختم دور شونه هاش

پیشونیم چسبوندم به پیشونیش...

تو آب بودیم اما داشتیم تو چشم های هم غرق می شدیم!

نفس هاش داشت تند می شد و این یعنی دارم تو روح و روانش موج می ندام ...

انگشت شصتت رو کمرم به حرکت در اومد و این نشون دهنده کلافگیش بود، یه کلافگی لذت بخش واسه بوسیدن یا خود دار بودن ...

تو این مدت باربد رو شناخته بودم، اون یه مرد واقعی بود، یکی که بی نهایت بهش دل بسته بودم .

لب هام رو رو لب هاش گذاشتم و آروم بوسیدمش...

مثل برق گرفتگی بود... چون نمی تونستیم ولش کنیم اون طعم گرمی لب هامون رو وسط تاریکی و دریای سرد و پر سر و صدا ...

اما آخر من تموم کردم و پیشونیم رو دوباره چسبوندم به پیشونیش

نفس هامون تو نفس های هم گم شده بود انگار تموم آرامش دنیا جمع شده بود تو پیشونی ما!

باربد - دنیا دنیامو تموم

کردی خندیدم - دنیا

خانم که الکی نیست

-فقط بهم بگو دوسم داری

لب هامو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم

-عاشقتم

سرمو کشیدم عقبمو به چشم هاش نگاه کردم که یهو نعره زد و رو هوا چند متر

انداختم بالا بند دلم پاره شد و تا اوموم پایین چسبیدم بهش

-مگه دیوونه ای!!!!

دوباره منو کند و انداخت بالا این بار جیغ زدم و تا اوموم پایین محکم تر گرفتمش و داد زدم

-باربد

-

جا

نم

نک

ن

این

طو

ری

نگهم داشت و بهم با لبخند نگاه کرد

-تا حالا این طوری بهم

نگفته بودی گفتم :

-اما تو نگفتیا

-من نمی دونم چطور بگم که اندازه احساسم بهت رو توصیف کنه!

خندیدم به صداقتش

-الهی من قربونت برم که انقدر صاف و صادقی

تو همین لحظه محمد و کمند که نزدیک به ساحل بودن صدامون زدن

محمد - بچه ها بیاید بیرون هوا خیلی سرده مریض می شید اما منو باربد داشتیم از داغی بیش از حد

آب دریا رو تبخیر می کردیم!!

یهو بی هوا باربد انداختم رو شونش و حرکت کرد به طرف ساحل

-تو اتاقمون راحت ترم

بلند خندیدم شقیقه هاش رو بوسیدم...

تا رسیدیم کنار محمد و کمند متوجه شدم اینا از ما هم شیطان تر بودن ...

رو به محمد گفتم - خوش گذشت:

-حتی بیشتر از جوونی هامون

-مگه میشه!؟

کمند- بعضی وقت ها فکر می کنی همه روزا خوشن، قدر لحظه ها رو نمی دونی اما وقتی می رسی به نقطه

ی صفر و دوباره شروع می کنی تازه میفهمی چقدر زندگی کوتاه واسه لذت نبردن سخت گرفت

محمد-اون جاست که دیگه دنیا به کامته، البته این واسه دوران پیریه ها شماها فعلا باید بچه بازی ها

و کارای اشتباهتون رو بکنید کمند - وا محمد!

محمد - بیخیال الان فکر می کنن بستیمشون به پند و نصیحت! برید هر اشتباهی که تو سرتون هست

رو انجام بدین کم کم خودتون سر عقل میاید از حرف محمد خندم گرفت و گفتم

-همیشه دوست داشتم کوکائین مصرف

کنم یهو کمند دست گذاشت رو دهنش

و بهم نگاه کرد موزیانه به محمد نگاه

کردم و پرسیدم :

-بزنم یعنی؟

محمد چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

پودرت می کنم، کوکائین باهات می سازم دختری چشم سفید، کمند بخدا اون سری آنقدر مشروب

خورده بود که ترسیدم بمیره

کمند سرشو به چپ و راست تکون داد

- تقصیر توع

-به من چه تقصیر فرزاده!

یهو صدای فرزند رسید به گوشم

-چیه؟؟؟؟ می خواستین تو کانادا مریم مقدس

در بیارم؟؟ حرف هاشون یه جوریه!

یهو باربد حرف رو عوض کرد

-سرده بریم داخل

فرزاد بیخیال گفت:

-دختر دارم شاهشم نداره جمع کنید بابا

حرف هاشون یه مشت مزخرفه! چون اصلا درکشون نمی کنم؟! منظورشون

منم؟ کانادا؟ محمد - شماها برید داخل منو دنیا یکم می خوام قدم بزنیم

کمند و فرزاد کنار هم راه افتادن و رفتن البته کمند داشت غرغر می کرد دم گوش فرزاد! باربد هم با یه

مکث طولانی رفت...

محمد کنارم ایستاد

-تو فکری؟

-حرف هاتون...

-حرفامون چی؟

-عجیبه! احساس می کنم همتون دارید یه چیزی رو پنهون می کنید!

-به نظرت چی رو داریم پنهون می کنیم؟

-نمی دونم! خیلی همه چی عجیب غریبه

-کلا با حقیقت های زندگیت چطور

برخورد می کنی؟ با تعجب بهم نگاه

کردم و به مسخره گی گفتم:

-با

سرعت

غیر مجاز

محمد

لپمو

کشید

-بامزه

چه جالب! از این کارش بدم نیومد! چقدر دوشش داشتم!!

-خب متوجه منظورت نشدم!؟

-با حقیقت های زندگیت چطور کنار میای؟

-خب مونده چه حقیقتی باشه

محمد نگاهش رو به دریا

انداخت

-من حقیقت های خیلی تلخی رو تو زندگیم داشتم البته تلخ نمیشه گفت، زهر بود، چون داشتن می کشتنم

- همیشه یکیشو بدونم

-خواهرم، اون یه حقیقت قشنگ بود، وارد خونه که می شدم اون یه حقیقت بی چون و چرا بود برای

آرامش و آسایش من، وقت از دستش دادم... وقتی از پیشم رفت، شد یه حقیقت زهرماری، هر بار که یادم

میوفتاد نیست یهو خالی می شدم و نمی تونستم از بار سنگین حقیقتش کمر صاف کنم اون همه زندگی

داداشش بود شیشه عمرم بودم

محمد سکوت کرد و دست کشید تو موهاش و چشم هاش رو تو چشمام فیکس کرد

-تو انگار خود ستاره ای وقتی نگاهت می کنم میشی یه حقیقت قشنگ

-چرا من آنقدر شبیه اونم؟

-چون خدا دوسم

داشت یکم رفتم تو

خودمو یهو گفتم -

این مورد به حقیقت

ربط داره؟ محمد

بهم لبخند زد

-این خود حقیقته که تو باورش نمی کنی و به حقیقت نمی خوای بررسی

این حرفش دلمو خالی کرد! چه خبره! پیش میاد دیگه شباهت به یه آدم دیگه این باور نمی خواد که!

پر سوال و متعجب بهش نگاه می کردم!

لبخند کجی زد:

-رابطت با باربد چطوره؟

-خیلی دوش دارم احتمالا شرط ازدواجمون این باشه که

بیاد کانادا بلند خندید چرا!!!!؟

-چرا می خندی! باربد که این جا کسی رو نداره! بیاد اون جا تازه بهترم میشه زندگیش

-بین حالا خودت می تونی بری

-یعنی چی؟

محمد راه افتاد به طرف ویلا...

رفت اما من همون جا خشکم زده بود! محمد اصلا حرف هاش معمولی نیست!

دست کشیدم به موهای خیس و بافته شدم... دیگه خسته شدم از این حرف های بو دار

همون جا نشستم زمین دوست ندارم وارد جمعی بشم که احساس می کنم بینشون غریبم، حتی پدر

مادر خودم!

بافت موهامو شروع کردم به باز کردن ...

وقتی تموم شد متوجه موج قشنگ و یه دستی که تو موهام بود شدم

چقدر قشنگ شده موهام!! گوشه باربد چند متر اون ور تر رو یه سطح صاف جا مونده بود رفتم برش داشتم

و چندتا عکس خوشگل با اون موهای بلند و حالت دارم از خودم گرفتم سرمو چرخوندم دیدیم همه دارن

میان سمت من

سرمو با ناراحتی چرخوندم و گوشه باربد رو گذاشتم سر جاش ...

همه بودن و باز هم مامان و بابا داشتن با سورن می خندیدن و میومدن! آخه لعنتیا چرا حواستون به من

نیست!

هر کی اومد طرفم صدام کرد که برم تو جمع اما آخرین نفر محمد بود که اومد لپمو کشید و گفت:

-مو قشنگ بیا با هم والیبال بازی کنیم

وای خدای چقدر محمد باحال بود خیلی به دلم میشست با اخم نگاهش می کردم که صورتشو با ادا کج کرد:

-اخم نکن دیگه بیا بازی کنیم

اومد دستامو گرفت و کشید منم بلند شدم و شروع کردیم به والیبال بازی کردن اما من هی موهام می

اومد جلو چشمم و نمی دیدم که یهو موهام از پشت گرفته شد و یه بوسه نشست رو سرم

-صبر کن موهاتو بیندم عزیزم

کمند بود با این که زیاد دوسش نداشتم اما خیلی مهربون و احساسی بود. بهش لبخند زدم و بعد از این

که موهامو بست بازم شروع کردم به بازی کردن ...

فرزاد مشغول سیخ زدن جوجه ها بود باربد هم رو سنگ نشسته بود و باد موهامو هر جا می برد چشم های اون هم می رفت که با اشاره به باربد محمد گفت:

-چیکار می کنه اون پرواز موهای پریشونت

با چشمک یه لبخند زدمو ادای دخترایی که عشوه میان رو درآوردم موهامو خودم تکون دادم

-من خودم زن دارم عشوه خرکی نیا

محمد تا حرفش تموم شد خواست با توپ بزنتم که جا خالی دادمو طبق معمول پریدم رو

سر باربد هر چقدر من شلوغ بودم او سر به زیر و آروم

این رفتار هاش بد جور منو واسه اذیت کردنش وسوسه می کرد .

جمع شده بودیم دور آتیش،...

مامان و بابام اصلا توجه خاصی بهم نداشتن! چرا واقعا؟

حالم دوباره گرفت راه ویلا رو در پیش گرفتم که محمد صدام زد

-دنیا هر موقع خواستی بیای اتاقم روی میز یه جعبه گذاشتم اون رو هم بیار

-باشه

رفتم به طرف خونه ...

باربد

تا دنیا رفت محمد از جاش بلند شد

-به من توجه کنید، دنیا وارد اتاقم بشه متوجه حقیقت

میشه وقتی اومد سکوت می کنیم و اول خانم و و آقای

امینی توضیح میدن خانم امینی - ما... ما چی بگیم؟

محمد- بگید که وظیفتون فقط بزرگ

کردن اون بوده آقای امینی - کی ما می

تونیم بریم؟

دقیقا از لحظه ی بعد از روشن شدن حقیقت همه چی آمادس

واسه رفتن کمند-کاش بهم می گفتی

محمد-ما برای این قضیه

جمع شدیم کمند-کیان

نیومده!

-اون نمی خواست باشه

احساس می کردم من بیشتر از همه استرس داشتم! جوری که تمام بدنم می لرزید و احساس سرما می

کردن تموم عضله های در هم پیچیدم...!

چشم هام رو بستم ...

نمی خواستم تا او مدنش بازشون کنم ...

اگه بدونه و بزار بره چی؟ اگه منو نخواد

دیگه چی؟ همه چی ترسناکه!

اما هر چقدر منتظر موندم نیومد! چشم هام رو باز کردم و دیدم هیچ خبری ازش نیست!

به محمد گفتم:

-چرا نیومد!

-نمیدونم!

از جام بلند شدم

-من میرم بینم چه خبره

دلشوره گرفته بودم تا رسیدم دم اتاق محمد متوجه کمند شدم که افتاده رو زمین!!

دویدم سمتش و بغلش کردم:

-دنیا؟؟؟

سریع برش داشتمو دویدم سمت بیرون از فاصله بلند داد زدم تا محمد بشنوه

-بی هوش شده

واینسادم کسی بهم برسه و باهام بیاد، گذاشتمش تو ماشین و گاز دادم به طرف بیمارستان...

بدو بدو رفتم اورژانس گذاشتمش رو تخت و ناخواسته داد زدم یکی بیاد این جا

یهو سکوت شد و دوباره شلوغ! دوتا پرستار و دکتر اومدن سمتش و شروع کردن به چک کردن

وضعیتش قلبم تن تن می زد نفسم بالا نمی اومد

-دکتر چی شده بهش؟

-هیچی آقا نگران نباشید فقط از

هوش رفته رو یه برگه یه

چیزایی نوشت و رفت

تا دنیا چشم هاش رو باز نمی کرد من آرام

نمی شدم تا سرمو بلند کردم محمد و کمند

رو دیدم که دارن میان محمد تا رسید دست

انداخت به لباسم

-چرا واینسادی من برسم؟؟

دستش رو پس زدم و هیچی نگفتم که چقدر لذت می برم

حسابش نمی کنم کمند دست دنیا رو گرفت تو دستش و زد زیر

گریه -تحمل کن ما برات میشیم یه حقیقت قشنگ سرمو چند تا

آمیول زدن بهش و رفتن

محمد دقیقا جلوش ایستاده بود و زول زده بود بهش ...

کمند هم کنارش رو صندلی و من هم با فاصله ازشون...

دنیا با صدای ناله تکون خورد و چشم هاش رو رو به چشم های

محمد باز کرد ...

یه سکوت طولانی و سنگین بینشون بود که دنیا شکستش و سعی کرد

بلند بشه تا چشمش به منو کمند خورد بغض کرد

-شماها دروغگید من دیگه یه لحظه بین شماها نمی مونم .

محمد دست گذاشت روی قفسه سینه دنیا

-حقیقته قشنگی می تونه باشه خواهش می کنم این طوری فکر کن

-من هنوز باور نکردم که برام بشه حقیقت باید با مادر و پدرم حرف بزnm

کمند - میریم خونه و صحبت می کنیم فقط تا برسیم خونه آروم باش حالت

بدتر نشه دنیا عمیق به کمند نگاه کرد :

-هیچ وقت مادری که بچش رو ول می کنه رو نمی

تونم ببخشم کمند چشم هاش پر اشک شد

-م... من اصلا نمی دونستم تو هستی بخدا

نمی دونستم محمد-نمی دونست

دنیا به محمد نگاه کرد

- و پدری که هیچ وقت پیش دخترش نبوده

یهو محمد قاطی کرد و دست هاش رو روی لباس دنیا سفت کرد و سرش رو برد جلوی صورتش

- یعنی اون بیرون بودمو

پیشش نبودم؟ دنیا محکم

دستش رو کشید و پشش زد

- یعنی زندگی و آینده من براتون مهم بوده و هیچ کدوم پیشم نبودین؟؟ منو از اون سر دنیا با هزار تا دروغ

کشیدید این جا که بهم بگید ما تو رو به دنیا آوردیم؟؟ محمد صداش روبرو بالا

- تموم لحظه هات رو زیر نظر داشت، تموم عکس هایی که با گوشیت می گرفتی رو داشتم، هر جا می

رفتی آمارشو داشتم ،

رشتت رو من انتخاب کردم اون کارنی که داشت تو رو از طبقه آخر هتلش پرت می کرد پایین رو من

ازت دورش کردم، تموم مهمونی ها و پارتنی هایی که می رفتی رو با تموم افرادش من چک می کردم،

اون زن و مردی که تو رو بزرگت کردن رو من انتخاب کردم...

حرف محمد تموم نشده بود که دنیا بلندتر داد زد

- آره پس تو زندگی منو به گند کشوندی...

خواست ادامه بده که فکر کنم خیلی عصبی شد و انگلیسی جوابش رو داد و

متوجهش نشدم هر دو در حال نعره زدن بودن و منو کمند وسطشون آواره که

بالاخره دکتر و پرستارها اومد و با کلی بحث آرومشن کردن دنیا اصلا به من نگاه

نمی کرد! انگار نیستم! چرا آخه؟؟

بالاخره دنیا رو مرخص کردن و تونستیم از بیمارستان خارج بشیم. کمند خواست به دنیا کمک کنه که بلند

داد زد و گفت ولم کن!

با عصبانیت رفتم طرفش و زول زدم تو

چشم هاش -اون محمد بود این کمنده،

دیگه سرش داد نزن که سر منم داد

زد:

-تو چی می گی؟؟ نکنه ناراحتی که نتونستی با من از محمد انتقام بگیری

حس کردم الان بحث کردن با دختری که در حال انفجار یه کار بیخودیه، دست گذاشتم جلو دهنش

و به طرف ماشین بردمش نشستم و اون هم نشوندم تو ماشین، محمد و کمند هم سوار شدن و

ماشین حرکت کرد ...

دنیا با تموم جونش داشت سعی می کرد از زیر دست من در بیا! اما چرا متوجه نمی شد شدنی نیست!؟!

دم گوشش

زمزمه کردم -

متوجه نشدی

نمی تونی!!؟

محمد - ولش کن بزار عصبانیتش رو

خالی کنه تا ولش کردم دست گذاشت

رو گوشش و جیغ زد -از همتون

متنفرم

هر سه تامون ساکت بودیم چون انتظار این ناراحتی ها رو داشتیم. اما دنیا با تموم قدرت جیغ میزد و فحش

میداد و اگه می تونست سه تامون رو می کشت!

آخرش هم گریه کرد و یه گوشه کز کرد

کلا وضعیت داغونی بود هیچ کدوممون انتظار این همه کولی بازی رو از دنیا نداشتیم!

رسیدم به ویلا...

دنیا بدون توجه به ما پیاده شد

و رفت محمد-سورن با پدر

مادرش رفتن فرودگاه کمند-

چرا؟؟؟

-دیدم حضورشون هیچی رو بهتر نمی کنه و بدتر جو رو متشنج می کنه، گفتم حداقل این طوری ۳ نفر

حذف میشن گفتم - ولی این طوری برای دنیا سخت تر میشه

-به هر حال سخت هست یکم بیشتر چیزی رو تغییر نمیده اما نبود اون ها بحث دنیا با ۳ نفر رو

کم می کنه پیاده شدیم و رفتیم به طرف خونه ...

تا وارد شدیم دنیا رو دیدیم که مثل مرغ پر کنده داره تو سالن راه میره و اسم مادر پدرش رو صدا می

زنه! بمیرم براش!

کمند رفت سمتش ...

-دنیا آروم باش

حرف می زنیم که

باز دنیا سر کمند

داد زد:

-من حرفی با تو ندارم

که ناخواسته عصبی شدم یه داد محکم زدم

-گفتم سر کمند داد نزن

یهو دنیا مسیر عوض کرد و مثل گاوی که پارچه قرمز دیده، اومد سمتم

-تو چی می گی نامرد؟؟ تو هم بهم دروغ گفتی بازیم دادی!

دست کشیدم تو موهام و هیچی نگفتم

محمد - دنیا یکم آرام باش ما همه تو رو دوست داریم و می خواهیم

پیشمون باشی دنیا- مامان؟؟ بابا؟؟ کجایید پس؟؟ بیاید جواب منو بدید

محمد-سورن پسر اون ها بود، پسرشون رو برداشتن و رفتن دنیا چند

لحظه سکوت کرد و سر محمد داد زد

-تو فرستادیشون برن نه؟ دلت خنک شد منو بی خانواده کردی؟؟

-دنیا ما خانواده تو هستیم و

دوستت داریم دنیا رفت سمت

محمد و کمند ...

-بعد از ۲۴ سال تازه یادتون افتاده

دختر دارین؟ کمند- من نمی

دونستم تازه فهمیدم دنیا سرشو خم

کرد به طرف کمند

-با آقا بهرادت خوش بودی و از یکی دیگه بچه پس انداختی؟؟ من مادر

خراب نمی خوا ...

حرفش تموم نشده بود که محمد یه کشیده محکم زد تو گوشش و داد زد:

-دهنتو ببند

سکوت سنگین شد، یه سکوتی که انگار دنیا رو تموم کرد!...

کمند خواست دنیا رو تو بغلش بگیره که دنیا جیغ زد

-ولم کن، تازه داره حرف های باربد یادم میاد...

دنیا نگاه کرد به محمد

-تو منو پس انداختی که کمند رو داشته باشی، کمند منو نمی خواست چون اجباری بودم باربد از من

متنفره چون باعث آزار کمند بودم! منو باش دلم برای سورن می سوخت!!! نگو من همون بدبختیم که

وسط قربانی عشق و نفرت چندتا آدم شده .

دنیا بغضش شکست و گریه کرد و به کمند اشاره کرد

-منو پس انداختین و ولم کردید پیش یه خانواده تو کانادا، حالا بعد از چند سال دارید بهم حقیقت رو می

گید که چی بشه؟؟ چقدر شماها پست و نامردید!! هیچ وقت مامان بابا رو بخاطر این که بی خبر ولم کردین

رفتن نمی بخشم .

فرزاد نفس زنون وارد سالن شد

-چه خبره خونه رو گذاشتین

رو سرتون دنیا چرخید به

طرفش و اخمو گفت:

-تو کیه من می شی ها؟ بگو

خجالت نکش فرزاد یه لبخند

خوشگل زد و گفت:

-من عموتم عزیز دلم

دنیا جوری بهش نگاه کرد که به من نگاه می کرد

لرزم می گرفت فرزاد - اون باباتو می بینی سر

تربیت تو دهن منو سرویس کرد محمد- آخرشم که

آرزوش شده هروئین زدن که!

فرزاد بلند خندید :

-اون دیگه جز

اختیارات من نبود

فرزاد اومد طرف دنیا

و گفت:

-حق داری عصبانی باشی داد بزن اعتراض کن اما قبول کن حقیقت رو ...

به کمند اشاره کرد

-تو دوقلو بودی، وقتی به دنیا اومدی من اونجا بودم وضعیت داغونی بود حتی معلوم نبود تو زنده می مونی یا نه!

وقتی به دنیا اومدی یه تیکه گوشت بودی ضعیف و نارس، من پدرم در اومد تا تو رو تونستم نگه دارم! دنیا-کاش مرده بودم

فرزاد-محمد فقط بخاطر این که یه روز بتونه تو رو تو آغوشش بگیره این همه سال رو تو زندان

دووم آورد دنیا- اما من فقط یه گرو بودم تا اون بتونه کمند رو داشته باشه

محمد - تو از وجود اونی! تو خود ستاره ای که خدا دوباره بهم بخشیده! دنیا من از لحظه ای که تو بغلم گرفتم عاشقت شدم .

دنیا باز زد زیر گریه

-حتی... حتی باربد می خواست از من انتقام بگیره! چون کمند رو اذیت می کردم! هیچ چیزی از من برای

شماها مهم نیست جز کمندی که فقط منو پس انداخت محمد- ما عاشقتیم دخترم دنیا با صدای پر بغض

داد زد

-اگه دوسم داشتن بعد از این همه سال تموم باور و شخصیت زندگی منو خورد نمی کردید با حقیقت های

لعنتیتون صدای گریه دنیا بلند شد و اون به طرف اتاقش دویدید با رفتن دنیا همه انگار پنجر شدیم

نشستم رو صندلی که صدای گریه کمند بلند شد

-اون از من چی ساخته تو ذهنش!?!

محمد سعی می کرد کمند رو آرام کنه

-اون عصبانیه به دل نگیر

-تقصیر توع که به من نگفتی و این همه سال بچمو ازم دور

نگه داشتی محمد دست کشید تو موهاش هیچی نگفت اما

کمند بدتر کرد

-تو همیشه خود خواه بودی، همه رو میزاری زیر پات تا ...

حرف کمند تموم نشده بود که محمد با کف دستش زد به گلدون و افتاد پایین و هم زمان بلند شد و داد زد:

-میزاشتم بمونه پیشت که پس فردا پشت سرت حرف بزنی بچه بی پدر داره؟؟ تا آخر عمرت ننگش

می موند به سرت و هیچ وقت ازدواج نمی کردی؟؟ کمند من همه چی رو سنجیدم که پاره ی تنمو

فرستادم اون ور دنیا

فرزاد - از کار محمد دفاع نمی کنم اما اون بهترین انتخاب رو کرد. اون کجا که تو بهترین شرایط دنیا

بزرگ بشه اون کجا که یه ننک رو پیشونیش باشه

صدای گریه کمند قطع نمی شد و این شرایط

آزارم میداد نمی دونستم برم پیش دنیا یا بهتر

بود یکم تنها بمونه!؟

آخرم به هیچ نتیجه ای نرسیدم و راه دریا رو پیش گرفتم ...

سکوت اطراف و صدای دریا...

تموم خاطره هامو با دنیا به یادم میآورد. ترس از دست دادنش تموم آرامشم رو

می گرفت کاش تموم بشه این روزای پر ترس و با دنیا زیر یه سقف زندگی

کنیم...

با صدای ماشین سرمو چرخوندم و متوجه کیان شدم! حس کردم کیان می تونه دنیا رو آرام کنه ...

دنیا

هر چقدر اشک می ریختم باز هم آرام نمی شدم! انگار تو تموم سال هایی که زندگی کرده بودم گم

شدم! هیچی دیگه ندارم! نه کشوری! نه خانواده ای! و نه شخصیتی

هر بار چیزای جدید تو ذهنم میومد! از کمند تا محمد و سورن و باربد!

باربد می دونست من دختر محمدم و بهم جا داد تو خونش!!

دست بردم داخل موهامو

موهامو کشیدم هیچی درست

نیست من گم شدم!

مامان و بابا بی من کجا رفتن!! کانادا!! منم می خوام برم از همه آدم های این

جا متنفرم غرق حال خراب خودم بودم که در زده شد و کیان وارد اتاق شد

با صدایی که بغض پر شده بود توش گفتم:

-تنهام

بزار

-کیان-

دایی

جونم؟

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم

کیان - یکم باهات حرف دارم، دیر رسیدم اما حق دارم حرف بزنم پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم

روش کیان - ازت انتظار ندارم حالت خوب باشه و راحت این حقیقت ها رو قبول کنی اما بزار همه حرف

هاشون رو بزنن کیان اومد و کنارم نشست

-به من نگاه کن

سرمو چرخوندم با چشم های متورمم بهش

نگاه کردم کیان با آروم ترین تن صدا

حرف میزد

-تو دختر کمند و حاصل یه عشق آتیشی هستی که محمد باور داره که تو خود ستاره ای که خدا دوباره بهش بخشیده و من مردی هستم که بی اندازه عاشق ستاره بودم و الان دایی تو هستم. تموم اشخاصی که اسم بردم عاشقن، عاشق تو که یه جون دوباره بخشیدی به من، کمند، محمد و از همه بیشتر به باربدی که تموم عمرش رو تنها و پر درد زندگی کرده بوده. شاید باورت نشه اما تو یه قطره از خدایی که به همه جون دوباره بخشیده! پس آروم باش و باور کن

فقط نگاهش می کردم! حرف هاش چیزایی بود که نمی تونستم افکارمو باهاشون هماهنگ کنم!

بغضمو قورت دادم و جوابشو دادم

-این همه سال کجا بودین؟

این همه سال رو من با فکر زنده بودن تو گذروندم ولی کمند حتی روحشم خبر نداشت! حتی نمی دونست

بچش دوقلوع

و من هم نمی خواستم رو یه حدس و گمان آرامش خواهرمو بعد از اون همه زندگی

خراب کنم تن صدام رفت بالا

-تو به کمند نگفتی که شاید بچت زنده باشه؟؟؟!

کیان سرشو انداخت پایین

-محمد همیشه می گفت: حقیقت چیزی رو بهتر نمی کنه

-و من الان این جمله رو به تو میگم : اگه کمند می فهمید بچشش زندس دیگه هیچ وقت آرامش

نداشت و تموم عمرش یا باید دنبال تو می گشت یا به دست و پای محمد می افتاد دست گذاشتم دو

طرف سرم -همتون کمند رو انتخاب کردید

-دنیا!?!؟! اون مادرته!

-نه نیست از اون بیشتر از همه ی شما

متنفرم دوباره صدای گریم رفت بالا

-من هیچ وقت برای شماها ارزشی نداشتم، محمد با من کمند رو داشت، باربد از من کینه کمند رو داشت تو

بخاطر کمند منو پنهون کردی! همه جا اول کمنده!! من شبیه یه پسماندهی اضافی ام که حالا چون شبیه عمم

شدم براتون عزیزم

کیان - نه دنیا بخدا این طوری نیست ما همه عاشقتم

-

ب

رو

بی

رو

ن

ج

یغ

زد

م:

-برو بیرون

کیان دست کشید تو موهایش

-حتی این طوریش هم حقیقت چیزی رو بهتر نمی کنه

با رفتن کیان دیوونه تر شدم! واسه تخلیه حال خرابم بلند شدم و هر چی تو اتاق بود رو شکستمو پرت کردم ...

نشستم رو تخت و دوباره گریه

کردم وسط گریه هام یهو به

خودم اومدم

من چرا گریه می کنم مثل بچه کوچولوهای که پدر مادرشون رو گم کردن؟! من غرورمو حفظ می کنم و از این جا میرم، میرم کانادا حتی شده اونجا گدایی کنم میرم

از جام بلند شدمو موهای خیس شده از اشکم رو جمع کردم و لباس مناسب پوشیدم و با غرور از اتاق خارج شدم ...

از پله ها که اوادم پایین باربد با اون قد هیکلش ایستاد جلوم

-کجا؟

-برو کنار

-گفتم کجا میری؟

زول زدم تو چشم هاش و گفتم:

-به تو ربطی

نداره باربد یه

نفس عمیق

کشید -دنیا

منو عصبانی

نکن

-عصبانیت کنم چی میشه ها؟ فکر می کنم من دیگه چیزی برای از دست

دادن دارم؟؟ باربد داد زد:

-آره زندگی که قرار بود با

هم بسازیم منم داد زدم :

-من فاتحه ی اون زندگی رو خیلی وقته خوندم برو کنار

صدای محمد رسید به گوشم سرمو چرخوندم که دیدم کیفی که ازم دزدیده شده بود تو دستشه!!

-هنوز حقیقت های زیادی مونده که

بدونی پا تند کردم به طرفش و کیفم

رو از دستش قاپیدم

-این دست تو چیکار می کنه!!

محمد - از همون لحظه ای که پات رو گذاشتی تو ایران زیر نظر بودی و با نقشه کشوندتم خونه بارید، تا شاید بارید عاشقت بشه و وقتی فهمید تو دختر منی دیگه دنبال اذیت کردنت نباشه، این طوری هم شد، اما

تو خیلی لجباز تر از این حرف هایی

چشم هام گرد شد!! به

بارید نگاه کردم -تو کی

فهمیدی من دختر

محمد؟؟ -! چند هفته قبل

از آزاد شدن محمد با

تعجب بهش نگاه کردم

-خواستی ازم انتقام بگیری??

-نه به هیچ وجه! من دوست دارم

محمد یه نگاه مشکوکی به باربد کرد اما بهش توجهی نکردم

-من از این جا

میرم محمد - اون

کیف خالیه

برگشتم مات

بهش نگاه کردم

-نمیزارم از ایران بری

اول فقط نگاهش می کردم بعد یهو از شدت افکار مسخره ای که موندن تو ایران به ذهنم آورد زدم زیر

خنده

-تو؟ تو می خوای نزاری من ایران بمونم؟ پس هنوز منو

نشناختین محمد پلاستیک کوچیکی که دستش بود رو

گرفت طرفم

-فقط وسایلی جزعیش رو میدم

پا تند کردم به طرفش و پلاستیک رو انداختم داخل کیفم و اول گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به بابا که خاموش بود!!

محمد-هیچ کدوم از شماره های گوشیت روشن نیستن و نه حتی اینستاگرام و تویترو.. هیچ راه ارتباطی از با خارج از کشور نداری

رفتم تو فکر مگه میشه همشون خاموش باشن!!!

رفتم تو لیست، نه! واقعا تموم شماره ها پاک شدن!!!

با نفرت بهش نگاه کردم و داد زدم

-هر جور شده من از

این جا میرم برگشتم

برم که خوردم به

باربد

-کجا می خوای بری؟

-به تو ربطی نداره

یهو باربد دست انداخت به یقه لباسم و سرشو آورد جلو صورتم

-قبل از این که بدونیم کی هستیم ما با هم قول و قرار داشتیم عمرا اگه بزارم حتی یه وجم ازم

دور بشی دستش رو با حرص پس زدم

-می خوام منو زندونی کنی؟؟ می خوام با من از محمد انتقام بگیری!؟؟ کور خوندی دیگه هیچی بین

ما نیست داد زد:

-اگه دنبال انتقام بودم تا الان گرفته بودم می فهمی

بی توجه به محمد دستمو گرفت و به طرف اتاق حرکت کرد که وسط راه کمند صداش زد و دست گذاشت
رو دستش

-باربد دستشو آنقدر محکم نکش! همیشه این طوری، بزار یکم حرف بزنینم

درست میشه جوابشو دادم

-تو هیچ حقی نداری برای حرف زدن تو... تو ...یه زن خرابی که منو پس انداختی و رفتی

تا حرفم تموم شد دست محکم باربد یک طرف صورتم رو داغ کرد جوری دستش سنگین بود که پام

لیز خوردو با پشت پرت زمین شدم باربد نعره زد:

-بهت گفتم این طوری با کمند حرف نزن لعنتی نفهم بی شعور!

تو اون لحظه دیگه همه چی برام تموم شد دلم به باربد گرم بود که اون هم... همش تقصیر کمند بود

نمی دونستم چیکار کنم؟! همون جا رو زمین تو خودم جمع شدم و بی صدا

اشک ریختم باورم نمی شد من همون دنیا!! زندگی با من چیکار کردی؟

صدای داد کمند بلند شد

-دفعه ی آخر تر تون باشه دست رو دنیا بلند می کشید یک بار دیگه بخواید این کارو کنید خدا شاهد دیگه
استون رو هم نیارم. اون نه منو میشناسه و نه از گذشته خبر داره پس می تونه هر فکری رو درباره ی
من بکنه دست های کمند پیچید دورم

-پاشو پاشو عزیزم نمی تونم تحمل کنم این طوری باشی!
بی جون تر از این حرف ها بودم که جوابشو بدم دست باربد خیلی
سنگین بود کمند زیر بغلمو گرفت و حرکت کرد به طرف اتاق
مشترکم با باربد ...

منو رو تخت خوابوند و اومد تا صورتمو چک کنه
لازم به دیدن نبود با شناختی که از خودم داشتم می تونستم حس کنم کبودی شدید یه طرف صورتمو
چون دقیقا محمد هم همون جا زد ولی خیلی آروم تر و کنترل شده تر کمند یه سر اشک میریخت و
قربون صدقم می رفت

-بمیرم برات ببخش منو عزیزم من دوست نداشتم تو بخاطر من این طوری بشی!! من دوستت دارم فقط
بهم فرصت بده تا از خودم دفاع کنم دیگه حوصله ی حرف زدن نداشتم
کمند- دنیا بخدا من نمی دونستم بچه هام دو قلو بودن! محمد حتی جنسیت بچه هامو بهم نگفت! حتی یک
بار نداشت تو سونو گرافی ببینمشون! وقتی به دنیا اومدید من بی هوش بودم اون جنینی که مرده بود رو

گذاشت کنار من و تو رو برد! و هیچ کسم بهم نگفت که بچه هات دوقلو بودن! نمی دونم می تونی یه طرفه به قاضی نری یا نه؟! اما گوش کن و بعد حکم بده سرمو چرخوندم نگاهش کردم
-حتی این همه سال هم نفهمیدی؟

-به روح ستاره قسم نمی دونستم! تا این که اون روز باربد رو دعوت کردم برای ناهار و اون گفت نامزدم رو هم میارم، تا دیدمت حسم گفت که تو دختر محمدی، از این فکر که محمد یه زن دیگه داشته و دختری به سن و سال تو داشت دلم شکست، چون هنوز دوسش داشتم! یادته با گریه از خونه رفتم و تصادف کردم??
-آره

-من داشتم می رفتم پیش محمد تا ازش درباره ی تو بپرسم! دنیا من هیچی از تو نمی دونستم هیچی! حتی اگه یه شک کوچیک هم داشتم که من بچه دارم تموم عمرم دنبالت می گشتم
-کیان هم همینو بهم گفت

-دنیا بخدا تو منو نمی شناسی من شاید قدرت مقاومت جلوی محمد رو نداشتم اما سر عزیزم هیچ وقت کوتاه نیام، می تونی از باربد پرسی با بغض گفتم:

-اسم باربد رو نیار

-باشه نمیارم اما بهم بگو که فرصت دفاع از خودم رو بهم

میدی دست گذاشتم رو سرم

-برو بیرون

-د ...

-گفتم برو بیرون

کمند بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد

تنها شدم تازه درد صورتم رو حس کردم! باربد زد تو گوش من؟؟!

دیگه اشک از چشمم نمی اومد! قصه رو باور کرده بودم یا غصه ها تمومم کردن؟! یهو همه چیمو کشستن اون آدمای بی معرفت

به ساعت نگاه کردم... حدود ۱۲ ساعت پیش بود که همه چی دور سرم می چرخید! از بچگیم تا الان...

یه آه کشیدمو پتو رو کشیدم رو سرم نیاز به سکوت و تاریکی

داشتم صدای در باعث شد از فکرام پرت شم بیرون

یعنی کی بود؟! که یهو از روی پتو یکی بغلم کرد! از وزن سنگینی که روم بود متوجه شدم باربده! اصلا دلم نمی خواست حتی نگاهم به نگاهش بیوفته

-بیخشید یهو بی اختیار شدم

جوابشو ندادم، آنقدر بحث ها و مشکلات زیاد بود که این بینشون گم شده بود

-دنیا؟ باهام حرف بزن تحمل ناراحتیت رو ندارم. هزار بار بهت گفتم با کمند درست رفتار کن

کاش اون قدر که اونو دوست داشت به من علاقه داشت، باید از همون روز اولی که خالکوبی اسم کمند رو

رو کتفش دیدم می فهمیدم -جوابمو نمیدی؟

-برو بیرون

-دلم برات تنگ شده

-بهتر حسست به منو بکشی چون من هر جور شده میرم

-پس زندگی که قرار بود با هم بسازیم چی؟

سکوت کردم، چی باید بهش می گفتم؟؟ من از ته قلبم صدای عشقم به باربد رو می شنیدم! اما قاطی این همه اتفاق یهویی چیکار می کردم؟

-فعلا هیچی نگو

-بزار بغلت کنم

-فقط کافیه دستت بهم بخوره بین چه کولی بازی در میارم

-ا دنیا!!!

-چیه یه بار بهت گفتم اگه بازم دست رو من بلند کنی همه چی رو خراب می کنم

رو سرت

-خواستم بهت بگم خط داخل گوشیت عوض

شده تو این وضعیت هیچی عجیب نیست

-می خوام تنها

بخوابم باربد اومد

کنارم دراز کشید -

متاسفم این اتاق

مشترکه

-پس من میرم

-نمیزارم

از جام بلند شدم که برم اما باربد دستمو گرفت و کشیدش تو آغوشش

-منو ببخش بخاطر تموم اتفافایی که باعثش بودم

-ولم کم

-نه دنیا من می ترسم از

نبودنت تو چشم هاش نگاه

کردم

-من از این جا میرم، وقتی با خودم و زندگیم کنار اوادم می تونی بیای دنبالم

-تو کانادا هیچی و هیچ کس منتظرت نیست

-تو به طور کامل هویتت عوض شده و حتی دیگه نمی تونی به این راحتی ها

تابعیت بگیری

-شماها هنوز منو نشناختین

-تو هم هنوز محمد رو نشناختی

-دختر همون مردم

-پس بالاخره قبول کردی

سکوت کردم و پشتمو کردم به باربد

-چطور می تونم باور نکنم وقتی پازلی که دنبالش بودم تیکه ی گمشدش خودمم؟! شماها خیلی

نامردید باز اشک هام داشتن انقلاب می کردن علیه منه تنها و داغون باربد دست کشید رو

موهام

-از هیچی واهمه نداشته باشم، همه آدم هایی که اون بیرون هستن با تمام وجود تو رو می خوان

تو این وضعیت به یه نفر احتیاج داشتم اما باربد زد تو گوشم!!

سکوت کردم تو ذهن خودم و اجازه دارم اون منطق درونیم جواب بده (من به اون احتیاج دارم باید

ازش استفاده کنم)

سرمو چرخوندم و غمگین گفتم:

-تو از این که من دختر محمدم خیلی ناراحتی؟

-اولش آره اما الان فقط داشتنت مهمه من نمی خوام یک روزم بدون

تو بگذره بغض تو چشم هام سنگین تر شد و اشک هام سر ریز...

باربد منو تو آغوشش گرفت

-نبینم اشک هاتو

-میشه ازت بخوام منو از این جا ببری؟

-کجا ببرمت؟

-هر جا به جز این جا

-حریف محمد نمیشم

-قایمکی بریم

باربد مکث کرد و این به این معنی که داره بهش فکر می

کنه افتادم به پاهاش

-ازت خواهش می کنم منو ببر من دارم دیوونه

میشم باربد هول شد

-دنیا!! پاشو پاشو نکن این کارهارو! کجا بیرمت??

-برام یه بلیت بگیر برم

-بری??

-تو هم بیا

-فکر می کنی محمد

میزاره یهو عصبی

شدم داد زدم

-مگه محمد کیه که هی محمد محمد می کنی?? اون منو تو رو کمند رو بدبخت

کرد همین

-میریم خونه خودم و تا آروم نشی نمیزارم کسی مزاحمت

بشه خوبه؟

-آره فقط منو ببر

-آماده شو میرم پیش محمد

باربد بی حرف دیگه ای از اتاق خارج شد ...

باربد

از اتاق خارج شدم و تکیه داد به دیوار...

دنیا منو انتخاب کرد! یه نفس راحت کشیدم و حرکت کردم به طرف

اتاق محمد در زدم که و وارد شدم ...

کمند و فرزاد و کیان دور هم نشسته بودن روی کاناپه و محمد سر پا

ایستاده بود کیان - دنیا کو؟

-اتاق منه ازم خواست که از این

جا ببرمش محمد-دنیا هیچ جا

نمیره

-با فشار هیچ درست نمیشه بزارید من بیرمش خونم، اون اونجا راحتی

فرزاد - اون قصد داره از ایران بره فکر کنم داره بازیت میدیه که تا

تهران ببریش محمد- اون فعلا مثل مار زخمیه به حرف هاش توجهی

نکن

با اخم جواب دادم

-فکر کنم من بیشتر از تو کنارش بودم و می

شناسمش کمند - دنیا خیلی تو فشاره بهتره

یکم بهش فرصت بدیم

محمد - اگه نتونست نگهش داره و خواست با یه برنامه احمقانه از ما دور

بشه چی؟

-بدون مدارک کجا می تونه بره؟

محمد-به هر حال شاید بتونه با یکی از دوستانش تو کانادا

تماس بگیره -من مسئولیتش رو گردن می گیرم هر موقع

آروم شد بیاید دنبالش

محمد - نه نمی تو نم دوریشو تحمل کنم باید پیش خودم باشه، بس نیست این همه سال با عکسش

سر کردن؟ کیان - مگه الان این جاست کنارمونه؟

فرزاد - با شناختی که من از اون دارم همیشه مجبور به

کاریش کرد و به محمد طعنه زد:

-اون با مامانش

فرق داره کیان

هم انگار دل پری

داشت

-از حق تو دخترت می تونه بر بیاد

محمد دست هاش رو به نشونه اعتراض برد بالا

-چیه همتون حمله کردین به من!!؟ الان که می بینید کمند منو دوباره خواست،

مشکل چیه؟ یهو کیان عصبی شد و دست انداخت به یقه محمد

-فکر نکن از یادمون میره اون بلاهایی که سرمون آوردی، کمند بخاطر دخترش برگشت

همه ما می دونستیم کمند هنوز هم محمد رو قلبی دوست داره و کیان فقط داره حرص خالی می کنه،

حقم داره محمد خیلی بد کرد با زندگی ماها فرزاد بین محمد و کیان ایستاد

-الان وقت شاخ به شاخ شدن نیست دنیا پاش رو از ایران بزار بیرون دیگه دستمون جایی

بند همیشه محمد- کجا بره؟ کیو داره آخه؟ با صدای محکم گفتم:

اگه کمند تو رو دوباره انتخاب کرد پس دنیا هم با هر شرایطی منو انتخاب می کنه، من می برمش خونم

و سعی می کنم آرومش کنم و کم کم با حقیقت کنار بیاد فرزاد - اگه نتونستی نگهش داری چی؟

-یعنی من با این قد و هیکل و سن نمی تونم یه دختر بچه رو نگه

دارم!!!؟ محمد - نه نمی خوام ببریش

دلم می خواست خرخر محمد رو با دندونم پاره کنم اه

-باشه پس من میرم

از ترفندی که اون سری زدم استفاده کردم، برگشتم تو اتاق و مشغول جمع کردن وسایلا شدم ...

دنیا - منم میام

-محمد اجازه

نمیده بهت

دنیا با حرص

پاشد -محمد

بی خود کرد!

دنیا هم وسایلش رو جمع کرد و کنارم ایستاد

-بریم با یه لبخند پیروزمندانه حرکت کردم تا وارد سالن شدیم همه

تو سالن بلند شدن دنیا جدی و عصبی داد زد:

-یعنی فقط آدم می خوام بخواد جلومو بگیره با همین ناخونام چشماشو در

میارم تو اوج جو سنگین یهو فرزاد خندش ترکید ولی سریع جمعش کرد

-ببخشید

محمد - بر چی می

خوای بری؟ دنیا

عصبی جواب داد

-میرم تا ریخت شماها و نیبم

محمد اومد سمت دنیا و خیلی ترسناک گفت:

-بین من که می دونم تو دنبال یه راه واسه برگشتن به کانادا هستی، اما اینو بدون که اگه باربد ساده

رو بخوای بیپچونی و بری باید باربد با تموم انگشت های دست و پاش خداحافظی کنه، امروز تو رو برد

اما جرعت داره برت نگردونه

حرفی نزدم و از سالن خارج شدم...

تا نشستم داخل ماشین دنیا هم در رو باز کرد و نشست

-بریم

بی حرف به راه افتادم...

سکوت بود بینمون...

فقط دوست داشتم برسم خونه تو بغلم بگیرمش بخوابم!

خستم...

اما مسیر طولانی تر از همیشه به نظرم میومد با این اشک ریزونی که راه انداخته بود!

رسیدیم بالاخره! ماشین رو داخل حیاط بردم و وسایل ها رو بردم داخل ...

دنیا هم اومدو بی حوصله رفت سمت اتاقش ...

-امشب پیش من باش

دنیا یه نگاه بهم کرد و وارد

اتاقش شد این یعنی که

نمیام!

کلاف وسایل هارو پخش زمین کردم و نشستم رو کاناپه و بازوم رو گذاشتم رو پیشونیم...

حالم خوب نیست دلم به تو آغوش گرفتنش خوش بود .

انقدرچشم هام رو تو سکوت بستم که به خواب رفتم ...

اما وقتی بیدار شدم متوجه جسمی روی خودم شدم! دقت کردم که متوجه دنیا شدم! چرا رو من دراز

کشیده؟! دست هام رو جمع کردم تا تو بغلم فشارش بدم

یه نفس عمیق کشیدمو بوی تنش رو تو وجودم پخش کردم ...

انگار تموم سلول های بدنم معتاد بوی تنش بودن که این جور به من لذت میداد!

چشم هام رو بستم و فکر کردم به روزهای خوبم با دنیا... وقتی که اون مال من بشه، بچه منو به دنیا بیاره!
بزرگ کنه!

با هم بریم گردش! بغلش کنم ...

محکم تر تو بغلم فشارش دادم که سرش اومد بالا و خواب آلود گفت:

-چیکار

می

کنی؟؟

فقط

نگاش

کردم

-کمرم شکست مگه نمی بینی منو این جا که دست هات رو فشار میدی

رو هم؟؟ اما مثل منگ ها نگاهش می کردم اخم کرد و گفت:

-زده به سرت؟

-دلم واسه تو آغوش گرفتمت تنگ شده بود باورم نشد!

دنیا دوباره سرش رو گذاشت رو سینم

-نمی تونستم بخوابم

-این جا خوابیدی؟

-آره

با

شیط

نت

گفتم:

-بغلی شدی؟

صدای خنده ریزش

خورد به گوشم -هی

آقا باربد خیال ورت

نداره ها

-نترس تو زودتر دل و دینم رو

برداری سرش اومد بالا و با یه

آبروی تاب انداخته گفت:

-پیشرفت کردی!

-دیگه وقتی یه خانم خوشگل و کوچولو کوچولو داشته باشی باید

پیشرفت کنی دستمو کشیدم رو کمرش ...

-اون طوری با دست هات ماساژم میدی گازت می گیرما

-مگه تو هاپویی!!؟

بعد واسه اذیت کردنش حالت صورتمو موزیانه کردم و ادامه دادم

-البته عصبی شدنی قشنگ اخلاقت

سگی می شه با حرص دست انداخت به

یقه لباسم

-باربد

-وایسا دلپیش رو بگم خو!

دنیا با اخم کجش نگاهم می کرد

-موقع دعوا باهات اگه آروم باشی و سکوت کنی کم کم خودت ول می کنی و کاری نداری ولی اگه یه حرکت اضافه بکنه طرف درجا تیکه تیکش می کنی

-واقعا که

-توشمال همه رو داشتی چنگی منگی میکرد

بچه سرشو گذاشت رو سینم

-کار خوبی کردم

-یعنی چی؟ کمند بیچاره چه بدی بهت کرد که این طوری بهش توهین

کردی؟ یهو عصبی داد زد:

-اسمو اون نیار اه

خواست از روم بلند بشه که نذاشتم

-ولم کن نخواستم تو بغل آدمی که اون طوری زده تو گوشم باشم

-من که معذرت خواهی کردم!!

-معذرت رو می خوام چیکار؟؟ تو طرف کمند رو گرفتی

-اگه طرف اونا بودم که الان این جا نبودیم!!

-تو بخاطر اون زن خ ...

دست گذاشتم رو دهنش

-بهت گفتم رو کمند حساسم بهش هیچی

نگو شروع کرد به محکمر دست و پا

زدن

-دنیا؟ دنیا!!! اون مادرته!

تا گفتم مادرته اشک از چشم هاش سرازیر شد و دست از دست و پا زدن کشید...!

دستم از رو صورتش

ورداشتم دنیا - مادری که

فقط منو به دنیا آورد -عزیزم

اون تازه از وجود تو با خبر

شده!

-کاش هیچ وقت با خبر نمی شد

سکوت کردم اونم بی حرف از روم بلند شد رفت ...

طی این دو روز کامل متوجه افسرده شدن دنیا شدم. خیلی داره براش سخت

می گذره رفت اتاقش و در رو بست!...

نشستم رو کاناپه و گوشه چشم هام رو فشار دادم، قبل از صحبت درباره محمد و کمند باید حالش رو بهتر

می کردم اما چطوری؟! یقینن حوصله مهمونی و آهنگ و رقص رو نداره! هر چقدر فکر کردم به هیچ

نتیجه ای نمیرسیدم!

رو میز صبحانه رو چیدم و دنیا رو صدا زدم

اما دنیا با صورت قرمز از گریه به علاوه کبودی جای انگشت هام رو گونش اومد نشست سر میز

-بشکنه دستی که صورتت رو این طوری کرد

-می شکونم دستی رو که یه بار دیگه بخواد این

کار رو کنه یهو از دهنم پرید :

-اون سری هم گفتمی

سکوتش باعث شد سرمو بیارم بالا، واویلا ناجور داشت

نگاهم می کرد یهو قاطی کرد و با دستش هر چی رو میز

بودو پرت کرد زمین

-ب... بخشید من منظوری نداشتم

ایستاد و فریاد زد:

-فکر کردی الان بی کس و کار شدم هر رفتاری بخوای می تونی باهام کنی؟ نه آقا من هنوز همون دنیام

رفت اتاقش و لباسش رو عوض کرد و به طرف در خروج پا تند کرد که اصلا نفهمیدم چطور خودمو پرت کردم جلو در

-چیکار می کنی؟

-برو کنار

- دنیا!! شوخی کردم

-من سر غرورم با کسی شوخی ندارم فکر نکن چون زور جسمیم بهت نمی رسه خودمو جلوت خورد می کنم برو کنار لعنتی

داشت تموم زورش رو می زد واسه رفتن!! حریفش نبودم!! فکر می کردم خودش خسته میشه اما داشت منو

فهش کش می کرد و اصلا کوتاه نمی اومد!! آخر حریفش نشدم و ترسیدم ازش!! ترسیدم سگته کنه یا یه

اتفاق بد بیوفته واسه این که بحث تموم بشه نعره زدم

-بسته

اما دنیا فقط یه لحظه سکوت کرد و دوباره سعی کرد از من رد بشه و

فهشم میداد چرا خسته نمی شد!!!

تو بغلم گرفتمش و دهنش رو فشار دادم تو سینم

-گوه خوردم بس کن

دست از دست و پا زدن کشید و سکوت کرد! به خیال این که تموم کرده دست هامو شل کردم اما داد زد:

-من دیگه این جا نمی مونم

-کجا می خوای بری؟

-نترس کف خیابون آدم زیاده، یه خورده دلبری می کنم واسم پولم میدن

باز بی اختیار دستم رفت بالا اما همون جا موند ...

دنیا زول زد توچشم هام

-بزن تا تموم زندگیم باهات رو از ریشه قطع

کنم دستمو آوردم پایین و بغلش کردم

-یه حرفی میزنی آدم دیوونه میشه! دلبر منو کی می خواد ببره؟؟! چرا دست میزاری رو

غیرتم؟؟ غیرت داری برو کنار من برم

-کجا بری؟؟

-هر جا به غیر از این جا

-دنیا تو رو خدا بس کن

-حرفم یکیه

چهار زانو نشستم زمین

-باشه صبر کن تا ببرمت پیش محمد

- مرگ رو ترجیه میدم

-پس همین جا بمون من

میرم رفت در رو باز کرد و

کنارش ایستاد

-بفرما بیرون با چشم

های گرد شده نگاهش

کردم!!!

-میری یا برم

-باشه میرم اما شب تنها میمونی

-مشکلی نیست همین طوریشم تنهام

-باشه حداقل بزار لباس بپوشم

رفتم تو اتاقم لباس عوض کردم و سویچ ماشین رو برداشتم برگشتم. چاره نداشتم باید می رفتم این بحث

بیشتر از این فایده نداشت

قبل از خارج شدن از خونه برگشتم نگاهش کردم

-صبحونتو کامل می خوری، شام و ناهارم ساعت ۲ و ۸ شب پیک برات میاره اگه ترسیدی شب بگو

بیام خونه حتی بهم نگاهم نکرد و گفت:

-به سلامت

دلگیر بهش نگاه کردم اما اصلا براش مهم نبود!

رفتم تو ماشین نشستم و با ریموت در رو باز کردم و خارج شدم ...

تو خیابون پرسه میزدی، فکرم خراب بود. تو خونه بلایی به سر خودش بیاره چی؟! اگه مشکل براش

پیش بیاد من نیستم که!!!

یه آه کشیدم رفتم باشگاه ...

یه مدته اصلا به کارهای باشگاه نمی رسم و اصلا نمی دونم چه

خبره وارد که شدم همه بچه ها سلام دادن دوباره شروع کردن

به کار خودشون ...

لباس هامو عوض کردم و رفتم رو تردمیل... اصلا حواسم نبود رو چه درجه ایه! فقط می دویدم... از لحظه

اولی که دنیا رو دیدم تا آخرین لحظه که خداحافظی کردم جلو چشمم مثل یه فیلم می رفت... تموم لحظه

هایی که تو بغلم بود، می بوسیدمش، می خندید، ادا درمیآورد... تمومشون دلمو می لرزوندن! عشق خیلی

عجیبه! مثل یه گل زیبا و خوش بو که برای رسیدن بهش یه عالمه خار باید قلبت رو زخمی کنه، و اگه هیچ

وقت نرسی چی؟! اگه من به دنیا نمی رسیدم چی؟؟؟

ناخواسته تنفسم تندتر شد! استرس تو همه وجودم پر شد! نه نمی خوام بیشتر بهش فکر کنم

دستمو بردم رو دکمه و خاموشش کردم که متوجه شدم همه دورم جمع شدن!!

شرشر ازم عرق می رفت و نفس نفس میزدی!! انگار هنوز استرس اون فکر تو بدنمه!!

یهو یکی از بچه ها با تعجب پرسید :

-این همه سرعت!!! چطور امکان داره!!!

-متوجه حرفت نشدم!

بی توجه بهشون برگشتم تو اتاق، چقدر خسته شده بودم!!!!

فکر کنم حواسم نبوده که چقدر زمانه که دارم رو

تردمیل میدوام رفتم زیر دوش اختصاصی تو اتاق ...

اصلا تو حال خودم نبودم یهو احساس کردم پوستم داره می سوزه!! آبو بستم حتی حوصله دوش

هم نداشتم تن پوشمو تنم کردم ولو شدم رو صندلیم...

چشم هام رو بستم و به خونه فکر می کردم... اگه الان دنیا کار خطرناک

کنه چی؟؟ یهو دربار شد و سر علی اومد داخل

-در زدن بلد نیستی؟

-آقا من ده دقیقه پشت درم! شما انگار حالتون خوب نیست!

-بیا داخل

علی اومد تو و شروع کرد به توضیح درباره باشگاه و بچه ها و شهریه ها... او وووو

-بسه ادامه نده

علی سکوت کرد و برگه ها رو گذاشت رو میز

-آقا باربد حالتون خوبه؟

نه-

-معلومه

سرمو بردم بالا نگاهش کردم

-راهی داری که حالم

خوب بشه؟ یکم فکر

کرد و گفت:

-اول باید بدونم مشکل چیه!

-با خانمم دعوا شده بهم گفت برو بیرون حالا هم نگرانم اتفاق بدی

براش بیوفته زیر زیرکی خندید و پرسید :

-یعنی انداختتون

بیرون؟؟ منظورشون

گرفتم و بداخلاق شدم

-درست

صحبت کن

بلند تر

خندید :

هیچ وقت فکر نمی کردم زنتون

بندازتتون بیرون خودمم خندیدم :

-آدم طرفشو بتونه بزنه میزنه لهش می کنه اما وقتی حریفت عشقت باشه کلا خلع سلاح می شی

-خب جنسیت زن فرق داره، با اونا همیشه با زور و کتک حرف زد، یک بار بزنیشون دیگه مثل قبل نمیشن
ازت متنفر میشن

-یعنی الان اون از من متنفره؟

-آگه زدیش حتما، اما اون جنس راحت می بخشه آگه خالصانه بهش محبت کنی

-مثلا چیکار کنم؟

-براش کادو بخر ببرش بیرون هر جا که دوست داره و البته بهش قول بده که دیگه این کار رو نمی

کنی، درست میشه. سکوت کردم...باید چیکار کنم براش؟ به ساعت نگاه کردم... الان ۳ ساعته که

ازش دورم!

به طرف علی برگشتم

-ممنون داداش بین خودمون بمونه ها

خیالت

راحت علی

از جاش

بلند شد

من برم دیگه

علی از اتاق خارج شد و پا شدم لباس

پیوشم با هول سوار ماشین شدم و رفتم

اولین مرکز خرید

هر چی که فکر می کردم دنیا شاید دوست داشته باشه رو خریدم و یه چند مدل غذا برای

ناهارمون با یه ماشین پر وسایل راه افتادم به طرف خونه

با خودم تمرین می کردم که بتونم از دلش در بیارم وارد حیاط شدم و به زحمت همه وسایل ها رو تو

دست هام جا کردم و وارد خونه شدم

با این که پر سرو صدا وارد شدم اما حالت خمیده دنیا روی مبل تغییر نکرد!! انگار اصلا متوجه من

نشدا! گوشی دستش بود و یه صدایی رو داشت گوش میداد!

رفتم جلوتر ...

باشنیدن صدای خودم تمام وجودم ریخت زمین...!

او... اون داشت مکالمه من رو با هیراد گوش میداد! همون مکالمه ای که توش من ازش خواستم دنیا رو

به یه مرد عرب بفروشه و شکنجه بده تا محمد اومد عذابش بدم!

چنان تپش قلب گرفته بودم که انگار از دهنم قلبم داره میوفته بیرون!

سر دنیا آروم به طرفم چرخید... پر بغض بود، یهو با صدای بلند زد زیر گریه و مابین گریه ازم گله می کرد

-باربدا! تو... تو منو می خواستی... می خواستی...

-نه دنیا بزار حرف بزنم اون

دروغه، ساختگیه دنیا فقط گریه

می کرد حالش واقعا بد بود از

جاش بلند شد و به طرفم اومد

جلوم ایستاد

-اصلا فکرشم نمی کردم انقدر دو رو باشی

-دنیا فرصت بده بهت توضیح بدم! تو فقط بدترین قسمتش رو شنیدی

-هیسیسس هیچی نگو حالم از همتون به هم می خوره، برو کنار می خوام برم

-کجا بری باز شروع کردی!!

-

بر

و

ک

نا

ر

د

ا

د

ز

د

م

:

-دنیا بس کن خستم کردی

-گفتم برو کنار

شانس آوردم که کلا جلوی خروج رو گرفته بودم و گرنه رفته بود!

شروع کرد به زدن من با تمام توانش داشت بهم مشت میزد و اگه دستش به صورتم می رسید میزد

تو گوشم وسایل ها رو گذاشتم زمین و دست هاش رو گرفتم تو دستم

-دنیا فرصت بده

اما اون فقط جیغ میزد! انقدر منو زد تا خسته شد و بی حال افتاد رو زمین اما حرف های خیلی آزار دهنده

ای می زد ...

-خدایا من چه گناهی کرده بودم! چرا این طوری شد زندگیم؟! خدایا... خدایا...

بغضش دوباره شکست، نشستم کنارش که جیغ زد:

-به من نزدیک نشو نامرد! تو گفتی تا آخرش با منی! گفتی دوسم داری! چرا دلم شکستی؟؟؟ ها؟؟؟ اگه

محمد نجاتم نمیداد تو منو می دادی به یه مرده برده دار؟؟

دوباره بغضش شکست! داشتم دیوونه میشدم سرم دو دو میزد! دنیام آرام نمی شد اصلا

دست دراز کرد و گلدونه شیشه ای رو از رو میز برداشت و کوبوند زمین و یه تیکه از شیشه رو برداشت

گذاشت رو شاه رگش...

با صدای متلاشی شده از بغض گریه بهم گفتم:

-اگه نزاری برم خودمو می کشم،

بخدا می کشم هول کرده بودم نمی

دونستم چیکار کنم!!

-باشه آروم باش برو اما کجا می خوای بری!!

-به تو ربطی نداره عوضی آشغال

-دنیا بزار از خودم دفاع کنم

-که چی بگی؟؟؟ یه مشت دروغ؟؟؟ حالم ازت به هم می خوره

-دنیا این طوری نگو دلم می گیره، فاصله رو زیاد نکن بزار حرف بزوم

-حرف زدن جلو سند کتبی هیچی نیست حرفی ندارم باهات

یا برو کنار یا خودمو می کشم

-نمیرم کجا می..

حرفم به آخر نرسیده بود که شیشه رو کشید روی رگش!!!

با وحشت پریدم طرفش و تو بغلم گرفتمش...

چشم هاش بسته بود و بی حال اشک می ریخت فقط!...

بی مکث تو بغلم گرفتمو بی مکث راه بیمارستان رو پیش گرفتم...

هر روز کارم بیمارستان بود هر روز یه اتفاقی براش میوفتاد!

اما این دیگه بدترین بود! با هر بار دنده عوض کردن یه نگاه بهش می نداختم و خودمو و هر کسی که اون ویس رو براش فرستاده رو لعنت میدادم

رسیدم اورژانس و بستریش کردن و بالاخره بهم گفتن که خطر رفع شده و جای نگرانی نیست با یه نفس راحت انگار باد تو بدنم خالی شد و گوشه دیوار لیز خوردم
افتادم زمین...

حالم داشت از این جو سنگین و آزار دهنده بهم می خورد! انگار یه باتلاق شده که هی داریم میریم داخلش...

نمی دونستم به کمند و محمد بگم یا نه؟! دنیا رو آوردنش تو بخش و گفتن که می تونم برم واسه دیدنش، اما با چه رویی؟

گوشیش رو از جیبم در آوردم و قصد کردم برم بینم این ویس رو کی فرستاده بهش، بخاطر این که گوشیش فلش خورده بود رمز نداشت

رفتم تو پیام هاش... فقط یه اسم بود اونم مطمئنم شماره سورن بود!! رفتم داخلش و دیدم یه پیام صوتی هست پلی کردم و متوجه صدای خودم شدم...

اومدم پایین تر و بقیه پیام هاش رو خوندم

اولیش: نمی دونم که درباره باربد چه فکری می کنی! اما این ویس حقیقت داره

دومیش: اون آدمه دو روییه بهش اعتماد نکن

با دیدن همین دوتا پیام انگار سرب داغ ریختن تو وجودم! چطور جرعت کرده همچین دروغ هایی تحویل دنیا بده!!

تو بیمارستان بودم نمی تونستم داد بزnm خودمو تخلیه کنم!

چندتا نفس عمیق گرفتم تا از فشار رو بدنم کم بشه سخته نکنم! رفتم سمت اتاق دنیا...

اون الان چه فکریایی درباره من می کرد!

کنار تختش نشستم، خون زیاد از دست داده بود و هنوز به هوش

نیومده و من اعصابم خط خطی بود. دستم به سورن می رسید زنده

نمیومند اگه دنیا به هوش می اومد و باز هم قبول نمی کرد پیش من

باشه چی؟!

گوشیمو برداشتم و به دوستم که صاحب هتل بود زنگ زدم و ازش درخواست کردم یکی از اتاق های

خوبش رو برای من بزاره کنار ...

گوشی رو قطع کردم و دست دنیا رو تو

دستم گرفتم نمی دونستم به کمند و

محمد بگم یا نه!

نه این طوری شخصیتم پیش محمد

خورد می شد با تکون سر دنیا حواسم

رفت پیشش

-دنیا؟ اما دنیا انگار سرگیجه داشت! چون هی چشم هاش رو

باز و بسته می کرد!

تو بغلم گرفتمش

-دنیا؟ عزیزم حالت خوبه؟

تا متوجه شد من کیم، مثل دیوونه ها داد زد و بهم چنگ انداخت!

از رو تخت اومد پایین و با همون لباس بیمارستان دوید!

افتادم دنبالش اما مگه به اون پرنده خشمگین می رسیدم!!

شانس آوردم وسط دویدنس یهو فرزاد جلوش در اومد و دستش رو برای گرفتنش باز کردو زیر

بغلش گیرش انداخت! دنیا با بلند ترین تن صدا جیغ میرد! اصلا حالت روانی درستی نداشت!

فرزاد گرفتنش تو بغلش و صورتش رو تو سینهش فشار داد و موهای پریشون رو نوازش می کرد... نمی

دونم چی گفت دم گوشش که دنیا بالاخره آورم شد!

یه نفس عمیق کشیدم رفتم به طرفشون که تا دنیا متوجه من شد باز دیوونه شد که فرزاد اشاره کرد
برم عقب رفتم عقب و فرزاد به طرف در خروجی حرکت کرد همون جا ایستادم و بعد از خروج اونا
حرکت کردم ...

وضع داغون تر از این حرفا بود

فرزاد دنیا رو رو صندلی های پشتی خوابوند و با لب خونی فهمیدم که داره بهم از دور می گه که
برم خونه ی مشترک

اون راه افتاد و من پشت سرش ...

مزخرف تر از حالم می تونست فقط سورن باشه که منو پیش دنیا خراب کرد

با یاد آوری نامردی ای که کرده یه نفس عمیق کشیدم تا فرمون زیر دستم رو از جاش نکنم... کثافت ...
فرزاد رفت داخل حیاط و در رو بست! متعجب بودم از این که نداشت من برم داخل! اما بعد از چند دقیقه
اومد و در ورودی رو برام باز کرد

داخل شدم و کنار هم راه افتادیم به طرف خونه ...

-محمد فهمید؟

فرزاد - می فهمید که الان این جا نبود! شانس آوردی ردیابی دنیا گردن من مونده هنوز

-چرا نگفتی بهش

فرزاد - می گفتم که اذیتت

کنه؟ مکث کردم و عمیق

بهش نگاهش کردم

فرزاد - اون طوری نگاه نکن، از اولم روت

حساس بودم وارد خونه شدیم و نشستیم

رو مبل

-دنیا کو پس؟

-اتاق خوابیده

آنقدر تو این چند ساعت تو استرس شدید بودم که با شنیدن خواب راحت دنیا منم انگار سبک شدم و دراز

کشیدم رو مبل سه نفره ...

بازومو گذاشتم رو پیشونیم...

-دنیا خیلی عوض شده

-حق داره اون دنیای مغرور حالا به فکر خودش شده یه دختر بی خانواده و آوار یه کشور غریبه...

فرزاد نگاه انداخت بهم

-چرا خودزنی کرده بود؟ چرا با تو این طور شده!؟

-سورن اون ویسی که من با هیراد مکالمه داشتم واسه فروش دنیا رو برای دنیا فرستاده بود فرزاد
- اونو من بزرگش کردم عین گربه بی حیا بود، آخرشم اون کینه ای که از تو داشت رو خالی کرد و

رفت

-چه کینه ای آخه!؟

-من همیشه دنیا و بعد تو، تو اولویتم بودید، اون خیلی شخصیت حسودی داشت، اصلا دوشش نداشتم
-یعنی بیشتر از اون منو دوست داشتی
فرزاد یه لبخند کج زد:

-من بچه ای نداشتم اما از بزرگ شدن تو لذت می بردم چون درشت و قوی بودی همیشه نگران وضعیت
روحي بودم و به دکتر روانشناست زنگ می زدم و تاکید می کردم که بیشتر مواظبت باشه. باربد تو هیچ
وقت من برات قابل احترام نبودم اما تو برام خیلی عزیز بودی

-محمد اما اصلا از من خوشش نیامد

-محمد قضیش جداس، اون تا واسش چیزی سود نداشته باشه کاری نمی کنه اون تاکید می کرد که تو رو
سالم و خوب نگهت دارم که دخترش اگه احيانن عاشقش شد حداقل شخص درستی باشی... البته کمند کلا
قضیش فرق می کرد براش، اصلا از وقتی که چشم محمد به کمند افتاد، تا همین الانش که پیر شدن، حرف
کمند میشه کلا همه ی قانون هاش عوض میشه

-محمد خیلی خودخواه بود سر کمند

-بهش حق نمیدم اما اون موقع وضعیت محمد افتضاح بود وحشت داشت از این که کمند رو هم از دست بده

-اما نامردی کرد

-نامردی کرد اما پاشم وایساد فرزاد خندید :

-با هزار تا کلک رابطش رو باهاش شروع کرد بعد که با هزار تا ترفند باعث شد اون باردار بشه دوباره

برگشت با کلی منت به کمند گفت اشکال نداره من مسئولیتش رو گردن می گیرم!!

خندش بلندتر شد و ادامه داد

-اصلا جونوریه که لنگش فقط می تونه از جنس خودش باشه

همین دنیا رو می بینی؟ حاضرم شرط ببندم که این میره حتی محمدم حریفش نمیشه، حتی شده تونل

بکنه میره

-این طوری نگو

-من اون دختر رو می شناسم بهش دل خوش نکن اون میره

-نمیزارم

-آگه دعوا و بزنی بزنی بود، آره حریفش بودی اما تو این مورد نه

-کاش تو همون روزایی که هم خونم بود می موندیم

-غصه فایده نداره دنبال راه باش اون دختر میره حتی شده به بهای جونش تموم بشه

-این طوری می گی من می ترسم

-فقط دنبال

راه باش فرزاد

از جاش بلند

شد

-پاشو پاشو برو الان بیدار میشه میاد پایین می بینه تو این جایی دیگه پیش منم نمی مونه

-تنها برم؟

-نه پ دنیام ببر

-تو اتاق بغلیش میشه بمونم؟

-باربد اون نرمال نیست بهتر ریسک نکنیم، بزار چند روز من لغتش بدم تابیینم آروم میشه یا نه! من به

محمد می گم خودم آوردمش پیش خودم

سرمو انداختم پایین و بی حرف از جام بلند شدمو رفتم...

دنیا

با بی حالی چشم هامو باز کردم...

یه نفس عمیق کشیدم و دمر شدم و سرمو کردم تو بالشتم...

-مثل آواره ها از این خونه به اون خونه... مثل یتیمان نه پدری نه مادری...

گوشیمو درآوردمو و ویسی که خیلی آزارم میداد رو دوباره پلی کردم، دنبال یه چیز کوچیک بودم که بهم

بفهمونه این صدای باربد نیست! صدای عشق من نیست! صدای اون نیست که می خواد منو آزار بده بخاطر

انتقام!! تمام پازل ها سر جاشون هستن و من متاسفانه چیزی رو می بینم که مساوی نابودی همه دنیامه

خدایا به راه بزار جلوم تا از این شرایط نجات پیدا کنم، آنقدر حالم بده که عین دیوونه ها شدم! کارهایی می کنم که هیچ وقت فکر نمی کردم انجام بدم!...

به پانسمان دستم نگاه کردم، من داشتم می مردم!؟

دست کشیدم تو موهای آشفتم... هیچی خوب نیست

چشم هام رو رو هم گذاشتم و فکر کردم به این که کی می تونه بهم کمک کنه و از ایران ببرتم؟

مامان وبابا که هیچ، بچه خودشونو برداشتن و رفتن! شماره هیچ کدوم از دوست هام رو هم به یاد

ندارم! نه اینیستاگرام، نه هیچ راه ارتباطی! و نه حتی شماره خودم!

همه چی رو ازم گرفتن که نگهم دارن! اما کور خوندن هنوز منو نشناختن...

نا خواسته باز گلوم پر بغض شد... شدم یه دختر بچه ای که گم شده...

کارن همیشه می گفت تو قوی ترین دختری هستی که دیدم، تو جلوی مشکلات محکمی هر چیزی حالت

رو بد نمی کنه

کجاست بینه که چه به روزم اومده؟

یاد روزایی که باهاش می رفتم بیرون افتادم... حتی اون جاهام تحت نظر بودم و محمد انتخاب می کرد که

چه آدم هایی بهم نزدیک بشن و یا نشن، دقیقا همون وقتی که داشتم درگیر رابطه عاطفی با کارن می

شدم که قضیه ایران پیش اومد! از همون لحظه تولدم مثل برده هر چی که اونا خواستن شدم هر چی اونا

انتخاب کردم اتفاق افتاد دست کشیدم داخل موهام حتی موهام رو مامان به زور بلند می کرد و اجازه نمی

داد کوتاهش کنم چون محمد موهای بلند دوست داشت و حتی برنامه غذایی سبزیجاتم واسه لاغر موندنم

حتی رشته موسیقی!

بغضم بلند تر شکست... من ۲۴ سال چیکار کردم!

از هیچ کدوم نمی گذرم

پتو رو کشیدم رو سرم و جیغ زدم... جیغ... جیغ... خدایا مرگ شرف داشت

به این روزا در با سرعت باز شد اما من از زیر پتو تکون نخوردم نمی خوام با

کسی حرف بزنم یکی کنارم نشست

-نمی تونم تحمل کنم آنقدر حالت بد باشه

صدای فرزاد بود اصلا حوصلشو نداشتم اون مثل زندان بان بود برای من

-دنیا بس کن چرا انقدر داری خودت رو داغون می کنی؟ اصلا پدر مادرت یکی دیگه شد یهو، اونا که

انقدر دوست دارن پس دردت چیه؟؟ دردم چیه؟ هه ...

پتو رو یهو از روم برداشت و من هم بخاطر نشکست غرورم تو اون حالت بغضی، کمرمو صاف کردم و چشم

هام رو پاک کردم

-بر چی مزاحم شدی؟

-می خوام باهات حرف بزنم

-حرفی ندارم

- پس چرا تموم نمی کنی؟

-من هیچی رو شروع نکردم که تموم کنم فقط می خوام برگردم کشورم

-محمد از لحظه به لحظه زندگی تو خبر داشت

-این بیشتر آزارم میداد که مثل یه بازیچه تو دست هاتون بودم و هر جور اون فرمان میداد اطرافیانم باهام رفتار می کردن، تو کانادا ۴ تا پسر خواستن باهام دوست بشن که هر کدوم یه جور ازم فاصله گرفتن! همه کارهام تو روز برنامه های ثابت داشت، همه چی مثل دیکته بود و من الان دارم می فهمم چرا!

-محمد

دوستت

داره

عصبی

شدمو داد

زدم -

محمد

غلط کرد،

منو کرده

عروسک

بازیش

حالا

دوسم

داره؟؟

-وای دنیا اصلا نمی خوای حرف های

ما رو بفهمی فرزند بی حرف از اتاق

خارج شد!

چشم هامو بستم و بی توجه به رفتنش دوباره شروع کردم به گشتن دنبال آدمی که بتونم ازش

کمک بگیرم یهو یه شماره رند اومد تو ذهنم

چشم هام خودکار باز شد و دوباره اون شماره رو تکرار کردم

حتی یادم نیست مال کیه! فقط شماره فوق العاده روندش تو ذهنم تکرار شد! من هیچ وقت هیچ شماره ای

رو حفظ نمی کردم ولی این شماره تو ذهنم مونده بود گوشیمو برداشتم و شماره رو گرفتم ...

نگرفت! دوباره گرفتم... گرفتم... گرفتم... اما نمی گرفت!!

نا امید پخش تخت شدم... امید تو دلم جوونه

نزده مرد چندتا پشت سر هم نفس عمیق

کشیدم و یاد باربد افتادم ...

نامرد... اون خیلی دو رو بود و من چقدر ساده و خوب باور کرده بودم!

هیچ وقت نمی بخشمش بالشت رو گذاشتم رو

صورتتم و به خود کشی کردن فکر کردم مرگ

شرافتمندانه بهتر از این آوارگی بود

چطور خودکشی درد کمتری داشت و سریع تر از بقیست؟ تا حالا بهش فکر نکرده بودم! زدن رگ؟ نه درد داره و مرگ خودت رو لحظه به لحظه می بینی. پرت شدن از ارتفاع؟ نه شاید نمیری! داغون بشی. باز کردن فلکه ی گاز تو اتاق؟ اما من که خونه ای ندارم! آتیش؟! وای خیلی درد داره تازه بوی گوشت کبابی همه جا می پیجه. دار زدن ... با صدای زنگ گوشیم حواسم پرت شد، گوشیمو برداشتمو با دیدن همون شماره ای که می گرفتم از جام پریدم!!

سریع جواب دادم

-الو!؟!؟

صدای کارن با زبان ایتالیایی پیچید تو گوشم!!

با ذوق بی اندازه ی جوابش رو به زبان لاتین

دام - سلام کارن، باورم نمی شه تو الان پشت

خطی!!

-دنیا؟؟؟! تو کجایی دختر؟ نگرانت بودم

-ایرانم

-هنوز نیومدی؟

-نه نمیزارن، این جا گیر آدمای بد افتادم، بهت احتیاج دارم بیا ایران دنبالم

چی

شده!!؟

بغضم

شکست

-نابود شدم، همه چی رو از دست دادم، منو این جا به زور نگه داشتتم نمی تونم برگردم کانادا، کارن بهت

احتیاج دارم بیا دنبالم

-دنیا! چرا گریه می کنی؟

-میای دنبالم؟

-آره حتما میام عزیزم اما کجا؟

-تو فقط بیا ایران خواهش می کنم زود بیا من دارم می میرم از بی کسی

-آروم باش من زود ترین زمان ممکن تو ایرانم

-کارن؟

-جانم

-حرف بزن بزار صدات بهم احساس آرامش و امنیت

بده صدای آرومش رسید به گوشم

-آروم باش عزیزم تو فرودگاه باش من تا چند روز آینده هر جور

شده میام دوباره بغضم شکست که این بار کارن صداش پر استرس

تر شد

-دنیا؟ چی شده به تو؟

-دارم می میرم، کارن من همه امیدم تویی بیا

-قول شرف میدم که میام توجز عزیز ترین آدمای زندگی می نزارم

تنها بمونی

-ممنون

-حداقل بگو چی شده؟

-طولانیه، باید رو در رو باشیم

-حال خودت خوبه؟

- آوارم، تنهام ...

-مامان بابات کجان!؟

-اسم اونارو نیار

-چرا؟

در زده شد و من هول کردم

-کارن؟ بهم زنگ نزن خودم بهت زنگ می

زنم گوشه رو قطع کردم و گوشیمو به

گوشه پنهون کردم -کیه؟

صدای فرزند رسید به گوشم

-بیا نهار

-باشه

-صورتمو شستمو استوار قدم برداشتم به طرف میز...

بی توجه به بقیه سر میز نشستم شروع کردم به غذا خوردن ...

تموم شد این

وضعیت فرزند زیر

چشمی نگاهم می

کرد

-همتونو می چسبونم کف پام پله می سازم میرم از این

خراب شده فرزاد - مشکوک می زنی!

سرمو آوردم بالا با اخم بهش نگاه کردم

-صدات آزارم میده حرف نزن

چشم های فرزاد گرد شد و با تعجب نگاهم می کرد!

همشون برن به درک کارن میاد منو

می بره فرزاد -چی شده که اعتماد به

نفست برگشته؟! جوابش رو ندادم و

به خوردن غذام مشغول شدم ...

فرزاد - به عنوان یه بزرگ تر درست

باهام رفتار کن باز هم توجهی بهش

نکردم و حرفمو زدم:

-همتون برید به جهنم

گوشیش رو برداشت و گذاشت دم گوشش

-باربد؟ بیا این جا دنیا رو ببر

چشمم رو تیز کردم تو چشمش

-می خواستم کمکش کنم اما دیگه نیاز به کمک نداره، نگهش دار تا محمد بیاد، اون وقت تحویلش بده

به خودش قاشقمو پرت کردم تو ظرف و داد زدم:

-من پیش

باربد

نمیرم

گوشی رو

قطع کرد

-لیاقت این جا موندن رو نداشتی، خواستم کمکت کنم بری کانادا و تو آرامش به ادامه زندگیت با شرایط جدیدت فکر کنی اما پشیمون شدم، ارزش دست به یقه شدن با محمد و باربد رو نداری یعنی

داشت راستشو می گفت!

با حیرت نگاهش کردم

-راست می گی؟

با دست سرشو مالید و عصبی گفت:

-حرف نزن حرف نزن دیگه که اصلا انتظار این رفتارها رو نداشتم

-ببخشید

-خواستم دخالت کنم ورت دارم ببرمت کانادا به زندگی عادتت برت گردونم و همه رو ازت دور کنم تا

آروم بشی و بتونی با این شرایط و افراد عادت کنی اما پشیمونم کردی

-فرزاد ببخشید

-هیس برو آماده شو

-من نمیرم

فرزاد با دستمال گوشه لبش رو پاک کرد و به طرف اتاقش قدم برداشت...

دویدم جلو راهش ایستادم

-حرفات راست بود؟

-دلیلی واسه دروغ ندارم

- غلط کردم تو رو خدا یه فرصت دیگه بهم بده

-متاسفم

-خواهش می کنم

-حرفم یکیه برو کنار

صدای زنگ در رسید به گوشم و باعث شد پر از استرس بشم

- من نمی خوام برم حداقل بزار همین جا بمونم با ورود باربد به سالن

دست انداختم به لباس فرزاد

-نزار منو بیره فقط بزار این جا

باشم فرزاد موهامو زد پشت

گوشم و آروم گفتم:

-برای باربد مشکل درست میشه

-چه مشکلی آخه؟! این کار رو با من نکن

-دیگه رو من حساب نکن متاسفم برای خودم که تو تربیتت بیش از حد لوس و پرو

بارت آوردم فرزاد داد زد:

-باربد بیا ببرش

صدای پای باربد رو تا نزدیکم حس کردم جیغ زدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که دست انداخت دور

کمرم و نگهم داشت

فرزاد زول زد تو چشمام

-ببرش هر جور شده پیش خودت نگهش دار و اگه یه بار دیگه خواست خودشو بکشه خودم با محمد حرف

می زنم و جنازشو میدیم دستش، بالاخره باباشه

-نگران نباش مواظبشم

باربد دنده عقب گرفت و به طرف در حرکت کرد و من نعره زنون داشتم اسم فرزاد رو

صدا می زدم آنقدر دست و پا زدم تا باربد با من نشست پشت فرمون!!

باربد - بین آدم رو وادار به چه کارایی می کنی

پشت سر هم جیغ می زدم اما اون یه دستی داشتی با دنده و فرمون کار می کرد و هر چند دقیقه یه دونه منو بوس می کرد و فشار دستش رو بیشتر می کرد!

تا دید سر شدم آرام گذاشتتم رو صندلی بغلی و درها رو قفل کرد!

بی رمق گفتم:

-پدرتو در میارم صبر کن بزار انرژی منو برگرده

-یه کار می کنم بر نگرده

-ازت متنفرم

-داری اشتباه فکر می کنی اون سورن کثافت داره ضد من برات داستان سازی می کنه

-شماها همه راست می گید چشم ها و گوش های من دروغ

-صحبت می کنیم فقط یکم خوب باش

-تو می خواستی منو بدی به یه برده دار که عذابم بده و وقتی محمد اومد، منو داغون بندازی جلو پاهاش!!!؟

-آره خواستم این کار رو کنم اما پشیمون شدم، دنیا من همون لحظه پشیمون شدم تا وقتی که بینمت

دیوونه شده بودم! یادته با قفل فرمون و صورت داغون اومدم تو خونه؟ همه این نقشه ها رو محمد کشیده بود که حال منو بگیره وگرنه هیچ اتفاقی قرار نبوده برای تو بیوفته

-با هیچی کار ندارم، فقط این مهمه که تو این کار رو انجام دادی و تو امتحان محمد شکست خوردی

-دنیا جان من پشیمون شدم همه جا دنبال گشتم، تو اون روزایی که ازت بی خبر بودم حالم داغون بود

-اما تو راضی شدی به آزار دادن من

-حماقت کردم، پشیمون شدم، اصلا گوه خوردم کی می خوای تمومش کنی!؟

-نمی کنم، هیچ کدومتون رو نمی بخشم

-چرا انقدر

کینه ای آخه!؟

عصبی شدمو

داد زدم:

-آره کینه ایم، کینه دارم از آدمایی که یهو پیدا شدن تو زندگیمو فهمیدم از همون لحظه اول به وجود

اومدم زیر دستشون مثل عروسک بودم و همه چی رو تو زندگیم اونا انتخاب کردن و حالا انتظار دارن

بهشون لبخند بزنم و بگم ممنون که زندگی بدون کمبودی برام درست کردین دوباره بغض لعنتی شکست

-بگم ممنون که منو به دنیا آوردین

-من کنارتم

- تو از همه اونا دو تر رو نامرد تری

-دنیا نگو این طوری

کز کردم گوشه ماشین حرف دلمو زدم

-بالاخره میرم.. میرمو تموم می کنم این دست به دست شدن ها رو

-می خوای منو تنها بزاری،؟

-تو تنهام گذاشتی خواستی منو قربانی انتقامت کنی

-چیکار کنم یادت بره!

-منو از این جا ببر

یهو یادم افتاد گوشیمو جا گذاشتم!! وای کارن!

-باربد برگرد برگرد گوشیمو مونده

-ولش کن

-تو رو خدا برگرد

-صبر کن

گوشیش رو درآورد و تماس

گرفت -الو آقا فرزاد؟ گوشی

دنیا جا مونده

..-

-چرا!!؟

...-

-

ب

ا

ش

ه

ق

ط

ع

ک

رد

-

ب

ر

گ

رد

د

ی

که

!

-فرزاد گفت تماس با خارج از کشور داشتی برگردید هم گوشی رو
بهتون نمیدم

-یعنی چی!!

-به کی زنگ زدی؟

-اون از کجا فهمیده؟

-هنوز مونده اینا رو بشناسی

-با یه مشت

دراکولا طرفم

باربد لبخند زد:

-اون وقت من چیم؟

-تو جلادی و الان داری منو می بری جلاد

خونه با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد

-یه جلادی بهت نشون بدم

یهو ترس افتاد به جونم! از پنجره بیرون رو نگاه کردم تا نفهمه ترسمو ...

اما چرا!!!؟ شاید چون دیگه به این غول بزرگ اعتمادی نداشتم! شاید هم دیگه دوشش نداشتم!...
کارن میاد، میاد دنبالم همه چی تموم میشه دیگه نمی زارم احساسم به باربد برگرده تموم می کنم این
عشق رو ...

رسیدم خونه و اون داخل حیاط تا از ماشین پیاده شد اول در رو قفل کرد و بعد اومد سمت در

من اما من دستمو گرفتم به در تا اون نتونه در رو باز کنه و بلند گفتم:

-می خوام تو ماشین بمونم

-دنیا!!

-نمیام باهات

-کاریت ندارم!

در رو محکم کشید و صبر نکرد من حرف بزدم از ماشین کشیدم بیرون و به طرف خونه رفت

-از دلت در میارم

-از دلم در اومدی

-دروغ می گی

وارد خونه شد و گذاشتم زمین و در

رو قفل کرد داشت منو زندانی می

کرد!؟

-نمی تونی واسه رفتن جلومو بگیری وگرنه باز خودکشی می کنم

-این سری تجربیم

بیشتر شد حرکت

کردم به طرف اتاق

خودم -نیم ساعت

دیگه بیا واسه غذا

-گشتم نیست

وارد اتاق شدمو در رو بستم

عین آواره ها بودم چند ساعت اون جا چند ساعت این جا خوبه محمد و کمند نیستن وگرنه دیگه

انرژی واسه جنگیدن با اون ها نداشتم

مونده بودم بدون گوشی چطور با کارن حرف بزنم! چرا حواسمو

جمع نکردم!!؟ یه آه کشیدم... فکر کنم اومدن کارن هم یه امید

واهیہ...

رو تخت تو خودم جمع شدم... همش تو اضطراب و

افسردگیم یعنی میشه دوباره حالم خوب بشه؟

چشم هامو بستم و به روزهایی که گذشت فکر کردم ...

بچگیم... نوجوونیم... دانشگاهم... آدم هایی که باهاشون دوست بودم... احساس می کنم گم شدم! تو دنیا... گذشتم ...

آیندم... حتی تو خودم!...

تیک گرفته بودم پاهامو تند تکون می دادم و هی کف دست هامو رو صورتم می مالیدم!...

صدای بارید رسید به گوشم

-دنیا یا

این صدای کی بود! من کجام؟! دستمو گذاشتم رو سرمو تو خودم جمع شدم ...

این جا کجاست؟! اینا کین؟! من کیم؟! کجای دنیا!

یهو در باز شد و یه غول گنده خورد به چشمم!!

از ترس جیغ زدم... جیغ زدم... اومد منو گرفت تو

دست هاش بدتر ترسیدم جیغ زدم ...

یهو صدای زمزمه های یه صدای دوست داشتنی خورد به گوشم

-دنیا؟ عزیزم؟ آروم باش

با دست هاش موهامو نوازش می کرد... این کی بود! بارید؟! کجای

زندگیم بود؟! تو بغلش بودم که خودمو رها کردم... انگار یهو بی

حال شدم!...

آروم دراز کشید رو تخت و منو گرفت تو بغلش

-نکن این کارارو با خودت عشق من

عشق؟! عاشق کی بودم؟! معشوقه کی شدم؟! بازیچه

دست کیا؟!؟! یه نفس عمیق کشیدم که انگار باعث شد

پیام به حال خودم ...

به باربد چشم دوختم... هیچ احساسی دیگه بهش نداشتم

انگار دیگه حتی یه ذره از نور تو دلم وجود نداشت... تاریک و خاموش شده بودم ...

ولی باز هم امیدم به اومدن کارن بود

آنقدر انرژی تحلیل رفته بود که به خواب رفتم ...

چشم هام رو با احساس نوازش صورتم باز کردم

وقتی چشم هامو باز کردم متوجه تاریکی خونه شدم و شمع هایی که دورم روشن بود و یه موسیقی آشنا!

نگاه کردم به باربد که تو بغلش بودمو با دستش مشغول بازی کردن

با موهام بود باربد بهم لبخند زد و روی موهامو بوسید

-هیچی نگو، حرفی نزن اصلا فکر کن منم نیستم فقط یکم آروم باش

چشم دوختم به شمع های روشن... باربد و این کارهای عاشقانه! آهنگی که دوتایی زیاد گوش میدادیم رو گذاشته بود، خودش حرفی نمی زد فقط اون جووری که بهش گفته بودم دوست دارم موهامو نوازش می کرد...

دلم واقعا آروم شده بود! احساس می کردم برگشتم به قبل از فهمیدن مزخرف بودن تموم زندگیم...
سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم و اون هم یه لبخند زد بهم...
دوبار سرمو تکیه دادم به سینهش

بهتر بود به خودم یکم رحم می کردم، باید آروم می شدم تا
کارن برسه بی حرف چشم دوخته بودم به شمع های روشن...
آنقدر تو سکوت گذشت که صدای باربد آرامشم رو پاره کرد
-شام بخوریم؟

چند روز بود هیچی نخورده بودم ولی الان دلم پیتزا

می خواست سرمو بردم بالا و بهش نگاه کردم

-دلم پیتزا می خواد

-ای به چشم

زنگ زد و سفارش داد و قطع کرد و باز بی حرف فقط موهامو نوازش

می کرد یه کش و قوس به بدنم دادم

-آشتی؟

-آخمو بهش نگاه کردم بعدش به شمع ها نگاه کردم

-دنیا من دوستت دارم، یه اشتباهی کردموشیمون شدم و بخدا ارزشش رو نداره

این قضیه

-تو دست بزنی

داری با چشم های

گرد شده گفت:

-من!! من غلط کنم تو رو بزنی

-ولی زدی، من کنار تو احساس امنیت نمی کنم

-چی داری می گی واسه خودت آخه؟! تو از من می ترسی؟

-بهت اعتماد ندارم

-چرا!!

-چون می خواستی با من اون کارا رو انجام بدی

-وای دنیا بس کن اصلا بیا منو تا جایی که می تونی بزنی، این طوری کوتاه

میای؟ با حرص تو چشم هاش نگاه کردم

-آره یه چاقو به من بده تیکه و پارت کنم بعد می بخشمت

-می بخشی؟

-آره

از جاش بلند شد بزرگ ترین چاقوی آشپزخونه رو آورد برام و پیرهنش رو درآورد

-بزن

چاقو رو گرفتمش تو دستمو یه نگاه بهش انداختم! چطور بارید رو با این می زد؟

!-بزن با بقیش کاریت نباشه، بزن که دیگه تحمل این رفتارها رو ندارم، دارم دیوونه میشم از دستت،

دلم واسه تو بغل گرفتنت تنگ شده بزن تموم کن این کینه رو یه به چاقو نگاه می کردم یه به بارید!...

-بدو تمومش کن، فقط تو قلبم

نزن از جام بلند شدمو یکم ارزش

فاصله گرفتم اما اون بلند شد و

فاصله رو پر کرد

-بزن

رفتم عقب تر اما اون فاصله رو پر کرد!

-بزن دیگه خسته شدم از این فاصله، چاقو خوردن قابل تحمل تر از بد بودن تو باهامه بزن، تو رو خدا بزن

تمومش کن

-هی برو عقب! زدم مردی چی؟

-نترس نمی میرم تو هر چقدر می خوای بهم چاقو بزن

-می میری بدبخت

ا-گه تو بخوای یه جور بهم چاقو بزنی که من بمیرم یعنی دوسم نداری پس همون بهتر بمیرم
رفتم عقب تر که بازم اومد جلو!! ترسیدم یهو چاقوی تیز، تن و بدنمون رو زخمی کنه اما باربد هی میومد
جلو!!

د- بزن دیگه

خوردم به دیوار که باربد خیمه زد روم و دست گذاشت رو دستمو چاقو رو گذاشت رو بازوی دستش!
بکش

برو عق...

حرفم تموم نشده بود که چاقو رو کشید رو بازوش و خون پاچید بیرون!!! جیغ زدم و خواستم دستمو از
رو چاقو بردارم که دست باربد رو دست هام بود باربد - ببخشید، دنیا من غلط کردم

دوبار یه چاقو کشید رو کتفش و دوباره خون روون شد!!!

این بار از ترس چشم هام بستمو

جیغ زد اما باربد حالیش نبود

داره ازش خون میره!!!

باربد - دنیا تو رو خدا فراموش کن اشتباهی که کردم، من بدون تو نمی تونم یه لحظه

زندگی کنم دوباره چاقو رو کشید رو کتفش!!! جیغ زدمو هی خودمو می کشیدم عقب اما

فاصلم باهاش تغییر نکرد!

-بخشید اگه زدم

تو گوشت خواست

دوباره بزنه که داد

زدم

-تو رو خدا بس کن روانی

-روانیم، آره روانیم، روانی تو که با این رفتارهاات زندگیمو

کردی گوه دوباره خواست بزنه که التماسش کردم

-باربد تو رو خدا نزن

-نزنم که درد بد رفتاری تو رو تحمل کنم؟؟

دوباره خواست بزنه که این بار از ترس بغضم شکست

-باربد بخشیدمت بخشیدمت همه رو

بخشیدم دستش اومد پایین و آروم

تو چشم هام نگاه کرد

-دیگه ازم فاصله نمی گیری؟

من قرار بود برم با کارن! چه قولی بهش

میدادم آخه؟! سکوت طولانی شد که

دستش اومد بالا که هول کردم

-باشه باشه نمی گیرم

چاقو رو از دستم گرفت پرت کرد کنار و بغلم کرد

-دیگه نمی زارم رابطمون

خراب بشه زبونم از

ترس گرفته بود

-خ...خو...و...ن

-نترس چیزی نیست

-داره خون میاد من نگرانتم

-چیزی نیست

-می ترسم

پیشونیم بوس

کرد و گفت:

-باشه پس اول این زخمهایی که زدی رو می بندیم

-من نزدم

-چاقو دست تو بود!

-حرف نزن من نزدم!!

بر جعبه کمک های اولیه رو بیار

-باید بخیه بخوره!!!

-نیاز نیست

-باربد باید بخیه بخوری

-نه انقدر عمیق نبریده

بدو رفتم جعبه رو آوردم و نشوندم رو مبل ...

جعبه رو از دستم گرفت

-برو از جعبه های گوشه اتاقت یه دونه از اون لباس

هارو بپو بیا داد زدم:

-چرا چرت می گی!! داره ازت خون میره

-آگه می خوای حالم خوب بشه به حرفم گوش بده

-نه ...

-برو عزیزم نگران نباش زخم هام چیزی

نیستن با چشم های حیرت زده ازش فاصله

گرفتمو رفتم تو اتاق در رو بستمو بهش تکیه

دادم

واقعا ترسیده بودم اون دیوونه شده بود!

یک هفته فکر کنم می شد که دوش نگرفته بودم، رفتم داخل وان و آب گرم باعث شد
آروم تر بشم ...

بعد از یه دوش خستگی درآور اومدم بیرون

چشمم افتاد به کاور های زیادی که رو هم ریخته شده بودن!

رو زانوم نشستم و همشونو نگاه کردم همه چی توشون پیدا می شد! حتی لباس شب! و حتی غذای کپک
زده ای که فکر کنم چند روزه که این جا مونده بوده

واقعا با اون زخم و دردش چطور بهم می گه لباس هامو عوض کنم برم پیشش!!

یه نفس عمیق کشیدم و یه تاپ و شلوارکی که خوش رنگ به نظرم اومد رو برداشتم پوشیدم که وقتی جلو

آینه ایستادم تازه متوجه باز بودن لباسم شدم! این طوری زیاد جلوش می گشتم، اما الان بحث فرق می

کنه من قرار بود برم! نامردی نبود اگه با احساساتش بازی می کردم؟ بیخیال

شونه برداشتم و با سشوار موهامو مرتب و کردم اما هنوز نمدار بودن

کرم موهام رو هم زدم ولی دیگه تو آینه نگاه نکردم و از اتاق در اومدم بیرون و رفتم به

طرف سالن باربد مشغول زدن چسب رو زخم بازوش بود که یه دستی سخت بود براش

پانسمان کردنش رفتم جلو خودم پانسمان رو سفت کردم -دیوونه میمردی می خواستی

چیکار کنی دست گذاشت رو دستم

-تو خیلی وقت منو کشتی لعنتی

یه نگاه بهم انداخت و منو کشید

تو آغوشش بی توجه بهش گفتم:

-پیتزای من کو؟

که زنگ در به صدا در اومد

از جام بلند شدم برم بگیرم که اخم کردو پرتم کرد

رو مبل رفت گرفت و گذاشت تو آشپز خونه و

دوباره اومد منو بغل کرد چشمم به پیتزاها بود،

دوش گرفته بودم و بدتر گشنه تر شده بودم

-به من نگاه کن

گذری یه نگاه اخمو بهش کردم که صداش

در اومد -این همه خود زنی نکردم که اون

طوری نگام کنی ها دوباره همون طوری

نگاهش کردم و گفتم:

-می خواستی خود

زنی نکنی چشم

هاش ریز شد

-دنیا من دیگه بارید روزای اول نیستما یهو یه حرکتی میزنم روت تا خونه محمد

بدویی ها

-تهدید می کنی! الان بخشیدمتا

می

خواستی

نبخشی

داد زدم:

-بارید

-اونم داد زد:

-

ج

ا

ن

م

م

ن

م

دا

د

ز

د

م:

-

گ

ش

ن

م

ه

خ

ن

د

ی

د

:

-بریم عشقم

رفتیم سرمیز اما هر صندلی ای که خواستم بشینم با پا لگد زد افتاد زمین!

-چته!؟

-رو پای من مگه جا نیست؟

جوری که انگار بهش بی توجهم اما با عشوه ی تمام رفتم نشستم رو پاهاش

پیتزا رو گذاشت جلومون و من از گشنگی با هر دستم یه دونه برداشتم و شروع کردم

به خوردن ...

چقدر هم خوشمزه بود! انقدر خوردم تا احساس سیری کامل کردم یعنی داشتم می ترکیم!!

-دنیا! حق منم که خوردی!!

-ضرر داره واست

-بچه پرو الان منم تو رو می خورم

شروع کرد به قلقلک دادنم اما چون شکمم بیش از حد پر بود بیشتر از خنده داشتم بالا

میآوردم

-باربد نکن... نکن الان همشو

میریزم بیرون دست از اذیت

کشید و بلند شد

-بدو بریم

-کجا!!؟

-رسید به مبل و نشست روش

-تو بغل من

بازم بهش بی توجهی کردم و نگاهش نکردم که چونمو گرفت و چرخوند طرف خودش

-کجای این خونه محتاج تر از چشمای منه به چشمت؟

بهش نگاه کردم... دوشش داشتم، من مردی رو که الان تو بغلشم رو دوست داشتم ...

چشم هام رو بستم و یه چیزی تو دلم بهم گفت بهش نگو! نگو دوشش داری، نگو چه حالی داری وقتی این

طوری رو پاهاش می شینی و هر لحظه منتظر یه بوسه ای یه آه عمیق کشیدم که یهو لبامو بوسید کشید

عقب اما بی فاصله دوباره اومد ...

دوست داشتم همراهش باشم اما من قرار بود برم!

ولی بر خلاف حرف های ذهنم شروع کردم به همراهیش...

آنقدر غرق هم بودیم که یهو تنفس باربد تند شد و خواست رابطمون از حد همیشگی بیشتر کنه! دست

گذاشتم رو دستش

-نه باربد

دلگیر با یه حال خراب

بهم نگاه کرد -رد نکن!

منو تو قرار ازدواج کنیم

خواست ادامه بده

-نه... نه...

-هنوزم داری به رفتن

فکر می کنی؟ نتونستم

دروغ بگم

-آره

دستش شل شد و ازم فاصله گرفت!...

-

آزار

م

مید

ی

دس

تشو

گر

فتم

-بهم

ف

رص

ت

بده

-بدم

که

بری

؟

بعد

کجا

ی

دنیا

پیام

و

آواره

باشم

واسه

پیدا

کرد

نت؟

-نه

-دنیا با من بازی نکن

-بهم فرصت بده، فقط بخاطر آماده شدن افکارم نه چیز

دیگه باربد چشم هاش رو بست و نفس عمیق کشید و منو

گرفت تو بغلش

-باشه

جو بینمون سنگین شد

که یهو منو فشار دادنی به خودش باد شکمم

خالی شد تا صداش پخش شد باربد از خنده

ترکید از خجالت سرخ شدم! آبروم رفت

از شانس گند من دوبار هم خواست به خودش فشار بده یکی دیگه خالی شد؟!!!!

از خجالت تند از رو پاهاش بلند شدم رفتم سرویس

باربد از خنده پخش مبل شده بود و نمی تونست حرف بزنه و فقط با انگشتش به من

اشاره می کرد رفتم سرویس برگشتم اما باربد تا منو دید باز خندش شروع شد

-وای دنیا یاد این بچه کوچولو ها افتادم که شکمشون رو مالش میدی باد میدن بیرون

-باربد! بس کن

دیگه پیش میاد

گوشه چشمش رو

پاک کرد -تموم

شد، خندم تموم شد

کنارش نشستم و الکی مثلا داشتم تی وی نگاه می کردم

زیر چشمی نگاه کردم بهش که متوجه شدم میخ رون پاهام شده!

یهو گفت:

-پاشو بریم اتاق ورزش

-این وقت شب!؟

-بابا آتیشم کردی منو بعد با این لباسم جلوم نشستنی انتظار داری کاری هم باهات نداشته باشم خو

حداقل ورزش کنم انرژیم میره خندیدم -بی جنبه

-مگه

من

سنگم!!

؟

صورتمو

بردم

جلو -نه

شما

عشق

منی

گونش رو بوسیدمو با هم رفتیم

اتاق ورزش پیر پشتم می خوام

شنا برم

نشستم پشتش و با اون هیکل شروع کرد به شنا رفتن آنقدر رفت که خودم خسته شدم

-آه بسه خسته شدم!

باربد خندید:

-لم دادی اونجا نمی گی من با دست و کتف پاره پوره چطور داری این کار

رو می کنم؟ یهو هول کردم و پریدم پایین

-بینم

-هیچی نیست بابا شوخی کردم

من شده بودم وزنه واسه آقا همه ورزشا رو با من

انجام میداد آنقدر ادامه داد که صدام در اومد -وای

بسه چقدر حوصله داری تو

-من هر روز ۳ ساعت این برنامه رو دارم صبح، ظهر، شب و بعضی وقت هام تو باشگاه با بچه ها

-خسته نمیشی!؟

-اگه شل می گرفتم که الان مثل تو

بودم دست گذاشتم رو کمرم

-مگه من چمه؟

-فوتت کنم رفتی کوچولو

-به من می گی کوچولو؟

-بگم گنده!؟

-نه من به تو میگم گنده، فکر می کنی گنده بودن خیلی خوبه؟

-آره وقتی عشقت یه کوچولو مچولوع تو بغلیه

یه ابرومو بردم بالا بهش نگاه کردم که یهو قدمش رو بلند کرد سمتم که نا خواسته دنده

عقب رفتم!

-||| چته یهو یورش میاری طرفم

-می خوام اون لپ هاتو بکنم بخورم

با خنده براش زبون درآوردم دوییدم و اون هم افتاد دنبالم ...

آنقدر سر به سر هم گذاشتیم که بالاخره ساعت ۴ صبح خوابیدیم...

زبان گوینده دانای کل

محمد روبه روی کیان نشسته بود و داشت بگذاری مراسم ازدواجش با کمند رو در خواست می کرد ولی کیان راضی نمی شد! چون جلوی خوبی نداشت جلوی بقیه و تنها پسر کمند محمد کف دستش رو زد رو میز

-اون مردمی که حرصشون رو می زنی ستاره مرد کجا بودن؟ معتاد شدم کجا بودن؟! تو تو زندان موندی چیکار کردن؟؟؟

حالا موندی گیر یه عروسی که حسرت ما دوتاس!؟

-انتخاب کمند انتخاب خودش بود ولی الان قضیه خانوادگی هستش، اگر کمند خودش بخواد جشن بگیرد باید یه جای دور از این جا باشه و بدونه حتی خبر دار شدن آشنا های ما

-لعنتی تو راضی نباشی کمند قبول نمی کنه

-راضی

نیستم

کیان از

جاش بلند

شد

-به اندازه کافی مادرم داره حرص می خوره از دست کمند واسه انتخاب دوباره ی تو

-چرا همتون با ما مشکل دارید؟

-چون کمند عروس یه خانواده دیگست، بچه داره

-مگه از من نداره؟

-الان ما چطور به فامیل بگیم دنیا دختر شماست؟ محمد آبرو واسه ما نذاشتی تو

-میزاشتم همون موقع که به دنیا اومد بمونه دست کمند که هزار تا حرف بشنوه سر بچه بی پدرش؟ یا دیگه

نتونه ازدواج کنه؟ مگه تو زندگیش با بهراد کم داشت؟ مگه بعدش کم داشت؟ دنیا هم همین طور، لحظه به

لحظه حواسم بهش بود

ولی خودم گوشه ی زندون تنها و افسرده بودم. کیان من حبسم رو کشیدم چرا نمیزاری به آرامش

برسم؟؟ منی که بیشتر از چند سال زنده نمی مونی کیان تیز بهش نگاه کرد

-چی!

محمد دست کشید داخل موهای جو گندومیش

-نمی دونم چطور به کمند بگم!

-چیو؟

-داخل زندان حالم بد شد بردنم بیمارستان، وقتی وضعیتم رو چک کردن چندتا آزمایش دادم و چند

روز پیش جوابش رسید دستم ...

کیان با چشم های گرد شده نگاهش می کرد

-چرا به کمند نگفتی!!؟

- نمی خواستم بفهمه و ناراحتش

کنم کیان بلند شد و دست

انداخت به یقه محمد

- چرا نگفتی احمق؟؟ اون داره دوباره بهت وابسته میشه! و تو می خوای به این زودی تنهات بزاری!؟

- تا لحظه ی مرگم نمی زارم بفهمه

- اگه فهمید چی؟ اگه فهمید و تو هم مثل بهراد تنهات گذاشتی چی؟؟

کیان دست گذاشت رو صورتش

- بیچاره خواهرم

محمد چشم هاش رو بست

- یعنی بازم حق ندارم داشته باشمش؟

- دیوانه تو اگه دوشش داری پس چرا راضی به آزار دادنش؟؟ اون چند سال از بهراد بخاطر بیماریش مراقبت کرد و وقتی مرد با این که دوشش نداشت باز افسرده شد! اون وقت این اتفاق برای تو بیوفته می دونی چه به روز اون میاد؟؟؟

- اگه زود تر می فهمیدم به روح ستاره قسم نمی اومد تو زندگیش

- تو هنوز هم خودخواهی

- بهش بگم که غصه بخوره؟

- نه برو و جلو چشمش نباش تا زندگیش رو مثل قبل ادامه بده

-بدون اون یه ماهم دووم نمیارم

-بعد از مرگ تو اون چطور دووم بیاره ها؟ کمند این بار هم از دستت بده بیمار میشه

-می خوام ازش دور باشم

-می خوامی بازم

داغون کنی؟ محمد

داد زد:

-کیان بس کن، تموم این سال ها به امید داشتن کمند گذروندم الان ازم می خوامی بی خبر برم؟؟ پسش

بزنم؟؟ تا لحظه ی مرگم هم باز اون رو نداشته باشم؟

-محمد تو رو خدا کاری نکن کمند دوباره افسرده بشه

-بس کن

-تو که می دونستی می خوامی بمیری چرا دوبار اومدی تو زنوگیش؟

-کیان من عاشقشم! می فهمی؟؟ من ۲۴ سال پیش مجبور شدم ازش جدا بشم اما الان دیگه نه! نه کیان نه!

من کمند رو می خوام، من دنیا رو می خوام -خودخواه

کیان رفت و در رو محکم کوبید...

محمد نتونست بغضش رو نگه داره رفت جلو عکس خودشو ستاره

-می بینی آبجی؟ می بینی چقدر زندگی خوش واسه من حرومه؟ می گه خودخواهی!! من چیکار کنم که خودخواه نباشم؟؟ ها!!؟ کجا باید برم؟ چیکار کنم؟ بازم بگذرم؟ از جونم، همه کسم بگذرم؟ پس سهم من از زندگی چیه؟ حسرت؟

زانوهای محمد خم شد افتاد روی زمین... پر بود از بغض های حسرت داری که تیکه تیکه چسبیده بودن به گلوش ...

اون پیر و خسته شده بود و دیگه تاب دوباره تنها شدن رو نداشت

محمد به گوشه ی دیوار تکیه داد و بدون در نظر گرفتن خودش به کمند و دنیا فکر کرد...

و به نتیجه ای رسید که مرگ رو به خودش نزدیک تر احساس کرد!...

قبل این که پشیمون بشه یه برنامه کامل طراحی کرد و با فرزند تماس گرفت و فرزند بعد از چند بوق جواب داد

داد

-بله؟

-کجایی؟

-تو ماشینم کجا پیام؟

-به کیان گفتم بیماریم رو

-واسه چی!؟

-نمی دونم! شاید بخاطر حس رفاقتی که ازش داشتم

-چی گفت؟

-از زندگی کمند برو

بیرون سکوت فرزاد

طولانی شد

-غلط کرد اون چیکارست؟ کمند ترکت نمی کنه

-کیان درست می گفت بهش فکر کردم تو تصمیم گرفتم تموم کنم

-چرت نگو، تو بدون کمند یه سالم با اون بیماری دووم نمیاری

-نمی خوام دوباره کمند آزار ببینه

-محمد اون تو رو انتخاب کرد الان وقت جا زدن نیست!

-بعد از مرگم کمند افسرده میشه

-کی می دونه کی میمیره؟ محمد تو رو خدا نکن این کارها رو! تازه داری کمند و دنیا رو کنار خودت می بینی!

-حالم خوب نیست اصلا

-دارم میام پیشت

-نظرم عوض نمیشه می خوام برای آخرین بار با دخترم حرف بزنم

-محمد نکن تو رو روح ستاره قسم نکن

-الان برم بهتر از اینکه کمند بهم دوباره وابسته بشه

-لعنت به تو که بخاطر یه عشق ۲۴ سال حبس کشیدی حالا که داری بخاطرش عمرت رو کوتاه می

کنی فرزند کلافه داد زد

-لعنت به سرنوشت نکبتی تو که جیگرمو می سوزونه

فرزاد گوشی رو قطع کرد و بی اختیار محکم پرتش کرد تو شیشه

-لعنت به همتون لعنت به تو کمند لعنت

فرزاد حالش خراب شد ولی باز هم به حرف محمد گوش کرد و رفت دنبال دنیا...

پشت در خونه باربد ایستاد و به حرف هایی که محمد می خواست به دنیا بزنه فکر می کرد، قطعا می

خواد مجوز خروج از کشور رو بهش بده و آزاد بزارتش! اما این کار باربد رو داغون می کرد! عصبی

دست کشید رو صورتش ...

اون همیشه بی طرف و

طرفدار همه بود پیاده شد و

زنگ در رو زد

باربد در رو باز کرد و فرزاد محکم و بی هیچ حس غمگینی وارد

شد و رو مبل باربد-این جا چیکار می کنی؟! -محمد می خواد دنیا

رو ببینه

-بر چی؟

-نمی دونم بگو حاضر بشه بیاد

دنیا صدای فرزند رو شنید و محکم جواب داد

-نمیام

فرزند - خبرای خوبی برات داره به نفعته که بیای برای دیدنش

-اون هیچ خیری نداره

-

میای

یا

ببرم

ت؟

دنیا

داد

زد:

-گیر یه مشت زورگو افتادم!

فرزند لباس رو

آورد پایین -

آخی بمیرم

برات مظلوم

فرزاد عصبی

دست کشید

رو صورتش

-لباس تنت کن کار

دارم باربد - دنیا

حرفش رو گوش کن

دنیا با اخم رفت لباس پوشید و اومد پایین

-خودمم باهاش حرف دارم

فرزاد راه افتاد دنیام دنبالش... تو ماشین نشستن و فرزاد حرکت کرد.. عصبی سیگار می کشید و اصلا

حواسش نبود که شیشه بالاست و داره خاکستر رو رو خودش می ریزه!

دنیا مشکوک پرسید:

-چیزی شده؟

-یه قولی بهم میدی؟

چه قولی؟

فقط قبولش کن

چی به من میرسه؟

یه لطف در حق من

باشه قول میدم فرزند مکت کرد و

لب هاش رو رو هم فشار داد

محمد رو دوست

داشته باش دنیا

هم صداش گرفت:

دوسش ندارم

قول دادی به من

باشه این کار

رو می کنم

فرزاد به

محمد زنگ

زد

-کجا بیارمش؟

محمد - سر

مزار ستاره

فرزاد گوشه

رو قطع کرد

بی حرف سر قرار نگه داشت و پیاده شدن ...

فرزاد دنیا رو برد سر مزار و بدون هیچ حرف یا نگاهی رفت!...

دنیا نگاه اخم آلودی به محمد داشت! اما محمد کنار مزار ستاره نشسته بود و با گلاب مزارش رو

نوازش می کرد ...

محمد سرش رو به طرف دنیا برد

-مزار ستارست، عمت ...

محمد از کنار مزار بلند شد و کنار دنیا رو صندلی نشست

-وقتی تو زندان بودم رویاهام، رفتن سر مزار ستاره بود، دیدن دوباره کمند و تو آغوش گرفتن تنها

دخترم بود .

محمد کلافه دکمه کت مشکی خوش دوختش رو باز کرد

-می دونی دنیا من از اون دسته آدم هام که سرنوشت برام مثل ماه که فقط قسمت تاریک

سهام منه دنیا بی تفاوت جواب داد -شاید لایق همین بودی

-لایق چی؟! لایق سرنوشتی که خودش کاری می کنه که همه چی

خراب باشه؟ محمد یه آه عمیق کشید و ادامه داد

-همه آدما از مادر متولد میشن، پاکن و کم کم درک پیدا می کنن از محیط و شخصیت هاشون تشکیل

میشه از تجربیات زندگیشون و حقیقتی به عنوان شرایط زندگی محمد یهو خندید و دنیا تعجب کرد

محمد با لبخند دست کشید داخل موهاش

-دارم از سردی کوهستان میگم واسه رز گلخونه ای

-بودم اما الان یه بی کس و کارو بی خانوادم به لطف شما

-چرا انقدر حقیقت برات سخت بود؟

-وحشتناک بود چون اصلا انتظار این جور پدر مادر رو نداشتم!!

محمد با لبخند ادامه داد

-مگه چمونه؟ وای دنیا بزار از اون وقتا بگم... از روزایی که با کمند عشق می کردیم، می رفتم بیرون

باهاش، عین یه بره تو دلی بود! دلم می خواست یه سره فقط باهاش سرو کله بزنم، اذیتش کنم محمد

بلند تر خندید

-اصلا کنارم میشست دلم یهو میریخت پایین! اون لحظه ها که دستش رو می گرفتم شبیه این بود که

کوکائین اصل زدم! لامثب یه حالیم می کرد که دلم می خواست سرمو بکوبونم به دیوار...! الان رو نبین

یکم تپل شده ها یه ذره بود، از آب می ترسد و تا آب به پاهاش می خوره نفسش می گرفت، روانی این

بودم که گیرش بندازم تو آب و باهاش سرو کله بزnm، اون جیغ بزنه و بچسبه بهم من پشش بزnm و بگم
من به کیان قول دادم بهت نزدیک نشم برو عقب!!

محمد متوجه لبخند کج رو صورت دنیا شد و پر انرژی تر بهش نگاه کرد و ادامه داد ...

-این طوری نه حرف کیان رو زیر پا گذاشته بودم و نه کمند می تونست تو

بغلم نباشه دنیا خندید ولی چیزی نگفت محمد خندش کمرنگ تر شد

-کمند عشق من بود هنوزم هست البته راستش رو بخوای ستاره رو یه کوچولو بیشتر دوست داشتم، وای
برات بگم از ستاره! انقدر خوشگل بود، آنقدر مهربون بود، تنها امید هر روزم این بود که برم خونه ستاره
در رو برام باز کنه و بهم بخنده! انقدر ناز می خندید! می خواست کنکور بده، دکتر بشه ...

لبخند از رو لب محمد رفت ...

-اما پر پرش کردن! گلی که خودم خارهای دورش بودم تا تازه و باطراوت بمونه رو پرپرش کردن! سر
چی؟ سر این که دیگه نخواستم بد باشم! پرپرش کردن انداختن گردن کیان که خودش دلباخته ی اون
بود. اون بیچاره هم دلش پاره پاره شد

محمد اشاره کرد به کنار قبر ستاره ...

-اونجا رو می بینی؟ همون جا ستاره رو گرفته بودم تو بغلم براش لالایی که همیشه می خوندم رو زمزمه

می کردم به چند قدم اون ور تر اشاره کرد

-اونجا رو می بینی؟ دقیقا همون جا کیان با دست و پای بسته داشت از غصه

جون میداد محمد نگاه کرد به چشم های دنیا

-بمیرم واسه کمند، آواره مونده بود بین ما و ستاره هم بی جون تو دست های من...

محمد با دیدن اشک تو چشمای دنیا بغض تو گلوش پر شد

-بغض نکن! عین ستاره مظلوم میشی! به همین خاکی که عزیزم توشه قسم خیلی دوست دارم! دوس

داشتم بالا سرت باشم تو دست های خودم بزرگت کنم، بغلت کنم اوووو موهات رو ببافم، باهات برم

بیرون، شیطونی کنیم، بخندیم! آره بخندیم! کمند پیشم باشه دیگه ترس نداشتنش نباشه!

آخه کمند واسه من حکم ماهی رو داشت دیر می جنییم لیز می خورد تو دست دشمنام و مثل ستاره ازم

می گرفتنش! دور من پر از گرگ های وحشی بود! آخر سر ستارمو ازم گرفتن... رابطمو با کمند خراب

کردن... و باعث شدن تو رو وارد این دنیای فانی کنم تا کمند رو از دست ندم!

-هیچ وقت خودم مهم

نبودم محمد دست دنیا

رو تو دستش گرفت -

همون قدر که کمند و

ستاره رو دوست داشتم،

جمع تموم اون دوست

داشتن ها آخرش میشه

تو! اولین روزی که از

زندان اومدم و تو رو

دیدم؟ انگار دوباره متولد

شدم! جوری بهم آرامش

دادی که تموم خستگی

های زندان از ذهنم رفت!

محمد لب دنیا رو کشید

-تو جوون منی تو همه کس منی!

سرش رو به طرف دنیا برد

-تو هووی

کمندی بلند

خندید

-اون روز بهش گفتم دنیا رو بیشتر دوست دارم گریه کرد!! انقدر بهش خندیدم که حد نداره بهش میگم

الان دنیا فکر می کنه همه کمند رو بیشتر دوست دارن و تو داری فکر می کنی همه دنیا رو بیشتر دوست

داریم! دوتاتونم دیوونه اید به والله!

-کمند منو دوست نداره

—چی! کمند دوست نداره! یه سر زنگ میزنه می گه دخترم کو؟ دختر من

کو؟ یه جوری دخترم دخترم می کنه اصلا انگار من بابای تو نیستم!

—اگه دوسم داشتی میزاشتی به اختیار خودم تصمیم بگیرم.

محمد مدارک دنیا رو از جیب کتش در آورد و گرفت

طرفش —بگیر، تو آزادی واسه انتخاب کردن اما ازت یه

قولی می خوام یه قولی که پدر دختری بمونه تا هر موقع

که کمند نفس می کشه

—چی؟

—سالی چند بار بیا و به کمند سر بزن

—فقط به کمند؟!

محمد عاشقانه به دنیا لبخند زدن

—آره عزیزم این آخرین دیدار ما هستش، می دونم که باعث خوشحالیه که من نباشم، اما سر قولت بمون و

به مادرت سر بزن، قول میدی؟ —چرا تو نیستی!؟

—قول بده

—قول میدم

—هر موقع اومدی پیشش باهاش خوب باش مثل یه دختر واقعی، اون خیلی مهربون و خونگرم هستش

-تو کجایی!!؟ بدون کمند!

محمد چشم دوخت به

آسمون -یه روز بالاخره

میاد پیشم

-تو رو بیشتر از اون دوست دارم

-اون عشق منه یه وقت دلشو نشکنی ها

-محمد حرف هات عجیبه!

-کلا زندگی کردن عجیبه، دوست داشتم منو تو کمند کنار هم باشی ولی باز هم قرار هر سه تنها بمونیم

-استرس میده حرف هات

محمد لبخند زد و دست انداخت دور گردن دنیا

-اما چشم هات به من همه حالای خوب رو میده! ببخشید اگه زندگیت این جوری شد! بیشتر از این تو توانم

نبود!

ببخشید که نذاشتم کمند از وجودت خبر دار بشه! آخه دوتاتون هم داغون می شدید و ببخشید اگه پدر

نشدم و بالا سرت نبودم

دنیا منو می بخشی؟

دنیا چشم دوخت به محمد... محمد رو عمیق دوست داشت و بهش حس بدی نداشت حتی با این وضعیت

های خراب باز هم ته دلش محمد براش دوست داشتنی بود دنیا به مدارکی که تو دستش بود نگاه کرد

-یعنی واقعا می تونم برم!

-آره عزیزم

-اما... اما چرا یهو نظرت عوض شد؟

-داغ بودم، از بس که ذوق داشتم واسه دیدن تو و کمند! ولی الان یکم مغزم داره کار می کنه... دارم عاقل میشم

-عاقل میشی که می خوای از کمند فاصله بگیری!!؟

محمد یه لبخند تلخ زد و تو سکوت زول زد به چشم های دنیا...

-بزار یکم نگات کنم، بزار یکم حال کنم با دختر خوشگلم! وقتی که کانادا بودی می رفتی مهمونی ازت فیلم می گرفتن و من نگات می کردم و آروم می شدم

-پس مثل یه روح کنار من بودی نه؟

-یه بار شب تا صبح که خواب بودی ازت فیلم گرفتن و من شب تا صبح بهت نگاه کردم با انگشتم موهاتو

ناز کردم دنیا حیرت زده گفت:

-محمد!

-جانم دختر خوشگلم؟ اووو و انقدر فیلم و عکس ازت دارم که باورت نمیشه که کجاها فکر می کردی تنهایی و من اونجا بودم

-چقدر تو ترسناکی!!

محمد یاد این حرف از زبون کمند افتاد و لبخند زد:

-نه واسه کسی که بیشتر از خودم دوسش دارم

-چرا این آخرین باره که همو می بینیم؟

-چون من قرار کلا نیست بشم، قراره واسه همیشه بابات رو از

دست بدی دنیا با لفظ بابا دلش لرزید! انقدر احساساتی شد که

بغض کرد

-بابایی

-جانم؟ منو ببخش که پیشت نبودم از کمند ناراحت نباش اون نمی دونست تو وجود داری! همه اینا تقصیر

منه، همه چی تقصیر منه ازت خواهش می کنم بد از رفتن من حواست به کمند باشه

-کجا می خوای بری؟

- نمی خوام دربارش حرف بزنم .

محمد ایستاد و یه نفس عمیق کشید

-ازت سیر نمیشم اما بهتر

خداحافظی کنیم محمد خم شد

روی سر دنیا رو بوسید

-خیلی دوستت دارم مواظب خودت و مادرت باش

محمد بدون هیچ حرف اضافه ای به راه افتاد و آروم آروم قدم گذاشت. ..اون داشت از همه امیدش دور می

شد ...

با هر قدمی که از دنیا فاصله می گرفت انگار یه قدم به مرگ نزدیک تر بود!...

فرزاد دنیا رو با خودش برد و محمد رفت کافه ای که همیشه با کمند می رفت ...

تنها نشست روی صندلی که همیشه رو به روش کمند می نشست و لبخند می زد ...
 دو تا قهوه ی تلخ و کمی شکر برای کمند ...
 بی حرف نشسته بود و به صندلی خالیش نگاه می کرد ...
 و یهو بغضش شکست و بی صدا قطره های اشک حمله ور شدن به سمت گونه هاش ...
 حتی اگه می رفت هم باز کمند فکر می کرد اون خودخواه
 حتی می موند هم بقیه فکر می کردن خودخواه! در هر حالتی اون یه آدم خودخواه و از خود راضی بود .
 به جای خالی کمند چشم دوخت... به روزایی که دوست داشت بعد از زندان باهاش بسازه... به دختر
 خوشگلش که شبیه ستارس و به آخر تنهایی عمیقی که اون رو به مرگ می رسونه ...
 اشک هاش رو بدون پاک کردن صورتش تموم کرد، اون باید می رفت، تا همه چی برگرده سر جای اولش
 ...

گوشی رو برداشت و شماره کمند رو گرفت

و بعد از چند بوق صدای خواب آلود کمند پیچید داخل گوش هاش

-بله؟

-ای جانم خواب بودی؟

-نه دیگه باید بیدار می شدم خوبی؟ کجایی؟ امروز قرار نداشتیما

- منو می بخشی که دوباره اومدم تو زندگیت؟

-چرا بخشش؟ این بهترین اتفاق بود! تو و دنیا...

-کمند؟

-جانم؟

-من آدم خودخواهیم؟

-کم نه

-من آرامشت رو به هم زدم؟

-تو خود آرامشی

محمد سکوت کرد... و تیر خلاص رو زد

-من برای همیشه ترکت می کنم، تو آرامش زندگی کن

محمد قبل از جواب دادن کمند گوشی رو قطع کرد و برگشت خونه تا وسایل سفرش رو آماده کنه ...

کمند خیلی زود در تمام خونه های محمد رو می کوبه و اون باید قبل از رسیدن اون به این جا بره ...

یاد آهنگ قدیمی و قشنگی افتاده بود... آهنگ مسافر از سعید راد افتاد ...

(با تو هستم ای مسافر... ای به جاده تن سپرده... ای که دلتنگی غربت منو از یاد تو برده... منو از یاد تو

برده ...

هنوزم هوای خونه عطر دیدار تو داره)....

چمدونش رو بست و به فرزاد زنگ زد

-من دارم میرم...

صدای عصبی فرزاد پیچید تو گوشم

-کجا؟؟ مگه الکیه ول کنی بری!!!! نمیزارم

-هیس هیچی نگو وقتی رفتم دیگه دنبالم نباش خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و چمدونش رو تو دستش فشار داد و رفت به طرف در خروجی... پشت فرمون

نشست و حرکت کرد ...

گوشیش هی زنگ می خورد... تا تماس کمند رو دید جواب داد و تو سکوت به صداش گوش می داد ...

-محمد! چت شد یهو؟! چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

...

-الو؟ الو؟؟؟

...

-محمد!؟؟

محمد شروع کرد به خوندن دوباره ی آهنگ مسافر ...

با تو هستم ای مسافر ای به جاده

تن سپرده

ای که دل تنگی غربت

منو از یاد تو برده

هنوزم هوای خونه

عطر دیدار تو داره

گل به گل گوشه به گوشه

تورو یاد من میاره

با تو من چه کرده بودم که چنین
مرا شکستی

بی وداع و بی تفاوت سردو بی
صدا شکستی به گذشته بر
میگردم به سراغ خاطراتم

تازه می شود دوباره از تو یاد خاطراتم

به تو می رسم همیشه در نهایت رسیدن

هر کجا باشی و باشم به تو بر میگردم از من

آن تویی همیشه ی من توی آینه ی تقدیر

با همه شکستن از تو نیستم از دست تو دلگیر

-محمد چی می گی؟

-دوستت دارم خیلی زیاد تو آرامش زندگی کن

-محمد!!

بخاطر بغض نتونست ادامه بده و قطع کرد

نا خواسته کشیده شد سمت ستاره و نتونست بدون خداحافظی

ازش بره...

دنیا

فرزاد همون جوری که حواسش به جلو بود گوشی رو داد دستم و دنده رو

عوض کرد

-می خوای بری؟

-آره

فرزاد سکوت کرد اما یهو مثل دیوونه ها چند بار پشت سر هم زد رو

فرمون داد زد!!

ترسیده چسبیدم به در

-چته؟

-بغلش کردی؟

-نه

-گذاشتی راحت بره؟

-آره ولی یه بار بهش گفتم (بابایی) و اون خوشحال شد

-بی معرفت همه چیت عین محمده جز معرفتت

-چیکار می کردم!؟

-اون سر دنیا چه خبره که انقدر گیرشی ها؟

-اون طوری سر من داد نزن ها

-حرف نزن، همه مدارک هات دستته بردار برو

-پس چی که میرم

-برو ببین اون سر دنیا چی خیرات میدن که این طوری عزیزهات رو قربونی می

کنی فرزند منو جلو در خونه باربد پیاده کرد و گاز داد رفت

با ذوق و شوق رفتم داخل و باربد رو بغل کردم

-مدارکمو گرفتم درست شد

همه چی باربد متعجب نگاهم

می کرد

-بری!؟ کجا؟

-کانادا بالاخره همه چی درست شد

-مگه قرار بری!؟

-آره میرم تو هم دوست داشتی بیا

-دوست داشتم پیام؟

باربد پر تعجب سوال های کوتاه می پرسید انگار فکرش یه جا دیگه بود!

اما یهو اخم هاش رفت تو

هم -مگه قرار نبود کنار هم

باشیم؟؟

-می ریم کانادا

-نه تو نمیری و این جا می مونی پیش من

-اما من نمی تونم این جا مونم!

-چرا؟

-چون زندگی من اون جاست

-کی رو داری اونجا؟

-دوست هام، دانشگاهم و همه آرامشم باربد من باید برم! نمی تونم

این جا بمونم

-می خوای منو تنها بزاری

-توهم بیا

-من کشورمو ول کنم پیام کجا؟؟

-پس چطور تو می خوای من کشورمو ول کنم بمونم این جا؟؟

-دنیا؟؟؟؟!!! مادر و پدرت.. همسرت، خانوادت، ملیتت این جاست! کجا می خوای

بری؟ عصبی شدمو داد زدم

-من میرم و اگه تو دوسم داشتی میای دنبالم

-نمیزارم بری

اومد جلو و مدارکمو ازم دستم کشید و حرکت کرد به طرف اتاقش و من داد زدم

-کسی نمی تونه جلوی منو بگیره

-اگه محمد حریف تو نشد ولی من میشم، جرعت داری پاتو از خونه بزار

بیرون با این که ازش حساب می بردم و حس می کردم عصبیه اما جلوش

ایستادم داد زدم

-تو هیچی نیستی جلوی راه رفتنم، همون جور که منو داشتی میدادی دست برده فروشا و آزارم بدی

منم همون طور میرم تا آزارت بدم -مگه نگفتی بخشیدمت؟ محکم کشیدتم که باعث شد پرت شم

زمین و عصبی بشم

-عین وحشیا رفتار می کنی! فکر کردی چی هستی ها!!؟ مثل حیوون رم کردی

انگار بهش بر خورد و زد تخت سینم که یه لحظه انگار نفسم رفت و برگشت

-درست صحبت کن

- فکر کردی من کیسه بکستم عوضی؟

رفتم جلو تر و یه مشت زدم بهش و درد دستم باعث شد عصبی تر بشم

-حالم ازت به هم می خوره از توی بی خانواده که عقدت رو می خوای سر من خالی کنی، تو هیچی نیستی تو زندگی من تو فقط یه غریبه ای

و دوباره طعم دست های بزرگ و سختش رو چشیدم، اما این بار دیگه نمی بخشیدم...

تموم غرورمو گرفتم... داغون افتاده بودم رو زمین..

فریاد زد :

- تا بال رفتن پیدا کردی عوض شدی نامرد زول زدم تو چشم هاش

- من میرم

-نمیزارم

کشون کشون منو برد انداخت داخل اتاقم و در رو قفل کرد و داد زد:

-میرم تکلیفم با محمد معلوم کنم

باربد رفت و من داغون و از همه جا بی خبر موندم تو اتاق...

با گریه گوشیمو برداشتم زنگ زدم به کارن اون تنها راه نجات من بود ...

بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد

-الو کارن؟

-دنیا؟؟ کجایی پس تو!!؟

-گوشیمو ازم گرفته بودن ببخشید کجایی؟

-من مدارکم درست شد بلیط گرفتم واسه ایران

-ایتالیا یا کانادا؟

-از ایتالیا

-پس من چطور برم کانادا؟

-داری گریه می کنی؟

-حالم خیلی بده

-نگران هیچی نباش فقط مدارک داری؟

-اونم ازم گرفتن اما سعی می کنم تا رسیدن تو درستش کنم

-زود می

رسم آرام

باش من تو

فرودگاه

منتظرتم

گوشی رو قطع کردم و پخش تخت شدم ...

حالا که مدارک دارمو محمد اجازه داده دیگه

نمی مونم یه کاری می کنم باربد بیاد بیوفته

به پاهام

اما یه لحظه مغزم خالی شد! من اگه با کارن بخوام برم قضیه کلا فرق می کنه! چطور با کارن می رفتم در صورتی که بخوام منتظر باربد باشم؟ اگه باربد رو بخوام، کارن شاید کمکم نکنه!

اصلا اگه میرفتم کانادا کجا رو داشتم بمونم؟

یاد کتک هایی که از باربد خورده بودم افتادم... با هر دستی که روم بلند کرده بود از عشقم کم شده بود و الان واقعا می بینم من جز کیسه بکس واسه اون هیچ چیز دیگه ای نمیشم

چشم هام رو رو هم فشار دادم و به این نتیجه رسیدم که باید منتظر کارن باشم فقط....

باربد چند ساعته که رفته و نیومده! محمد کجا مگه قرار

بوده بره؟! باید از این اتاق لعنتی در بیام...

باربد

سوار ماشین شدمو رفتم به طرف خونه محمد ...

اما هر چقدر در زدم کسی در رو باز نکرد! زنگ زدم به فرزاد و بعد از چند تا زنگ جواب داد

-سلام محمد کجاست؟

-می خوای چیکار؟

-بر چی مدارک دنیا رو داده و گفته برو

-اون می خواد واسه همیشه بره

-کجا؟

- سرطان داره و می خواد واسه همیشه همه رو ترک کنه و بره

-چی!! سرطان؟

-آره، کیان باهاش دعوا کرده و گفته قرار بمیری بر چی دوباره اومدی تو زندگی خواهرم و اون هم داره قید همه چیو می زنه .

سکوت کردم...! دلم براش سوخت! اون تازه داشت دل خوش می شد به زن و بچش

-جلوش رو

نگرفتی؟ فرزاد یه

آه کشید:

-برم چی بگم؟

-کمند چی گفت؟

-اون هنوز خبر نداره و انگار کسی بهش نگفته! دنیا کجاست؟

-اونم پاش رو کرده تو یه کفش که میرم اما نمیزارم

-حریفش نمی شی

-میشم، کجایی؟

می خوام برم به کمندقضیه رو بگم تا شاید اون کاری کنه

-بیچاره محمد

-محمد از همون اولم مظلوم بود فقط خودشو پشت هزار تا نقاب گم کرده. جلو در خونه کمند هستم فعلا

خداحافظ گوشه ی رو قطع کرد

و من چون بی هدف شدم گوشه ی خیابون ایستادم...

اما تو لحظه تصمیم گرفتم برم پیش کیان و ازش واسه محمد بخشش بگیرم! نمی دونم شاید دلیلش این

همه سالیه که هوام رو داشتن! و دلم این کار رو می خواست که انجام بدم!

به کیان زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم دانشگاهی تو این تایم بود

خودمو رسوندم بهش و روی صندلی های محیط دانشگاه رو به روی هم نشستیم...

کیان - چرا اومد این جا؟

-محمد داره میره

-آره باید بره

-تو نبخشیدیش؟

-چندتاش رو بخشیدم اما هر چیزی که مربوط به کمند رو نه

-کمند و محمد هم دیگه رو دوست دارن، چرا باعث شدی از هم جدا بیوفتن؟

-چون کمند سر بیماری های طولانی مدت بهراد خیلی داغون و افسرده شد و من می دونم که تحمل تکرار

رو اونم با محمد نداره و داغون میشه

-الان بره داغون نمیشه؟

-الان بره حداقل بهش وابسته نمیشه

-عشق بالاتر از وابستگی هستش اونا عاشقن و شما می خوای با دور کردن محمد ازش انتقام بگیری و

کمند هم زندگی عادیش رو ادامه بده -تو کدوم طرفی هستی؟

-من الان واسطم، می خوام بخشش بگیرم برای محمد، ببخش و بزار اون هم چند روز عمرش رو تو آرامش

باشه کیان سکوت کرد

-محمد خیلی اشتباهات زیادی کرده

-همه آدما اشتباه می کنن ولی اون حبسش رو هم کشید، گذشت، بگذر

-تو گذشتی از خون بابا و عمو و داداشت؟

-آره گذشتم چون اونا تقصیر کار بودن

-اما منو خواهرم بی گناه بودیم

-اون تاوان گنااهش رو داد، تموم کن! بهش زنگ بزن بگو برگرده، شک ندارم کمند آنقدر دوشش داره که

تا لحظه آخر عمر محمد باز هم بخواد کنار اون روزهاش رو بگذرونه

-بگذرونه اما بعد از مرگ محمد چی؟

-کی می دونه چقدر عمر می کنه؟

کیان سکوت کرد و بعد از چند دقیقه سکوت، گوشیش رو برداشت و تماس گرفت و گفت

-خاموشه!

فهمیدم که دیگه داره خیلی دیر میشه! بایه خداحافظی رفتم دنبال کمند تا بهش داستان رو بگم و بریم

دنبالش ...

دیگه بس بود کینه بازی های آزار دهنده

رفتم پیش کمند... انگار قبل از من فرزاد همه چی رو به کمند گفته بوده که این طوری مثل ابر بهار گریه

می کرد و وسط گریه هاش اسم محمد رو می آورد دلم ریش می شد کمند رو این طوری میدیدم رفتم و

دستش رو گرفتم:

-هنوزم می خوایش؟ حتی با این که زیاد زنده نمی مونه؟

-دیگه تحمل نبودنش رو ندارم! اون نامردی کرد به خبر رفت!

هنوزم خودخواه فرزاد دخالت کرد

-اون بخاطر اذیت نشدن تو رفت، ترسید بعد از مرگش حالت خراب بشه، الان رفت که کمتر آزار ببینی

-منو محمد عادت داریم به عذاب کشیدن، چطور فکر کرد که بره من

راحت ترم؟ فرزاد - کیان ازش خواست کمند بلند تر گریه کرد

-چرا اومد که بره

فرزاد چند روز پیش جواب آزمایشش رسید دستش

نمی دونست - باید پیداش کنم، اون این طوری چند

روز بیشتر تحمل نمی کنه

اما کجا؟

فرزاد از

جاش بلند

شد

- فکر کنم بدونم کجا میره کمند آماده شو

-منم میام

با ماشین فرزاد به راه افتادیم...

نمی دونستم کجا میره اما با تموم سرعت می رفت ...

کمند بی صدا اشک می ریخت...! یه لحظه فکر کردم اگه به جای محمد دنیا این طوری می شد من چیکار می

کردم!؟!!

فکر کنم درجا قلبم از حرکت می افتاد و یا قبل تر از اون می مردم! چی می تونه تلخ تر از این باشه که

عزیز ترینت رو از دست بدی؟ فرزاد - دنیا کجاست؟ -خونست در اتاقش قفله

-پس الان دیونه ی دیونست

کمند - قرار بود ۳ تایی کنار هم

خوشحال باشیم و بغضش دوباره

شکست

-بمیرم واسه محمد بمیرم براش که تا میاد خوش باشه همه چی براش زهر میشه
با این حرف کمند همه سکوت کردیم... من محمد رو بخشیده بودم، دیگه ازش بدم نمی اومد، نمی دونم
شاید دلیلش ترحم بوده و یا شاید کوتاه بودن عمرش!...

یهو فرزاد با یه پیچ تند پیچید جلوی یه ماشین و ایستاد و رو به کمند گفت:

-برو باهاش حرف بزن

کمند پیاده شد و من هم همراهش راه افتادم ...

محمد تا کمند رو دید پیاده شد و ایستاد اما تا خواست اسم کمند رو به زبون بیاره، کمند زد توی گوشش
و بغضش ترکیب

-دوباره اومدی تو زندگیم که بی خبر بری؟ دوباره دلمو لرزوند که این

طوری ولم کنی؟ محمد سرش رو انداخت پایین

-نمی خوام عمر کوتاهم آزارت بده

-ما کی عشقمون بی درد سر بوده که فکر کنی آخرشم به خوبی قرار تموم بشه؟ منو تو کی روی آرامش

رو دیدیم؟ کی بی گریه همو تو آغوش کشیدیم؟ چرا خواستی بی من بری؟ صدای گریه کمند بلند تر

شد

-اگه دیگه نمی دیدمت هیچ وقت نمی بخشیدمت هیچ وقت، تو خیلی

خودخواهی محمد یه آه پر درد کشید

-منو ببخش که دیر فهمیدم مریضم منو ببخش اگه می خوام کنارت بمونم اما نمی تونم، منو ببخش اگه از غصه تو ترسیدم و جا زدم اما باید برم، کمند تو بعد من داغون میشی

-تو کنارم نباشی داغون نمیشم؟

محمد سکوت کرد و با دستش صورتش رو گرفت

کمند رفت جلو تر و دست های محمد رو از رو صورتش برداشت و متوجه

گریه محمد شد محمد-نمی دونم چرا انقدر زندگیم آنقدر پر غصسس کمند

اشکش رو پاک کرد و جواب داد

-حتی اگه بگم یه لحظه می تونیم زندگی کنیم من باز هم می خوام اون یه لحظه رو با تو تموم کنم

-اما من چند سالی بیشتر نیستم!

-من میگم یه لحظه تو می گی چند سال؟

-بعد من چی؟

-اگه من زودتر

مردم چی؟ و

محمد هم

تکرار کرد

-اگه من زودتر

مردم چی؟

دخالت کردم

-مرگ که دست ماها نیست

محمد سرش چرخید سمت من و من واسه این که از اون حال داغون در بیاد دست گذاشتم رو شونش

-همه چی رو

درست می کنیم

لبخند زد و به

کمند نگاه کرد

کمند - دیگه تنهام

نزار - این قول رو

نمی تونم بدم

-پس این قول رو من

بهت میدم واسه بهتر

شدن حالشون گفتم:

-کیان هم بخشید و می تونید دوباره همه چی رو با هم بسازید البته با این که یکم دیره!

سکوت بین محمد و کمند طولانی شد و من متوجه شدم که باید

ترکشون کنم بی حرف به طرف ماشین حرکت کردم ...

اون دوتا سنشون بالا بود اما عشقشون تراوت عشق تازه رو داشت! انگار هر بار اولین باره که همو می بینن

و عاشق هم میشن نشستم تو ماشین

-بریم اینا هنوز با

هم کار دارن فرزاد

یه لبخند زد و

حرکت کرد

-یهویی همه چی بد شد ترسیدم! گفتم الان محمد میره و دیگه پیداش نمی کنم

-فکر کنم این یه تلنگر واسه بخشیده شدن محمد بود

-نمی دونم

سکوت شد بینمون...

-محمد گفت واسه دنیا همه چی رو ردیف کنم بره

کانادا مثل اسپند پریدم هوا!

-چی!! واسه چی؟

-می گه نمی خوام به زور و اجبار دیگه نگهش دارم

-من نمیزارم بره!

-اون دیگه به خودتون ربط داره محمد اجازش رو

داد کلافه دست کشیدم تو موهام

-بهش نگیا

-آگه تو بخوای نمی گم اما خواست بره و دیگه حریفش نشدی همه چی رو مثل قبل براش اوکی می کنم بره

پی زندگیش...

منو برسون پیش ماشینم برم پیش دنیا، اومدنی دعوامون شد زندانیش کردم

-اون لج بازه این کارت جری ترش می کنه واسه رفتن

-بی خود حق نداره بره شد دست و پاشو ببندم نمی زارم از دستم بره من اونو دوسش دارم!

-تو هم که شدی عین محمد!

-خو چیکار کنم؟ انتظار داری بگم برو به سلامت؟

-نه هر کار دوست داری بکن فعلا که محمد و کمند گیر همن و دنیا یادشون نیست،

واسه تو فرزاد من رو کنار ماشینم پیاده کرد و رفت ...

با کلی فکر و خیال حرکت کردم به سمت خونه ...

باید با دنیا حرف می زدم، این طوری نمی شد!

رسیدم خونه که متوجه باز بودن در خونه شدم! وارد شدم ولی مدارک هاش رو زمین نبود! بدو رفتم بالا و قفل در رو باز کردم ...

با صحنه ای رو به رو شدم که احساس ضعف کردم!...

همه لباس ها رو به هم گره زده بود و باهاشون از پنجره رفته بود پایین و از داخل خونه مدارکش رو برداشته و رفته!!!

سریع با گوشیش تماس گرفتم

چندتا بوق خورد و تا جواب داد داد زدم:

-دنیا!!! کجا رفتی؟

-تو نمی تونی منو تو خونه نگه داری

-همین الان بگو کجایی؟

-از دستت ناراحتم تو منو مثل یه وسیله تو خونت می خوای که شخصی باشه و هر بلایی سرش خواستی بیاری، اما من از اون آدم نیستم

-حرف می زنیم، فقط بگو کجایی؟ نگرانتم تو جایی رو بلد نیستی!

-جایی رو که باید بلد باشم رو بلد، اگه جوابت رو دادم بخاطر تموم محبت هایی که در حقم کردی

هستش، من میرم چون دیگه تحمل کتک خوردن ازت رو ندارم، خداحافظ داد زدم:

-دنیا

اما فقط صدای بوق اشغال رسید به گوشم!...

ترس این که بره و نتونم پیداش کن مغزمو داشت تخریب می کرد! یادم افتاد کمند بهش ردیاب وصله!

زنگ زدم به فرزند

جانم؟

دنيا رفته!!

ای بابا پدر رو می گیری دختر میره! ردیابش رو الان چک می کنم بهت

زنگ می زنی گوشه رو قطع کرد و پر از استرس بودم ...

فرزاد بالاخره زنگ زد

تو فرودگاه هستش بیا اونجا، اگه با تو نیومد حداقل من برش

گردونم خونم بی حرف گوشه رو قطع کردم و به راه افتادم ...

باید بخاطر دعوا من ازش معذرت بخوام...

با سرعت می راندم به طرف فرودگاه... سریع ماشین رو به گوشه پارک کردم و پا تند کردم به طرف

در ورودی تا وارد شدم اول صندلی ها رو چک کردم...

تو اون ازدحام جمعیت و شلوغی چطور می تونستم به دختر رو

پیدا کنم؟ چشم هام می چرخید و راه می رفتم ...

یهو به چشم های خودم شک کردم! دنیا بود! که رفت تو بغل یه مرد غریبه؟! چند بار پلک زدم! دنیا بود؟

تو بغل اون مرد؟ دنیا بود!!؟؟ وای خدا دنیا بود!

مثل دیوونه ها دوییدم طرفشون اما قبل از زدن مشت تو دهن اون مرد فرزاد جلومو گرفت!! به والله جز

فرزاد هر کس دیگه ای بود نمی تونست جلومو بگیره!

نعره زدم:

-دنيا

اما اون بدتر چنگ زد به لباس اون مرد لعنتی!!

-دنيا اون كيه كه بغلش كرد؟؟ دنيا من مي كشمت

همه جمع شده بودن دور ما كه اون پسره حراست رو خبر كرد و تا چشم از روشون برداشتم يهو محو شدن!!

چشم چرخوندم اما نديدمشون!! دوباره نعره زدم:

-دنيا!!

فرزاد دست گذاشت رو دهنم

-هيس آروم باش

خشكم زده بود! چه خبره؟ اون كيه؟؟

فرزاد - آروم باش اون دوست دانشگاهيشه، احتمالا ازش در خواست كمك كرده و اون هم اومده

-بر چي؟؟

-بهت گفتم كه اون هر جور شده ميره

-اين نامرديه!! ما قول قرار داشتيم!

-صبر كن ببينيم چي ميشه

حالم آنقدر خراب شد نمی توانستم راه برم! اولین بار بود دنیا رو با یه مرد دیگه می دیدم! و این خیلی سخت بود!

فرزاد رو صندلی نشونتتم اما من با چشم هام می گشتم همه جا رو!...

فرزاد - از فرودگاه رفتن بیرون، احتمال میدم همین اطراف هتل بگیرن تا بلیطشون رو بگیرن

-اون می خواد با یه مرد دیگه بره؟

فرزاد سکوت کرد ولی من غیرتم تیکه تیکه شده بود

-بخدا جفتشونم می کشم

-آروم باش

گوشیمو درآوردم و شماره دنیا رو گرفتم باورم نشد اما جواب داد

-باربد؟ خوبی؟

-دنیا دستم بهت برسه می کشمت بخدا می کشمت! خیانت کردی!!؟

-نه فقط ازش کمک خواستم واسه رفتن از ایران

-یا همین الان ولش می کنی میای پیش من یا دستم بهت برسه دیگه هیچی حالیم نمیشه

-منو تحدید نکن فهمیدی؟ من هر کار بخوام می کنم

-وای دنیا وای اگه دستم به اون مرتیکه سیاه پوست برسه

-هیچ کار نمی تونی بکنی

دنیا گوشی رو بی خداحافظی قطع کرد!!!

به گوشی نگاه کردم

فرزاد - دنیا دوست داره اما همون جور که گفتم واسه رفتنش داره هر کاری می کنه

-دوسم داره و اون طوری رفت تو بغلش؟

-خب اونا دوست بودن، پاشو بریم

-نه می خوام این جا مونم

-بر چی؟؟

-می خوام از دنیا پرسم چرا!!؟

-پرسی یا باز بزنی؟ تو دنیا رو زیاد زدی و اون از دستت ناراحته

-م... من نزدم فقط وسط بحث یهو دستم کار کرده!

-دست بزنی همینه می زنی و پشیمون می شی، دنیا مغروره نمی تونه تحمل کنه کتک خوردن از همسرش رو

-نمی زنمش!

-اینو هر بار می گی اما باز این کار رو می کنی

-قول میدم دیگه نزنمش اگه برگشت

-اگه خودت گیرش انداختی چی؟

-می زنمش ...

-چی!!!

-نمی زنمش فقط ازش سوال می پرسم

-امیدوارم

پاشو بریم، از این جا رفتن

-بگو کجاست می خوام برم اونجا

-شرمنده قطع شد

چرا!!؟

فکر کنم گوشیش خاموش شد!

لعنتی

پاشو بریم

کجا!!! اگه رفتن چی؟

نمی تونی کاری کنی دنیا همه مدارکش رو داره

نمیزارم به جون کمند نمیزارم با اون سیاهه پاشه بره

اسمش کارنه، دو رگس و بیش از اندازه پولدار، حریف شدن باهاش سخته مواظب باش کار اشتباه نکنی

که خیلی دم کلفتی!

فرزاد بدون حرف دیگه ای رفت!

صورتتمو گرفتم تو دست هام و دوباره یاد اون لحظه افتادم!...

پر از عصبانیت بودم پر از حسادت و رگ غیرتی که داشت می ترکید...

چیکار می کردم آخه خدا!! اگه باهاش می رفت واسه همیشه چی؟

دنیا

رو صندلی های انتظار نشسته بود و چشم دوخته بودم به پرواز های ایتالیا...

از تموم این شهر و آدم هاش متنفرم! آدم هایی که همشون دو رو هستن... ولی از محمد بدم نمی اومد!

انگار یه جور دیگه.. مثل یه راه خونی دوستش داشتم! انگار با تموم اتفاقات باز هم اون برام فرق داره!...

با همه نگاه می کردم اما هیچ کدوم کارن نبودن! الان چند ساعته این جام و هیچ خبری ازش نیست!
گوشیش هم خاموش!...

آخرین پرواز امروز هم نشست و من پر امید دنبال کارن می گشتم و بالاخره دیدمش! انگار بعد از چند
سال یه عزیز رو دیدم! دویبدم و پریدم بغلش، اون هم محکم من رو تو آغوش کشید و بوسید
-دلم برات تنگ شده بود کوچولو عمیق بهش لبخند زدم ولی لبخندم تموم نشده بود که صدای

باربد که اسمم رو فریاد زد رسید به گوشم!!!

پر استرس نگاهش کردم! عین یه شیر نر که آماده دریدنه شده بود! خدا رحم کرد فرزاد گرفتتش و کارن
زرنگی کرد و بین جمعیت استتار کردیمو تونستیم فرار کنیم و گرنه وضع داغونی می شد از فرودگاه خارج
شدیم که کارن بهم مشکوک نگاه کرد -اون کی بود؟

-از همون هایی که این جا گیرم انداختن و آزارم دادن

-اما اون روت حساسیت نشون داد!؟

-خیلی حرف ها واسه گفتن دارم

-خیلی خب بیا اول یه هتل بگیریم و اونجا بی استرس صحبت کنیم

-باشه

به هتل رسیدم و کارن دو تا اتاق گرفت

هر دو وارد اتاق کارن شدیم و کارن تا وارد شد دکمه بالایی پیرهنش رو باز کرد

-عین یه قول داشت حمله می کرد طرفمون!!

از حرفش نمی دونستم بخندم یا ناراحت بشم!

کارن سفارش شام رو داد و صندلی رو برای من کشید عقب و خودش هم رو به
رو نشست

-چقدر لاغر تر شدی و چشم هات داغون

شدن؟! بغض تو گلوم پر شد

-از وقتی پام رو گذاشتم ایران همه زندگیم سیاه شد

-آروم باش و همه چی رو برام تعریف کن

با یه آه عمیق از لحظه ای که وارد ایران شدم تا رفتار باربد رو بهش گفتم...

اما اولین سوالی که پرسید این بود:

-رابطتت با باربد چطوری بود؟

ترسیدم بگم عاشق هم شدیم و تنهام بزاره

-فقط همخونه بودیم

-اما چیزی که من دیدم فقط یه همخونه تو رو نمی دید

-یکمم دوسم داره

-دنیا تو باهات همخونه بودی هیچ کس از تو نمی تونه بگذره، اتفاقی بینتون افتاد!؟

-نه اصلا

-راستش رو می گی؟

-آره

-الان تو کانادا کی

منتظرته؟ مکث کردم و

جواب دادم

-هیچ کس تو کمکم می کنی؟

-آره از نظر مالی هیچ نگرانی ای نداشته باش اما بدون خانواده؟

-نمی تونم قبولشون

کنم کارن دستمو

گرفت تو دست هاش

-بین تو هر چی بخوای برات آماده می کنم، هر کاری بخوای انجام میدم، اما تنها چیکار می خوای

بکنی؟ بهتر نیست عاقلانه تر تصمیم بگیری؟ -این جا احساس خفگی می کنم

-چون همش تو استرس بودی! یکم از دور نگاه کن ...

-این ها رو می گی که منو با

خودت نبری؟ کارن خندید :

-نه دیوونه اگه بخوای باهام بیای من دارم به در خواست ازدواج بهت فکر می کنم اون وقت نخوام

ببرمت؟ از حرفش جا خوردم که باعث شد تیز تو چشمش نگاه کنم

کارن - چیه؟ من قبل از این اتفاقا می خواستم این در خواست رو بدم اما یهو سفر تو و وضعیت مادرم پیش

اومد می ترسیدم این سوال رو بپرسم اما با تردید پرسیدم

-و اگه جواب من نه باشه؟

-من مثل یه دوست باز هم پشتت هستم، اما چرا) نه(؟

سرمو انداختم پایین... چی باید می گفتم؟ هنوزم دلم با باربد بود ...

-اون مرد خیلی تو رو زده؟

-برای من یک بار هم زیاد بود ولی اون چند بار دست روم بلند کرده و موقعی که عصبی میشه اول بدنش

کار می کنه

-واو اون قولتشن اگه این طوری باشه هیچ زنی نمی مونه باهاش!

-اخلاق های خوبم

داره کارن سرش

رو آورد جلو

-تو دوشش

داری هول

کردم

-نه نه اون دست بزنی داره و من رو زده، ازش متنفرم

-می خوام قبل از رفتن با مادر و پدرت صحبت کنم؟

-برای چی؟

-واسه شناخت

-می ترسم بخوان جلومون بگیرن باز! یعنی باربد دستش بهمون برسه همه چی خراب میشه

-می ترسی ازش؟

-یه خورده قاطیه

خندید :

-ندیده بودم از کسی حساب ببری ها!!!، اما چون دوست دارم ازت می خوام بیشتر به انتخابت فکر

کنی من دوتا بلیت برای اولین پرواز به ایتالیا می گیرم و از اونجا میریم کانادا

-پشتمو خالی نمی کنی؟

-این چه حرفیه؟ قبل از تموم این حرف ها ما دوست بودیم

-واقعا

ممنونم

ازت در

اتاق زده

شد -

سفارش ها

اومد

اما تا در رو باز کرد فرزاد اومد داخل!!

-از جام پا شدم و وحشت زده شدم از حضور باربد!

-نترس باربد نیست بهش گفتم گوشت خاموش شد و ردیابت کار نمی کنه

-چیکار می کنی بر چی کارن رو کشوندی این جا؟؟؟

-نمی اومد چطور می رفتم؟

-محمد وقتی مجوز رفتنت رو داد یعنی همه چی رو خودش اونجا برات اوکی می کنه، این طوری به باربد

آسیب زدی!

-همیشه اون آسیب میزد یه بار هم من

-تو مگه به اون قول قرار ازدواج ندادی؟

-پشیمون شدم

-به همین سادگی؟

-آره به همون سادگی ای که اون غرور منو شکست

-قضیه باربد رو بزار کنار، محمد سرطان ریه داره

-چی!!!؟

-اون چند سال بیشتر زنده نیست، چرا از خر شیطان نمیای پایین و یکم کنارش و نمی مونی؟

-من پدر مادری رو که این همه سال تنهام گذاشت و یهو پیداشون شده رو نمی خوام

-می خوای تنها تو یه کشور غریب چیکار کنی؟

-تنها نیستم، من اونجا کلی دوست و آشنا دارم

-همه افرادی که تو تونستی باهاشون دوست بشی یا واسه شهر دیگه بودن و یا رفتن جای دیگه، اونجا هیچ کس منتظرت نیست بفهم

از حرف هاش حیرت کردم! تا چه حد زیر نظر بودم!!؟

-حالم از این زندگی ای که برام ساختین به هم می

خوره کارن دست فرزاد رو کشید

-اذیتش نکن بزارید خودش انتخاب کنه

و فرزاد جوابش رو با زبون دست و پا شکسته داد

-نبرش این جا خیلی ها بهش

احتیاج دارن ایستادم و جدی

گفتم:

-من اینجا نمی مونم هوای این جا منو داره خفه می کنه! من میرم کانادا، هر کی منو خواست می تونه بیاد

دنبالم فرزاد رو به من گفت:

-حداقل بعضی وقت ها به محمدو کمند سر بزنی خداحافظ

فرزاد رفت... و من ولو شدم رو صندلی و دستمو ستون پیشونیم کردم...

کارن - ناراحت نباش، الان هم تو می تونی بری و هم بمونی دو ...

-کارن من می خوام برم، این جا حالم بده

-باشه عزیزم آروم باش میریم

کلافه گوشه تخت نشستم و سرمو تو دست هام

گرفتم -من فقط می خوام برم و به دور از همه

این ها زندگی کنم وگرنه نمی خوام واسه

همیشه برم -چرا می خوای بری که برگردی؟

-من دوست ندارم این جا زندگی کنم، این جا آرامش

ندارم کارن اومد کنارم رو تخت نشست

-بین دنیا من دوست دارم باهام ازدواج

کنیم سرمو انداختم پایین

-فقط شهامت داشته باش بگو اون مرد خشمگین رو دوست داری

-ندارم

-داری

یهو عصبی شدمو داد زدم

-ندارم، من اون مرد رو که دست بزن داره و غرور من رو می شکنه رو دوست ندارم

-باشه خیلی خب آروم باش

-من همه جور پشتتم بیلیت هم می گیرم واسه ایتالیا و بعد از این که من یه سری کار رو انجام دادم میریم کانادا خوبه؟

-آره

رو تخت ولو شدم و کارن هم مثل من دراز کشید

-هیچ وقت فکر نمی کردم همچین سرنوشتی داشته باشی! از همون اولش خاص بودی

-یه خاص بد شانسی

-چرا بد شانسی؟! دوتا مامان دوتا بابا این همه آشنا و یه عاشق وحشی

از لفظ وحشی خندم گرفت! قوی که بود عصبی شدنیم هیچی حالیش نمی شد! فکر کن رفتیم سر

زندگیمون من دارم جلوش شاخ و شونه میگم حرف حرف من، بعد یهو فوتم کنه بگه برو بزار باد بیاد

کارن دستش رو کشید تو موهام و رشته افکارم پاره کرد

سرمو چرخوندم طرفش و یه لحظه حس بدی تو وجودم پر شد!!! و این خیلی عجیب بود! چون کارن

بیش از حد جذاب و عالی بود!

نا خواسته سرم چرخید به جهت مخالف ...

کارن زمزمه کرد:

-وقتی بغلت کردم تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده بوده!!

سر انگشت هاش رو تو موهام حس می کردم، ولی انگار یکی داره بهم چنگ می زنه! هر چقدر تلاش می

کردم آروم باشم اون حس بد نمی رفت!

دید سرمو به طرفش بر نمی گردونم چرخید و دوتا دست هاش رو گذاشت دو طرف بدنم ...

-نگام کن!

آروم سرمو چرخوندم تو چشم هاش ...

کارن-من از همون اولی که دوستی رو با تو ریختم دلم پیشت بود! وقتی شیطنت می کردی و یا رو سن اون طوری دیوانه وار با آهنگ ایرانیت می رقصیدی همه وجودم به هم می ریخت! اما تو اصلا رابطمون رو بیشتر نمی کردی! و من هم غرورم اجازه نمیداد بهت پیشنهاد بدم! تا این که روی سن دیگه دیوونم کردی و برای تانگو رقصیدن باهات اومدم بالا ولی تو فرار کردی! اونجا بود که فهمیدم تو هم حسی بهم داری که بخاطر با حیا بودنت نمی تونی نشون بدی، بعد از اون اتفاق سعی کردم بهت نزدیک تر بشم...اما یهو هم تو رفتی و هم من!

-تموم عمرم زیر نظر پدرم بودم، همه اتفاقات با برنامه بوده و اون برام انتخاب می کرده که با کیا باشم و چیکارا کنم!

می بینی؟ من برای اونا مثل بازیچه بودم!!

صورتش رو آورد نزدیک صورتم

-واسه من می شی؟

واسه عوض کردن بحث خندیم و گفتم:

-اون وقت بچمون میشه صد ملیتی!! آفریقایی، ایتالیایی، کانادایی و ایرانی

-این مهمه که دخترم عین تو بشه

-تو که جذاب تری!

-تو جیگر تری

-کارن؟

-آگه جوابت بهم نه باشه هم باز همه جور ساپورتت می کنم .

قبل گفتن من،

جواب رو داد بهش

لبخند زد:

-ممنون که بهم فرصت می دی

-تو اون مرد وحشی رو دوست داری

-ندارم

-داری

-ندارم

اما این بار اون داد زد

-داری لعنتی داری که این طوری زیر دست هام داری می لرزی و نگاه نمی کنی! انقدر آدم دیدم که بتونم

بشناسمت از روم بلند شد و رفت پشت پنجره سر تا سری رو به فرودگاه ...

-تا جایی که بتونم باهاتم از رفتن نترس ولی به آدم های با ارزش زندگیت فکر کن. کلید

اتاق رو میزه بی حرف از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خودم ...

پشت در رو زمین نشستم و اشک ریختم واسه قلبی که پیش باربد مونده بود و نمی زاشت با کارن آروم
باشم ...

اما به خودم روحیه دادم، اشکال نداره بیلیط می گیری میری و این فاصله باعث میشه فراموش کنی
همش تو خواب می دیدم باربد منو گرفته و داره می زنه! حتی از خواب رو به رو شدن با باربد هم می
ترسیدم!!

تا صبح خوابم نبرد! انگار خوابیدن از یادم رفته بود ...

تا که بالاخره صبح شد کارن تنهیم رو پر کرد

-صبحث بخیر بریم برای صبحانه؟

-آره فقط چند لحظه صبر کن آماده بشم

-لباس دیگه نداشتم همون لباس ها رو مرتب کردم و از سویت در اومدم

کنار هم راه افتادیم... کارن هم قد بلند بود! از شانسم کلا همه اطرافیانم قد بلند در اومدن و من پیششون

اصلا جالب به نظر نمی رسم!

نشستیم سر میز و مشغول صبحانه خوردن شدیم...

وقتی به آخر رسید صدای محمد و کمند رسید به گوشم!!

از ترس حضور باربد باهاشون نا خواسته از جام پریدم و آماده فرار شدم که محمد طعنه زد:

-ترس جلادت رو نیاوردیم

تو سکوت بهشون نگاه کردم و یاد حرف فرزاد افتادم که محمد مریضه، ناخواسته دلم لرزید و رفتم

طرفش و تو آغوش کشیدمش

-بعد از این همه سختی چرا باز باید این طوری

بشه؟! متاسفم محمد دست هاش رو دورم تنگ تر

کرد

-اگه قول بدی هر روز بغلم کنی شک ندارم هر روز به روز به عمرم

اضافه بشه کارن به مبل ها اشاره کرد

-بیاید صحبت کنیم

همه روی مبل نشستیم که کمند رو به من گفت:

-چه رابطه ای بین شما دوتا هست که ایشون از اون سر دنیا خودش رو رسونده به شما!؟!

برای کارن ترجمه کردم که کارن هم نامردی نکرد و گفت:

-من به ایشون درخواست ازدواج دادم ولی به طور کلی دوست های صمیمی

ای بودیم چون تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم گفتم

-البته بیشتر دوست بودیم کمند

ناراحت گفت : بله متوجه حرفشون

شدم و به زبان فارسی توپید بهم

-پس باربد چی؟

-خب... خب...

محمد دخالت کرد

-دنیا خودش می دونه کدوم انتخاب بهتره چیزی نگو

محمد رو به من گفت : به کارن بگو من خودم پشت تو هستم اون می تونه برگرده کشورش و تو هر جا

خواستی بری حرف محمد رو به کارن زدم و اون گفت

-دنیا از من در خواست کرده و من تا وقتی خودش ازم نخواه

تنهاش نمی زارم کمند - نظر تو چیه دنیا؟ جدی و محکم گفتم:

-دیگه نمی خوام زیر نظر باشم من با

کارن میرم محمد - نکن این کارو

کمند - دنیا تنهامون نزار، بزار چند سالی رو با

هم باشیم کارن - من متوجه حرف هاتون نمی

شم!

بهش گفتم : دارم میگن که

نرو و بمون کارن دم گوشم

گفت:

-خودم باهاتم دوست نداری

بمونی شک نکن سرمو انداختم

پایین که محمد گفت:

-حتی اگه بری هم ما همیشه به یاد

تو هستیم کمند - خواهش می کنم

دنیا، ما رو تنها نزار

سرمو انداختم پایین... هر چقدر به موندن فکر می کردم بیشتر متوجه می شدم که باید برم! باید برم و اگر

خواستم بیان دنبالم

-بیاد بهم سر بزیند

-دنیا اگه می خوای بری و باربد رو دوست داری، به کارن بگو بره من خودم ب ات همه چی رو آماده می

کنم

به کارن نگاه کردم

-نه می خوام با کارن برم نمی خوام دیگه هیچ وقت برگردم این

جا محمد - دلیل این همه اسرار چیه؟؟!

تو چشم هاش عمیق نگاه کردم

-خودمو گم کنم و افسرده بشم، تو رو خدا بزارید برم! بزارید

آروم بشم محمد از جاش بلند شد

-پس برای همیشه باربد رو فراموش کن، چون تو غیبت و قلب اونو با کارن بودنت نابود کردی!

کمند بریم کمند آخرین نگاه رو بهم انداخت و رفتن...

کارت متوجه شد که حالم خرابه، دست انداخت دور گردنم و سرمو تو سینهش فشار داد ...

-آروم باش، پدر و مادر اصلیت خیلی دوست داشتنی

بودن یه آه عمیق کشیدم

-من خیلی احساس تنهایی می

کنم پیشونیم رو بوسید

-از این جا رفتیم، به هفته به کوی میریم مهمونی ها و خوش می گذرونیم تا حالت تغییر کنه و بعد فکر کنی

به این که چه کاری می خوام و دوست داری چه جوابی به پیشنهاد من بدی!

-ممنونم ازت

-برو اتاق بالا من میرم بلیت بگیرم

-باشه

کارن - می خوام باهات پیام؟

لبخند زد:

-نه نیاز نیست

-پس من برم که زود پیام

-چرا اینترنتی نمی گیری؟

-چند تا سوال دارم، باید خودم برم

-باشه

پیشونیم رو بوسید و رفت و من بلند شدم و راه افتادم به طرف اتاق...

رسیدم به در اتاق خودم تا خواستم بازش کنم یه دست گنده کوبیده شد رو در!!!

وحشت زده چرخیدم و با دیدن هیبت باربد نفسم رفت!...

دوبار کوبید رو در ...یه مشت زد به دیوار بغل سرم!! وحشت زده لیز خوردم تا بشینم زمین که دست

گذاشت رو شکمم و نگهم داشت ...

با چشم های قرمز و خونی نعره زد

-به من خیانت کردی؟؟؟

زبونم کار نمی کرد ولی دوباره داد زد

-مگه تو مال من نیستی؟؟؟؟!!

یه مشت محکم زد تو در که چوبش شکست!!

-مگه تو زن من نیستی؟؟؟ اون مرد کیه که تو رو می بوسه!!! اون کیه تو رو می خواد بیره لعنتی!!!؟

خدا بهم رحم کرد و چند تا مرد درشت اومدن و کشیدنش عقب!! اما اون محکم خودش رو به سمت من

می کشید و نعره می زد

-تو مال منی خیانت کار!

محمد اومد منو تو بغلش گرفت و زمزمه کرد:

-آروم باش

باربد دوباره داد زد، اما این بار صداش دو رگه شد از بغض

-به جون کمند اگه با اون مرد بری دیگه اسمت رو نمیارم، به والله

نمیارم خیانتکار باربد محکم مرد های دیگه رو پس زد کنار و رفت ...

از ترس زبونم بند اومده بود!

محمد در رو بار کرد رفتیم داخل و منو رو تخت خوابوند و آب قند برام درست کرد

-تو این وضعیت زنگ زدی یه پسر بیاد دنبالت که باربد و وحشی کنی آخه دختر!؟! از دست این یه

دندگی تو رفته بودم تو شوک! اصلا نمی تونستم کاری کنم!

محمد حرف می زد صداش رو می شنیدم اما نمی تونستم جواب بدم! یه جوری بودم ...

که یهو یه طرف صورتم سوخت و یهو به خودم اومدم!

یهو دیدم دارم خفه میشم! نفسم نمیاد بالا!!! محمد پشتمو می مالید تن تن صدام می کرد! که یهو بغضم

با صدای گوش خراشی ترکید و پشت سر همون هر بار کوتاه تر از قبلی صدای گریم به گوش می

رسید...

محمد منو تو بغلش گرفت و بوسم می کرد تن تن

-آروم باش عزیزم آروم باش من مگه مردم که کسی تو رو بتونه اذیت کنه! داشتیم می رفتیم یه لحظه باربد رو دیدم، خوب شد ریسک نکردم و نرفتم!

با این حرف محمد محکم تر بغلش کردم

-اون وحشتناکه!

-با غیرتش داری بازی می کنی می خوای بیاد قربون صدقتم بره!!؟

-دیگه دوشش ندارم

محمد پوزخند زد

-الان می گی بری یهو می بینی داری چند ساعته بهش فکر می کنی و حالیت نیست! انقدر دلتنگش شدی که داری دیوونه میشی

-نه دیگه باربد واسه من تموم شد! من هیچ وقت حاضر نیستم با یه روانی عصبی زندگی کنم

-بین بچه من خودم ته هر چی عشق و نفرت و شکست و دردم، از من بشنو تو پات برسه اون ور پشیمون میشی و افسردگی می گیری، از خر شیطان بیا پایین

-نه دیگه مطمئنم به رفتنم

-هی اما از این یه

دندگی تو از محمد جدا

شوم

-ممنون ازت حالم خوب شد

-خوبه من باربد رو زیاد نمی تونم از این جا دور کنم یا هتل رو عوض کن یا زود تر بلیت بگیر

-برای آخر شب بلیت ایتالیا بگیره

-خدانگهدارت باشه عزیزم

سرمو آروم به بالا و پایین تکون دادم و محمد رفت ...

کمی خوابیدم که کارن با یه دست پر از خوراکی ها و لباس های محلی اومد داخل و خواب من رو پروند...

ساعت ها به سرعت می رفت و بالاخره ساعت پرواز ما رسید...

تا تو هوا پیما نشستم دلم گرفت ...

باربد

هر بار کلی پول خرج می کردم تا ساعت های پروازهای کانادا رو چک می کردم و اگه دنیا بود با پول بخوام

اسمش رو حذف کنن

چند بار این کار رو کردم ولی دنیا نبود! هتل رفتم ولی دنیا نبود!! الان چند روزه که دارم می گردهم

دنبالش اما نیست!!

کمند اومد خونم، چون داغون بود حالم

نشست کنارم و دست هام رو تو دستش گرفت ...

-باربد جان آروم باش

-نمی دونم چرا از دنیا خبری نیست! حتی کانادا هم نرفته!

هنوز فکر می‌کنم این جاست

کمند حالش به جور دیگه شد و با صدای دو رگه پرسید :

-دیگه ول کن

-نه چرا ول کنم؟؟ هنوز امید دارم که نزدیکه! این طوری دلم آروم تره! این طوری حس می‌کنم هنوز هست

-باربد بی خیالش شو باشه؟ چی ازم می‌خواستن!

سرمو به جهت مخالف کمند چرخوندم

-اون هنوز نرفته اون منو این طوری ول نمی‌کنه با یه مرد دیگه بره!

کمند ایستاد و سرمو تو بغلش گرفت:

-دردت به جونم فراموش کن فکر که هیچ وقت نبوده همین جور که من دارم فکر می‌کنم دختری نداشتم،

اون رفت باربد... رفت بغضمو قورت دادم

-دنیا چرا رفت؟

-اون نمی‌تونست تو ایران زندگی کنه اون خودش خواست بره چون اون جا حالش بهتره، تو هم

فراموش کن یه آه کشیدم :

-فراموشش می‌کنم ...

دیگه باید باور می‌کردم که رفته باید به نبودنش عادت می‌کردم... آره عادت می‌کردم به دوباره تنها

موندن و تنها زندگی کردن ...

حتی کمند هم حال رو بهتر نکرد و محمد اومد دنبالش رفتن ...

تا صبح خوابم نبرد، با خودم کلنجار می رفتم تا قبول کنم فراموش کردنش رو ...

و وقتی صبح شد، آفتاب چشم های قرمز و متورم رو زد، انگار شدم یه آدم دیگه! انگار خدا صدامو رو

شنید و دعای قبول کرد و درد دنیا از بین رفت! پا شدم و شروع کردم به زندگی کردن ...

صبحونه خوردم، ورزش کردم، تلویزیون... و دوباره روز های تکراری...

کم حرف بودم، کم حرف تر شدم ...

بی امید بودم، خسته تر شدم... آروم تر و شاید چروک تر!...

قلبم چروکیده و زخمی بود! چهرم پیرتر و پژمرده تر بود! و این شد زندگی من بعد از دنیا...

محمد و کمند روزهای عاشقانشون تازه شروع شده بود و هر دو انگار چند سال جوون تر شده بودن!

وقتی ازشون با می پرسیدم چطور می تونید آنقدر خوشحال و بی درد باشید هر دو می خندیدن و می گفتن

: عشق ما داستانش از اول چاشنی اصلیش غصه و اتفاق های بد بوده، ما دیگه مقاوم شدیم و هیچی رو مون

اثر نمیزاره، و تا آخرین لحظه به تموم غصه ها می خندیدم و از دردهامون کنار هم لذت می بریم! وقتی هم

با چهره پر تعجب من رو به رو می شدن، می خندیدن و برنامه جدید واسه خوش گذرونی های جدیدشون

می ریختن... فکر کنم همه جای دنیا رفتن و گشتن! و محمد هم اصلا قصد نداره به سرطانش وقت بده با نا

امید شدنش ...

حسودیم می شد بهشون! آخه منم دلم می خواست با دنیا روزام عاشقانه بگذره! اما نشد که بشه... وای

دنیا چیکار کردی با من؟! منی که واست جون میدادم!...

دوباره پیش دکنرم می رفتم واسه روانکاری و آروم شدنم، کمکم داشت یه جوری باهام حرف می زد تا دنیا رو از ذهنم پاک کنم. چون بهش گفته بودم حتی اگه برگرده هم نمی تونم قبولش کنم! اون غیرت و غرور و دل منو شکسته بود!

در اتاقش رو همون طوری قفل کرده بودم و با وسایل های توش چند ماه که همون جور مونده بود! فقط بعضی شبا که حالم خراب بود می رفتم

می رفتم رو تختش و بوی تنش آروم می کرد و عجیب غریب به خواب می رفتم...

شاید اگه آنقدر تنها و بی کس نبودم رفتم دنیا این طوری داغونم نمی کرد! اما من بیچاره و بی کس، اون دختر شده بود همه کسم! همه ریتم نفسم! اما اون چیکار کرد!!؟ با یه مرد دیگه رفت!

یه مدته یادم می ره هی ریش هامو بزدم! شده بودم یه گول زشت! عصبی، داغون...

محمد و کمند خیلی پیشم می اومدن، دعوتم می کردن، حتی فرزاد هم حواسش بهم بود، اما اون دردی که دنیا داده بود بهم رو درمانش رو هم با خودش برده بود...

باز هم حواسم نبود! چند ساعته رو مبل نشستم و زل زدم به گوشه دیوار و دارم به دنیا فکر می کنم...
الان ۴ ماه که رفته...

لعنتی اون رفته تموم کن این حال خرابو...

ساعت نزدیکای ۹ شب بود که فرزاد اومد خونم...

برام مواد غذایی آورده بود و تو یخچال چید، آخه چند ماه بود نه درست غذا می خوردم و نه چیزی می خریدم!

فرزاد اومد کنارم نشست

-کلید هات رو بده من صبح کله پاچه بگیرم برات بیارم

-نمی خواد

-خودم دلم می خواد، دوست دارم با تو بخورم

-کلید ها رو دادم دستش و کنترل تی وی رو برداشتم و ولو شدم رو کاناپه ...

فرزاد شام رو آماده کرد و چید و صدام

کرد که بخورم فرزاد - بیا قرمه سبزیه

-گشتم نیست

-بیا دیگه تنها بهم نمی چسبه

-به مولا گشتم نیست

-پاشو بیا هر بار

همینو می گی

خمیازه کشیدم

-نمی تونم سنگین بخوابم

-ای بابا کوفتم نکن دیگه پاشو بیا

بچه دیگه دلم نیومد تنه اش بزارمو

رفتم سر میز...

اما هر بار غذا می خوردم انگار معدم پر بود و تو گلوم می موند
بخاطر فرزاد به زحمت یکم خوردم، لفت میدادم تا غذای فرزاد تموم بشه و

جمع کنم فرزاد - اصلا حالت بهتر نشده چرا

-من خوبم

-تا کی می خوای این طوری بمونی ؟ اون ۴ ماه رفته بفهم

-اومدی این جا داغ دلمو تازه کنی؟

-نه اومدم پیرسم کی می خوای فراموشش کنی؟

-هر وقت که اومد بهم گفت دوست نداشتم که رفتم نگه چون دست بزن داشتی رفتم

-چرا انقدر گیر این موردی؟

-چون من هیچ وقت نخواستم دست رو دنیا بلند کنم، اما یهو بی اختیار می شدم

-حالا فکر کن دوست نداشت و رفت

-باید بهم می گفت دوست ندارم و می رفت.. باید با من تموم می کرد و می رفت! نه این که یهو با یه مرد

دیگه ببینمش و بی خداحافظی بره!! منو نمی خواست بهم می گفت

-می گفت چی می شد؟

-این همه روزا رو بهش فکر نمی کردم هنوزم منتظرش نمی موندم، باور می کردم رفتنش رو!

اشاره کردم به اتاق دنیا

-بخدا هنوزم بعضی وقت ها فکر می کنم تو اتاقه الان در رو باز می کنه

-اگه برگرد و از اون اتاق در رو باز کنه چی؟

-میزنم تو گوش می گم برو پیش همون مرتیکه ای که تا الان باهاش گذروندی

-یعنی دیگه نمی بخشیش و بهش فرصت

نمیدی؟ مکت کردم ...

-نمیدونم، مگه هنوز پاک باشه

فرزاد دید حالم داره بد میشه دیگه

ادامه نداد

میز رو جمع کردیم و فرزاد مثل همیشه تنهایی شستشون و آمد کنارم رو مبل نشست ...

یکم با هم بودیم و قصد رفتن کرد، تا اون رفت رفتم اتاق ورزشم آنقدر وزنه بالا پایین کردم تا از کت و کول افتادم و یه دوش گرفتم و رفتم رو تختم که بخوابم ...

هر شب همین بود کارم، حتی بیشتر شب ها با این همه تحلیل انرژی باز هم نمی تونستم بخوابم

اما این بار زود خوابیدم...

صبح با یه بوی خیلی آرامش بخشی از خواب بیدار شدم! تا از اتاق اومدم بیرون انگار همه جا بوی

آرامش پر شده بود! صورتمو شستم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم ...

امروز دعوت داشتم واسه مسابقات باید یه صبحونه کامل می خوردم تا سرحال می شدم

میز رو چیدم و چایمو ریختم... تا نشستم سر میز یهو در اتاق دنیا باز شد!!! چند بار پلک زدم!! نه واقعا وا

شد!!!

یه لحظه ترسیدم!! اما تا دنیا رو با موهای بازو پریشونش که معلوم بود تازه از خوابیدار شده دیدم بیشتر ترسیدم!!!

شبه جن بود! شاید هم جن بود!! ترسیده از جام پریدم که سرش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد

-واسه منم یه چایی بریز

چنان ترسیدم که صندلیم از پشت افتاد!!! یهو دستش رو آورد بالا و گفت:

-نترس

و من بدتر ترسیدم و دنده عقب رفتم ...

اون چند تا پله اومد پایین

-نترس منم

-د... دنیا

یهو چهرش ناراحت شد

-بخش که رفتم، بدون تو نتونستم زندگی کنم هر چقدر تلاش کردم نشد! نتونستم

خود دنیا بود!!!! تا مطمئن شدم خودشه نمی دونم چرا یهو دوییدم طرفش!!! اصلا نمی دونم بر چی! فقط حمله

کردم به طرفش که جیغ زد و دویید!!

دنیا با وحشت داد میزد :

-کمک

اما من حالیم نبود فقط می دوییدم طرفش که یهو ته اتاق گیرش انداختم ...

از وحشت تن و بدنش داشت می لرزید و تن تن جیغ می زد می

گفت جلو نیا چند متر باهات فاصله داشتم که یهو به خودم اومدم!!

چند بار پلک زدم تا باورم بشه دنیاست!

آره خودش بود یه قدم برداشتم سمتش که زد زیر گریه و التماسم کرد

نرم طرفش

-نیا جلو، تورو خدا نیا جلو! غلط

کردم اومدم اما من نمی دونستم

چی باید بگم!؟

-دست بزنی بهم زنگ می زنم به محمد میگم

اون واقعا وحشت زده بود! اما من که هنوز کاری نکردم! اصلا کاریش ندارم!

پرسیدم

-چرا برگشتی؟

-غلط کردم

-اون مرد کو؟

-تنها اومدم تو رو ببینم، اومدم پیشت بمونم

-من تو رو نمی شناسم

پشتمو کردم بهش و از پله ها رفتم پایین...

با فاصله و با احتیاط پشت سرم می اومد

-باربد؟ منو ببخش

بچگی کردم عصبی

داد زدم:

-۴ماه معلوم نیست کدوم گوری هستی با اون مرتیکه حالا اومدی این جا که چی بشه؟؟

-بخدا من با کارن نبودم اون رفت ایتالیا و من موندم کانادا

-هر جهنمی بودی برگرد همون جا

-باربد!

-درد و باربد، کوفت و باربد، رفتی عشق و حالتو با یه مرد دیگه کردی و دوباره یادت افتاده

منم هستم؟

-میگم من اصلا اون رو ندیدم! اون فقط به عنوان یه دوست هزیننه ی زندگیمو تامین می کرد

-دیگه باورت ندارم همین الان از خونه من گمشو بیرون

-باربد نگو این طوری

بغض رو تو صدات حس کردم اما به روی خودم

نیاوردم -میری بیرون یا بندازم بیرون بی معرفت

خیانت کار

-باربد من با اون نبودم

-تو واسه من مردی از این جا برو

می ترسید بیاد جلو از همون دور حرف

هاش رو می زد اما من خیلی ازش دلخور

بودم دنیا بغضش ترکید

-باربد منو ببخش، بهم فرصت بده من اون موقع فقط تو فکر رفتن بودم به بعدش فکر نکرده بودم!

-از جلو چشمم گمشو

اما دنیا این سری بهم نزدیک تر شد

- این کارو نکن با من

فریاد زدم:

-همین کار رو تو کردی بامن

-ببخش

-تو منو شکوندی چطور ببخشم؟! فقط برو، برگرد همون جا که بخاطرش همه رو زیر پاهات له

کردی اشک از چشم هاش می ریخت و التماس می کرد

-اشتباه کردم ببخش بهم فرصت بده

- از خونه ی من برو بیرون

-باربد

-اسم منو نیار تو دهن

یهو دیوونه شدم و رفتم سمتش اما این بار از شوک حرکتت نتونست حرکت کنه و دوتا بازوهاش رو گرفتم

-روی لبات جای لب من بود، رو بدنت جای دست های من بود چطور تونستی با یه مرد دیگه بری و الان

برگردی بگی می خوام پیشت بمونم؟!؟

رفته رفته تن صدام می رفت بالا و داشتم از خود بی خود

می شدم محکم تکونش دادم و نعره زدم:

-منو تو نفس هامون با هم می رفت می اومد! بهت گفتم بدون تو داغون میشم

بی معرفت ولم کردی با یه مرد دیگه رفتی بعد از ۴ ماه اومدی می گی منو

بیخوش؟ -بخدا من با اون نبودم ۴ ماه داشتم تلاش می کردم که فراموش کنم

-اما من تو این ۴ ماه فراموش کردم برو همون جایی که

بودی افتاد به پام و بلند بلند گریه می کرد

-باربد بگذر

-برو

بی حرف ازش رد شدم و رفتم تو اتاقم در رو بستم ...

رو تخت دراز کشیدم و بازوم رو گذاشت رو پیشنونیم و فقط نفس نفس زدن هام رو می فهمیدم و مغزم از

هر چیزی خالی بود! با حرف هایی که به دنیا زده بودم یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده و می تونم

راحت تر نفس بکشم الان که فکر می کنم می فهمم که وقتی دیدمش از شدت دلتنگی دوییدم سمتش تا بغلش کنم اما یهو به خودم اومدم و تردش کردم! واقعا من به دنیا گفتم بره؟ یعنی راست می گفت که باهاش نبوده؟! صدای گریه های بلند دنیا رسید به گوشم

-باشه میرم، میرم واسه همیشه تو بخشیدن رو بلد

نیستی در اتاقش کوبیده شد و صدای پاهاش روی پله

ها رسید به گوشم ...

یهو ته دلم یه چیزی فریاد زد: نزار بره

تو یه لحظه تموم وجودم برای دوباره خواستنش انقلاب کردن! یه انقلاب برای دوباره سرپا شدن و زندگی کردن ...

دوییدم سمتش و قبل از خروجش از در، گرفتمش تو بغلم ...

عصبانی بود! چون با خشونت منو پس می زد می گفت ولم کن بزار برم بزار برم

خیلی بد دست و پا میزد بخاطر همین فهمیدم که داره ادا در میاره و می خواد بیشتر نازش رو بکشم اما منم واسه تلافی گذاشتمش رو زمین و گفتم هر جور راحتی که با ترس بهم نگاه کرد و تند گفت:

-نه عزیزم من برم قربونت جایی نمی خوام برم که!

یه پرش محکم زد و پرید رو سرم!! مثل چسب چسبیده بود بهم تن تن بوسم می کرد و بوی تنمو می کشید به ریه هاش ...

یه جور لمسم می کرد که دل تنگی خودمو بیشتر می فهمیدم...

جالبیش این جاست که ما چند ماه بعد از ازدواجمون شدیم یه خانواده ۵ نفره! دنیا ۳ قلو باردار بود!!! زد رو دست کمندا! شده بود یه توپ گرد که همه جا بغلش می کردم و زنگ بچنو می بردم ...

هه یهو تنهایی شد واسم خاطره ...

۱۳۹۸،۴،۱

ر. خیرآبادی (تسنیم)

ممنون از روشنا عزیزم بخاطر همراهی بنده